قاضی استون

وایولا دیویس
جیمز پترسون



قاضی استون

رمان

وایولا دیویس و جیمز پترسون



قاضی استون

نوشتهٔ وایولا دیویس و جیمز پترسون

پدیدآورندهٔ فارسی: قاسم کیانی مقدم

عنوان اصلی: Judge Stone

نویسندگان: Viola Davis and James Patterson

سال انتشار متن اصلی: ۲۰۲۶

ویراست: 0.1.4_20260423

تقدیم به نانسی آلِن[1] و روان‌شاد رابرت بارنِت[2]، وکلای درخشانی که از راه‌های بسیار در تحقیق، داستان‌پردازی و تشویق‌های لازم برای به ثمر نشستن این اثر یاری‌رسان بودند.

---

[1] Nancy Allen.

[2] Robert Barnett.

فهرست

بخش ۱ ..... ۱۱
فصل ۱ ..... ۱۱
فصل ۲ ..... ۲۹
فصل ۳ ..... ۳۹
فصل ۴ ..... ۴۸
فصل ۵ ..... ۵۶
فصل ۶ ..... ۷۱
فصل ۷ ..... ۸۳
فصل ۸ ..... ۹۸
فصل ۹ ..... ۱۱۶
فصل ۱۰ ..... ۱۲۷
فصل ۱۱ ..... ۱۴۹
فصل ۱۲ ..... ۱۶۶
فصل ۱۳ ..... ۱۸۶
فصل ۱۴ ..... ۲۱۱

فصل ۱۵ ..... ۲۲۹
فصل ۱۶ ..... ۲۴۴
فصل ۱۷ ..... ۲۵۷
فصل ۱۸ ..... ۲۸۳
فصل ۱۹ ..... ۲۹۴
فصل ۲۰ ..... ۳۱۴
فصل ۲۱ ..... ۳۲۵
فصل ۲۲ ..... ۳۴۲
فصل ۲۳ ..... ۳۵۶
فصل ۲۴ ..... ۳۶۷
فصل ۲۵ ..... ۳۹۰
فصل ۲۶ ..... ۴۰۱
فصل ۲۷ ..... ۴۲۱
فصل ۲۸ ..... ۴۳۸
فصل ۲۹ ..... ۴۶۱
بخش ۲ ..... ۴۸۱
فصل ۳۰ ..... ۴۸۱
فصل ۳۱ ..... ۵۰۸
فصل ۳۲ ..... ۵۳۲

فصل ۳۳ ..... ۵۴۹
فصل ۳۴ ..... ۵۷۰
فصل ۳۵ ..... ۵۸۸
فصل ۳۶ ..... ۶۱۰
فصل ۳۷ ..... ۶۲۵
فصل ۳۸ ..... ۶۴۱
فصل ۳۹ ..... ۶۵۵
فصل ۴۰ ..... ۶۷۴
فصل ۴۱ ..... ۶۹۱
فصل ۴۲ ..... ۷۰۳
فصل ۴۳ ..... ۷۱۲
فصل ۴۴ ..... ۷۳۸
فصل ۴۵ ..... ۷۵۶
فصل ۴۶ ..... ۷۷۱
فصل ۴۷ ..... ۷۷۹
فصل ۴۸ ..... ۷۹۷
فصل ۴۹ ..... ۸۱۱
فصل ۵۰ ..... ۸۲۶
بخش ۳ ..... ۸۴۵

فصل ۵۱ ..... ۸۴۵
فصل ۵۲ ..... ۸۶۵
فصل ۵۳ ..... ۸۸۶
فصل ۵۴ ..... ۹۱۰
فصل ۵۵ ..... ۹۲۸
فصل ۵۶ ..... ۹۴۲
فصل ۵۷ ..... ۹۵۵
فصل ۵۸ ..... ۹۷۰
فصل ۵۹ ..... ۹۸۲
فصل ۶۰ ..... ۹۹۶
فصل ۶۱ ..... ۱۰۱۳
فصل ۶۲ ..... ۱۰۳۴
فصل ۶۳ ..... ۱۰۵۱
فصل ۶۴ ..... ۱۰۷۴
فصل ۶۵ ..... ۱۰۷۹
فصل ۶۶ ..... ۱۰۹۹
فصل ۶۷ ..... ۱۱۱۲
فصل ۶۸ ..... ۱۱۱۹
فصل ۶۹ ..... ۱۱۳۵

فصل ۷۰ ..... ۱۱۵۰
فصل ۷۱ ..... ۱۱۶۸
فصل ۷۲ ..... ۱۱۸۴
فصل ۷۳ ..... ۱۱۹۶
فصل ۷۴ ..... ۱۲۰۸
فصل ۷۵ ..... ۱۲۲۳
فصل ۷۶ ..... ۱۲۴۱
فصل ۷۷ ..... ۱۲۶۰
فصل ۷۸ ..... ۱۲۷۸
فصل ۷۹ ..... ۱۲۹۴
فصل ۸۰ ..... ۱۳۰۴
فصل ۸۱ ..... ۱۳۲۳
فصل ۸۲ ..... ۱۳۳۷
فصل ۸۳ ..... ۱۳۴۴
دربارهٔ نویسندگان ۱۳۶۱

بخش ۱

فصل ۱

دکتر بریا گینز
یونیون اسپرینگز، آلاباما

بریا گِینز[1] جلوی درِ پشتی ساختمانِ آجری و کوچکی که در شهر یونیون اسپرینگزِ[2] آلاباما اجاره کرده بود، ایستاده بود؛ شهری با جمعیت ۳٬۳۱۴ نفر. گوشی‌اش را از جیبش درآورد تا

[1] Bria Gaines.
[2] Union Springs, Alabama.

ساعت را چک کند. شش دقیقه از نیمه‌شب گذشته بود. دیر کرده بودند.

شاید هم نمی‌آمدند.

شاید قرار بود این بار قسر در برود.

بیرون تاریک بود و همه‌جا در سکوت فرو رفته بود؛ به‌جز صدای قورباغه‌های درختی که در نهر باریک میان درختانِ تازه‌جوانه‌زده، آواز سر داده بودند.

پیش از آنکه نورِ چراغ‌های یک تویوتای شاسی‌بلندِ قدیمی خبر از رسیدنشان بدهد، صدای تق‌وتوقِ خودرو را از دور شنید.

راننده وارد فضای شنیِ جلوی ساختمان شد که به‌عنوان پارکینگ از آن استفاده می‌شد، موتور را خاموش کرد و چراغ‌ها را از کار انداخت.

اعصاب بریا به‌شدت تحت فشار بود و قلبش به سینه می‌کوبید. وقتی پذیرفت که دست به این کار بزند، می‌دانست چه خطری تهدیدش می‌کند. کسی مجبورش نکرده بود. با خودش فکر کرده بود که گاهی آدم باید برای عقیده‌اش پایداری کند.

بریا تلاش می‌کرد اجازه ندهد ترس بر یقینش چیره شود. اما

وقتی چراغِ درِ پشتی را روشن کرد، موجی از وحشت ضربان قلبش را تندتر کرد. یک جای کار از همین حالا می‌لنگید. فقط دو نفر از ماشین پیاده شدند؛ درحالی‌که بریا منتظر سه نفر بود.

راننده را شناخت؛ کوچتا بَس[1] بود، پرستاری که در مدرسهٔ راهنمایی یونیون اسپرینگز کار می‌کرد. همراهش دختری بود که هودی به تن داشت و سایهٔ کلاه، چهره‌اش را پوشانده بود.

بریا دید که کوچتا درحالی‌که از پله‌های پشتی بالا می‌آمدند،

---

[1] Cocheta Bass.

دستش را به‌نشانهٔ دلگرمی روی شانهٔ دختر گذاشت. در را کاملاً باز کرد تا داخل شوند و بلافاصله چراغِ بیرون را خاموش کرد. در را بست و چفت آن را انداخت. باید کاملاً در امان می‌ماندند.

بریا آن‌ها را از میان اتاق انتظار مطبش به‌سمت آباژوری هدایت کرد که نورِ ملایمی به فضای اطرافِ میز پذیرش می‌بخشید. بعد از اینکه مطمئن شد پرده‌ها کاملاً بسته‌اند، چراغ سقفی را روشن کرد.

پرستار مدرسه با صدایی پچ‌پچ‌گونه، طوری که انگار

می‌ترسید کسی صدایش را بشنود، گفت: «دکتر گینز، این نوواست.»

دختر کلاه هودی‌اش را از سر برداشت و موهایش را از روی صورتش کنار زد؛ گونه‌ها و پیشانی‌اش از عرق می‌درخشید.

نووا جونز[1] قدبلند بود، حدوداً ۱۷۰ سانتی‌متر، و بدنش زودتر از سنش رشد کرده بود. بریا این دختر وحشت‌زده را شناخت؛ او همان خواهر بزرگ‌تر دلسوزی بود که همیشه در شهر دنبالِ یک گله برادر و خواهر کوچک‌ترش

---

[1] Nova Jones.

می‌دوید.

لبخندی زد و گفت: «سلام نووا. تو کلیسا دیده بودمت، همون کلیسای باپتیست ویکتوری[1]. الآن چند سالته؟»

نووا چشم به زمین دوخت و زیر لب گفت: «سیزده.»

پس واقعاً داشت اتفاق می‌افتاد. برای بریا گینز، این قطعاً اولین بار بود.

او تابه‌حال مرتکب هیچ جرم سنگینی نشده بود.

اما یک نفرِ اصلی غایب بود و بریا نمی‌توانست نادیده‌اش بگیرد.

---

[1] Victory Baptist Church.

نگاهی به نووا و بعد به پرستار انداخت و پرسید: «پس خانم جونز، مامانِ نووا کجاست؟»

نفس در سینهٔ نووا حبس شد. قدمی به عقب برداشت، انگار که می‌خواست فرار کند. «نه! نه خانم، مامان نباید چیزی بفهمه. اصلاً!»

بریا با ملایمت به دختر گفت: «تو به حمایت مادرت احتیاج داری. اون باید ازت مراقبت کنه، باید کمکت کنه این دوران رو بگذرونی.»

نووا با صدایی لرزان گفت: «خیلی عصبانی می‌شه. فکر

می‌کنه دختر بدی‌ام. فکر می‌کنه داشتم ول می‌گشتم.» قفسهٔ سینه‌اش به‌تندی بالا و پایین می‌رفت، انگار پریشانی‌اش به مرز انفجار رسیده بود.

بریا حس ناخوشایندی داشت؛ حس می‌کرد مستقیماً دارد در دل دردسری می‌رود که به‌مراتب خطرناک‌تر و مهارناپذیرتر از آن چیزی بود که فکرش را می‌کرد.

بریا اجازه نداد آشفتگی‌اش نمایان شود؛ به‌سمت کمد لوازم رفت، گانِ بیمار تمیزی را از میان ملحفه‌ها بیرون کشید و به دست نووا داد. درِ دیگری را باز کرد و

چراغ داخل را زد و گفت: «اتاق معاینه همین‌جاست. می‌تونی اونجا لباست رو عوض کنی. همه رو دربیار، باشه؟ حتی لباس‌زیرت رو. هر وقت تموم شد بهم خبر بده.»

لحنش کاملاً دکتروار بود؛ قاطع، حرفه‌ای و روحیه‌بخش. دختر درحالی‌که با آستینش چشم‌های خیسش را پاک می‌کرد، وارد اتاق معاینه شد و در را پشت سرش بست.

کوچتا دستش را روی سینه‌اش گذاشت. «دکتر، حالت چطوره؟ من اون‌قدر عصبی‌ام که

سرم سبک شده. می‌ترسیدم همین‌طوری که دارم از پله‌ها بالا می‌آم، غش کنم و بیفتم.»

بریا رو به پرستار کرد و با صدایی که سعی می‌کرد پایین نگه دارد، گفت: «گفته بودی مادرش هم باهاش می‌آد.»

کوچتا آه عمیقی کشید. «تلاشم رو کردم، به خدا کردم! نووا اصلاً نمی‌خواد مادرش چیزی بفهمه. به‌هیچ‌وجه کوتاه نمی‌آد. از واکنشی که ممکنه مادرش نشون بده، مرگ‌زده شده.»

«کوچتا، اگه حمایت خونواده‌ش رو داشت، خیالم

خیلی راحت‌تر بود.»

پرستار نگاهی به درِ اتاق معاینه انداخت و بعد جواب داد: «این دختر نُه سالش بود که اولین بار پریود شد. می‌دونی مادرش چیکار کرد؟ یه نوار بهداشتی داد دستش و بهش گفت اگه یه روز بچه بیاری خونه، با لگد پرتت می‌کنم بیرون.»

«یا عیسی مسیح.» وضعیت فاجعه‌باری بود، اما بریا را هم می‌ترساند. روی از پرستار برگرداند؛ دلش می‌خواست فرصتی برای فکر کردن داشت.

پرستار با پچ‌پچی مضطرب

گفت: «اگه امشب این مسئله رو حل نکنی، نمی‌تونم تضمین کنم چه اتفاقی می‌افته. اون طفل معصوم تهدید کرده که می‌ره سراغ چوب‌لباسی فلزی! یا خدا! فکر می‌کردم اون دوران دیگه تموم شده و رفته تو تاریخ.»

شنیدن این حرف بریا را وحشت‌زده کرد. دستی به چشم‌هایش کشید و لحظه‌ای مکث کرد تا خودش را پیدا کند. فقط یک راه منطقی وجود داشت، اما خطرش بی‌نهایت زیاد بود. «کی حامله‌ش کرده؟ باباهه کیه؟ حرفی ازش نزد؟»

کوچتا با لحنی پشیمان گفت: «پرسیدم. هنوز چیزی نمی‌گه. از نظر قانونی، من باید به بهزیستی یا پلیس خبر بدم. خودت که می‌دونی.»

بریا می‌دانست. «قانونِ گزارشگری اجباری.»

«آره، طبق قانون آلاباما ما گزارشگر اجباری هستیم. اما من تو منطقهٔ سرخ‌پوست‌های کریک[1] تو بخش پورچ[2] بزرگ شدم. هیچ‌وقت حس نکردم قوانین ایالتی شامل حالم می‌شه، چون قبیلهٔ ما با دولت فدرال قرارداد

---

[1] Creek.

[2] Poarch.

داشت. می‌فهمی چی می‌گم؟»

«نه.» این بحث داشت سر بریا را به درد می‌آورد. برداشت کوچتا از مسئولیت قانونی‌اش کاملاً غلط بود. «ما هردومون تو آلاباما گزارشگر اجباری هستیم. هردومون تابع قوانین ایالتیم.»

«باشه، قبول. اما اگه به پلیس یا بهزیستی زنگ بزنیم، خودت می‌دونی چه اتفاقی می‌افته؛ می‌دونی مجبورش می‌کنن چیکار کنه. اون فقط سیزده سالشه دکتر گینز. به‌زور سیزده سالش شده.»

بریا می‌دانست چه سرنوشتی

در انتظار کودک است. این را هم می‌دانست که کمکی که نووا جونز و کوچتا بَس از او می‌خواستند، می‌تواند به قیمتِ باطل شدن پروانهٔ پزشکی‌اش و افتادن در سیاه‌چال تمام شود.

آلاباما سخت‌گیرانه‌ترین قانون ضد سقط‌جنین را در کل کشور داشت و تمام مسئولیت کیفری را مستقیماً روی دوش پزشکان می‌گذاشت. طبق «قانون محافظت از حیات انسانی آلاباما»، انجام عمدی سقط‌جنین یک جنایتِ درجهٔ اول محسوب می‌شد.

گویا کوچتا می‌توانست ذهن او را بخواند. گفت: «دکتر، می‌دونم چه بار سنگینی رو دوشت گذاشتم. یا خدا! هردومون داریم جونمون رو واسه این دختر کف دستمون می‌ذاریم. من امروز از استرس دو بار بالا آوردم. فکر عقب کشیدن هم به سرم زد، اما اگه این کار رو می‌کردم دیگه نمی‌تونستم تو آینه به خودم نگاه کنم.» صدایش لرزید و ادامه داد: «اگه بلایی سر خودش بیاره یا بخواد خودش رو سربه‌نیست کنه...»

حرف کوچتا نیمه‌تمام ماند،

چون درِ اتاق معاینه باز شد. نووا با پای برهنه بیرون آمد و بندهایِ شلِ گانِ آبی‌رنگ را پشت کمرش گرفته بود. انگشت‌های پای نووا روی کاشی‌ها جمع شده بود، اما لرزشِ تنِ دختر از سرمای کولر نبود.

نووا با صدایی لرزان گفت: «خواهش می‌کنم دکتر. کمکم کنید.»

نفس در سینهٔ بریا حبس شد. همه‌چیز در ذهنش سر جای خود قرار گرفت. لبخندی زد، دستش را جلو برد و اشک‌های زیر چشم نووا را پاک کرد. «هوات رو دارم

عزیزم. کاری رو می‌کنم که درسته. همه‌چیز خوب پیش می‌ره، نگران نباش.»

فصل ۲

قاضی مری استون
مزرعهٔ خانوادگی استون،
شهرستان بولاک، آلاباما

یه روزی بالاخره این خروسِ لعنتی رو خفه می‌کنم. شایدم همین امروز کارش رو تموم کنم.

این اولین فکری بود که بعد از بیداریِ نابهنگام و وحشیانه‌ام در صبح دوشنبهٔ اواخر مارس، به

ذهنم خطور کرد.

تمام ساعاتِ منتهی به سحر را بیدار مانده و به سقفِ خانهٔ مزرعه‌ای زل زده بودم. من در همین مزرعه در قلبِ روستاییِ آلاباما بزرگ شده‌ام، برای همین هیچ‌وقت عادت به دیر بیدار شدن پیدا نکردم؛ زندگیِ مزرعه‌داری آن‌قدر سخت است که چنین تجملاتی در آن معنا ندارد. بابام همیشه می‌گفت تا وقتی دام و طیور به خودشان مرخصی ندهند، او هم نمی‌تواند رنگِ تعطیلات را ببیند.

دنیای قضاوت هم تفاوت

چندانی ندارد. پرونده‌های باز، در ذهن آدم خانه می‌کنند.

چند وقتی بود که با تصمیمی که باید می‌گرفتم کلنجار می‌رفتم. اغراق نیست اگر بگویم هفته‌ها بود که از این روزِ نفرین‌شده وحشت داشتم. ساعت‌ها را می‌شمردم تا لحظه‌ای که باید بین مرگ و زندگی یکی را انتخاب می‌کردم؛ و تمام تلاشم این بود که حکیمانه‌ترین راه را پیدا کنم.

از تخت پایین آمدم، یک تی‌شرت آستین‌بلند تنم کردم و بند شلوارِ سرهمی‌ام را بستم. حتی زحمت نگاه کردن به آینه را

هم به خودم ندادم و فقط دندان‌هایم را مسواک زدم. در آن ساعتِ صبح، اصلاً مهم نبود چه‌شکلی باشم.

در رختکن، یک جفت چکمهٔ لاستیکیِ کار پوشیدم. پاچه‌های شلوارم را توی چکمه چپاندم تا کنه‌ها به پوستم نچسبند. درست وقتی آسمان داشت از سیاهی به سرمه‌ای مایل می‌شد، از خانه بیرون زدم.

از زمین خشک و عریانِ حیاط گذشتم و به‌سمت انبار قدیمی‌ای رفتم که پدربزرگِ پدربزرگم با دست‌های خودش ساخته بود.

خروس هم راه افتاد دنبال من و مدام نق می‌زد. اصلاً حوصله‌اش را نداشتم.

گفتم: «سربه سر من نذار کاکل‌زری، اصلاً تو مودش نیستم.» وقتی به قوقولی‌قوقو کردنش ادامه داد، رفتم سراغ تهدید: «تیکه‌تیکه‌ت می‌کنم و می‌ندازمت تو ماهی‌تابه، شنیدی؟»

اسبِ کوارترم، تورنادو[1]، با یورتمه به استقبالم آمد. او افتخار من بود؛ مادیانی آموزش‌دیده که سواری با او لذت‌بخش بود. اما نه این روزها. شکم تورنادو بالا آمده

---

[1] Tornado.

بود و کره‌ای در راه داشت. قصد نداشتم سوارِ یک اسب حامله شوم و گشت بزنم. او برای من فقط یک حیوان نبود، عزیزم بود.

داخل انبار، سوار تراکتور جان‌دیر[1] شدم و به‌سمت چراگاه شرقی راندم؛ جایی که عدل‌های یونجه را زیر یک برزنت پلاستیکی نگه می‌داشتم. با چنگکِ تراکتور، یونجه‌ها را برداشتم و به‌جایی بردم که گاوها می‌چریدند. بیست رأس گاوِ شارولِه[2] داشتم، از جمله یک گاو نر که برای جفت‌گیری اجاره‌اش

---

[1] John Deere.

[2] Charolais.

مـی‌دادم. گاوهـای مـن از نژادهـای برترِ گوشتی بودنـد، از بهترین‌هـای منطقه.

همین‌طـور کـه بـا تراکتـور از میـان مزرعـه رد می‌شـدم، گاوهـا سرشـان را بالا آوردنـد؛ بـرای غـذا لهلـه می‌زدنـد. صدایش‌شـان زدم، درسـت همـان‌طوری کـه مامـان و بابام صدا می‌زدند.

گاوهـا در پاسـخ ماع‌مـاعی کردنـد و سلانه‌سـلانه به‌سـمتم آمدنـد. یونجـه‌ها را همـراه بـا مخلـوط جـو و دوسـر کـه در کیسه‌ای کنفی بـود، بـه آن‌ها دادم. همـان‌طور کـه غـذا را پخـش

می‌کردم، یکی از گاوها خودش را به من مالید. قبل از اینکه دوباره سوار تراکتور شوم، پشت گوش‌هایش را نوازش کردم.

موقع برگشت، خورشید آن‌قدر بالا آمده بود که آسمان را صورتی می‌کرد و هاله‌ای گلگون روی زمین‌هایم می‌پاشید. دیدنِ این نورِ صبحگاهی معمولاً به من لذت می‌داد، اما آن روز، فقط یک یادآوری بود: هیچ‌چیز نمی‌توانست جلوی رسیدنِ این روز را بگیرد.

فقط فکر کردن به وظیفهٔ وحشتناکی که پیش رو داشتم،

درد تندی را به‌پایین کمرم انداخت. نادیده‌اش گرفتم. وقتِ کمردرد نداشتم. باید قبل از دوش گرفتن، اصطبل اسبم را تمیز می‌کردم.

بعد از بیست دقیقه پارو کردنِ تاپاله‌ها و جایگزین کردنشان با پوشال‌های چوبیِ تازه و گذاشتن آب و غذا برای مادیانم، انبار را ترک کردم و به خانه برگشتم. کاکل‌زری دوباره دوان‌دوان آمد تا برایم قوقولی‌قوقو کند. وقتی یک مشت دانه برایش ریختم تا نوک بزند، ساکت شد.

سریع دوش گرفتم و لباس پوشیدم. درحالی‌که به بازتاب صورتم در آینه زل زده بودم، یک فنجان قهوه را سر کشیدم. وسوسه شده بودم کیف لوازم آرایش را کنار بزنم و بی‌خیال همه‌چیز شوم. اما در پنجاه‌سالگی، زن دیگر نمی‌تواند به درخششِ جوانی‌اش تکیه کند. پس به حداقل‌ها بسنده کردم؛ کمی مرطوب‌کننده، کرم‌پودر، یک ذره رژگونه و یک رژ لبِ ساده.

می‌دانستم که احتمالاً با تماشاگر روبه‌رو خواهم شد: خبرنگارها.

قبل از اینکه از درِ جلویی بیرون بروم، کیفِ چرمی‌ام را برداشتم، قبایِ سیاه قضاوت را از جالباسی کندم و روی دستم انداختم.

فصل ۳

ساختمان دادگستری شهرستان بولاک،
یونیون اسپرینگز، آلاباما

ماشین را در جای مخصوص خودم در پارکینگ دادگستری شهرستان بولاک[1] پارک کردم. یکی

[1] Bullock.

از شیرین‌ترین مزایایِ مقامِ انتخابی‌ام، همین تکه آسفالتِ سه در شش متری بود که دقیقاً زیر پنجرهٔ اتاقم در طبقهٔ دوم قرار داشت. با دو خط سفید مشخص شده بود و تابلوی کوچکی که رویش نوشته بود: «رزرو شده برای قاضی دادگاهِ ایالتی، مری استون[1]».

آن منظرهٔ زیبا را رها کردم و به‌سراغ منظره‌ای آشنا رفتم.

آرورا فریمن[2]، یکی از خدمهٔ نظافت، کنار درِ پشتی داشت سیگار می‌کشید. وقتی با آن کیف

---

[1] Mary Stone.

[2] Aurora Freeman.

چرمی قرمزِ جیغ و قبای سیاهم از کنارش رد می‌شدم، دود را بیرون داد و گفت: «صبح بخیر، قاضی مری.»

«صبح بخیر، آرورا.» در را باز کردم و لحظه‌ای مکث کردم: «لگنت چطوره؟ حس می‌کنم باید خونه باشی و پاهات رو دراز کنی.»

با تکان دادن دستش حرفم را رد کرد و خاکسترِ سیگارش به اطراف پخش شد. «نگران من نباش عزیزم، حالم خوبه. تو برو به کارت برس.»

آرورا بالای هفتاد سال سن

دارد، آن‌قدر پیر که جای مادرم باشد. آن زمان که من دانش‌آموز دبستانِ یونیون اسپرینگز بودم، آرورا به‌اندازهٔ هر معلمی ابهت داشت. او در سلف‌سرویس کار می‌کرد و آنجا را با مشتِ آهنین اداره می‌کرد. همیشه تهدید می‌کرد که حسابمان را می‌رسد، و تهدیدهایش هم اصلاً توخالی نبود.

حالا بخش زیادی از زندگی‌ام را در چهاردیواریِ این دادگستری می‌گذرانم؛ یک ساختمانِ آجری سه‌طبقه که دو برجک بالای سرش دارد. نامش در فهرست ملی اماکن

تاریخی ثبت شده و از آن به‌عنوان یکی از زیباترین دادگستری‌های ایالت آلاباما یاد می‌شود که تنها نمونهٔ ساخته شده به سبک «امپایر[1]» است. من قاضی ایالتی هستم، نه دانشجوی معماری، برای همین دقیقاً نمی‌دانم این سبک یعنی چه. اما ساختمان قشنگی است، نگینِ بافتِ تاریخیِ شهرِ کوچکِ ماست.

در این شکّی نیست. و نه در سنگینیِ گذشته‌ای که با خود دارد.

هر روز از پلکان مارپیچ و دوبلِ آن بالا می‌روم تا به دادگاهی

---

[1] Empire.

برسم که پشت میزِ بلوطی‌اش ریاست می‌کنم. در این بنای تاریخی به پرونده‌ها رسیدگی می‌کنم و حکم می‌دهم؛ جایی که تا صد سال بعد از ساخته شدنش در سال ۱۸۷۱، به مردمِ من اجازه نمی‌دادند رأی بدهند. پدربزرگِ پدربزرگم و پدرِ پدربزرگم نمی‌توانستند رأی بدهند چون «کِلان[1]» اجازه نمی‌داد. یکی از پدربزرگ‌هایم توانِ پرداختِ مالیاتِ رأی‌گیری را نداشت و آن یکی هم به بهانهٔ آزمونِ سوادآموزی، رأیش را باطل

---

[1] KKK.

می‌کردند. هیچ‌کدام از زن‌های خانوادهٔ من تا قبل از تصویب قانون حق رأی در سال ۱۹۶۵، نتوانستند در همین جایی که من حالا کار می‌کنم، رأی خود را به صندوق بیندازند.

ساعت نه و نیمِ امروز صبح، قرار بود حکمی صادر کنم.

منشی اداری‌ام، لونا یانگ[1]، جلوی در ایستاده بود و ابروهایش از نگرانی در هم بود. جوان بود، به‌زور به سی سال می‌رسید، اما وقتی استخدامش کردم، متوجه پختگی‌اش شدم. در ضمن نشان

---

[1] Luna Young.

داده بود که رگ خواب آدم‌ها را در شرایط سخت بلد است. منشیِ قاضی باید با وکلا، ضابطین قضایی و مردم در ارتباط باشد. شانس آوردم لونا از من سیاستِ بیشتری دارد.

وقتی از کنار میز لونا رد می‌شدم، گفت: «قاضی مری، امروز جلسهٔ صدور حکم پروندهٔ *دولت علیه گرِی* رو دارید.»

لونا نیازی نداشت اتهامات قتلِ فِرِل گرِی[1] را یادآوری کند؛ یا آن دادگاهِ جنجالی با هیئت‌منصفه را، که مدارکِ جرم در آن مثل روز

---

[1] Ferrell Gray.

روشن بود.

در طول دادگاه، کنترلِ متهم سخت بود؛ چند بار با رفتارهای خشونت‌آمیز روند دادرسی را به هم ریخت. وسوسه شده بودم او را از صحن دادگاه بیرون کنم. حداقل دو بار تهدیدش کردم و به او گفتم که می‌تواند ادامهٔ دادگاه را از مانیتورِ زندانِ شهرستان دنبال کند.

هیئت‌منصفه او را گناهکار شناخته و مجازات پیشنهاد داده بود، اما جاری کردنِ حکم وظیفهٔ قاضی است. این همان دوراهی‌ای بود که دیشب مرا بیدار نگه داشته

بود. کلنجار رفتن با این فکر که آیا باید مجازاتی را که هیئت‌منصفه پیشنهاد داده بود، اعمال کنم یا نه. مجازات اعدام.

فصل ۴

وارد اتاق کارم شدم و کیفم را کنار میز گذاشتم. از همان‌جا منشی را صدا زدم: «لونا، کلانتر رو برام بگیر. می‌خوام برای جلسهٔ امروز نیروی امنیتی اضافه درخواست کنم.»

لونا به‌سرعت وارد شد و قبل از اینکه من قبایم را آویزان کنم،

کنار میزم ایستاد. گفت: «کلانتر همین الآن اینجا بود. گفت این نامه رو بدم به شما. تأکید کرد که من بهش نگاه نکنم. گفت حتماً قبل از رفتن به دادگاه بخونیدش.»

لونا یک کیسهٔ پلاستیکی به من داد که داخلش یک پاکت کاغذیِ معمولی بود. نام من روی پاکت با خطی خرچنگ‌قورباغه نوشته شده بود و زیرش آدرسِ فرستنده به چشم می‌خورد: فرل گری، زندانِ شهرستان بولاک.

روی صندلی نشستم، پاکت را باز کردم و با دریایی از جوهر آبی روبه‌رو شدم که رو و پشتِ دو

صفحه کاغذ را پر کرده بود.

نامه را سریع از نظر گذراندم. بعد هر دو صفحه را روی میز گذاشتم و این بار کلمه به کلمه خواندم. با دقتِ تمام بررسی‌اش کردم.

زیر لب گفتم: «یا عیسی مسیح.»

لونا پرسید: «چیزِ بدیه؟ تا حالا ندیده بودم کلانتر خودش نامه بیاره دادگستری.»

راست می‌گفت. این نامه قاصدِ خبرهای خوشی نبود. من و میک اووِنز[1] خیلی وقت بود

---

[1] Mick Owens.

همدیگر را می‌شناختیم. او کلانتر شهرستان بولاک بود و طبق عادت، کارِ نامه‌رسانی انجام نمی‌داد.

لونا با عجله اضافه کرد: «می‌تونید بهم بگید به من ربطی نداره و فضولی نکنم. اما باورم نمی‌شه کسی که قراره حکمش صادر بشه، جرئت کرده باشه برای شما نامهٔ شخصی بنویسه.» سرش را به‌نشانهٔ ناباوری تکان داد. «این آدم دیوونه‌ست.»

«آره، خطاب به منه، شکّی نیست. اولش نوشته: ‹خطاب به قاضی استون، فاحشهٔ لعنتی›.»

لونا دستش را جلوی دهانش

گذاشت. وقتی دیدم هنوز دمِ در ایستاده، پرسیدم: «می‌خوای بقیه‌ش رو هم بشنوی؟»

اول سرش را به‌نشانهٔ نه تکان داد، اما بعد انگار پشیمان شد، چون با اینکه هنوز دستش روی دهانش بود، سرش را به‌نشانهٔ مثبت تکان داد.

نکات برجسته‌اش را برایش خلاصه کردم. قرار بود تا چند دقیقهٔ دیگر از رویش کپی بگیرد و می‌توانست کلّش را سیر تا پیاز بخواند.

«یه صفحهٔ کامل رو به ظاهرِ من اختصاص داده. نظراتِ خیلی

لطف‌آمیزی داده، می‌فهمی چی می‌گم؟ عبارتِ ‹سلیطهٔ زشت› رو سه جا تکرار کرده و هر بار هم یه جورِ متفاوت غلط‌غلوط نوشته. عجب.» به‌نشانهٔ تأسف زبانم را دور دهانم چرخاندم.

«نوشته که من خنگ‌تر از اونم که قاضی باشم؛ با اینکه املا و نگارشِ خودش مایهٔ شرمساریِ یه کلاس‌سومیه. بی‌کفایتیِ من رو هم به نژادم نسبت داده و از همون فحشِ نژادپرستانهٔ قدیمی استفاده کرده.» اون کلمه رو خوب بلد بود چطوری بنویسه.

لونا گفت: «این واقعاً وقاحته،

قاضی.»

صفحهٔ دوم را آوردم. «خب، هنوز تموم نشده. بهم اطلاع داده که با شیطان معامله کرده. انگار خودِ ابلیس حالا متحدِ فرل گری شده. و این شده پایهٔ تهدیدش.»

«تهدیدتون کرده؟ اوه نه، غلط کرده.»

«آره کرده. نوشته اگه پیشنهادِ هیئت‌منصفه رو گوش بدم و به اعدام محکومش کنم، شیطان ترتیبِ یه مرگِ فجیع رو برای من می‌ده. که البته متهم با جزئیاتِ کامل اون مرگ رو توصیف کرده.»

وقتی برای بار آخر صفحهٔ

دوم را خواندم، لرزیدم. با یادآوریِ شکنجه‌هایی که متهم به آن زوجِ سالخورده داده بود (همان‌هایی که وقتی داشت از خانه‌شان دزدی می‌کرد مچش را گرفته بودند)، می‌دانستم فرل گری برای انجام کارهای حیوانی اصلاً نیازی به کمکِ شیطان ندارد.

نفس عمیقی بیرون دادم. سیستمِ ما قدرتِ فوق‌العاده‌ای در دستِ قضات می‌گذارد. وقتی احساساتِ شخصی وارد کار شود، این تعادلِ ظریف ممکن است به هم بخورد.

لونا هنوز دمِ درِ اتاقم ایستاده

بـود. نامـه و پاکـت را برداشـتم و روی میز به‌سمتش گرفتم تا ببرد.

«سـه تـا کپـی می‌خـوام لونـا. حواست باشه پشـت و روی هـر دو صـفحه رو بگیـری. پاکـت رو هـم همین‌طور.»

خوشحال شدم که در را پشت سـرش بسـت. بایـد کمـی فکـر می‌کردم.

فصل ۵

هر دادگاهی حال‌وهوای خودش را دارد. این را وقتی وکیل بـودم یـاد گرفتم، اما همه‌جا همین‌طور است.

این حال‌وهوا اتمسفری در دادگاه ایجاد می‌کند، مثل یک جریان الکتریسیته در هوا. همهٔ کسانی که روی نیمکت‌های تماشاچی نشسته‌اند، می‌توانند بوی آن را حس کنند.

ناگفته پیداست که قاضی مسئولِ این فضاست. اینکه جوِّ دادگاه خوب باشد یا بد، توسطِ شخصی که آن بالا نشسته تعیین می‌شود. اگر فضای دادگاه آرام باشد و آدم‌ها با هم و با مردم مؤدبانه رفتار کنند، قاضی است که این استانداردِ رفتاری را تعیین کرده. از طرف دیگر، اگر دادگاه

مأموری داشته باشد که قلدر است، و پرونده‌ها هیچ‌وقت سر وقت شروع نشوند، و تندنویسِ دادگاه با وکلا بدرفتاری کند و سرِ شاهدها داد بزند، باز هم تقصیرِ قاضی است. ماهی از سر گنده گردد؛ کارکنان فقط ادایِ رفتارهای قاضی را درمی‌آورند.

در اکثر دادگاه‌های آمریکا، قبل از رسیدنِ قاضی، همهٔ طرفینِ دعوا در جای خود مستقر می‌شوند. ورود قاضی با تشریفات و دبدبه و کبکبه اعلام می‌شود. مأمور دادگاه فریاد می‌زند: «قیام کنید!» و مردم همگی از جا

می‌پرند. روال کار این است.

اما در دادگاهِ من، لزوماً این‌طور نیست. همیشه نه. گاهی دوست دارم اولین نفری باشم که وارد می‌شود. این‌طوری بهتر ذهنم را متمرکز می‌کنم.

برای همین وقتی مردم کم‌کم وارد شدند و روی نیمکت‌های تماشاچی نشستند، من از قبل آنجا بودم. روی صندلیِ بزرگِ چرخ‌دار پشت میز بلندِ چوبی نشسته بودم، قبای سیاهم را تا بالا زیپ کرده بودم و یک شالِ زردِ براق هم دور گردنم انداخته بودم؛ جایگزینِ من برای کراواتِ مردانه.

ساختمان دادگستری شهرستان بولاک دادگاهِ خیلی بزرگی دارد، که برای زمانی طراحی شده بود که کاربردهای متنوعی داشت. قدیم‌ها، علاوه بر برقراریِ نظم و قانون و اجرایِ عدالت در پرونده‌های کیفری و حقوقی، یک وظیفهٔ دیگر هم داشت: سرگرم کردنِ تودهٔ مردم. مردم برای تماشایِ نمایشِ دادگاه‌هایِ هیئت‌منصفه صف می‌کشیدند. دادگاه‌های هیئت‌منصفه مثل تئاترِ زنده هستند، که نمایش‌نامه‌اش همان‌طور که درام پیش می‌رود،

نوشته می‌شود.

متهم هیچ هواداری نداشت، هیچ خانواده‌ای حاضر نبود مسئولیتش را قبول کند، حداقل ما در طول دادگاه کسی را ندیدیم. اما خبرنگارها بویِ همدلیِ عمومی با آن قربانیانِ بی‌فرزند را حس کرده بودند و می‌خواستند گزارشِ صدورِ حکم را برای کنجکاوانی که داخل و خارجِ دادگاه منتظر بودند، مخابره کنند.

وکیلِ مدافع، بردلی تایلر[1]، عضو تیمِ وکلای تسخیریِ مجازاتِ اعدام در بیرمنگام[2] بود. او با

---

[1] Bradley Tyler.

[2] Birmingham.

شانه‌هایی افتاده وارد شد که احتمالاً به‌خاطرِ سنگینیِ شغلش بود.

صداش زدم: «صبح بخیر، آقای تایلر.»

از اینکه می‌دید من قبلاً در جایگاهم مستقر شده‌ام، جا خورد. درحالی‌که هنوز کیفش را در دست داشت، قدمی به‌سمت میزِ قضاوت برداشت. «جناب قاضی، من دیر کردم؟»

«دیر؟ نه! من زود اومدم.»

این حرفم باعث شد مأمور دادگاهم، راس کار[1]، که تقریباً

---

[1] Ross Carr.

شش سال بود اخلاق‌های خاصِ مرا تحمل می‌کرد، پوزخندی بزند.

«آقای تایلر، شما اهل این شهر نیستید. همهٔ قلق‌های من رو نمی‌دونید.»

وکیل کیفش را زمین گذاشت. «بله خانم. اما از خویشتن‌داری و حرفه‌ای‌گری‌ای که در این پرونده نشون دادید، سپاس‌گزارم. می‌دونم پروندهٔ سختی بوده. می‌فهمم چرا این‌قدر مورد احترام هستید. با اعتبار و شهرتِ شما آشنام. قبل از اینکه بیام شهرستان بولاک برای این دادگاه، پرس‌وجو کرده بودم.»

پاچه‌خوارِ درجه‌یک. داره هندوونه می‌ذاره زیر بغلم. امیدواره امروز کمی رحم نشون بدم. اما همچین اتفاقی نمی‌افته.

آن صدای شکّاک در سرم برایم آشنا بود. نشانه‌ای از «سندرومِ خودویرانگری» که نمی‌توانستم از شرّش خلاص شوم. من جزو اولین زنان سیاه‌پوستی بودم که در این ایالت به‌عنوان قاضیِ ایالتی انتخاب شده بودم. در دانشکدهٔ حقوق دانشگاه آلاباما هم، با اینکه شاگرد اول بودم، هیچ‌وقت حس نکردم آن‌طور که باید به من احترام می‌گذارند. بله، هنوز هم از

تردید به خودم رنج می‌بردم. این عادت دست از سرم برنمی‌داشت.

سخت تلاش می‌کردم پنهانش کنم. مخصوصاً وقتی دادستان در دادگاه بود.

رابرت ریوز[1]، دادستانِ حوزهٔ قضاییِ سومِ آلاباما، دیر وارد شد. وقتی لپ‌تاپش را روی میزِ دادستانی گذاشت، نه عذرخواهی کرد و نه حتی به من نگاه کرد. داشتم با خودم کلنجار می‌رفتم که به‌خاطر این رفتارش به او تذکر بدهم یا نه.

مأمور دادگاه رشتهٔ افکارم را

---

[1] Robert Reeves.

پاره کرد: «جناب قاضی، آماده‌اید متهم رو بیارم داخل؟»

سرم را تکان دادم و از روی صندلی بلند شدم. تصمیم گرفتم آن روز طبق تشریفات پیش بروم. «راس، من تو اتاقم می‌مونم. وقتی همه آماده بودن بهم خبر بده.»

چند دقیقه بعد، دوباره وارد دادگاه شدم و راس فریاد زد: «قیام کنید! جلسهٔ دادگاهِ ایالتی شهرستان بولاک رسمیت می‌یابد، به ریاستِ قاضی مری استون.»

وکیل تسخیری از جا پرید. تمام کسانی که روی نیمکت‌ها

بودند ایستادند. حتی دادستان هم منتظرِ اشارهٔ من ماند تا بنشیند.

گفتم: «بفرمایید بنشینید. در مورد پروندهٔ *دولت علیه فرل گری*، شمارهٔ پرونده سی آر ۱۹۳۸۷۸ تشکیل جلسه می‌دیم. دادستان رابرت ریوز به نمایندگی از دولت و متهم فرل گری به‌صورت حضوری و با همراهیِ وکیلش بردلی تایلر در دادگاه حضور دارن.»

دو مأمورِ مسلح طوری کنار متهم نشسته بودند که به‌راحتی به او دسترسی داشته باشند. از دیدنشان خوشحال شدم. فرل

گـــری از آن آدم‌هـــایی بـــود کـــه می‌توانســت امنیــت دادگـاه را بـه خطر بیندازد.

کمـــی مهلـــت دادم تـــا همـــه مستقر شوند و بعد اعلام کردم:

«امروز صبح نامـه‌ای از طـرف متهم دریافت کردم. کپی‌هـای ایـن مکاتبه رو برای هر دو طرف آمـاده کردم تا مطالعه کنن.»

وقتی پوشـهٔ حـاوی کپی‌هـا را که لونا منگنه کـرده بـود برداشـتم، مأمور دادگاه آمد تا آن‌هـا را از مـن بگیــرد. بــا تکــان دادنِ ســر بــه او اشـاره کـردم کـه نیـازی نیسـت و خـودم از جایگـاه پـایین آمـدم. بـه

کمک راس احتیاجی نداشتم.

شخصاً کپی‌ها را تحویل دادم: یکی به دادستان، یکی به دفاع. خوشحال بودم که بهانه‌ای دارم تا از پشتِ میزم بیرون بیایم. ترجیح می‌دهم در دادگاه حرکت کنم، مثل همان موقع‌هایی که وکیل بودم. همیشه نقطهٔ قوتم این بود که وقتی روی پاهایم می‌ایستم، بهتر فکر می‌کنم.

بعد از اینکه وکیل مدافع نامه را سرسری خواند، رو به موکلش کرد و با پچ‌پچی بلند پرسید: «*تو این رو نوشتی؟*»

به جایگاه خالیِ هیئت‌منصفه

تکیه دادم، کنجکاو بودم جواب گری را بشنوم، اما او به وکیلش جوابی نداد. روی صندلی‌اش چرخید و سؤالی را خطاب به من پرسید.

متهم پرسید: «چرا به من کپی ندادید؟ مشکلی دارید من هم یه نگاه بهش بندازم؟ مگه این دادگاهِ من نیست؟»

فرل گری صبرِ ایوب را هم لبریز می‌کرد.

و من هم که اصلاً ایوب نبودم.

فصل ۶

جلوی خودم را گرفتم که به‌سمت میزی که متهم پشتش نشسته بود نروم. عقل سلیم حکم می‌کرد که فاصله را حفظ کنم. «آقای گری، من شک ندارم که خودت می‌دونی توی این نامه چی نوشته شده. خودت نوشتیش، مگه نه؟»

گری گفت: «آره که نوشتم»، درست همان لحظه که وکیلش تشر زد: «جواب نده!»

بردلی، وکیل مدافع، سرش را با ترکیبی از کلافگی و انزجار تکان داد. در آن موقعیت، نمی‌شد ملامتش کرد. بردلی ایستاد و

گفت: «جناب قاضی، با توجه به این اطلاعات، واضحه که جلسهٔ صدور حکم نمی‌تونه ادامه پیدا کنه.»

گفتم: «برای من که اصلاً واضح نیست.»

بردلی همان‌طور ایستاده ماند، اما کم‌کم آثار وحشت در چهره‌اش نمایان شد. «با کمال احترام جناب قاضی، تیمِ دفاع درخواست می‌کنه که شما از این پرونده کناره‌گیری کنید.»

«چرا باید همچین کاری بکنم؟» دستم را به پشتم بردم و پایین کمرم را مالیدم. هنوز اذیتم

می‌کرد.

«چون دریافتِ این نامه—نامه‌ای که ادعا می‌شه از طرف متهمِ این پرونده‌ست، هرچند انتسابش به اون هنوز ثابت نشده—باعث می‌شه که دیگه نشه روی بی‌طرفی و عدالتِ شما حساب کرد.»

لحظه‌ای به مرد زل زدم و بعد پرسیدم: «و شما چرا فکر می‌کنید که من عادل نخواهم بود؟»

صدای جیرجیرِ زنجیرها بلند شد؛ متهم دست‌های دست‌بندزده‌اش را بالا آورد تا با هر دو دست به من توهین کند.

همین‌طور که سعی می‌کرد بلند شود—زنجیرِ دور کمرش انگار مانع می‌شد—فریاد زد: «من یه قاضیِ دیگه می‌خوام! من یه مردِ سفیدپوستم. نمی‌تونم از این سلیطهٔ سهمیه‌ای که استخدامش کردن، عدالت ببینم!»

متهم با روند قضایی آشنا نبود. من استخدام نشده بودم، انتخاب شده بودم. در آلاباما، قضات ایالتی با رأی مردمِ شهرستان‌های حوزهٔ قضایی‌شان برای دوره‌های شش‌ساله انتخاب می‌شوند.

همان‌طور که مأمورها روی

سرِ گری ریختند تا مطمئن شوند روی صندلی‌اش می‌ماند، وکیل مدافع گفت: «قاضی استون، من بابت این رفتار عذرخواهی می‌کنم.»

اما جنجال هنوز تمام نشده بود. مأمورها سعی داشتند گری را روی صندلی بنشانند و او همچنان فحش‌هایی می‌داد که خوشبختانه اکثرشان نامفهوم بودند. وکیلش واقعاً مستأصل به نظر می‌رسید.

به وکیل تسخیری گفتم: «تقصیرِ شما نیست.» حس کردم باید حرکت کنم، پس به میزِ دفاع نزدیک‌تر شدم، اما مواظب بودم

فاصلهٔ ایمن را با آن مجرم حفظ کنم. خطاب به او گفتم: «آقای گری، باید ساکت بشی. داری به ضررِ خودت کار می‌کنی.»

اینجا بود که جناب دادستان هم تصمیم گرفت وارد معرکه شود. «جناب قاضی، طبقِ قانون در این مورد...»

چرخیدم سمتش. «فکر می‌کنی من با قانونِ این مسئله آشنا نیستم؟»

پلک زد و با همان صدایِ دماغی‌اش ادامه داد: «فقط می‌خواستم نظرِ دولت رو هم بگم...»

«یادم نمی‌آد نظرت رو پرسیده باشم.»

دادستان داشت می‌رفت روی اعصابم، کلاً همین‌طوری بود. وقتش بود کمی فاصله بگیرم. قدم‌زنان به‌سمت میزم برگشتم. بالا رفتن از آن سه پلهٔ چوبیِ جایگاه در آن لحظه خیلی به‌موقع بود؛ اقتدارم را نشان می‌داد.

همان‌طور که می‌نشستم، گفتم: «درخواست متهم رد می‌شه.»

فرل گری کپیِ نامهٔ وکیلش را چنگ زد و روی زمین پرت کرد. «شیطان قراره تو رو زنده‌زنده

بسوزونه! وقتی گوشتِ تنت داره جزغاله می‌شه، ضجه می‌زنی!»

به تندنویسِ دادگاه گفتم: «مارلِنا[1]، همه رو یادداشت کردی؟»

وقتی سرش را تکان داد، گفتم: «حکم من همونه. قانون هم پشتِ منه. در آلاباما، قضات موظف هستن زمانی کناره‌گیری کنن که رفتارِ بدی ازشون سر زده باشه. جهتِ شفاف‌سازی بگم: یعنی وقتی *قاضی* رفتارِ بدی داشته باشه.»

گری فریاد زد: «تو یه فاحشهٔ زشتی!» وکیلش صورتش را در هم

---

[1] Marlena.

کشـــید و رویـــش را برگردانـــد. خجالت می‌کشید.

گفــتم: «اتفاقــاً دارم دربــارهٔ همین حرف مـی‌زنم. می‌بینـی؟ در ایـــن پرونـــده، تمـــام رفتارهـــای نادرست از طرفِ آقای گـری بـوده. مـتهم رفتـار بـدی داشـته، امـا مـن اجــازه نمــی‌دم از ایــن موضــوع بـه‌عنوان بهانـه‌ای بـرای ‹انتخـابِ قاضیِ دلخواه› استفاده کنـه. اگـه بحثی در این مورد دارید، پیشـنهاد مـــی‌کنم وکلا نگـــاهی بـــه رأیِ *درخواست یک‌جانبهٔ بنتلی* بندازن؛ حکمِ دادگاه تجدیـدنظرِ آلاباما کـه دقیقـاً مطـابق بـا شـرایطِ امـروزِ

ماست.»

دادستان پوزخندِ رضایت‌مندانه‌ای زد. خب، این خوشحالی زیاد طول نمی‌کشید.

گفتم: «آقای گری، لطفاً بایستید.»

متهم غرید: «واسه چی؟»

«چون می‌خوام حکُمت رو صادر کنم.»

وکیل مدافع ایستاد و زیر لب از موکلش التماس کرد که او هم همین کار را بکند. اما متهم نمی‌خواست به روالِ سنتیِ صدور حکم تن بدهد. هر دو مأمور دست‌به‌کار شدند تا فرل گری را

به‌حالت ایستاده درآورند.

«در پروندهٔ *ایالت آلاباما علیه فرل گری*، در مورد اتهاماتِ ردیفِ ۱ و ۲، شما را به حبس ابد بدونِ امکانِ آزادیِ مشروط محکوم می‌کنم.»

کش‌اش ندادم، برای تأثیر دراماتیک مکث نکردم. اما جمله مثل پتک بود. متهم تعادلش را از دست داد و روی صندلی افتاد و دهانش باز ماند.

صورتِ دادستان هم لبو شده بود. «جناب قاضی، این حکم مطابقِ پیشنهادِ هیئت‌منصفه نیست.»

«درسته آقای ریوز. چون این تصمیمِ منه. و دادستانی هم به‌خوبی از این موضوع باخبره. و آقای گری، محضِ اطلاعِت که یه وقت سوءتفاهم نشه، فکر نکن با تهدید و توهین و فحاشی می‌تونی من رو وسوسه کنی که به اعدام محکومت کنم. چون من به مقدس بودنِ زندگیِ انسان‌ها ایمان دارم. حتی زندگیِ حقیرِ تو هم مقدسه.»

من یک چکشِ چوبیِ بزرگ روی میزم دارم. گاهی اوقات محکم‌تر از چیزی که لازمه به میز می‌کوبم، فقط برایِ دلِ خودم. این

هم یکی از آن وقت‌ها بود.

«شما برای گذروندنِ بقیهٔ عمرِ طبیعی‌تون به سازمانِ زندان‌های آلاباما منتقل می‌شید. ختم جلسه.»

فصل ۷

مزرعهٔ خانوادگی استون،
شهرستان بولاک، آلاباما

شنبه صبح، ساعت ۴:۳۰. زنگِ گوشیم بلند شد، درحالی‌که خروس هنوز سرش را زیر بالشِ گرم و نرمِ بالش کرده بود و تخت خوابیده بود.

دکمهٔ تعویق زنگ را فشار دادم و با خودم گفتم: *اصلاً دلم نمی‌خواد بیدار شم.*

نمی‌خوام.

همین‌طور که در تاریکی به سقف زل زده بودم، بدوبیراه گفتن شروع شد. زیر لب گفتم: «لعنت به این زندگی.»

همان‌جا دراز کشیدم و منتظر ماندم، خودم را برای زنگِ بعدی آماده کردم. می‌دانستم تا چند دقیقهٔ دیگر دوباره جیغش درمی‌آید.

این بار بلندتر و با حسّ بیشتر گفتم: «کثافت. گندش بزنن. لعنت

بهش.»

دیگر طاقتِ منتظر ماندن نداشتم. گوشی را چنگ زدم و کلاً زنگ را خاموش کردم، چون چند دقیقه خوابِ بیشتر دردی را دوا نمی‌کرد. خودم را از تخت بیرون کشیدم و به آشپزخانه بردم. کتریِ مسیِ بزرگ را پر از آب کردم و گذاشتم جوش بیاید و بعد اولین فنجان قهوه‌ام را خوردم. قهوه را غلیظ و سیاه درست کردم. کلی کار داشتم.

صبحانهٔ هفتگی در مزرعه، سنتِ مامان و بابام بود و من هم ادامه‌اش داده بودم. تا چند ساعتِ

دیگر، صفِ طولانی‌ای جلوی میزِ غذا تشکیل می‌شد و همهٔ صندلی‌ها پر می‌شدند؛ جوان‌ترها هم روی چمن‌ها می‌نشستند و به سبکِ پیک‌نیک غذا می‌خوردند.

امیدوار بودم تا آن موقع، به‌جای غُرغُر و بدوبیراه گفتن، لبخند روی لبم باشد. هدفم همین بود. قصد داشتم به هر کسی که می‌آید گرم خوشامد بگویم. حتی اگر قبلاً ندیده بودمش، یا در شرایط ناخوشایندی با هم روبه‌رو شده بودیم. مثلاً در دادگاهِ من.

هیچ‌کس از صبحانهٔ شنبهٔ مزرعهٔ استون ناامید برنمی‌گشت.

تا وقتی مهمان‌ها رفتار درستی داشتند، قدمشان روی چشم بود.

اما اگر کسی از مهمان‌نوازیِ خانوادهٔ استون سوءاستفاده می‌کرد، خب... بلد بودم چطور قوانینِ خانه‌ام را اجرا کنم. قوانین را همه می‌دانستند، چیزِ پیچیده‌ای نبود: دعوا ممنوع، مشروب و مواد ممنوع، مزاحمت ممنوع. راستش را بخواهید، زیاد با مشکل روبه‌رو نمی‌شدیم. یادم نمی‌آید آخرین بار کِی مجبور شدم به کسی بگویم از اینجا برود.

تا طلوع آفتاب، قابلمه‌های بزرگِ بلغور ذرت و حلیمِ جو آماده

بود و اولین سه پوند سوسیسِ سرخ‌شده هم داشت روی دستمالِ کاغذی روغنش را پس می‌داد. شعله‌ها را روی درجهٔ گرم نگهداشتن گذاشتم و راهیِ انبار شدم.

کاکل‌زری افتاد دنبالم، طوری نق می‌زد که انگار فکر کرده بود کلاً فراموشش کرده‌ام. یک مشت دانه برایش ریختم تا ساکت شود. «تنبل‌خان! نمی‌تونی یه کرمی، حشره‌ای چیزی پیدا کنی؟ نگاه کن کاکل‌زری، تمامِ حیاط در اختیارِ توئه.»

وقتی کارهایم تمام شد و از

انبار بیرون آمدم، ماشینِ هر دو خواهرم را در جادهٔ شنی دیدم. حالا که مامان و بابا رفته بودند، ما سه نفر باقی مانده بودیم. من بزرگ‌ترین بودم، نِلی[1] فرزند وسط و جردن[2] ته‌تغاری. وقتی دوباره وارد آشپزخانه شدم، نلی بالای سرِ جردن ایستاده بود و داشت کفرش را درمی‌آورد.

نلی گفت: «جردن، داری اون بیکن‌ها رو می‌سوزونی. دیگه قابل خوردن نمی‌شن.»

جردن با لگن به پهلوی نلی زد و او را کنار زد. «این‌قدر به من

---

[1] Nellie.

[2] Jordan.

دستور نده نلی.» دهن‌کجی کرد و چشم‌هایش را در حدقه چرخاند و درجهٔ گاز را کم کرد.

رفتم جلو و ماهی‌تابه را بازرسی کردم. «این بیکن‌ها که خیلی خوبن.»

نلی با صدای بلند گفت: «مری، تو همیشه همین کار رو می‌کنی. با جردن مثل یه بچه رفتار می‌کنی، با اینکه چهل سالش رد شده. جردنِ مقدس اگه آشپزخونه رو آتیش هم بزنه، تو بازم مشکلی نداری.»

«درسته. چون جردن خیلی از تو مهربون‌تره، نلی.»

ما سه نفر شانه‌به‌شانهٔ هم پای اجاق‌گاز در آشپزخانه کار می‌کردیم. وقتی شوهرِ جردن، ترِیوون[1]، آمد، شوهرخواهرم و دو تا دخترهایشان مشغولِ چیدنِ میز و صندلی‌ها شدند. خلاصه وقتی اتوبوسِ قراضهٔ کلیسای باپتیست ویکتوری در میانِ ابری از دودِ اگزوز وارد جاده شد، ما کاملاً آماده بودیم.

چرخ‌دنده‌های اتوبوسِ قدیمی قبل از اینکه موتور بالاخره ساکت شود، به هم ساییده شدند. بعد از اینکه سکوت برقرار شد، درها باز

---

[1] Trayvone.

شدند و مردم از ماشین پیاده شدند و در حیاطِ من پخش شدند.

بعضی‌هایشان بی‌خانمان بودند. در یونیون اسپرینگز، جمعیت بی‌خانمان‌ها عمدتاً شامل مردان مجردی بود که شب‌ها در ساختمان‌های متروکه پناه می‌گرفتند. اما زن‌ها و خانواده‌ها هم بودند. خیلی‌ها برای یک وعده غذای گرمِ رایگان می‌آمدند. اعضای کلیسای باپتیست هم با ماشین‌های خودشان می‌آمدند و ظرف‌هایی را که با فویل آلومینیومی پوشانده بودند، می‌آوردند تا سفرهٔ ما را کامل‌تر

کنند. دوستانِ شهری و بعضی از همکارهای دادگاه هم می‌آمدند تا فقط گپی بزنند و دور هم باشند.

جردن درحالی‌که دستش را تکان می‌داد، با شتاب وارد حیاط شد. «خوش اومدین همگی! کی یه فنجون قهوه یا یه نوشیدنی خنک می‌خواد؟»

آخرین کسی که از اتوبوس کلیسا پیاده شد، کشیش کرتیس ارسکین[1] بود. او خودش پشت فرمان می‌نشست و هر شنبه صبح، اتوبوسی پر از آدم‌های گرسنه را به مزرعهٔ من می‌آورد.

---

[1] Curtis Erskine.

کشیش به‌سمت شوهرخواهرم، تری‌وون، رفت. همان‌طور که آن‌ها با هم دست می‌دادند، نلی کنار درِ توری خودش را به من چسباند و گفت: «ما همه پیر می‌شیم، اما انگار زمان برای جناب کشیش متوقف شده؛ یه روز هم سنش بالا نمی‌ره.»

حق با نلی بود. ارسکین چند سالی از من بزرگ‌تر بود، اما اصلاً به نظر نمی‌رسید. گفتم: «احتمالاً به‌خاطر زندگی سالمیه که داره.»

«شاید. شایدم به‌خاطر اون جذبه و کاریزماییه که داره.

جماعت کلیسامون روزبه‌روز بیشتر می‌شن. از وقتی تو دیگه یکشنبه‌ها نمی‌آی، تعداد اعضا دو برابر شده.»

صدایم را صاف و کوتاه کردم: «خوبه. پس داره وظیفه‌شو درست انجام میده.» نلی نگاهی خریدارانه به من انداخت.

«هیچ‌وقت بهم نگفتی چرا دیگه کلیسا نرفتی.»

«چون این یه مسئلهٔ شخصیه.» از او فاصله گرفتم و به پستوی آشپزخانه رفتم تا برای حلیم ذرت شکر بیاورم. شکر را از پاکت، توی شکرپاش ریختم و یک

قاشق تمیز داخلش گذاشتم.

دوباره به‌سمت در آشپزخانه برگشتم؛ همان‌جایی که نلی ایستاده بود و از پشت توری به حیاط خیره شده بود.

نلی زیر لب صدایی از سر تحسین درآورد و همان‌طور که دست‌هایش را با دستمال آردیِ دور کمرش پاک می‌کرد، گفت: «آره جون خودت، واقعاً مرد برازنده‌ایه. زنش لیاقتشو نداره. اون دورین ارسکین[1] مثل آلاسکا یخ و بی‌روحه. نگاهش کن! یه جوری رفتار می‌کنه که انگار هر

---

[1] Doreen Erskine.

جایی رو به اینجا ترجیح می‌داد.»

از پشت توریِ آشپزخانه، دورین ارسکین را دیدم. او با اتوبوس نیامده بود. کمی دورتر از جمعیت ایستاده بود و با چهره‌ای سنگی به حرف‌های گروه کوچکی از زنان سرشناسِ کلیسای باپتیست گوش می‌داد.

خواهرم همچنان داشت پشت سر او حرف می‌زد: «نمی‌شه منکر شد که دورین خوش‌قیافه‌ست. هیکلش رو هم خوب نگه داشته. اما یه روزی بالاخره جناب کشیش پاش می‌لغزه؛ فقط برای اینکه بتونه با یه آدم مهربون هم‌کلام

بشه. سرش شرط می‌بندم. تو چی فکر می‌کنی، مری؟»

گفتم: «برام مهم نیست اون مرد چیکار می‌کنه. زندگی اون به من ربطی نداره.»

و واقعاً هم همین‌طور بود.

فصل ۸

کشیش هرگز به در آشپزخانه نرسید. در میانهٔ راه، زن جوانی که شلوار جین چسبان و کهنه‌ای به تن داشت، راهش را سد کرد. وقتی زن شروع کرد به حرف زدن و یقهٔ کشیش ارسکین را چسبید،

نلی صدای تمسخرآمیزی از گلو خارج کرد.

نلی سقلمه‌ای به من زد و گفت: «مری، اون یکی رو نگاه کن. می‌بینیش؟ کشیش اگه عاقل باشه، همین الآن راهشو کج می‌کنه و پا به فرار می‌ذاره. باید واسه جونش هم که شده فرار کنه.»

نگاهی انداختم تا ببینم نلی از چه حرف می‌زند. زن درحالی‌که با سرعتِ تمام حرف می‌زد، به ارسکین لبخند می‌زد. تمام حواسش شش‌دانگ پیش کشیش بود، تا اینکه کودکی

تاتی‌تاتی‌کنان جلو آمد و پایش را چسبید.

زن بدون اینکه نگاهی به کودک بیندازد، به‌تندی چرخید و فریاد زد: «نووا[1]!»

نلی کنار من با تأسف زبان چرخاند و گفت: «می‌تونم بهت بگم کی رو داره صدا می‌زنه. نووا، دختر بزرگشه. تو مدرسه دیدمش. سال دیگه میاد کلاس ریاضی من. الآن کلاس هفتم رو تموم می‌کنه.»

نووا به‌سمت مادرش دوید. دخترک کودکی را در آغوش داشت و دو بچهٔ دیگر هم

---

[1] Nova.

به‌دنبالش بودند.

نلی درحالی‌که یک گالن شیر از یخچال من برمی‌داشت و به‌سمت در می‌برد، به حرف‌هایش ادامه داد: «این دختر، نووا، خیلی بزرگ‌تر از سنش نشون می‌ده. بس که درشته، آدم فکر می‌کنه دبیرستانیه. واقعاً به چشم میاد. قدش از بیشترِ پسرا بلندتره.»

این حرف خاطراتی را در من زنده کرد. «منم دختر درشتی بودم. اصلاً راحت نیست.» هنوز دقیقاً به خاطر داشتم که چه حسی داشت وقتی از همه بلندتر بودم، یا اولین دختری بودم که

باید لباس زیر مخصوص می‌پوشیدم. یادم بود چه حالی داشت وقتی مجبور بودم وسط کلاس برای معلم توضیح بدهم که با چه عجله‌ای باید به دست‌شویی بروم.

من و خواهرم کنار هم ایستاده بودیم و تماشا می‌کردیم که نووا چطور خواهر و برادرش را از پای مادرش جدا می‌کند. نلی گفت: «اون مادر هنوز بیست و چند سالشه. پنج تا شکم زائیده و مردی هم تو خونه نداره. اما هر وقت کشیش درِ کلیسا رو باز می‌کنه، اون اولین کسیه که

اونجاست. نظرت چیه؟»

با لحنی بی‌طرف گفتم: «فکر نمی‌کنم باید قضاوت کنم.»

نلی قهقهه‌ای زد و گفت: «تو تمام روز داری مردم رو قضاوت می‌کنی. اصلاً شغلت همینه!»

درحالی‌که ظرف پلاستیکی شیر را بغل کرده بود، با شانه درِ توری را باز کرد و بیرون رفت. وقتی در با صدا بسته شد، نگاهی به ساعت بالای اجاق‌گاز انداختم.

وقت غذا دادن به مهمان‌ها گذشته بود. درحالی‌که هنوز ظرف شکر در دستم بود، از خانه بیرون رفتم و به حیاط رفتم. سر راه با

هر کسی که می‌دیدم سلام و علیک می‌کردم. شانس آورده بودیم و هوا عالی بود؛ آسمانی آبی و درخشان بالای سرمان بود. آفتاب اواخر مارس مطبوع بود و نه‌چندان داغ. مردم راحت بودند؛ چه آن‌هایی که در سایهٔ ایوان مانده بودند، چه آن‌هایی که وسط حیاط یا زیر درختان قدیمی توس که پوشیده از خزه‌های اسپانیایی بودند، نشسته بودند.

همین که شکر را کنار دیگ حلیم گذاشتم، کشیش ارسکین جلو آمد. «قاضی مری، همیشه نشستن سر سفرهٔ شما مایهٔ

افتخاره.»

«ممنونم کشیش. زحمت دعا کردن رو می‌کشید؟»

دعا را خوب و به‌اندازه ادا کرد؛ می‌دانست کِی باید تمامش کند. از این بابت خوشحال شدم. آدم‌های گرسنه دلِ خوشی از دعاهای طولانیِ قبل از غذا ندارند.

پر نگه داشتن ظرف‌ها درحالی‌که مردم در صف می‌ایستادند، کاری تیمی بود. جردن حلیم می‌کشید، نلی بیکن و سوسیس می‌گذاشت و من هم تخم‌مرغ و حلیم ذرت سرو می‌کردم. مردم برای خودشان نان

و کلوچه برمی‌داشتند و از غذاهایی که همسایه‌ها آورده بودند می‌کشیدند. روی یک میز جداگانه، کتری بزرگ قهوه، شیر، آب خنک و آبمیوه گذاشته بودیم. باید حواسم را جمع می‌کردم که غذاها تمام نشود. از شوهر جردن خواستم جای مرا بگیرد تا خودم برای آوردن کره و آبمیوهٔ بیشتر به آشپزخانه بروم.

وقتی برمی‌گشتم، از دیدن آن همه آدم که با لذت صبحانه می‌خوردند، غرق در رضایت شدم. تمام صندلی‌های ایوان پر بود و دسته‌های چندنفره روی

ملحفه‌های کهنه‌ای که در سایهٔ حیاط پهن شده بود، نشسته بودند. نووا و مادرش را دیدم که سعی داشتند آن همه بچهٔ کوچک را یک‌جا نگه دارند. کوچک‌ترین‌شان نوزادی بود که مدام از روی ملحفه روی علف‌ها می‌خزید.

جلو رفتم و او را در آغوش گرفتم. پسر زیبایی بود، با چشمانی مثل دکمه.

نووا خواست بلند شود. سرم را به‌نشانهٔ مخالفت تکان دادم تا بنشیند. «عزیزم، تو صبحانه‌ت رو بخور. من یه کم این پسرِ پهلوون

رو نگه می‌دارم.»

نووا قبل از اینکه دوباره بنشیند و برای خواهر کوچکش حلیم بکشد، نگاهی به مادرش انداخت تا اجازه بگیرد. متوجه شدم که زیرچشمی به آن سوی مزرعه نگاه می‌کند. با صدایی چنان آرام که به‌سختی شنیده می‌شد، گفت: «درختای خیلی قشنگی دارین.»

درخت‌های زغال‌اخته شکوفه داده بودند و گل‌های ارغوان کم‌کم داشتند پژمرده می‌شدند. گفتم: «امسال سالِ درختای زغال‌اخته‌ست. لابد هوا براشون

خیلی خوب بوده.»

او نگاهی به من کرد و پرسید: «چطوری این‌همه درخت کاشتین؟»

«اوه عزیزم، اینا توی مزرعهٔ من خودرو هستن. تا جایی که یادم میاد درختای زغال‌اخته همیشه اینجا رشد می‌کردن.»

مادر جوانش رشتهٔ کلام را به دست گرفت: «داره با حرف زدن دربارهٔ درختا اذیت‌تون می‌کنه؟ این بچه همیشه ورد زبونش همیناست. هی می‌خواد نشون بده که دربارهٔ گل و گیاه خیلی می‌دونه.»

زن با دستش سایبانی برای چشم‌هایش درست کرد و با لبخند به من نگاه کرد: «شما قاضی هستین، درسته؟ قاضی مری؟ من استارلا جونز[1] هستم. اینا هم بچه‌هام هستن. ما به کلیسای باپتیست ویکتوری می‌ریم، اونجا بود که شنیدیم شنبه‌ها پیک‌نیک دارین.»

من تمام آدم‌های این شهر را می‌شناختم، اما او را به‌ندرت دیده بودم. «خوش اومدی استارلا. خوشحالم که همگی اومدین.»

پسر کوچکش روی پایم بالا و

---

[1] Starla Jones.

پـــایین می‌پریـــد و مشـــتش را می‌جویـــد. بـــا صـــدای نـــازک و کودکانـــه بـــرایش زمزمـــه کـــردم. استارلا نگاهی به بچهٔ توی بغل من انـــداخت و گفـــت: «نـــووا، بچـــه غلاتشـــو خـــورد؟ نمی‌خـــوام یـــه ســـاعت دیگـــه گریـــه و زاری راه بندازه.»

نـووا بـا عجلـه بـه‌دنبال ظـرف فومیِ حلیمِ پسرک گشت. ظرف را از او گـــرفتم. روی همـــان ملحفـــهٔ کهنه نشستم و بچه را روی پاهـایم گذاشتم.

دختـــرک بـــا تردیـــد نگـــاهم می‌کرد، انگـار مطمـئن نبـود مـن از

پسِ این کار بربیایم.

گفتم: «نووا، من خودم دو تا خواهر کوچیک‌تر داشتم. قبلاً همین‌جوری به جردن حلیم می‌دادم. تو بشین و غذاتو بخور. برای خودت بشقاب کشیدی؟»

نووا سرش را تکان داد و به‌آرامی گفت: «میل به صبحانه ندارم. ممنون.»

صدای استارلا بلند شد: «این‌همه غذا اینجاست و تو هیچی برنداشتی؟ چته آخه؟»

نووا با صدایی حتی ضعیف‌تر از قبل جواب داد: «حالم خوب نیست مامان.»

«حرف بی‌خودی نزن. آوردمت خونهٔ یه قاضی و اونم ازت دعوت کرده غذا بخوری. قیافه نگیر واسه من. برو یه بشقاب بکش.»

«گفتم که گرسنه نیستم.» صدای دخترک می‌لرزید، انگار بغض کرده بود.

«نووا، همین الآن قیافه‌ت رو درست کن.»

با خودم فکر کردم: *یا پروردگار، باز شروع شد.*

کمی خودم را کنار کشیدم و پشتم را به آن‌ها کردم. قاشق دیگری از غذا دهان بچه گذاشتم و

اضافه را از روی چانه‌اش پاک کردم. سعی کردم وانمود کنم که بحث و جدل استارلا با دخترش را نمی‌شنوم.

اما نادیده گرفتنش غیرممکن بود. نووا زمزمه کرد: «دلم درد می‌کنه. باید برم دست‌شویی.»

«شوخی می‌کنی؟ تو سیزده سالته. باید شعورت برسه. قبل از اینکه سوار اتوبوس کلیسا بشی باید می‌رفتی دست‌شویی.»

مجبور شدم دخالت کنم: «عیبی نداره عزیزم. نووا، از همون درِ توری برو توی خونه، دست‌شویی دقیقاً اون‌ورِ

آشپزخانه‌ست.»

استارلا خواست بحث کند، اما من پافشاری کردم. نووا بی‌حرکت روی زمین نشسته بود و قیافه‌اش نشان می‌داد که واقعاً درد می‌کشد.

درست در همان لحظه که با یک بچه در بغل روی زمین نشسته بودم، یک ون خبری وارد حیاط شد. تماشا کردم که ماشین تا چندقدمی خانه‌ام جلو آمد.

بی‌اراده گفتم: «این دیگه چه کوفتیه؟» نباید آن کلمه را به زبان می‌آوردم. یکی از بچه‌های استارلا حرفم را تکرار کرد: «این چه

کوفتیه؟»

فصل ۹

درحالی‌که روی چمن‌ها نشسته بودم و با تعجب نگاه می‌کردم، یک تیم تلویزیونی از ون پیاده شدند. گروه فیلم‌برداری مرا پیدا کردند. دیدم که یکی از آن‌ها مرا به خبرنگار نشان داد و بعد دوربین به‌سمت من چرخید.

خبرنگار، مرد سفیدپوست جوانی بود که تشخیص دادنش کار سختی نبود؛ گریمی نارنجی و غلیظ روی صورتش داشت و

همان‌طور که به خانه نزدیک می‌شد، میکروفونی را در دست گرفته بود.

بچه را به نووا دادم و با عجله بلند شدم. همان‌طور که با شتاب از میان حیاط می‌گذشتم، رو به خبرنگار جوان فریاد زدم: «اینجا چه خبره؟»

دیدم که دوربین از همین حالا دارد ضبط می‌کند و روی چهره‌های تکیدهٔ مردانِ خسته‌ای زوم می‌کند که روی ایوان خانه‌ام نشسته بودند و نان و بخشش مرا می‌خوردند. دیدم که یکی از آن‌ها از شرم سرش را پایین انداخت.

خونم به جوش آمد. خواهرهایم میز غذا را رها کرده بودند تا تیم تلویزیونی را تماشا کنند. وقتی چشمم به نلی افتاد، با لجاجت چانه‌اش را بالا گرفت. به‌سمتش قدم برداشتم. «نلی! این دیگه چه بساطیه؟ کارِ توئه؟»

انکار نکرد. «دارم سعی می‌کنم بهت کمک کنم! یه تیم خبری رو علاقه‌مند کردم که بیان یه گزارش از صبحانه‌های شنبه‌ت تهیه کنن. می‌خواستم کمکت کنم!»

«نمی‌خواد به من کمک کنی. من همچین چیزی نخواستم.»

«چرا این‌قدر لج‌بازی؟ این یه تبلیغ رایگان برای دور بعدی انتخاباتته.»

یک‌راست به‌سمت تیم دوربین رفتم. خبرنگار جوان با میکروفونی در دست، نگاهی سرتاپا به من انداخت و جلو آمد تا سلام کند. «قاضی استون، من ریس ویلسون[1] هستم، از شبکهٔ دبلیو وای ال آر[2] بیرمنگام.»

پیراهن سفیدِ آهار خورده‌اش را توی شلوار کتانِ اتو کشیده‌اش چپانده بود. با سختی جلوی خودم را گرفتم تا لکه‌های غذا را از روی

---

[1] Reese Wilson.

[2] WYLR.

تی‌شرتِ رنگ‌ورو رفته‌ام پاک نکنم. با لبخندی تصنعی و لحنی کاملاً رسمی گفتم: «از ملاقات‌تون خوشبختم آقای ویلسون. اما باید همین الآن راهتونو بکشید و برید. وسایل‌تون رو برگردونید توی ماشین. اینجا خبری نیست. چیزی برای دیدن وجود نداره.»

گروه فیلم‌برداری منتظر دستور خبرنگار ماندند. وقتی ویلسون دهان باز کرد، صدایش به‌سختی رد و نشانی از لهجهٔ جنوبی داشت، اما غرور ذاتی‌اش به‌هیچ‌وجه پاک شدنی نبود.

گفت: «واقعاً؟ چیزی برای

دیدن نیست؟ قاضی، من دارم با چشمای خودم می‌بینم. ما دعوت شدیم تا دربارهٔ شما گزارش تهیه کنیم. دو ساعت راه اومدیم تا برسیم اینجا.»

سعی کردم ادب را رعایت کنم، هرچند وقتی چشمش را دور و بر خانه‌ام می‌چرخاند، حالتی در چهره‌اش بود که حس تدافعی مرا برمی‌انگیخت. «بابت زحمتی که کشیدید متأسفم آقای ویلسون. اما من شما رو دعوت نکردم. اینجا هم ملک شخصی منه.»

خبرنگار کاملاً حرف مرا

نادیده گرفت. رو به گروهش کرد و به‌سمت خانه اشاره کرد: «اونجا مستقر بشید، جوری که ایوان بیفته توی پس‌زمینه.»

این بچه بد زنی را برای کل‌کل انتخاب کرده بود. آن‌قدر عصبانی بودم که می‌خواستم فریاد بزنم.

با لحنی که حالا تند و تیز شده بود، گفتم: «شوخی ندارم. شما دارید بدون اجازه وارد ملک من می‌شید. بهتون دستور میدم که اینجا رو ترک کنید.»

گفت: «شوخی می‌کنید دیگه؟»

نگاهی به مهمانانم انداختم که

روی ایوان و چمن‌ها نشسته بودند. بعضی‌ها پنهانی دعوای ما را تماشا می‌کردند و بعضی دیگر سرشان را برگردانده بودند. حق داشتند. کاش من هم می‌توانستم رویم را برگردانم.

صدایم را پایین آوردم: «مهمونای من حق دارن حریم شخصی داشته باشن. منم از حقشون دفاع می‌کنم. متوجه هستید؟»

او حتی زحمت پایین آوردن صدایش را هم به خود نداد: «شما یه چهرهٔ عمومی هستید، یه مقام منتخب. من به‌عنوان یه خبرنگار

این حق و وظیفه رو دارم که درباره‌تون گزارش تهیه کنم. در ضمن، من روی تصویری که مردم از شما دارن خیلی تأثیرگذارم. متوجهید؟ من این حق رو دارم.»

«اوه، من شما رو خیلی بهتر از اون چیزی که فکرشو بکنید می‌شناسم. و روی یک چیز با هم توافق داریم: اینکه شما خودتون رو محق می‌دونید. شما یه بچه‌پررویِ ازخودراضی هستید.»

چشمانش گرد شد. فکر کنم صدای خندهٔ ریزِ فیلم‌بردار را شنیدم؛ شاید هم خیالاتی شده بودم.

گوشی‌ام را از جیبم درآوردم و بالا گرفتم. «من قبلاً بهتون هشدار دادم که دارید به ملک شخصی تجاوز می‌کنید. شمارهٔ کلانتری هم توی لیست تماس‌های سریعمه. کلانتر اوونز خیلی سریع عمل می‌کنه؛ چشم به هم بزنید اینجاست.» آفتاب توی چشمم می‌زد. چشم‌هایم را تنگ کردم تا مطمئن شوم حرفم را کاملاً فهمیده است. «می‌خواید صبحِ دوشنبه توی دادگاه ببینمتون؟»

تردید کرد. به او فرصت دادم تا فکر کند. شکی نبود که من پیروز می‌شدم. تنها سؤال این بود

که این دعوا تا کجا پیش می‌رود.

نگاهی به فیلم‌بردار انداخت. دیدم که خبرنگار لبش را کج کرد. اما عقب‌نشینی کرد؛ حسش می‌کردم.

تا دم ون دنبال‌شان رفتم و تماشا کردم که چطور وسایل‌شان را جمع می‌کنند. منتظر ماندم تا ماشین را روشن کنند و دنده عقب بروند. وقتی از جادهٔ خاکی دور می‌شدند، برای‌شان دست تکان دادم و فریاد زدم: «سفر سلامت!»

وقتی ون ناپدید شد، شروع کردم به جمع کردن بشقاب‌ها و لیوان‌های خالی. دیگر وقتش بود

بساط صبحانه را جمع کنیم. اگر مردم کم‌کم می‌رفتند، شاید تا ساعت دو بعدازظهر همه‌چیز تمیز می‌شد.

نمی‌خواهم از خودم تعریف کنم، اما مزرعهٔ ما همیشه همین‌طور بوده است. یک شنبهٔ معمولی دیگر.

فصل ۱۰

نووا جونز

یونیون اسپرینگز، آلاباما

نووا جونز از پله‌های بتنیِ ترک‌خورده پایین دوید و به‌سمت

نوارِ علف‌های هرزهٔ حیاط رفت. هنوز به پیاده‌رو نرسیده بود که درِ آپارتمان با صدا باز شد.

«نووا! برگرد اینجا!»

ایستاد و با چشم‌های نیمه‌باز به قامت مادرش نگاه کرد. مامان دم در ایستاده بود و با اخم به او نگاه می‌کرد، انگار نووا کار خطایی کرده باشد.

نووا گفت: «خودت گفتی برم فروشگاه، مامان!»

«برگرد و برادرت رو هم با خودت ببر. نمی‌خوام اینجا جلوی دست و پام باشه.»

نووا با قدم‌های سست و

درحالی‌که پاهایش را روی زمین می‌کشید، برگشت. «اون حرف منو گوش نمی‌ده مامان.»

«مجبورش کن گوش بده. کادن[1]، بیا اینجا! برو با خواهرت!»

مامان در را باز کرد و کادن را بیرون کشید. روی دوزانو نشست و انگشتش را جلوی صورت کودک تکان داد: «وقتی رفتی توی مغازه، به هیچی دست نمی‌زنی. شنیدی؟»

نووا دلش می‌خواست فریاد بزند، اما نمی‌توانست. محال بود بتواند کادن را آن‌همه راه بغل کند.

---

[1] Caden.

دوباره دل‌پیچه‌هایش شروع شده بود، دردی که می‌آمد و می‌رفت، و لکه‌های خون هم دیده بود. دکتر بریا گفته بود ممکن است این‌طور شود. گفته بود اگر اتفاق افتاد دوباره برگردد پیشش. اما نووا چطور می‌توانست؟ چطور باید برای مامانش توضیح می‌داد؟

«مامان!» صدای نووا به ناله بلند شد. «نمی‌تونم بغلش کنم. خیلی راهه!»

«چرخ‌دستی رو ببر!»

مادرش به یک چرخ‌دستی اسباب‌بازی قدیمی اشاره کرد که بدنهٔ قرمزش زنگ زده بود. نووا

آهی کشید، دوباره از پله‌ها بالا رفت، برادرش را بلند کرد و توی چرخ‌دستی گذاشت.

با نگاهی غضب‌آلود به او گفت: «نری بیرون یه وقت.»

مامان از دم در فریاد زد: «تنبلی نکن، پاهاتو تندتر بردار! نمی‌خوام تمام روز منتظرت بمونم.»

«چشم مامان.»

«اگه واسه استفاده از کارت خریدِ من اذیتت کردن، بگو شری[1] بیاد. اون می‌دونه داری به من کمک می‌کنی.»

---

[1] Sherree.

نووا چیزی نگفت. استفاده از کارت مامان وقتی خودش برای تأیید آنجا نبود، اصلاً کار راحتی نبود. بارها زن‌های فروشنده قبول نکرده بودند و گفته بودند نووا اجازه ندارد. نووا هم حرفی برای گفتن نداشت؛ کارت مال مامان بود، نه مال او.

بحث کردن با مامان بی‌فایده بود. احتمال اینکه نووا توی بحث با صندوق‌دارِ فروشگاه پیروز شود، خیلی بیشتر از پیروزی مقابل مامان بود. مامان اصلاً حوصلهٔ جواب دادن نداشت.

دسته را گرفت و کشید. برادر

کوچکش مجبور شد با هر دو دست دو طرف چرخ‌دستی را بگیرد تا بیرون نیفتد. اما نه گریه کرد و نه نق زد؛ برعکس، با صدای بلند شروع کرد به خندیدن و قهقهه زدن، مثل یک بچهٔ سرخوش.

نووا لبخندی زد. سخت بود که آدم از دست کادن عصبانی بماند. تقصیر او نبود که مامان این‌قدر بداخلاق شده بود.

تقصیر کادن نبود که نووا هم حالش بد بود. او بچهٔ شیرینی بود، یک موجود کوچک و بانمک. نووا عاشق بچه‌ها بود. امیدوار بود

وقتی در روز قیامت در پیشگاه پروردگار می‌ایستد، خدا این را بفهمد. خدا می‌دانست که همهٔ این‌ها تقصیر او نیست. خدا همه‌چیز را می‌دید، پس می‌دانست چه بلایی سر او آمده است.

نووا چرخ‌دستی را کشید. نمی‌خواست به آن فکر کند. می‌خواست آن خاطره را کاملاً از ذهنش پاک کند.

از روی شانه به کادن گفت: «می‌خوای یه چیز قشنگ نشونت بدم؟ درختا و گلای قشنگ؟»

بچه با خوشحالی فریادی زد: «قشنگ!»

روحیهٔ نووا کمی بهتر شد. در تقاطع به‌سمت راست پیچید و راه طولانی‌تر را انتخاب کرد تا چیزهای بیشتری برای دیدن باشد.

کمی بالاتر، خانهٔ قدیمی و مخروبه‌ای بود که بزرگ‌ترین بوتهٔ یاس بنفش شهر را داشت. بوته در گوشهٔ ملک، زیر آفتاب کامل قرار داشت و پیاده‌رو را پر کرده بود. معلوم نبود چند سالش است. وقتی به آنجا رسیدند، نووا چرخ‌دستی را نگه داشت. برادرش را بلند کرد و روی پایش گذاشت.

«این گلای بنفش رو می‌بینی؟ اینا یاس بنفش قدیمی‌ان. خانم

میبل[1] که قدیما اینجا زندگی می‌کرد بهم گفت. از هر چیزی خوش‌بوتره.»

شاخه‌ای را به‌سمت خودشان کشید و با شکوفه‌های یاس، بینی پسرک را قلقلک داد. به‌آرامی گفت: «بوش کن.»

بچه بو کشید، بعد دماغش را چین داد و مالید. نووا زبانش را به‌نشانهٔ تاسف تکان داد و او را دوباره توی چرخ‌دستی گذاشت.

«پسرا هیچی از عطر و بو نمی‌فهمن. یاس بنفش خوش‌بوترین چیز دنیاست.»

---

[1] Mabel.

وقتی داشت چرخ‌دستی را می‌کشید و می‌رفت، پسرک سعی کرد بوته را بگیرد. با اعتراض فریاد زد: «مالِ من!»

«نه کادن. اون یاس مال ما نیست. باید بذاریم بمونه. این گلا مالِ یکی دیگه‌ست. ما فقط اجازه داریم نگاشون کنیم.»

ناگهان تیر شدیدی در دلش پیچید. مجبور شد مکث کند. حسش مثل همان دل‌پیچه‌ای بود که دیروز، موقع صبحانهٔ بزرگ در مزرعهٔ خانم مری شروع شده بود. نووا با خودش فکر کرد نکند بلای بدی سرش آمده باشد، شاید بهتر

بود چرخ‌دستی را دور بزند و به خانه برگردد.

اما بعد چهرهٔ مادرش در ذهنش ظاهر شد. پس به راهش ادامه داد.

نووا روی باریکهٔ سبزِ دور یک تیر تلفن پا گذاشت. سه تا گیاه چید و به برادرش نشان داد.

«این یه قاصدکِ ساده‌ست. مردم می‌گن علف هرزه، ولی قشنگه، مگه نه؟»

«زرد.»

«آره! بوی خوبی هم داره. امتحانش کن.»

درحالی‌که پسرک سرِ زرد گل

را نگه داشته بود، گیاه دیگری را به او نشان داد: «این شبدر سفیده. همه‌جا درمی‌آد، حیوونا می‌خورنش. به نظر من اینم بوی خوبی داره. یه بار برات باهاش گردن‌بند درست می‌کنم. ساقه‌هاشون رو به هم می‌بندم. حالا اینو نگاه کن.»

یک شبدر سه پر را بالا گرفت. آن را در دهانش گذاشت، جوید و قورت داد.

«می‌شه خوردش! یه پیرزن توی کلیسا بهم گفت. شبدر برات خوبه. می‌گفت خون رو تصفیه می‌کنه.»

نووا شبدر سفید و قاصدک زرد را از بچه پس گرفت؛ چون می‌دانست کادن اگر میلش بکشد، آن‌ها را یک‌جا می‌جود. «می‌تونی هر چقدر قاصدک و شبدر می‌خوای داشته باشی. اینا وحشی‌ان، می‌بینی؟»

دسته را گرفت و دوباره راه افتاد. متوجه درخت‌های زغال‌اختهٔ صورتی و سفید شد که هنوز پر از شکوفه بودند. *کورنوس فلوریدا*[1].

نووا اسم دهان‌پرکنِ این درخت‌ها را وقتی در کامپیوتر

---

[1] *Cornus florida*.

مدرسه جستجو می‌کرد، یاد گرفته بود. تا جایی که یادش می‌آمد، این‌ها همیشه درخت‌های مورد علاقه‌اش بودند. قاضی مری کلی از این درخت‌ها داشت. نووا از اینکه می‌دانست آن‌ها در مزرعهٔ خانم مری خودرو هستند، خوشحال بود. اگر نووا یک درخت زغال‌اختهٔ وحشی پیدا می‌کرد، شاخهٔ پرگلی از آن را می‌برید و توی یک شیشهٔ آب کنار تختش می‌گذاشت. شاخهٔ گل‌وبرگ‌های سبزِ مخصوص خودش.

همان‌طور که چرخ‌دستی را می‌کشید، درد دلش بدتر شد. مثل

دیروز بود اما این بار شدیدتر. حس دردهای قاعدگی را داشت، از آن شدیدها.

ایستاد، خم شد و زانوهایش را گرفت تا نیفتد. کادن شروع کرد به نق زدن. صداهای بلندی در می‌آورد که هر لحظه ممکن بود به گریهٔ شدید تبدیل شود.

نووا کمرش را صاف کرد، به‌سمت تکه‌ای شبدر رفت و مشتی شبدر سفید چید و توی چرخ‌دستی ریخت. «همه‌ش مال تو. مال خودته. وقتی هوا گرم شد و مدرسه‌ها تعطیل شد، می‌برمت کنار ریل قطار. اونجا گل‌های

مخروطی صورتی می‌چینیم. اونا تمام تابستون خودرو درمی‌آن. از اون گل‌های چشم‌سیاه هم هر چقدر بخوایم می‌چینیم. این چرخ‌دستی رو پر از گل‌های وحشی می‌کنیم. اونا مال هیچ‌کس نیستن، پس مال همه‌ن.»

حواس بچه پرت شد. دست زد، یک شبدر برداشت و تکان داد.

نووا سعی کرد ادامه دهد و چرخ‌دستی را در جاده بکشد، اما نمی‌توانست صاف بایستد. از شدت درد دولا شده بود.

وقتی لکهٔ خون روی شلوارکش نشست، نمی‌دانست

چکار کند. دردی استخوان‌سوز داشت؛ نه می‌توانست تا فروشگاه برود و نه نایِ برگشتن داشت.

چرخ‌دستی را از جاده بیرون کشید و وارد حیاط خانه‌ای شد. بچه را از آفتاب دور کرد و زیر سایهٔ درختی گذاشت. یک درخت زغال‌اخته.

روی علف‌ها نشست و نفس‌نفس زد. از شدت درد اشک‌هایش سرازیر شد. نووا باید هر طور شده به خانه می‌رسید. اما نمی‌توانست همان‌جا روی علف‌ها دراز بکشد. کادن ممکن بود از چرخ‌دستی بیرون بخزد و وسط

خیابان برود.

نووا اول چهار دست و پا شد و بعد روی پاهایش ایستاد. دستهٔ چرخ‌دستی را گرفت و راه افتاد. درحالی‌که دولا شده بود، تلوتلوخوران در پیاده‌رو می‌رفت و چرخ‌دستی را پشت سرش می‌کشید.

انگار سال‌ها طول کشید تا به خیابان خودشان برسد و چرخ‌دستی را کشان‌کشان به ورودی برساند. نووا درحالی‌که هق‌هق می‌کرد، دست‌های کادن را گرفت تا او را از پله‌ها بالا ببرد. قدم‌به‌قدم جلو رفت تا بالاخره از

درِ آپارتمان‌شان گذشت.

کادن تاتی‌تاتی‌کنان راه افتاد و گریه‌کنان می‌گفت: «مامان!»

نووا روی کف اتاق جلویی افتاد و خودش را مچاله کرد. مامان از اتاق خواب بیرون آمد. به‌محض اینکه نووا را دید، جیغی کشید که انگار ماری آمادهٔ حمله را دیده باشد.

«نووا! باز چه بساطی راه انداختی؟ پس اون چیزایی که گفتم بخر کجاست؟»

نووا به‌سختی توانست جواب را زمزمه کند: «مریضم مامان.»

«فیلم بازی نکن! فقط تنبلی!

صبح که بیدار شدی مریض نبودی. حالا هم بلند شو و برگرد فروشگاه، همون‌طور که بهت گفتم.»

نووا می‌دانست که نمی‌تواند. نمی‌توانست بایستد و راه برود، حتی اگر خانه را آتش می‌زدند. چشم‌هایش را بست و از درد ضجه زد.

خواهر کوچکش که زیر میز خزیده بود، مامان را صدا زد: «مامان، نووا داره زمین رو کثیف می‌کنه. گند زده به همه‌جا!»

خونریزی شدید بود و ردِ قرمزی روی زمین به جا گذاشته

بـــود. کثیـــف، همـــان‌طور کـــه خواهرش گفت، اما نووا نـایِ تمیـز کردنش را نداشت. درحالی‌که نالـه می‌کرد و اشک می‌ریخت، دلـش را چسبیده بود.

سروصـدا باعـث شـد همسـایهٔ روبه‌رویی بیاید تا ببینـد چـه خبـر شده است. نووا صدای جیـغ خـانم پـــاتر[1] را دم در شـــنید: «اســـتارلا جونز! باید زنگ بزنی اورژانس!»

«سـرت بـه کـار خـودت باشـه! داره فیلم بازی می‌کنه.»

«ایـن دختـر بایـد بـره پـیش دکتر. زنگ بزن به ۹۱۱!»

---

[1] Potter.

نـــووا نفهمیـــد چقـــدر زمـــان گذشت تا اینکه صدای آژیر را در خیابان شنید. مطمئن بود که دارد می‌میرد و منتظر بود یا فرشته‌ها بیایند یا شیطان. وقتی به‌جایش دو مرد آمدند و او را روی برانکارد گذاشـــتند، فکـــر کـــرد دارد خـــواب می‌بیند.

فصل ۱۱

بریا گینز

یونیون اسپرینگز، آلاباما

کـــودک تـــب‌دار کـــه صـــورتش برافروخته بود، سعی کرد از روی

تخت معاینه در مطب دکتر گینز پایین بپرد. دکتر قبل از اینکه فرار کند، او را گرفت.

«آرلین[1]، باید نگهش داری تا بتونم توی گوشش رو نگاه کنم.»

مادر کودک جلو آمد و او را محکم به سینه‌اش فشرد. بریا توانست التهاب را به‌خوبی ببیند. پسرک باز هم دچار عفونت گوش شده بود؛ سومین بار در دو ماه گذشته.

«دربارهٔ گوشش حق با تو بود آرلین. خیلی از مادرها تشخیص‌دهنده‌های فوق‌العاده‌ای

---

[1] Arlene.

هستن.»

«دکتر گینز، چرا این بچه هی عفونت گوش می‌گیره؟ آنتی‌بیوتیک‌ها اثر نمی‌کنن؟»

قبل از اینکه بریا بتواند جواب بدهد، سروصدای دفتر بیرونی حواسش را پرت کرد. درست پشت درِ اتاقش همهمه‌ای به‌پا شده بود. صدای منشی‌اش، سونیا[1]، را می‌شنید که با مردی جروبحث می‌کرد. مرد اصرار داشت همین الآن بریا را ببیند.

مطب گاهی شلوغ و پر سروصدا می‌شد. آدم‌هایی که

---

[1] Sonya.

مریض بودند، یا درد داشتند، یا نگران عزیزان‌شان بودند، ممکن بود عصبی شوند. اما این صدا متفاوت بود. چیزی در این گفت‌وگو بود که زنگ خطر را در سرِ بریا به صدا درآورد.

دلش از استرس فروریخت.

سونیا شروع کرد به کوبیدن به درِ اتاق معاینه. «دکتر گینز! دکتر گینز، یه مشکلی پیش اومده.»

بریا از تخت معاینه فاصله گرفت، زیر لب از مادرِ پسر کوچولو عذرخواهی کرد و با احتیاط اتوسکوپ را روی میز

ابـــزار گذاشـــت. خـــودش را جمع‌وجـور کـرد و بـا ظـاهری آرام به‌سمت در رفت.

وقتی در را بـاز کـرد و معـاون کلـانتر را در لبـاس فـرم، درسـت پشت سرِ کارمند ترسـیده‌اش دیـد، اجازه نداد متوجه شوند که چقـدر جـــا خـــورده اســـت. ظـــاهر شجاعانه‌اش را حفظ کرد؛ متـین و حرفه‌ای.

سونیا با صـدایی لـرزان گفـت: «دکتر گینز، بـه جنـاب افسـر گفـتم که نباید وسـط معاینـه مزاحم‌تـون بشم. اما معـاون کلانتر، سـیمونز[1]،

---

[1] Simmons.

گفت که مجبورم.»

معاون کلانترِ جوان، از بیماران بریا نبود اما چهره‌اش آشنا بود. او را در شهر دیده بود. معمولاً با او خوش‌برخورد و مؤدب بود.

اما نه امروز. «بریا گینز، من حکم بازداشت شما رو دارم.»

یک جفت دست‌بند از کمرش آویزان بود. چشمان بریا حرکت دست او را درحال باز کردن دست‌بند دنبال کرد.

با لحنی تند و بی‌ادبانه گفت: «دست‌ها پشت سر.» او هیچ‌وقت با بریا با این لحن حرف نزده بود.

انگار داشت به یک مجرم

دستور می‌داد.

اتاق انتظار پر از آدم بود؛ بیمارانی که برای بعدازظهرِ شلوغِ او وقت داشتند. آن‌ها با شوک و سکوت تماشاگرِ ماجرا بودند. اما وقتی معاون کلانتر دست‌های بریا را از پشت بست، پچ‌پچ‌ها شروع شد. حتی بعضی از بیماران لب به اعتراض گشودند.

پیرزنی که بریا برای دیابت درمانش می‌کرد، به‌سختی و با کمک واکرش بلند شد. «اینجا چه خبره؟ جناب سیمونز! دکترِ منو کجا می‌برید؟»

معاون کلانتر اهمیتی به

پیرزن نداد. بازوی بریا را گرفت و او را به‌سمت در کشید.

فریادی از سرِ نگرانی بلند شد و مادر جوانی که نوزادی در بغل داشت، از روی صندلی‌اش در اتاق انتظار بلند شد. به‌سمت آن‌ها دوید و گوشهٔ روپوش سفید بریا را چنگ زد. «بچهٔ من مریضه! تمام شب تب داشته! نمی‌دونم چِش شده. من الآن باید چیکار کنم؟»

معاون کلانتر با اخم به مادر نگاه کرد: «داری توی کارِ پلیس دخالت می‌کنی؟ تو هم می‌خوای بری زندان، دِلا[1]؟»

---

[1] Della.

زن روپوش را رها کرد و عقب کشید. درحالی‌که بچه را محکم بغل کرده بود، گفت: «آخه من چیکار کنم؟»

معاون کلانتر گفت: «ببرش اورژانس.»

زن با درماندگی فریاد زد: «جناب افسر، اون بیمارستان لعنتی ساعت‌ها معطلم می‌کنه تا نگاهش کنن! بعضی روزا اصلاً دکتر ندارن، یا همون اول پول نقد می‌خوان. این بچه حالش بده. من چطوری از بچه‌م مراقبت کنم؟»

بریا می‌دانست که دلا اغراق نمی‌کند. نوزاد باید معاینه می‌شد.

سعی کرد با افسر منطقی حرف بزند: «بذارید بچه رو ببینم. فقط یه لحظه جناب معاون. طول نمی‌کشه.»

معاون سیمونز جوری رفتار کرد که انگار اصلاً صدای او را نمی‌شنود. برگه‌ای از جیبش درآورد. «بریا گینز، شما به اتهام جنایت درجه‌یک، یعنی انجام سقط‌جنین، بازداشت هستید. جنایت درجه‌یک حداقل ده سال و حداکثر نود و نه سال تا حبس ابد مجازات داره.»

بریا از قانون باخبر بود. بارها مجازاتش را خوانده بود. اما

شنیدنِ میزانِ مجازات با صدای بلند، وزنی دیگر داشت. تصویرِ آن دورانِ طولانیِ زندان که سال‌های باقی‌ماندهٔ عمرش را می‌بلعید، در ذهنش جان گرفت.

معاون او را به ورودیِ مطب برد و به شیشهٔ درِ ورودی زد. کلانترِ شهرستانِ بولاک، میک اوونز، بیرون کشیک می‌داد. در را باز کرد و وارد شد.

اوونز نگاهی به بریا انداخت و چک کرد که دست‌بندها محکم باشند. بعد به معاون گفت: «حقوقش رو براش خوندی؟»

صورت معاون زیر لبهٔ کلاهش

قرمز شد. «می‌خواستم بخونم، اما بعضی از مریضا داشتن شلوغ می‌کردن.»

کلانتر اوونز نگاه تندی به معاونش انداخت. بعد گلویش را صاف کرد: «بریا گینز، شما حق دارید سکوت کنید. هر چه بگویید در دادگاه علیه شما استفاده خواهد شد. شما حق دارید موقع بازجویی وکیل داشته باشید. اگر توانایی مالی برای گرفتن وکیل ندارید، یکی برای‌تان تعیین خواهد شد.»

وقتی کلانتر متنِ هشدار

میراندا[1] را خواند، کلماتش مثل پاشیدنِ یک لیوان آب یخ روی صورت بریا بود و او را به خود آورد.

صدایش گرفته بود، اما کلماتش کاملاً واضح و رسا بود: «من وکیل دارم.»

کلانتر واکنشی نشان نداد. به تصویرِ خودش در شیشهٔ در نگاه کرد. او مرد سیاه‌پوست بلندقامتی بود، کمی بیش از پنجاه سال سن داشت و اندامش ورزیده بود. کلاهش را صاف کرد، عینکش را روی صورتش تنظیم کرد و به

---

[1] Miranda.

معاون گفت: «بزن بریم.»

معاون سیمونز از درِ کلینیک بیرون رفت و آن را باز نگه داشت. بریا مردمی را دید که بیرون جمع شده بودند و صدای فریادهای‌شان را شنید. اما پافشاری کرد و به کلانتر گفت: «من وکیل دارم. چاک ریچ[1]، دفترش روبه‌روی دادگاهه. می‌خوام فوراً باهاش تماس بگیرم. این حق قانونی منه.»

کلانتر بازوی او را محکم گرفت. «اصلاً شبیه دکترا حرف نمی‌زنی. بیشتر شبیه این آشوب‌طلبای حرفه‌ای هستی، با

---

[1] Chuck Rich.

این حرفایی که دربارهٔ وکیل و حقوق قانونی می‌زنی.» و او را از درگاه بیرون کشید.

یک ون خبری بیرون مطب پارک کرده بود و فیلم‌بردار آماده بود تا از لحظهٔ خروجِ متهم فیلم بگیرد. اما تعدادی از مردم محلی هم که با دیدنِ ماشین گشتی جمع شده بودند، آنجا بودند. هم‌زمان که بریا را به‌سمت ماشینِ پلیس که چراغ‌های قرمز و آبی‌اش چشمک می‌زد می‌بردند، گوشی‌های موبایل در هوا بالا رفته بود.

بریا با خودش فکر کرد: *دارن*

ضبط می‌کنن. دارن از من فیلم می‌گیرن، اونم درحالی‌که با دست‌بند به‌سمت ماشین پلیس می‌رم.

امیدوار بود هیچ‌کدام از آشناهایش این صحنه را نبینند.

او نمی‌دانست که این فیلم‌ها قبل از رسیدنِ او به کلانتری بارگذاری می‌شوند و تا قبل از شب، هزاران بار دیده خواهند شد.

او فقط روی راه رفتن تمرکز کرده بود؛ قدم‌به‌قدم روی پیاده‌رو. سعی می‌کرد جلوی دوربین‌ها از پا نیفتد.

فکری مدام در سرش

می‌کوبید: *امکان نداره... این اتفاق نمی‌تونه واقعی باشه. نه برای من.*

اما داشت اتفاق می‌افتاد.

قبل از اینکه کالانتر او را به‌داخل صندلی عقب ماشینِ گشتی هل بدهد، حس کرد دستش را پشت سرِ او گذاشته تا سرش به‌جایی نخورد.

فصل ۱۲

مری استون
دادگاه شهرستان بولاک، یونیون
اسپرینگز، آلاباما

پرونده‌ای را که دقیقاً وسط جایگاه قاضی گذاشته شده بود، باز کردم. به اولین برگهٔ کاغذ نگاه کردم و عنوان اتهام را در پروندهٔ *ایالت آلاباما علیه فرگوس پیت* خواندم.

فرگوس پیت[1] به‌جرمِ جنحهٔ مخلِ سلامت عمومی تحت محاکمه بود، به‌خاطرِ نگهداری و استفاده از تأسیسات غیربهداشتی

[1] Fergus Pitt.

جمع‌آوری و دفع فاضلاب در ملک شخصی‌اش در شهرستان بولاک.

تکیه دادم و نگاهی به صحن دادگاه انداختم. دادستان و وکیل مدافع پشت میزهای خودشان نشسته بودند. متهم، فرگوس پیت، سمت چپِ وکیلش نشسته بود. فرگوس همسایهٔ ماست. در مزرعهٔ کوچکی نه‌چندان دور از مزرعهٔ من زندگی می‌کند. اما با هم بزرگ نشده بودیم؛ او حدود نیم‌نسل از من کوچک‌تر است.

رو به هر دو وکیل پرسیدم: «یه پروندهٔ جنحه با هیئت‌منصفه، توی دادگاه من چیکار می‌کنه؟»

خدا می‌داند که من آدم خودبزرگ‌بینی نیستم و از آن قاضی‌هایی هم نیستم که باد به غبغب می‌اندازند. اما من قاضی دادگاه استیناف هستم. ریاست دادگاه منطقه‌ای را بر عهده دارم و سلسله‌مراتب قضایی پرونده‌های کیفری در دادگاه‌های ایالتی آلاباما را رعایت می‌کنم. جنایات سنگین در دادگاه منطقه‌ای بررسی می‌شوند، اما جنحه‌ها و جرایم سبک باید در دادگاه بخش و توسط قاضی بخش رسیدگی شوند.

دادستان نیم‌خیز شد و گفت:

«عالی‌جناب، قاضی بخش این هفته در دادگاهِ کلایتون[1] درگیره. طرفین دعوا، یعنی دادستانی و دفاع، توافق کردن که شما ریاست دادگاه رو بر عهده بگیرید. مگه نه، چاک؟»

چاک ریچ، وکیل مدافع، سرش را تکان داد: «بله خانم قاضی. موکل من...»

ریوز وسط حرف او پرید: «در ضمن، شما لیست هیئت‌منصفه رو برای این هفته فراخواندید. هیئت‌منصفهٔ احتمالی همین الآن توی دادگاه نشستن. اونا

---

[1] Clayton.

همین‌جـان، پـس نمی‌تونیـد ادعـا کنید که این کار باعـث زحمـت‌تون می‌شه.»

بفرمـا! ایـن هـم از وضـعی کـه من حـدود شـش سـال اسـت بـا آن دسـت و پنجـه نـرم مـی‌کنم. یـک دادستان نباید به قاضی بگوید کـه کاری برایش زحمت دارد یا نه. این دقیقاً برعکس شدنِ سلسـله‌مراتب قدرت است.

ادامه داد: «در ضـمن، این‌طـور نیست که شما صلاحیت رسـیدگی بـه یـه پرونـدهٔ جنحـه رو نداشـته باشـید. مـی‌دونم کـه معمولاً بـه جنحـه‌ها رسـیدگی نمی‌کنیـد، امـا

اینجا دادگاهِ با صلاحیت عام هستش. شما می‌تونید بر امور قانونی که در دادگاه بخش ثبت شده، نظارت داشته باشید.»

ریوز عادت داشت نظراتش را همین‌جوری به‌سمت جایگاه قاضی پرتاب کند؛ با غروری که بیشتر از حدِ لزوم بود. جوری رفتار می‌کرد که انگار دانشش از من بیشتر است. خیالاتی نشده بودم؛ دادستان واقعاً آدمِ مزخرفی بود.

یک روز بالاخره من و او با هم سرشاخ می‌شدیم و آن صبحِ بخصوص انگار قرار بود همان روزِ موعود باشد.

می‌خواستم تندی کنم و این پروندهٔ جنحه را از دادگاهم بیرون بیندازم. آن‌قدر بلند پرتش کنم که تا خودِ شهرستان باربور[1] در کلایتون پرواز کند و برود پیش همان قاضی بخش. اما قبل از اینکه دهان باز کنم، نگاهم به متهم، فرگوس پیت افتاد.

پیت پشت میز دفاع نشسته بود و مدام یک خودکار را با دست‌های پینه‌بسته‌اش می‌چرخاند. عصبی به نظر می‌رسید. و ترسیده؛ آن‌قدر ترسیده بود که معمولاً در

---

[1] Barbour.

پرونده‌های جنحه چنین چیزی نمی‌بینید.

دوباره به برگهٔ اتهام نگاه کردم. از اول تا آخر دوباره خواندمش. به این فکر کردم که نظرم را دربارهٔ این اتهام کیفریِ ایالت اعلام کنم، اما پشیمان شدم.

به‌جایش لبخندی زدم و گفتم: «بسیار خب. آقایان، حالا که هر دو توافق کردید من ریاست دادگاه رو بر عهده بگیرم، بیایید شروع کنیم.»

راس کار، مأمور دادگاه، تهِ سالن ایستاده بود. گفتم: «مأمور، هیئت‌منصفه رو برای تعیین

صلاحیت به داخل راهنمایی کن. انتخاب هیئت‌منصفه رو همین الآن شروع می‌کنیم.»

قبل از ظهر، هیئت‌منصفه انتخاب و مستقر شدند. بعد از اینکه طرفین بیانیه‌های کوتاهی ارائه کردند، یک ساعت برای ناهار تنفس دادیم.

ساعت یک بعدازظهر که به دادگاه برگشتیم، به دادستان گفتم اولین شاهدش را صدا کند. ریوز با شاهد خبره‌اش، مارکوس لیندزی[1]، شروع کرد. لیندزی از مونتگومری[2] آمده بود. شاهد خوبی بود و ظاهر

---

[1] Marcus Lindsey.

[2] Montgomery.

تأثیرگذاری در جایگاه داشت. خوش‌بیان بود اما فخرفروشی نمی‌کرد. و البته دادستانِ سفیدپوست خیلی زرنگی کرده بود که از یک مهندس سیاه‌پوست علیه یک متهم سیاه‌پوست استفاده کرده بود. سه چهارمِ هیئت‌منصفهٔ ما سیاه‌پوست بودند که به‌خوبی ترکیب نژادی شهرستان را نشان می‌داد.

«آقای لیندزی، شغل شما چیه؟»

«من مهندس محیط‌زیست هستم.»

«تحصیلات‌تون چیه؟»

«مدرک کارشناسی رو از دانشگاه تاسکیگی[1] گرفتم و بعد در دانشگاه آلاباما مهندسی خوندم.»

وقتی شاهد فاش کرد که مدرکش را از همان دانشگاهی گرفته که من دورهٔ کارشناسی‌ام را گذرانده بودم، واکنشی نشان ندادم. وسوسه شدم به جایگاه هیئت‌منصفه نگاه کنم تا ببینم آیا آن‌ها هم درگیر همان سؤالی هستند که به ذهن من رسیده بود: چند نفر از ما داشتیم با خودمان فکر می‌کردیم که چرا این مهندس

[1] Tuskegee.

دارد در این پرونده به‌نفع دادستانی شهادت می‌دهد؟

صدای دادستان وقتی با شاهد حرف می‌زد، سرشار از ادب بود؛ خیلی مؤدب‌تر از همیشه که با من حرف می‌زد. «با نگاهی به هفدهم مارسِ امسال، آیا گذرتون به شهرستان بولاک در آلاباما افتاد؟»

«بله، به شهرستان بولاک سفر کردم.»

«به چه دلیلی؟»

«برای تعیین اینکه آیا فاضلابِ تصفیه‌نشده باعث آلودگی ملک شخصی شده و سلامت عمومی رو تهدید می‌کنه

یا نه.»

با خودم گفتم: *این دیگه چه صیغه‌ایه؟* کلانتر از بودجهٔ شهرستانِ فقیرِ ما پول داده تا یک مهندسِ بخش خصوصی استخدام کند؟ میک اوونز با خودش چه فکری کرده بود؟ تمام اراده‌ام را به کار گرفتم تا سرِ جایم بمانم. مجبور شدم دست‌هایم را روی پاهایم، دور از چشم بقیه، نگه دارم؛ مشت‌های گره‌کرده‌ام مچم را باز می‌کردند.

دوباره به چاک ریچ خیره شدم. دیدم درحالی‌که روی دفترچه‌اش چیزی می‌نویسد، آه

می‌کشد.

دادستان درحالی‌که سؤال بعدی‌اش را می‌پرسید، خودش را به جایگاه هیئت‌منصفه نزدیک کرد: «آقای لیندزی، شما اونجا توی اون ملک چه‌چیزی مشاهده کردید؟»

«یه خونهٔ پیش‌ساخته توی زمین بود، حدوداً در پنجاه‌قدمی جاده. من یه لولهٔ پی‌وی‌سی سفید و بلند دیدم که از تریلر تا خندقی توی چراگاهِ پشتِ خونه کشیده شده بود.»

«توی اون خندق چه‌چیزی دیدید، یا اصلاً چیزی دیدید؟»

«پر از فاضلاب خام تریلر بود. صاحب ملک فاضلابش رو با لوله‌کشی مستقیم می‌ریخت توی یه گودال وسط زمین‌های اون نزدیکی.»

«اعتراض دارم، خانم قاضی!»

بالدخره. خیلی طولش داده بود. وکیل مدافع روی پاهایش ایستاد. گفتم: «دلیل اعتراض؟»

چاک ریچ، وکیل مدافع، خیس عرق شده بود. دانه های عرق از صورتش سرازیر بود و روی یقهٔ پیراهن آبی‌اش لکه‌های تیره درست کرده بود. «خانم قاضی، اینا نمی‌تونن این کار رو بکنن.

وقتی وزارت دادگستری داشت افراد رو توی شهرستان لاندز[1] محاکمه می‌کرد، جلوی این کار رو گرفت.»

دادستان نگاهی به من انداخت. «اینجا شهرستان لاندز نیست. ما توی شهرستان بولاک هستیم.»

ریچ با ناباوری خیره ماند، بعد دوباره رو به من کرد و گفت: «خانم قاضی، کاری که اون می‌خواد بکنه ظالمانه‌ست، این مسئلهٔ عدالت محیط‌زیستیه!»

ریوز دستش را به‌سمت

---

[1] Lowndes County.

هیئت‌منصفه دراز کرد تا بدانند مخاطبش آن‌ها هستند. «من با بخش دوم حرفش مخالف نیستم. کیفیت محیط‌زیست این شهرستان مسئلهٔ مهمیه. و این عینِ عدالته که ما مردم این شهرستان رو ایمن نگه داریم. فکر می‌کنم به‌نفع تک‌تک شهروندان شهرستان بولاکه که این گودال‌های فاضلاب خام رو پیش از اینکه همه رو مریض کنه، از بین ببریم. امیدوارم اعضای این هیئت‌منصفه تا الآن مرضی نگرفته باشن.»

این حرف باعث اعتراض و

پچ‌پچ و جنب‌وجوش در جایگاه هیئت‌منصفه شد؛ اعضای هیئت‌منصفه روی صندلی‌هایشان جابه‌جا شدند تا مطمئن شوند با کسی تماس بدنی ندارند.

باریکه‌ای از عرق روی گونهٔ چاک ریچ غلتید. «اعتراض دارم، خانم قاضی! دادستانی هیچ مدرکی مبنی بر وجود بیماری ارائه نداده!»

گفتم: «اعتراض وارده.» و اضافه کردم: «اظهارات دادستان خارج از نوبته. هیئت‌منصفه موظفه به این نظرات اعتنا نکنه.»

ریوز لبخند کنایه‌آمیزی به من

زد. «بعداً ثابتش می‌کنم، خانم قاضی.»

به دو دلیل این کار را کرد: اول اینکه می‌دانست هیئت‌منصفه نمی‌تواند احتمالِ وجود بیماری را نادیده بگیرد؛ چون خیلی شوکه‌کننده بود. دوم اینکه می‌دانست حق با اوست و احتمالاً مدارکی هم برای اثبات حرفش داشت.

گودال‌های فاضلاب خام که تقریباً تمام شهرستان‌های منطقهٔ «کمربند سیاه» آلاباما را آلوده کرده بود، منشأ انواع بیماری‌های عفونی بود. بعد از اینکه توی

کنفرانس قضات، گزارش وزارت دادگستری را دربارهٔ این موضوع شنیدم، درباره‌اش مطالعه کرده بودم. آن مردِ وزارت دادگستری می‌گفت دیگر نباید در ایالات متحده بیماری کرم قلاب‌دار داشته باشیم. همچنین می‌گفت آزمایشِ تقریباً یک‌سوم از مردم شهرستان لاندز برای کرم قلاب‌دار مثبت بوده است. این بیماری در کشورهای عقب‌مانده‌ای دیده می‌شود که لوله‌کشی داخلی ندارند، یا توالت‌هایی ندارند که فضولات انسانی را با فشار آب بشویند و ببرد. کرم قلاب‌دار از

طریق تماس با مدفوع فرد آلوده یا خاک آلوده سرایت می‌کند.

منطقهٔ کمربند سیاه آلاباما سرزمین اجدادی من است. زمین فرگوس پیت—خاک او—فقط به‌اندازهٔ پرتاب یک سنگ با زمین من فاصله داشت.

پوستم شروع کرد به خاریدن. باید بر این میل غلبه می‌کردم که دستم را زیر ردای قضاوتم ببرم و خودم را بخارانم.

فصل ۱۳

دادستان گفت: «سؤال دیگه‌ای

ندارم.»

وکیل مدافع با موکلش مشورت کرد. به نظرم رسید که دارد به آن مرد دلگرمی می‌دهد. در خلوت خودم، همیشه فکر می‌کردم نیت چاک ریچ خوب است.

اما در اجرا مشکل داشت.

مثلاً، همین اولین سؤالش در بازجویی متقابل.

ریچ بلند شد و به‌سمت جایگاه شهود قدم برداشت. «آقای لیندزی، شما توافق‌نامهٔ موقتی رو که وزارت دادگستری با ادارهٔ بهداشت عمومی آلاباما امضا کرده، خوندید؟»

«نه.»

ریچ مکث کرد. انگار انتظار این جواب را نداشت و نمی‌دانست قدم بعدی چیست. «خب، باهاش آشنایی دارید؟»

دادستان به‌آرامی از جایش بلند شد و فریاد زد: «اعتراض دارم خانم قاضی، موضوعیت نداره.»

نگاهی به هیئت‌منصفه انداختم و با خودم فکر کردم آیا آن‌ها با این توافق‌نامه آشنا هستند و می‌دانند وکیل مدافع به چه‌چیزی اشاره می‌کند یا نه. آن‌ها باید در جریان قرار می‌گرفتند.

«آقای ریوز، به نظر من کاملاً موضوعیت داره. اعتراض رد می‌شه.»

دادستان با چشمانی نیمه‌بسته به من نگاه کرد. انگار نمی‌خواست قضاوت واقعی‌اش را دربارهٔ من فاش کند. «خانم قاضی، لازمه اشاره کنم که نه وزارت دادگستری فدرال و نه ادارهٔ بهداشت عمومی ایالتی، هیچ‌کدوم طرفِ این دعوا نیستن؟»

صبرم داشت تمام می‌شد. «آقایان وکلای طرفین، بیایید جلوی میز قاضی.»

هر دو وکیل به‌سمت راست

من آمدند تا هیئت‌منصفه صدایمان را نشنود. به‌محض اینکه روبه‌رویم ایستادند، از کوره در رفتم.

«آقایون، چرا این مسئلهٔ فدرالِ حقوق مدنی داره توی دادگاه ایالتی لقلقهٔ زبون‌ها می‌شه؟»

ریوز با قیافه‌ای حق‌به‌جانب که تا مغز استخوان ساختگی بود، گفت: «من فقط دارم وظیفه‌م رو به‌عنوان دادستان این منطقه انجام می‌دم، خانم قاضی.»

لحن چاک ریچ درمانده بود: «خانم قاضی، من به دادستان

گفتم که نمی‌تونه این محاکمه رو پیش ببره. این پرونده توافق‌نامه‌ای رو که ادارهٔ بهداشت با فدرال‌ها امضا کرده نقض می‌کنه. دادستان اصلاً نباید این اتهام رو مطرح می‌کرد. دولت موظفه به مردمی که اون‌قدر فقیرن که نمی‌تونن سیستم فاضلاب داشته باشن، کمک کنه.»

پرونده را ورق زدم. «خب پس درخواست ابطال پرونده‌تون کجاست آقای ریچ؟ من هیچ درخواستی از طرف دفاع قبل از شروع دادگاه نمی‌بینم. حتی یکی.»

«دادستان بهم گفت این کار رو نکنم! گفت توی دادگاه مسئله رو حل می‌کنیم.»

یا خدا، خودت رحم کن. «آقای ریچ، فکر می‌کنید عاقلانه‌ست که از طرف مقابلتون مشاوره بگیرید؟ بذارید همین الآن یه چیزی رو روشن کنیم. این کار اصلاً عاقلانه نیست. اون دشمن شماست.»

ریوز نیشخند می‌زد و همین باعث شد خونم به جوش بیاید. باید کاری می‌کردم.

طبق معمول، سعی می‌کردم در طول جلسات محاکمه از جایم

بلند نشوم. واقعاً سعی‌ام را می‌کردم. اما گاهی اوقات واقعاً نمی‌شد. دیدم که دارم بلند می‌شوم و از پله‌ها پایین می‌روم، درحالی‌که ردای سیاهم پشت سرم به حرکت درآمده بود.

به جایگاه شهود نزدیک شدم. «آقای لیندزی، شما با فرگوس پیت دربارهٔ لوله‌کشی مستقیم فاضلاب توی زمینش صحبتی داشتید؟»

«بله، داشتم.»

«اون به شما چی گفت؟»

«گفت که قدیما توی ملکش سپتیک تانک نصب شده بوده. اما سیستم از کار افتاده. اون وقت

بوده که سیستم لوله‌کشی مستقیم رو راه انداخته.»

«طبق تجربهٔ شما، آیا سیستم‌های سپتیک تانک توی این منطقهٔ آلاباما سابقهٔ خرابی دارن؟»

مهندس نگاهی به دادستان انداخت. مچش را گرفتم. خودم را به جایگاه شهود نزدیک‌تر کردم. «جواب سؤال رو بدید، آقای لیندزی.»

شانه بالا انداخت. فهمید که دیگر دستش رو شده. «بله، زیاد خراب می‌شن.»

«به‌خاطر خاکمونه، مگه نه

آقای لیندزی؟»

تلنگر را زده بودم. هیئت‌منصفه فهمید دربارهٔ چه‌چیزی صحبت می‌کنم. نصفشان داشتند سر تکان می‌دادند.

مهندس گفت: «خاک منطقهٔ کمربند سیاه آلاباما... خاکی که اسم منطقه رو از اون گرفتن، چون این خاک سیاه و غنی برای کاشت پنبه عالی بود. متأسفانه، این خاک رسی و متراکم برای سیستم‌های سپتیک مناسب نیست.»

«هزینهٔ یه سپتیک تانک که

بتونه توی این خاکی که ما اینجا داریم دووم بیاره، چقدر می‌شه؟»

مکث کرد تا فکر کند. به دوردست خیره شد و مبلغی را حساب‌وکتاب کرد. «سه برابرِ یه سیستم معمولی.»

شاهد داشت راست می‌گفت. چند سال پیش مجبور شده بودم سیستم مزرعهٔ خودم را عوض کنم.

«طبق تجربهٔ شما، مردم کمربند سیاه که بدون سیستم‌های اولیهٔ فاضلاب زندگی می‌کنن... دلیلش اینه که خودشون دوست دارن در معرض فاضلاب خام

باشن؟»

لحظه‌ای ساکت ماند. شاید خجالت‌زده‌اش کرده بودم. «نه، خانم قاضی.»

«به نظر شما، چرا این ساکنان نتونستن سیستم‌های بهداشتی نصب کنن؟»

روی صندلی جابه‌جا شد و احساس ناراحتی کرد. شاید داشت کوتاه می‌آمد. «چون از پسِ هزینه‌ش برنمی‌آن.»

دستم را روی سینه‌ام گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «بله. نمی‌تونن هزینه‌ش رو بدن، چون اگه می‌تونستن، حتماً این

کار رو می‌کردن.»

روی غلتک افتاده بودم و حسابی داغ کرده بودم. «هر کسی که با این شرایط زندگی کرده باشه—یا خانواده‌ش در معرضش بوده باشن، مثلاً عمه‌ای داشته باشه که توی خونه‌ای زندگی می‌کرده که سیستمش خراب شده—می‌فهمه ما چی می‌گیم. وقتی بارون‌های شدید می‌آد، فضولات انسانی از توی ظرف‌شویی و وان حموم می‌زنه بیرون. بچه‌ها نمی‌تونن توی حیاط پشتی بازی کنن، چون خاکش مریضی می‌آره. و اون بو!»

حتی از یادآوری‌اش هم سرم گیج می‌رفت. وقتی بچه بودم، سپتیک تانک ما خراب شد. سال بدی بود، محصول خوب نبود و ما فقیرتر شده بودیم. وضعیتِ بالا زدنِ فاضلاب آن‌قدر بد شد که نمی‌توانستیم از دست‌شویی داخل خونه استفاده کنیم. مجبور شدیم از مستراح قدیمی و صحراییِ توی مزرعه استفاده کنیم. مامان می‌گفت شانس آوردیم که همون رو داریم.

دادستان پشت میزش نشسته بود و از اینکه شاهدش را از چنگش درآورده بودم، شاکی بود.

حس کردم اطلاعات لازم را بیرون کشیده‌ام. پس دوباره به جایگاهم برگشتم. سری برای وکیل مدافع تکان دادم. راستش را بخواهید، کمی گیج به نظر می‌رسید.

«آقای ریچ، می‌تونید بازجویی متقابل از شاهدِ دادستانی رو ادامه بدید.»

چاک ریچ پچ‌پچی با موکلش کرد. فرگوس پیت سرش را تکان داد. ریچ گفت: «سؤال دیگه‌ای ندارم، خانم قاضی.»

بعد از آن، پروندهٔ دادستانی خیلی زود بسته شد. و چاک ریچ متهم را برای شهادت به جایگاه

آورد. فرگوس خیلی خوب توضیح داد که چطور سیستم به مرور زمان از کار افتاد. تلاش‌هایش برای تعمیر را شرح داد. او لوله‌کشی مستقیم را به‌عنوان آخرین راه چاره نصب کرده بود، مثل یک چسب‌زخمِ موقت، تا در این فاصله پولش را جمع کند و یک سیستم جدید بخرد، سیستمی که در خاک کمربند سیاه کار کند. اما پس‌انداز کردنِ سی‌هزار دلار برای مردی که درآمد سالانه‌اش حدود بیست‌وهفت‌هزار دلار بود، غیرممکن بود.

چاک ریچ گفت: «دفاعیات

به‌پایان رسید.»

«دادستانی شاهدِ ردیه‌ای داره؟»

ریوز با صدایی سرد گفت: «نه، خانم قاضی.»

روی صندلی‌ام جابه‌جا شدم، به آرنجم تکیه دادم و با تندی به وکیل مدافع نگاه کردم. «دفاع درخواستی داره؟»

ساکت بود—یک لحظه نگران شدم. بعد ریچ ایستاد و گفت: «دفاع درخواستِ صدور حکم برائت داره.»

با دست به وکلا اشاره کردم که بیایند جلوی میز. «بفرمایید

جلـــو.» بایـــد خـــارج از گـــوشِ هیئت‌منصفه دربارهٔ این موضوع بحث می‌کردیم.

صـــبر کـــردیم تـــا تنـــدنویس دادگـــاه بیایـــد تـــا بحثمـــان صورت‌جلسه شود. به‌محض اینکه مستقر شد، دادستان گفت: «من هیچ نسخه‌ای از درخواست حکم برائت دریافت نکردم.»

گفتم: «لازم نیست. طبق مادهٔ ۲۰ قـوانین کیفـری آلاباما، ایـن درخواسـت می‌تونـه شـفاهی یـا کتبی باشه.» روی چاک ریچ تمرکز کـــردم. «آقـــای ریـــچ، دلایـــل درخواستتون چیه؟»

پیشانی‌اش گره خورد. بعد از مکثی کوتاه گفت: «مدارکی که دادستان ارائه داده، برای اثبات گناهکاری فراتر از شک معقول کافی نیست.»

این‌ها کلمات جادویی بودند.

گفتم: «درخواست متهم پذیرفته می‌شه. مدارک دادستانی برای محکومیت کافی نبود. از اظهارات پایانی صرف‌نظر می‌کنیم. من پرونده رو به هیئت‌منصفه ارجاع نمی‌دم. بدین‌وسیله متهم رو بی‌گناه اعلام می‌کنم.»

صندلی‌ام را به‌سمت

هیئت‌منصفه چرخاندم. «خانم‌ها و آقایان، از وقت و توجه شما در امروز سپاس‌گزارم. نیازی نیست برای شور به اتاق هیئت‌منصفه بروید.»

امیدوار بودم قبل از اینکه دادستان شروع به داد و بیداد کند، هیئت‌منصفه را مرخص کنم. اما نشد.

ریوز هنوز درست‌وحسابی پشت میزش ننشسته بود که صدایش را بلند کرد: «اعتراض دارم! اینجا چه خبره؟ من حق دارم حکم هیئت‌منصفه رو بشنوم!»

مسلماً چنین حقی نداشت. تازه، ریوز خودش بهتر می‌دانست. طبق قوانین دادرسی کیفری، من این قدرت را داشتم که قبل از رسیدن پرونده به هیئت‌منصفه، با حکم برائت، پرونده را مختومه کنم. «آقای ریوز، مسخره‌بازی درنیارید.»

«من پرونده‌ای ارائه دادم که قابلیت طرح داشت.» با مشت روی میز چوبی کوبید. «من مدارکی از یک شخص ثالثِ مستقل که توی آلاباما پروانه داره ارائه دادم. شهادت مهندس، ادعاهای شکوائیهٔ کیفری رو ثابت

کرد.»

از جایگاهم با اخم به او نگاه کردم. «مدرکِ سوءنیتِ کیفری کجا بود؟ آقای دادستان، شما باید از من ممنون باشید. ایالت آلاباما به‌خاطر دقیقاً همین کاری که شما دارید می‌کنید، از وزارت دادگستری تودهنی خورد. فکر کردید می‌تونید با یه اقدام توی سطح شهرستان، جلوی وزارت دادگستری ایالات متحده قد علم کنید؟ با ‹اصل برتری قوانین فدرال› که آشنایی دارید، مگه نه؟ من همین الآن از یه آبروریزیِ وحشتناک نجاتتون دادم.»

«آره، باز شروع شد. چون همیشه همه‌چیز باید دور محور شما بگرده، مگه نه قاضی استون؟» ریوز مثل میت رنگش پریده بود. حالتش را می‌شناختم؛ در طول این سال‌ها گهگاهی این ریختی می‌شد. پیش‌بینی می‌کردم که بدون در نظر گرفتن عواقب، به من حمله کند.

ادامه داد: «هر پرونده‌ای باید بر اساس زندگی شما، تاریخچهٔ شخصی شما و احساسی که به شما می‌ده قضاوت بشه. شما هم که کلاً دادگاه رو قبضه می‌کنید. شما هم وکیل مدافعید، هم قاضی

و هم هیئت‌منصفه، درسته؟ خب، من هنوز دادستان این منطقه‌م و دیگه از این بازی خسته شدم.»

از عصبانیت می‌لرزیدم. مجبور شدم دست‌هایم را داخل آستین‌های ردایم پنهان کنم تا لرزشم را نبیند. «فقط یه کلمهٔ دیگه، آقای ریوز. فقط یه کلمهٔ دیگه. اون‌وقت به جرم توهین به دادگاه بازداشتتون می‌کنم.»

توی صندلی‌ام فرو رفتم و منتظر ماندم ببینم چه می‌شود. معلوم بود دلش می‌خواهد جوابم را بدهد. ریوز تلاش کرد خشمش را فرو ببرد. به نظر می‌رسید دارد

در این مبارزه شکست می‌خورد.

کمی هم تحریکش کردم. به مأمور دادگاه گفتم: «راس، به‌محض اینکه بگم، آقای ریوز رو تا بازداشتگاه شهرستان همراهی می‌کنی.»

همین حرف، آتش دادستان را خاموش کرد. ریوز روی صندلی‌اش ولو شد. تا وقتی من هیئت‌منصفه را مرخص می‌کردم، دهانش را بست. اما وقتی از جایگاه پایین آمدم و به‌سمت اتاقم رفتم، گرمای خشمش را حس می‌کردم.

فصل ۱۴

آن پرونـدهٔ جنحـهٔ فاضـلاب خـام، حسابی از پا درم آورده بـود. ذهـنم آشفته بود. اگرچه فرگوس پیـت را از عواقب کیفری نجات داده بودم، اما بی‌عدالتیِ این وضعیت تغییری نکرده بود. آن خندق فاضلاب خـام هنـوز تـوی چراگـاهش بـود. ایـن مسئلهٔ سنگینی بود—مسئله‌ای کـه من نمی‌توانستم حلش کنم.

درحالی‌کـه بـا زیـپ ردایـم کلنجار مـی‌رفتم، کشان‌کشـان وارد اتاقم شدم. باید این لبـاس سـنگین را از روی دوشم برمی‌داشتم.

لونا، منشی‌ام، پشت سرم وارد

اتاق شد. گفت: «قاضی، یه اتفاقی افتاده. باید بدونید.»

زیپ لای پارچهٔ درز گیر کرده بود. هر چه کشیدم باز نشد. «لعنتی! گیر کرده.»

لونا جلو آمد و با مهارت زیپ را درست کرد، بدون اینکه ردا را پاره کند—کاری که احتمالاً من می‌کردم. قبلاً یک بار از روی کم‌طاقتی پاره‌اش کرده بودم.

«لونا، ممنونم... باز هم نجاتم دادی. آخه کاری هست که تو بلد نباشی؟» ردا را از تنم درآوردم و روی چوب‌لباسی گوشهٔ اتاق آویزان کردم.

وقتی برگشتم، از دیدن لرزش لب‌هایش شوکه شدم. انگار داشت گریه‌اش می‌گرفت.

«لونا، چی شده؟ باباته؟»

پدرش با بیماری لنفوم می‌جنگید و حالش خیلی وخیم بود.

سرش را تکان داد. «یه اتفاق وحشتناکی برای دکترمون افتاده.»

لونا این جملات را با صدایی لرزان و پچ‌پچ‌وار گفت. متوجه منظورش نشدم، نمی‌دانستم منظورش کیست، تا اینکه اضافه کرد: «بازداشت شده.»

خب. قضیه روشن شد.

یونیون اسپرینگز فقط یک دکترِ زن داشت: بریا گینز که یک کلینیک خانواده را اداره می‌کرد.

پرسیدم: «آخه واسه چی؟» آن زن را خوب نمی‌شناختم. تازه به شهر آمده بود و خیلی از من جوان‌تر بود. بیمارش هم نبودم. اما با این حال شوکه شدم. حاضر بودم شرط ببندم که بریا گینز یک شهروند محترم و قانون‌مدار است. «چیکار کرده؟ از چراغ قرمز رد شده؟»

لونا پچ‌پچ کرد: «سقط‌جنین. اون سقط‌جنین انجام داده.»

شنیدن این خبر تکان‌دهنده

بـود. لحظـه‌ای طـول کشـید تـا هضـمش کـنم. حـدس زدم سقط‌جنین تـوی شهرسـتان بولاک انجـام شـده، و ایـن یعنـی ریاسـت ایـن پرونـدۀ کیفـریِ جنجـالی بـه عهدۀ من خواهد بود.

هنـوز داشـتم بـا خـودم کنـار می‌آمـدم کـه دادسـتان وارد اتـاقم شد. اتفاقی که هیچ‌وقت نمی‌افتد. ما حتی در بهتـرین شـرایط هـم بـا هم وقت نمی‌گذرانیم، چه برسد به امـروز کـه روز طوفـانی‌ای بـود. همین ده دقیقه پیش بود که مـن و ریوز تـوی دادگـاه بـه تیـپ و تـاپ هم زده بودیم.

اما او همان‌جا ایستاده بود. درست جلوی میزم. لبخندی به من زد و دندان‌هایش را به نمایش گذاشت. «خبرها رو شنیدی؟»

لونا درحالی‌که فین‌فین می‌کرد، روی پاشنهٔ پا چرخید و اتاق را ترک کرد. من و ریوز تنها شدیم. با کمی دلهره به او نگاه کردم. فکر کردم چه می‌خواهد و چقدر قرار است اینجا تلپ شود.

ریوز به یکی از صندلی‌های جلوی میزم اشاره کرد. «اجازه هست؟»

خواستم دکش کنم. بگویم برای قراری دیرم شده و باید بروم.

اما باید دشمن را نزدیک نگه داشت. لازم بود بفهمم هدفش از این ملاقات چیست.

«البته. بفرمایید بشینید.» خودم هم روی صندلی‌ام نشستم، زانوهایم را کاملاً زیر میز بردم و دست‌هایم را روی پدِ چرمی میز قلاب کردم. نمی‌خواستم صمیمی یا راحت به نظر برسم. ما با هم رفیق نبودیم.

اما دادستان از وقتی دادگاه را ترک کرده بودیم، تغییر خلق‌وخوی عجیبی نشان می‌داد. خیلی پرحرف شده بود. «این بریا گینز رو می‌شناسی دیگه؟ دو سال

پیش یهو پیداش شد و توی خیابون بلک‌مون[1] یه کلینیک راه انداخت. کلاً دو تا کوچه اون‌طرف‌تره. تا حالا اونجا رفتی؟»

گارد گرفتم. «خب، من مریضش نیستم. پس نه.»

«منم همین‌طور، عمراً. من یه متخصص داخلی توی مونتگومری دارم—دکتر فوق‌العاده‌ایه، راستی اگه دنبال دکتری، بگو تا شماره‌ش رو بهت بدم.»

«ممنون. ولی لازم نیست.» چشم از او برنمی‌داشتم. انگار

---

[1] Blackmon.

می‌ترسیدم اگر نگاهم را بدزدم، حرکت شرورانه‌ای انجام دهد.

«آره، منم شخصاً نمی‌شناسمش. فقط چیزایی رو که توی گزارشِ ‹دلیل موجهِ› پیوستِ حکم بازداشت اومده بود خوندم. ولی واقعاً تکان‌دهنده‌ست، بهت قول می‌دم. اون دختری که براش سقط‌جنین انجام داده؟ سیزده سالشه.»

با شنیدن این حرف معده‌ام تیر کشید. نفس‌های عمیق کشیدم تا واکنشم را کنترل کنم. جزئیات بیشتری نخواستم، اما دادستان ول‌کن نبود.

«توی گزارش اومده بود که سقط‌جنین توی کلینیک گینز انجام شده. نصفه‌شب این کار رو کرده. مادر دختره هم اونجا نبوده. این رو داشته باش—مادرش اصلاً خبر نداشته دخترش حامله‌ست! هیچ‌کس فکر نکرده که مادر یه دختر سیزده‌ساله حق داره بدونه؟ تا حالا همچین چیزی شنیده بودی؟»

سؤالی پرسیدم. شاید نباید می‌پرسیدم. «چطور لو رفته؟ دختره به کسی گفته؟»

«حالش بد شده! همین آخر هفتهٔ پیش، شروع کرده به

خونریزی، کل زمین پر خون شده بوده. اون‌قدر دل‌درد داشته که فکر کرده داره می‌میره. مادرش ترسیده و زنگ زده به ۹۱۱، کالانتری هم اومده و بردتش اورژانس. پرستارهای اورژانس فکر کردن داره سقط‌جنین خودبه‌خودی می‌کنه.»

چقدر غم‌انگیز. چه قصهٔ قدیمی و تکراری‌ای. چشم‌هایم شروع کرد به سوختن. صاف نشستم. نمی‌خواستم ضعفم را جلوی ریوز نشان دهم.

«خودِ دختره بهشون گفته؟ توی اورژانس؟»

طوری روی صندلی لم داد که انگار خانهٔ خودش است. پاهایش را روی هم انداخت. «آره. ترسیده بوده. اعتراف کرده. گفته دکتر بریا گینز این کار رو کرده. بعد هم مادرش قشقرق راه انداخته. واقعاً نمی‌شه بهش حق نداد، مگه نه؟»

آن موقع دیگر زره‌ام را پوشیده بودم. «فکر نمی‌کنم بتونیم بیشتر از این دربارهٔ این موضوع حرف بزنیم، آقای ریوز. خودتون می‌دونید چرا.»

می‌دانست. قرار بود قاضیِ این پرونده باشم. داشت سعی می‌کرد من را وادار کند قضاوت

شخصی‌ام را فاش کنم.

«ببخشید قاضی. قصد نداشتم پام رو از گلیمم درازتر کنم. باید قبل از حرف زدن فکر کنم، مگه نه؟ می‌دونی که بعضی وقتا یادم می‌ره.» نیشخندی زد و باز دندان‌هایش را نشان داد.

به آستینش نگاه کرد و انگار که بخواهد حرف بی‌اهمیتی بزند، پرزِ نامرئی‌ای را چید. «منظورم اینه که تو لابد خونوادهٔ جونز رو می‌شناسی. نووا جونز همونیه که سقطجنین کرده. اون می‌آد کلیسای شما، مگه نه؟»

آهان، بالاخره دمِ خروس پیدا

شد. حالا همه‌چیز را واضح می‌دیدم. گفتم: «من کلیسا نمی‌رم.»

«پس مال خواهراته؟ اونا عضو کلیسای باپتیست ویکتوری هستن؟ شنیدم یه سنتی دارید که هر شنبه برای آدم‌های فقیر صبحونه درست می‌کنید. فکر کردم چون عضو کلیسایید این کار رو می‌کنید. ای بابا، پس لابد واسه جمع کردن رأی بساط صبحونه راه می‌ندازید.»

مرتیکهٔ فلان‌فلان‌شده. این را بلند نگفتم. در عوض، صندلی‌ام را عقب کشیدم و بلند شدم. «من یه

قرار دارم.»

دروغ بود. شاید حدس زد، چون هیچ حرکتی برای رفتن نکرد. روی صندلی جابه‌جا شد اما بلند نشد. «نووا جونز توی خونهٔ شما دیده شده. توی حیاط جلوییِ خودتون، واسه همون صبحونه‌های دسته‌جمعی. خب اگه اون مهمونِ خونه‌تون بوده، این ایجادِ تعارضِ منافع می‌کنه. آشنایی شما با شهود باعث سوگیری می‌شه. این باعث می‌شه نتونید قضاوت این پرونده رو به عهده بگیرید. مسلماً خودتون این رو می‌فهمید. این موضوع با اون

جریانِ صدور حکم توی پروندهٔ قتل که فرل گری براتون نامهٔ تهدیدآمیز فرستاده بود، فرق داره.»

با نگاهی نافذ به او زل زدم. «هیچ تعارض منافعی که پشیزی ارزش داشته باشه وجود نداره، خودت هم این رو می‌دونی. یکی از شهودِ ایالت توی حیاط من حلیم خورده. این شد دلیل ادعات؟ نصفِ این شهر حداقل یه بار اونجا صبحونه خوردن. من می‌تونم منصف و بی‌طرف باشم. این وظیفهٔ منه.»

از پشت میز کنار رفتم. کیفِ

قرمزِ چرمی‌ام را برداشتم. «الآن راهنماییتون می‌کنم بیرون، چون باید برم. اما از این پرونده کناره‌گیری نمی‌کنم. بعد از شش سال، دیگه باید این رو فهمیده باشی.»

طوری از روی صندلی بلند شد که انگار حرف‌هایم تعادلش را به هم زده است. «امسال انتخابات داری. یه رقیبِ قوی هم داری. اون آدم توی انتخابات عمومی قراره بدجوری برای صندلیِ تو بجنگه. می‌دونی چقدر پول جمع کرده؟»

می‌دانستم. می‌توانست خیلی بیشتر از من خرج کند. حامیان من

با حامیان او فرق داشتند.

ریوز تا توی راهرو دنبال من آمد. «سعی کردم یه راه فرار جلوت بذارم. این پرونده نابودت می‌کنه. و این همه‌ش تقصیرِ خودت خواهد بود. این رو یادت نره.»

آن‌قدر دلم می‌خواست از دست ریوز فرار کنم که روی پله‌ها پایم لغزید و نزدیک بود با سر از آن پله‌های بلند و مارپیچ پایین بیفتم.

داستانِ من می‌توانست همان‌جا تموم شود.

احتمالاً خیلی‌ها آرزو داشتند

که همان‌جا تمام می‌شد.

فصل ۱۵

آن روز روی پله‌ها گردنم نشکست. و موفق شدم وقتی دادستان وسط پله‌ها ایستاد تا با یک وکیل محلی حرف بزند، گمش کنم. پایین پله‌ها، با سرعت از سرسرای مرکزی رد شدم و از درِ پشتی بیرون رفتم. مستقیم به‌سمت پارکینگ.

ریموت ماشین دستم بود و در را باز کرده بودم. همین که درِ راننده را باز کردم، یک شاسی‌بلندِ

قدیمی که موتورش پت‌پت می‌کرد وارد پارکینگ شد و راهم را بست.

نلی. خواهرم شیشهٔ ماشین را پایین کشید. گفت: «سوار شو.»

نلی رئیس من نیست. من بچهٔ اول خانواده هستم، همانی که مجبور بود مراقب دو تا خواهر کوچکش باشد تا مامان بتواند روی زمین کار کند. اما حالتی که آن روز در چهره‌اش داشت باعث شد بدون هیچ بحثی سوار صندلیِ شاگرد شوم.

پرسیدم: «کجا می‌ریم؟»

«یه دور بزنیم. شاید یه

نوشابه‌ای چیزی توی مک‌دونالد بخوریم.»

فرمان را چنان سفت چسبیده بود که رگ‌های دستش بیرون زده بود. صدایش گرفته و جدی بود. «امروز کلانتر اومد مدرسه. میک اوونز طوری اومد توی دفتر که انگار صاحبِ کلِ اون ساختمونه. حتی عینکش رو هم برنداشت.»

میک اوونز را از دوران دبیرستان می‌شناختم. در واقع، او همراهم در جشن فارغ‌التحصیلی بود.

میک با وانتِ باباش ما رو برد سالن ورزش. مامانم خودش لباس

جشنم را دوخته بود. وسط‌های رقص، به‌دلایل معمولِ نوجوانی زود زدیم بیرون و رفتیم پاتوقِ لب رودخانه، و آنجا مشغولِ کاری شدیم که معلمِ بهداشت به آن می‌گفت «معاشقهٔ شدید».

دوشنبه که برگشتیم مدرسه، میک طوری به همه آمار داد که انگار خیلی فراتر از این حرف‌ها پیش رفتیم. بقیه هم حرفش رو باور کردن. هنوز هم از دستش شاکیم. شاید سی و چهار سالِ دیگر که بگذرد، از خرِ شیطان پیاده شوم و ببخشمش.

تصور اینکه کلانتر مدرسه را

به هم ریخته باشد، نگرانم کرد. «یعنی نووا جونز رو جلوی بقیهٔ هم‌کلاسی‌هاش از کلاس کشیده بیرون؟ این چه طرزِ زمختِ تحقیق کردنه. آدم فکر می‌کنه برای احترام به حریم خصوصیش می‌ره دمِ درِ خونه‌شون. اون باید با یه شاهدِ خردسال با احتیاط رفتار کنه.»

«نه، سراغِ نووا نرفته بود. اومده بود دنبالِ پرستارِ مدرسه. کوچتا باس. می‌شناسیش؟»

البته، من همه را می‌شناختم. توی شهرِ سه‌هزار نفری، همه همدیگر را می‌شناسند. «گاهی

می‌بینمش. توی سوپرمارکت یا فروشگاه.»

«دست‌بند زد بهش و بردش بیرون. داشت گریه می‌کرد، به دفتریا التماس می‌کرد که به پسرش زنگ بزنن و خبر بدن چه اتفاقی افتاده.»

زبانم بند آمده بود. آخر پرستار مدرسه چه نقشی توی این ماجرا داشت؟ پرونده با هر جزئیاتِ جدیدی که به آن اضافه می‌شد، عجیب‌وغریب‌تر می‌شد.

نلی جلوی بلندگویِ لابینِ خودرویی مک‌دونالد ایستاد و یک نوشابهٔ رژیمیِ بزرگ سفارش داد.

نگاهی به من انداخت. «تو چیزی نمی‌خوای؟»

سرم را به‌نشانهٔ نه تکان دادم. دیگر حرفی نزدیم تا وقتی نلی نوشابه‌اش را گرفت و شیشه را بالا کشید.

گفتم: «لابد توی مدرسه همه دارن سکته می‌کنن.»

نی را مکید و بعد نوشابه را گذاشت توی جا لیوانی. «غوغاییه. همین الآن دارن جبهه‌گیری می‌کنن.»

«چی؟»

«دارن دو دسته می‌شن. موافق و مخالف.» نلی چشم از

جاده برداشت تا نگاهی به من بیندازد. «معلومه که یه عده طرفدارِ کوچتا و دکتر گینز هستن. اما بقیه دارن می‌گن اینا مرتکب قتلِ‌عمد شدن. می‌گن یه بچه رو کشتن. بچه‌ای که توی شکمِ یه دختر بوده که هنوز اون‌قدر بچه بود که صلاحِ خودش رو نمی‌فهمید. خیلی‌ها دارن این رو می‌گن.»

«لعنتی.» گلویم خشک شده بود. کاش من هم یک نوشابهٔ رژیمیِ بزرگ سفارش داده بودم. به آن گازِ خنک احتیاج داشتم تا دردِ گلویم را بشوید و ببرد.

صدای نلی یکنواخت بود.

«ماری، باید از این یکی بگذری.»

«ای بابا، بس کن.» نوشابه‌اش را برداشتم. درش را برداشتم و یک قلپِ گنده از کنارِ لیوان خوردم. راستش را بخواهید، حالم بهتر شد.

لیوان را از دستم قاپید، درست مثل وقتی که بچه بودیم و دعوا می‌کردیم. «لعنتی ماری! چرا واسه خودت سفارش ندادی؟ من نمی‌خوام میکروب‌های تو رو بگیرم.»

«تو هیچ‌وقتِ خدا اهلِ بخشش و شریک شدن نبودی

نلی.»

به پوزخندی زد. «ماری، گوش کن چی می‌گم. جدی می‌گم. بذار یه قاضیِ دیگه به این پرونده رسیدگی کنه. کسی که همین‌جا توی شهرستان بولدک زندگی نمی‌کنه. ما قراره ببینیم که مردم چطور دارن با این پرونده خودشون رو می‌خورن، چطور وسواسی می‌شن. دیوونه‌ها می‌ریزن بیرون. حالا ببین کِی بهت گفتم ماری. این پرونده نابودت می‌کنه.»

«داری پیازداغش رو زیاد می‌کنی.» رویم را از او برگرداندم

و از پنجره به ساختمان‌هایی که از کنارشان رد می‌شدیم نگاه کردم. شهرِ ما داشت آب می‌رفت. مردم مدام مهاجرت می‌کردند، کسب‌وکارها تعطیل می‌شدند. اما هنوز هم سرِ هر کوچه یک کلیسا داشتیم.

نلی صدایش را بلند کرد، مصمم بود که حرفش را به کرسی بنشاند. «این یه بازیِ دوسر باخته. اسمش رو بذار سقط‌جنین، طرفداری از حقِ زندگی، طرفداری از حقِ انتخاب، سلامتِ باروریِ زنان. هر برچسبی که روش بزنی، هیچ راهِ میونه‌ای وجود نداره.

هیچی. مخصوصاً اینجا توی آلاباما. این موضوع خونِ مردم رو به جوش می‌آره، دیوونه‌شون می‌کنه. نتیجهٔ اون پروندهٔ کیفری هر چی که باشه، یه عدهٔ خیلی زیادی شاکی می‌شن. می‌دونی کی رو مقصر می‌دونن؟»

توی ماشین سکوت برقرار شد. تا وقتی با آرنجش به من نزد، نفهمیدم که منتظرِ جواب است.

«آره، می‌دونم.»

«خوبه. پس بهم بگو. کی رو مقصر می‌دونن؟ مردم از دستِ کی شاکی می‌شن؟»

آهی کشیدم. در این مورد حق

با او بود. «قاضی.»

دوباره تکرار کرد: «قاضی! منم دارم همین رو می‌گم!»

دوباره لیوانِ بزرگِ نوشابه‌اش را برداشت. درحالی‌که داشت بقیه‌اش را می‌خورد، چشم‌هایمان در هم گره خورد. با دیدن اشک‌هایی که توی چشم‌هایش حلقه زده بود، شوکه شدم.

سریع به او اطمینان دادم: «نلی، می‌فهمم چی می‌گی. حرفت رو آویزهٔ گوشم می‌کنم.»

اشکی روی صورتش غلتید و دماغش را پاک کرد. درحالی‌که صدایش می‌لرزید گفت: «ماری،

من برات می‌ترسم. همش دارم به اون اتفاقی که اون بار برای بابا افتاد فکر می‌کنم. خودت می‌دونی چی رو می‌گم.»

قفسهٔ سینه‌ام سنگین شد. می‌دانستم منظور نلی چیست. و از یادآوری‌اش خوشم نمی‌آمد. من و نلی سنِ دبستان بودیم، جردن هنوز به دنیا نیامده بود. داشتیم می‌رفتیم بیرمنگام که ماشینمان را متوقف کردند و بابا مجبور شد پیاده شود. پلیس از اینکه بابا بحث کرده بود و اصرار داشت که تند نمی‌رفته و از لاینش خارج نشده، خوشش نیامده بود.

هیچ‌وقت صحنهٔ شکافته شدنِ سرِ بابام را فراموش نمی‌کنم، آن موقع که من و نلی توی صندلیِ عقب جیغ می‌کشیدیم و گریه می‌کردیم. مامان برای ما می‌ترسید، می‌گفت باید صدامان را ببُریم. خودش را از روی صندلی خم کرد تا با دست‌هایش جلوی دهنِ ما را بگیرد، آن هم درست وقتی که پلیس داشت بابام را کنار جاده کتک می‌زد.

اما آن مالِ نیم قرن پیش بود. زمانه از آن موقع تا حالا عوض شده بود. شانهٔ نلی را فشار دادم. «ناراحت نباش نلی. همه‌چیز

درست می‌شه.»

پچ‌پچ کرد: «امیدوارم حق با تو باشه. چون یه حسِ بدی دارم. انگار همه‌چیز قراره عوض بشه.»

کاش این را به من نگفته بود. من هم داشتم کم‌کم همین حس را پیدا می‌کردم.

فصل ۱۶

یک رسواییِ محلیِ تمام‌عیار راه افتاده بود. بعد از آن روز، مردم یونیون اسپرینگز نمی‌توانستند حرفِ دیگری بزنند. بریا گینز؛ نووا جونز؛ سقط‌جنین؛ بازداشت. همه

با اشتیاق منتظر بودند ببینند بعدش چه می‌شود.

تمام تلاشم را کردم که وارد این بحث‌ها نشوم، واقعاً تلاش کردم. اما تقریباً غیرممکن بود. هیچ جایی برای قایم شدن نبود. پروندهٔ کیفری علیه دکتر گینز، وردِ زبانِ همهٔ اهالی بود.

جمعه، توی برنامه‌ام یک فرصتِ استراحت داشتم و خیلی منتظرش بودم. قصد داشتم از شهر، اصلاً از شهرستان بزنم بیرون. می‌خواستم از بزرگراه ۱۱۰ بروم به‌سمت آزادراه ۸۵، چون با یک دوستِ قدیمی قرارِ همیشگی

داشتم. ماهی دو بار توی رستورانِ اویستر هاوس[1] در مرکز شهر مونتگومری همدیگر را می‌دیدیم.

راستش را بخواهید، وسوسه شده بودم آن روز زودتر جیم شوم. ساعتِ بعد از ناهار خیلی دیر می‌گذشت و بدجوری دلم می‌خواست ساعت سه بزنم بیرون.

اما مقاومت کردم. نگذاشتم تنبلی کنم. شاید هم انتخابِ اشتباهی بود.

چون ساعت سه و پنج دقیقه، کشیش کورتیس ارسکین وارد

---

[1] Oyster House.

دفتر شد. شنیدم که به لونا گفت: «اگه قاضی استون هستن، می‌خوام چند کلمه‌ای باهاشون صحبت کنم.»

لونا مستقیم راهنمایی‌اش کرد داخلِ اتاقِ من. باید اول با من چک می‌کرد تا چراغ سبز بگیرد. حتماً اصلاً به ذهنش نرسیده بود. لونا فکر می‌کرد قوانینِ معمول شامل حالِ ارسکین نمی‌شود. او همان جذابیتِ قدیمی را داشت، همان‌طور که خواهرم گفته بود. روی همهٔ زن‌ها تأثیر می‌گذاشت—البته شاید به‌جز زنش.

از جایم بلند شدم و دستم را از روی میز به‌سمتش دراز کردم. «جنابِ کشیش! این وقتِ بعدازظهر توی دادگاه چیکار می‌کنید؟»

راستش، کنجکاو بودم ببینم دروغ می‌گوید یا نه. بعدازظهرهای جمعه هیچ اتفاقی توی دادگاه شهرستان بولدک نمی‌افتد. در واقع، توی اکثرِ دادگاه‌ها همین‌طور است.

درحالی‌که دستم را گرم فشار می‌داد، لبخندی زد و گفت: «کاری ندارم. فقط می‌خواستم باهاتون حرف بزنم قاضی، البته اگه

سرتون شلوغ نیست.»

پس دروغ‌گو نبود. اما زیرک بود. زمان را طوری انتخاب کرده بود که می‌دانست وقتم آزاد است.

لونا در را بست و من را با کشیش تنها گذاشت. به تلفنِ روی میزم خیره شدم، بدجوری دلم می‌خواست گوشی را بردارم و به لونا بگویم در را باز بگذارد. اما هیچ دلیلِ منطقی‌ای برای این کار نداشتم. مسلماً فکر نمی‌کردم کشیش قصدِ آزار و اذیتِ بدنی داشته باشد. او به اتاقم نیامده بود که مشت بزند، یا بوسه‌ای بدزدد.

همان‌طور که روبه‌رویم نشسته بود، به او خیره شدم و با خودم فکر کردم: *واقعاً دنبالِ چیه؟*

خیلی منتظرم نگذاشت. «قاضی ماری، لابد خبر دارید که جریانِ سقط‌جنین به گوشِ من هم رسیده. بدجوری روی ذهنم سنگینی می‌کنه. بارِ سنگینیه.» مکث کرد. وقتی حرفی نزدم، آهی کشید و گفت: «می‌دونید که من کشیشِ نووا جونز هستم. دارم به کلِ خانوادهٔ جونز خدمت می‌کنم. بریا گینز هم گهگاهی می‌اومد کلیسای من.»

گلـــویم را صـــاف کـــردم. «می‌دونید که من واقعاً نمی‌تونم در این مورد حرف بزنم.»

«مـی‌دونم! درکتـون مـی‌کنم قاضـی. نیومـدم اینجـا کـه از زیـرِ زبونتـون حـرف بکشـم یـا قـولی بگیـرم. فقـط بـه‌عنوان مـردِ خـدا اینجا هستم.»

جســارتِ ایــن مــرد نبایــد متعجـبم می‌کـرد. حـرفش را قطـع کردم. «می‌خوایـد بـرام دعـا کنیـد، جنـابِ کشـیش؟ تـرجیح مـی‌دم بی‌خیـال ایـن قسـمت بشـیم. تـوی این فضا باهاش راحت نیستم.»

«حرفم رو گوش بدید قاضی.

می‌خوام بهتون مشورت بدم. این رو بهتون بگم.» با من چشم‌درچشم شد و نگاهش را ندزدید. «یا کارِ درست رو انجام بده، یا اصلاً هیچ کاری نکن.»

«چی بهم گفتی؟»

«دقیقاً می‌دونی چی می‌گم. می‌دونی کارِ درست چیه. اگه نمی‌تونی انجامش بدی، خب، اصلاً انجامش نده.»

خشم درونم شعله کشید و چشم‌هایم سیاهی رفت. «خیلی رو دارید جنابِ کشیش. دارید سعی می‌کنید روی یه قاضی تأثیر بذارید.»

هر دو دستش را به‌نشانهٔ دفاع بالا آورد، انگار می‌خواست بگوید: *شلیک نکن!* «برداشتِ بد نکنید.»

«مگه جورِ دیگه‌ای هم می‌شه برداشت کرد؟»

«قاضی، من کشیشم، وظیفه‌م اینه که به مردم مشورت بدم.»

رگی توی سرم شروع کرد به زدن. باید کلی تلاش می‌کردم تا جلوی خشمم را بگیرم. «خب، پس منم یه نصیحت برات دارم. اگه می‌خوای واعظ بمونی، پات رو توی سیاست نذار.»

«من دربارهٔ سیاست حرف نمی‌زنم.»

«آره جونِ خودت.»

چشم‌هایش گرد شد. لابد چون عادت نداشت کسی جلوی او از این حرف‌ها بزند. صدایش را پایین آورد. «من دارم دربارهٔ کلامِ خدا حرف می‌زنم. فرمانِ ششم. ‹قتل مکن›.»

«منم دارم دربارهٔ وضعیتِ خیریه و معافیتِ مالیاتیِ شما حرف می‌زنم. کلیسای شما مالیات نمی‌ده.»

جا خورد. از صورتش معلوم بود. ضربهٔ آخر را زدم.

«دخالت توی مسائل سیاسی می‌تونه معافیتِ مالیاتیِ شما رو

به خطر بندازه. قوانینِ ادارهٔ دارایی رو که می‌دونید. اگه می‌خواید از جایگاه و منبرتون برای بازی‌های سیاسی استفاده کنید، کلیساتون هم می‌تونه مثلِ بقیهٔ ما مالیات بده.»

اخم کرد. معلوم بود نمی‌خواهد کوتاه بیاید.

پس من قضیه را برایش تمام کردم. بلند شدم، کیفم را برداشتم، رفتم سمتِ در و بازش کردم. «یه جایی باید برم. بیا قبل از اینکه پات رو خیلی فراتر از گلیمت دراز کنی، به این بحث خاتمه بدیم، جنابِ کشیش.»

همان‌طور که با عصبانیت از صندلی بلند می‌شد و از اتاقم بیرون می‌رفت، داشت از خشم منفجر می‌شد. اما دیگر حرفی نزد. رفتنش را تماشا کردم. بعد از اینکه در پشتِ سرش کوبیده شد، لونا با چشم‌های گرد شده رو به من کرد و گفت: «حال شما خوبه؟»

با لحنی تند گفتم: «خوبم.» بعد کمی آرام‌تر شدم؛ هیچ‌کدام از این‌ها تقصیرِ لونا نبود. «لونا، داریم از اینجا می‌ریم. زودتر تعطیل می‌کنیم. باید از این شهر بزنم بیرون.»

فصل ۱۷

مونتگومری، آلاباما

دو ساعت بعد، در مونتگومری بودم. توی رستورانی لبِ آب که مشرف به رودخانهٔ آلاباما بود، نشسته بودم. طوری منو را نگاه می‌کردم که انگار اولین بار است آن را می‌بینم.

بعد از اینکه لیستِ غذاهای اصلی را با دقت دیدم، رو به پیشخدمت کردم و گفتم: «فکر کنم خوراکِ دریاییِ مخصوص رو می‌خورم.»

دوستم، لوسیلا پِین[1]،

---

[1] Loucilla Payne.

پوزخندی زد و گفت: «چه غافل‌گیریِ بزرگی!»

فقط می‌خواست اذیتم کند. نادیده‌اش گرفتم و با ادب به پیشخدمت لبخند زدم، انگار که لوسیلا اصلاً حرفی نزده است.

لوسیلا دست‌به‌سینه شد و به میز تکیه داد. از بالای عینکِ گِردَش، نگاهِ محرمانه‌ای به پیشخدمتِ جوان انداخت. «خودت رو خسته نکن. اون برای میگوهاش سسِ کوکتلِ اضافه می‌خواد. برای ذرت و سیب‌زمینی‌هاش هم دو برابر کره می‌خواد.»

لوسیلا شیشهٔ سسِ تندِ ‹کریستال› را که کنار نمک و فلفل بود، بالا گرفت. «می‌تونی یه شیشهٔ پُر بیاری؟ این یکی تموم شده.»

گذاشتم پیشخدمت برود، بعد گفتم: «اینکه بهترین دوستمی، دلیل نمی‌شه که به‌جای من غذا سفارش بدی.»

بهم خندید. «ما سال‌هاست که ماهی دو بار همدیگه رو می‌بینیم. تو همیشه همین رستوران رو انتخاب می‌کنی. و همیشه هم همین غذای لعنتی رو سفارش می‌دی. کلاً قابلِ پیش‌بینی

هستی.»

عجیب نبود که لوسیلا پین می‌توانست انتخابِ من از منوی اویستر هاوس در مرکز شهر مونتگومری را حدس بزند. ما رفقای قدیمی بودیم. از وقتی توی دانشگاه تاسکیگی لیسانس می‌گرفتیم، هوای همدیگر را داشتیم.

و حالا، سی سال بعد، لوسیلا استادتمامِ علوم سیاسی در دانشگاه آلاباما در بیرمنگام بود. گفتم: «خب، چه خبر؟ این هفته اتفاقِ دندان‌گیری افتاده؟»

«ماری، بی‌خیال.» از بالای

عینکش همان نگاهِ ‹مزخرف نگو›ی معروفش را به من انداخت. «من داشتم دربارهٔ سیاستِ جهانی تدریس می‌کردم، توی جلساتِ هیئت‌علمی شرکت می‌کردم و برگه صحیح می‌کردم. اون وقت تو توی روزنامه‌ها بودی؛ اول با اون حکمِ پروندهٔ قتل، بعد هم اون پروندهٔ کیفریِ مردی که فاضلاب رو مستقیم می‌ریخت توی زمین. و بعد هم حالا شهرستان بولاک ترکونده و رفته توی خبرهای کشوری—هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم این روز رو ببینم. برام تعریف کن.»

یک قلپ شربتِ لیموناد خوردم. لوسیلا یک لیوانِ تگریِ آبجو داشت که من هم ترجیح می‌دادم همان را بخورم. اما زنی که برای انتخابِ مجدد به‌عنوان قاضیِ ایالتی نامزد شده، نباید قبل از رانندگی لب به الکل بزند.

لوسیلا بی‌طاقت بود. «یالا دیگه! لفتش نده. می‌خوام دربارهٔ اون دخترِ سیزده‌ساله و اون دکترِ بیچاره‌ای که کمر به نابودیش بستن، بشنوم.»

تمامِ هفته سعی کرده بودم از این بحث فرار کنم. اما با لوسیلا نمی‌شد جیم شد. او محرمِ اسرارِ

من بود، تنها کسی که پیشش می‌توانستم بارِ دلم را زمین بگذارم و خودم باشم.

صدایم را پایین آوردم. «هفتهٔ دیگه توی دادگاه تفهیمِ اتهام می‌شه. توی لیستِ کارهایِ سه‌شنبه‌مه. اما می‌دونی که توی جلسهٔ تفهیم اتهام اتفاقِ خاصی نمی‌افته. من فقط اتهام رو براش می‌خونم. وکیلش هم می‌گه ‹بی‌گناهه› و تمام. ساده‌ست. چیزِ زیادی نداره. پس شاید خیلی جلبِ توجهِ رسانه‌ها رو نکنه.»

«شوخی می‌کنی؟ جداً؟ این بزرگ‌ترین پروندهٔ کلِ کشوره.

رسانه‌ها مثلِ مگس که دورِ عن جمع می‌شه، می‌ریزن سرِ این پرونده. و تو دقیقاً وسطِ این جنجالی. مواظبِ خودت باش ماری.»

«فکر کنم داری پیازداغش رو زیاد می‌کنی.»

وقتی چشم‌غره رفت، من پافشاری کردم و گفتم: «می‌دونم پروندهٔ پرسروصدائیه، شکّی توش نیست. اما داری در مورد اهمیتِ من مبالغه می‌کنی. پرونده در موردِ من نیست. من فقط قاضی‌ام. همون داوری که پشتِ میز نشسته. توی این پرونده‌های

جنجالی، هیچ‌کس به قاضی توجه نمی‌کنه.»

لوسیلا نگاهِ غضبناکی به من انداخت. سرش را برایم تکان داد و گفت: «به من داری دروغ می‌گی؟ یا واقعاً داری خودت رو هم گول می‌زنی؟ نمی‌تونی صادقانه به چیزی که داری می‌گی باور داشته باشی. اون قاضی رو توی لاس‌وگاس[1] یادت رفته که وقتی متهم مثل سوپرمن از روی میز پرید اون‌طرف، نقشِ زمین شد؟»

یادم بود. آن موقع مجبور

---

[1] Las Vegas.

شدم خودم را مهار کنم تا دیگر آن ویدئو را پشت‌سرهم در شبکه‌های اجتماعی تماشا نکنم. اما یونیون اسپرینگز، لاس‌وگاس نبود. «متهمِ این پرونده از روی جایگاه نمی‌پره تا به من حمله کنه. تضمینش می‌کنم.»

«من نگران اون نیستم.» کلافه بود و صدایش رفته‌رفته بالا می‌رفت. «همین که تا حالا با اون‌جوری خرامیدن توی دادگاه با اون ردای سیاه مورد سوءقصد قرار نگرفتی، خودش معجزه‌ست. عین گاوبازی شدی که داره پارچهٔ قرمز رو جلوی گاو تکون می‌ده.»

«اوه، تمومش کن. محض رضای خدا صداتو بیار پایین، الآن بیرونمون می‌کنن.»

«تو تمومش کن. جدی می‌گم.» با نگاهی جست‌وجوگر وراندازم کرد. «توی دانشگاه خیلی حرف و حدیثه. از همین حالا دارن تیم‌کشی می‌کنن. دانشجوها دارن برنامه می‌چینن که وقتی دادگاه شروع شد، برای اعتراض راهی شهرستان بولاک بشن.»

سعی کردم صحنه را مجسم کنم. معترضانی از هر دو طیف که در خیابانِ جلوی دادگستری با هم درگیر شده‌اند. احتمالاً کلانتر هم

می‌خواست وارد ماجرا شود و تهِ این قصه می‌توانست حسابی زشت و خونین شود.

دست بردم سمتِ آبجوی لوسیلا و جرعه‌ای از آن خوردم. لوسیلا وقتی دید دارم نوشیدنی‌اش را کِش می‌روم، جیغ‌وداد راه انداخت: «برو مال خودتو بخر! تو دیگه زنی واسه خودت، چرا همیشه این کارو می‌کنی؟»

سعی نکردم کارم را توجیه کنم. لوسیلا می‌دانست من با دو خواهر کوچک‌تر از خودم بزرگ شده‌ام. تا وقتی به دانشگاه نرفته

بودم، پیش نیامده بود که یک نوشابه را تنهایی و برای خودم داشته باشم. گفتم: «خیلی مونده تا پرونده به مرحلهٔ محاکمه برسه. تا اون موقع دانشجوها یه سوژهٔ داغِ جدید پیدا می‌کنن.»

«واقعاً باورت می‌شه؟»

نه، قلباً باور نداشتم. اما حاضر نبودم اعتراف کنم، حتی پیش صمیمی‌ترین دوستم.

گفتم: «خب، اگه مردم می‌خوان نظراتشون رو توی پیاده‌روی عمومی فریاد بزنن، این حقشونه.» پیشخدمت با یک سینی نزدیک شد. شام من یک دیسِ داغ

از میگو و سوسیس دودی آندویی[1] به‌همراه سیب‌زمینی قرمز و بلال بود. از دیدن مقدار سخاوتمندانهٔ کره و سس قرمز خوشحال شدم. پیشخدمت هم یک شیشهٔ نو از سس تند روی میز گذاشت.

لوسیلا تکه‌ای از استیکش را برید اما کوتاه نیامد: «چیزی که باهاش روبه‌رو می‌شی یه بحثِ دوستانه یا یه اختلاف نظر ساده نیست. مردم قراره از کوره در برن مری. آیا بخش برای این قضیه آماده‌ست؟ تو به تیم حفاظتی نیاز داری.»

---

[1] Andouille.

«لوسیلا، اونجا دادگاهه. من مأمور اجرا دارم. کلانتری هم از ما محافظت می‌کنه.»

لوسیلا پوزخندی زد. «یا مسیح، مری! هر کسی می‌تونه سیستم امنیتیِ دادگستری شهرستان بولدک رو دور بزنه، اونجا پر از حفره‌ست. مأمورای دم در که به‌زور نگاهی به دستگاه فلزیاب می‌ندازن. درِ پشتی چی؟ هنوزم باز می‌ذارنش؟»

بله، باز می‌گذاشتند، اما من خجالت‌زده‌تر از آن بودم که اعتراف کنم. کارمندان می‌خواستند برای استراحت، یک

راهِ میان‌بر از پارکینگ داشته باشند. این وضعیت باید تغییر می‌کرد. پشت ساختمان دادگستری یک مدرسهٔ ابتدایی بود. اگر روزی اوضاع به هم می‌ریخت، جان آن بچه‌ها به خطر می‌افتاد. باید با کمیسیون شهرستان صحبت می‌کردم.

لوسیلا باقی آبجویش را سر کشید. وقتی شیشه را روی میز گذاشت، آماده بودم تا موضوع را عوض کنم. با خودم فکر کردم بد نیست کمی هم دربارهٔ زندگی او حرف بزنیم تا زندگی من. گفتم: «خب، از دوست‌دختر سابقت چه

خبر؟ دل‌شکستگی‌ش خوب شده؟ یا هنوز نصفه‌شب‌ها زنگ می‌زنه؟»

«فکر کردی به همین راحتی می‌تونی حواس منو پرت کنی؟ کار من با تو هنوز تموم نشده.»

داشتم به رفتن به دست‌شویی فکر می‌کردم، فقط برای اینکه وقفه‌ای در بحث ایجاد کنم. «نمی‌خوام دیگه راجع بهش حرف بزنم.»

«فکر کردی می‌تونی از این موضوع فرار کنی؟» دوستم بدون پنهان‌کاری، توی صورتم خندید. «تو مسئول پرونده‌ای شدی که بزرگ‌ترین پروندهٔ تاریخ

آلاباماست. این پرونده می‌تونه مهم‌ترین تصمیم دادگاه دربارهٔ حقوق فردی و علم، بعد از دادگاه اسکوپس[1] توی دههٔ ۱۹۲۰ در ایالت تنسی[2] باشه.»

برای لحظه‌ای زبانم بند آمد. این مقایسه دلهره‌آور بود. آیا برای رویارویی با چنین چالشی آماده بودم؟

سکوت من لوسیلا را عقب ننشاند. «معلومه که نمی‌تونی وارد جزئیات بشی، تعهد اخلاقی داری. اما بذار فقط اینو بهت بگم.» با نگاهی نافذ از پشت عینکش به من

---

[1] Scopes Monkey Trial.

[2] Tennessee.

خیره شد. «تو می‌تونی تاریخ‌ساز بشی. کار درست رو انجام بده.»

شانه‌هایم افتاد. در عرضِ چند ساعت، دو نفر با دیدگاه‌های کاملاً متضاد که هر دو عمیقاً باور داشتند در جبههٔ اخلاق و انسانیت ایستاده‌اند، به من دستور داده بودند که «کار درست» را انجام دهم.

یک تکه از بلال را برداشتم و گازی به آن زدم، به امید اینکه بحث تمام شود. اما دوستم همچنان حرف می‌زد: «ولی شاید این بارِ سنگینی باشه، فراتر از اون چیزی که براش پا پیش گذاشتی.

می‌دونی مری، اشکالی نداره. می‌تونی کلاً از زیرش در بری. بذار بشه مشکلِ یکی دیگه. همین حالا می‌تونی از رقابت انتخاباتیِ قضاوت کنار بکشی.»

بلال را توی بشقاب انداختم. چون دهانم پر بود، نمی‌توانستم اعتراض کنم.

گفت: «اگه از انتخابات کناره‌گیری کنی، می‌دونی چی می‌شه؟ دوره‌ت تموم می‌شه، یه قاضیِ جدید انتخاب می‌شه و جاتو می‌گیره. اون وقت یکی دیگه، یه قاضیِ دیگه، پروندهٔ سقط‌جنین رو قضاوت می‌کنه.

لزومی نداره حتماً تو باشی. دختر، می‌تونی بذاری این جامِ بلا از سرت بگذره.»

فقط سرم را تکان دادم و با خودم فکر کردم: *چند بارِ دیگه قراره بهم پیشنهاد بشه که از پروندهٔ بریا گینز بکشم کنار؟*

لوسیلا داشت با من شوخی می‌کرد یا عمداً شرایطم را نادیده می‌گرفت. امکان نداشت در مورد پیشنهادِ انصراف از انتخابات جدی باشد. من نسبت‌به شهروندان شهرستان بولاک تعهد داشتم. سوگند یاد کرده بودم که وظایفم را به‌عنوان قاضیِ حوزهٔ قضایی

آلاباما صادقانه انجام دهم. این مسئولیت را جدی می‌گرفتم؛ برایم مقدس بود. اگر من کنار می‌کشیدم، چه‌کسی مراقب مردم یونیون اسپرینگز بود؟

وقتی توانستم حرف بزنم، گفتم: «من توی تموم زندگی نکبتی‌م، هیچ‌وقت هیچ‌چیزی رو نیمه‌کاره رها نکردم.»

لبخندش را پنهان کرد. «هوم. فکر کنم راست می‌گی.»

بعد از آن، صحبت‌هایمان سر میز شام کوتاه و حتی تصنعی شد. طبق عادت همیشگی، صورت‌حساب را دنگی پرداخت

کـــردیم. می‌ترســـیدم ســـکوت و توداری‌ام دیـواری بـین مـا کشـیده باشد، اما وقتی از رستوران بیرون مـی‌رفتیم، دسـتش را دور بـازویم حلقه کرد.

وقتـــی در پیـاده‌رو ایسـتادیم، فیگـــورِ کســـی را در مخفیگـــاهش دیدم. مردی که در اعماق سایه‌های آن طـرف خیابـان ایسـتاده بـود، گوشی‌اش را مستقیماً به‌سمت مـا گرفتـه بـود؛ کاملاً معلـوم بـود کـه دارد عکـس می‌گیـرد. بـا آرنـج بـه لوسیلا زدم.

لوسیلا بـازویم را رهـا کـرد. از پشـت عینـک گـردنش چشـم‌غره‌ای

رفت و قدمی به‌سمت لبهٔ جدول برداشت. داد زد: «آهای!»

یاروِیِ عکاس به‌سرعت فرار کرد و در کوچه‌ای ناپدید شد. لوسیلا با قیافه‌ای که می‌گفت «این دیگه چه کوفتی بود؟» رو به من کرد.

پرسید: «خیالاتی شدم؟»

نه، خیال نبود. اما نمی‌توانستم توضیحش بدهم. «انگار داشت ازمون عکس می‌گرفت.»

«لعنتی مری، شروع شد. پاپاراتزی‌ها از همین حالا افتادن دنبالت.»

«کسی دنبال من نیست. حتماً اشتباه کرده.» جدی می‌گفتم. در تمامِ سال‌هایی که وکیل و قاضی بودم، هیچ‌کس بیرون از دادگستری از من عکس نگرفته بود. «فکر نمی‌کنم عکسِ منو می‌خواست. شاید ما رو با یکی دیگه اشتباه گرفتن.»

«نه‌خیر خانم. شما الآن دیگه یه سلبریتی شدی، یهو سر زبون‌ها افتادی. باید به این توجه‌ها عادت کنی.» همین‌طور که به‌سمت پارکینگ طبقاتی می‌رفتیم، سربه‌سرم می‌گذاشت: «باید چند دست لباس نو بخری مری. یه

چیـزی کـه تیـپ داشـته باشـه، لباس‌هایی که حرف واسه گفتن داشته باشن. باید همیشه آمادهٔ دوربین باشی.»

من هم با او خندیدم.

وقتـی سـاکت شـدیم، نـوعی ناآرامی و حتـی تـنش فضـا را پـر کـرد. هـر دو آن حـسِ همیشـگیِ هوشیاری را داشتیم؛ ایـن فکـر کـه هر لحظه ممکـن اسـت اتفـاق بـدی بیفتد.

تمامِ مسیر تا خانه، مچِ خـودم را می‌گرفتم که دارم به آینهٔ وسـط نگـاه مـی‌کنم. انگـار فکـر می‌کـردم کسی دارد تعقیبم می‌کند.

فصل ۱۸

صبح سه‌شنبه، ساعت نُه.

وقت رفتن به دادگاه بود.

اما قبل از اینکه دفترم را ترک کنم، خودم را در آینه‌ای که پشت در آویزان بود ورانداز کردم. به این نتیجه رسیدم که شالِ زردِ روشنم مناسبِ این فضا نیست. با خودم گفتم زیادی شاد است. سریع گره‌اش را باز کردم و آن را روی میزم انداختم.

در را باز کردم. مأمور اجرای من از قبل روی پا ایستاده بود. راس کار با صدای بلند گفت: «همگی قیام کنند!»

وقتی از پله‌ها بالا می‌رفتم، صدای خش‌خش لباس‌ها و پچ‌پچ‌ها را می‌شنیدم. اما تا وقتی پشت کرسیِ قضاوت ننشستم، به صحن دادگاه نگاه نکردم. *یا خدا!* بدون شک رکورد جمعیت را شکسته بودیم. دادگاه دلبازِ من که با استانداردهای امروزی خیلی بزرگ محسوب می‌شد، بیش از ظرفیتش پر شده بود و عده‌ای هم ایستاده بودند.

جمعیت را از نظر گذراندم. برخی چهره‌ها برایم آشنا بودند، اما بیشترشان نه. اینکه به صحن دادگاه شهرستان بولاک نگاه کنی و

ببینی نیمکت‌های چوبیِ قدیمی پر از آدم‌هایی است که برایت غریبه‌اند، اتفاقی بسیار غیرعادی بود. خب، نباید غافل‌گیر می‌شدم. همان‌طور که پیش‌بینی شده بود، توجهات زیادی را به خود جلب کرده بودیم.

و این فقط جلسهٔ تفهیم اتهام بود.

گفتم: «بفرمایید بنشینید.»

این اولین حضور دکتر گینز در دادگاه ایالتی بود. اولین حضورش در برابر من، به‌عنوان قاضیِ دادگاه. او تنها پشت میز دفاع نشسته بود و لباسی یقه‌ایستاده با

آستین‌های بلند و قدی محافظه‌کارانه به تن داشت. قدیما به این‌جور لباس‌ها می‌گفتند «لباسِ کلیسا». در دانشکدهٔ حقوق به ما یاد داده بودند که خیلی مهم است موکلانمان را با لباس رسمیِ کلیسا به دادگاه بیاوریم. نصیحت درستی بود و من هم وقتی کارم را به‌عنوان وکیل شروع کردم و بیشتر پرونده‌های کیفری داشتم، به موکلانم اصرار می‌کردم که همین کار را بکنند. این مال بیست‌وپنج سال پیش بود؛ حالا دیگر مردم لزوماً برای کلیسا یا دادگاه لباس رسمی نمی‌پوشیدند.

با خودم فکر کردم بریا گینز مشاورهٔ لباسش را از کجا می‌گیرد.

چون او تنها نشسته بود و هیچ وکیلی در دیدرس نبود.

تنها بودنش در دادگاه هیچ توجیهی نداشت. باید یک وکیل کنارش می‌بود. این زن متهم به جنایت بود.

گفتم: «خانم دکتر گینز.» تکانی خورد و صاف نشست، چشمانش را بالا آورد تا با من روبه‌رو شود. «آیا وکیلی برای دفاع از خود دارید؟»

«بله، عالی‌جناب.» وقتی حرف می‌زد، دست‌هایش

ناخودآگاه به هم گره می‌خوردند، انگار دنبال چیزی می‌گشت تا به آن چنگ بزند. دست‌هایش را زیر میز پنهان کرد. کاملاً مشخص بود که دکتر وحشت‌زده است؛ ترس در چهره‌اش حک شده بود و در صدایش موج می‌زد، هرچند سعی می‌کرد پنهانش کند. «همین‌جا بود، گفت الآن برمی‌گرده.»

درِ دادگاه باز شد و او دوان‌دوان از راهرو پایین آمد. «پوزش می‌خوام عالی‌جناب. مجبور شدم یه لحظه برم بیرون. من وکیلِ دکتر گینز هستم.»

عجب *مکافاتی!* چاک ریچ

بود.

همان‌طور که همیشه گفته‌ام، چاک نیتش خیر است. اراده‌اش را برای قبولِ موکلانی که بقیهٔ وکلا از خودشان می‌رانند، تحسین می‌کردم. اما یادِ عملکردِ ضعیفش در دادگاهِ جنحهٔ فرگوس پیت افتادم. و این پرونده، دیگر شوخی‌بردار نبود.

این پرونده خیلی بزرگ‌تر از قد و قوارهٔ چاک ریچ بود.

و خودش هم احتمالاً به این قضیه واقف بود. همین می‌توانست توضیح دهد که چرا یک وکیل درست وقتی که پروندهٔ

بزرگش قرار است بررسی شود، باید بدود بیرون برای قضای حاجت.

درحالی‌که او کنار موکلش پشت میز دفاع مستقر می‌شد، من پوشه را باز کردم و برگهٔ پرونده را خواندم. یکی از یادداشت‌ها شوکه‌کننده بود. نزدیک بود همان‌جا جلوی چشم همه، از روی انزجار سرم را تکان بدهم. چاک ریچ از حقِ برگزاریِ جلسهٔ مقدماتی صرف‌نظر کرده بود. با این کار، او شانسِ بررسی زودهنگامِ شواهدِ دادستان و گرفتنِ شهادتِ شهود زیر سوگند را

از دست داده بود تا آن‌ها نتوانند در آینده حرفشان را عوض کنند.

آن فرصت از دست رفته بود و دفاع دیگر نمی‌توانست آن را برگرداند. مانده بودم چرا چاک ریچ چنین قدمِ احمقانه‌ای برداشته است. نگاهی به میزِ دادستان انداختم. با دیدن چهرهٔ ازخودراضیِ ریوز، به ذهنم خطور کرد که شاید دادستان، ریچ را خام کرده تا این کار را انجام دهد. با اینکه دفعهٔ پیش که چاک ریچ در دادگاه من بود، سعی کرده بودم به او یادآوری کنم: دادستان رفیقِ وکیل مدافع نیست.

«آقای ریچ، آماده‌اید؟» وقتی سرش را به‌نشانهٔ تأیید تکان داد، گفتم: «در پروندهٔ *ایالت آلاباما علیه بریا گینز*، متهم شخصاً و به‌همراه وکیلش، چاک ریچ، حضور داره. دکتر گینز، شما به جنایتِ درجهٔ اولِ انجام عمدیِ سقط‌جنین متهم هستید. آیا متنِ اتهام رو با صدای بلند قرائت کنم؟»

چاک ریچ بلند شد و گفت: «ما از قرائت رسمیِ اتهامِ جنایی صرف‌نظر می‌کنیم.»

«بسیار خب. دکتر گینز، دفاع شما چیه؟»

دوباره چاک ریچ صحبت کرد:

«متهم ادعای بی‌گناهی می‌کنه.»

سرم را تکان دادم. درِ خودنویس را باز کردم و یادداشتی در پرونده گذاشتم. فقط یک ثانیه طول کشید. اما همان وقفهٔ کوتاه کافی بود.

همین زمانِ کوتاه به مردی در صحن دادگاه اجازه داد تا در آن اتاق شلوغ از جا بلند شود و فریاد بزند: «دروغگو! تو گناهکاری، جادوگرِ آدمکش! خدا تقاصشو ازت می‌گیره!»

فصل ۱۹

وقتی آن مرد از میان تماشاگرانِ دادگاه فریاد زد، خودنویسم از دستم افتاد. از روی میز غلت خورد و کف زمین افتاد.

وسوسه‌ای احمقانه به جانم افتاد که خم شوم و آن را بردارم. جلوی خودم را گرفتم. در دادگاهم با یک وضعیتِ اضطراری روبه‌رو بودم.

دوباره فریاد زد: «دروغگو!» و این بار صدایش بلندتر بود. «همه می‌دونیم چیکار کردی!»

مرد تقریباً هم‌سن‌وسال خودم بود و کت‌وشلوارِ بدقواره‌ای

پوشیده بود که شکمش را نمی‌پوشاند. از سفیدپوست‌های محلی نبود، وگرنه می‌شناختمش؛ و او هم می‌دانست که نباید در دادگاه من معرکه‌گیری کند.

پچ‌پچ‌ها روی نیمکت‌ها شروع شد، مردم درحالی‌که روی صندلی‌هایشان جابه‌جا می‌شدند، با تعجب به‌سمت گوینده برمی‌گشتند. باید این غائله را ختم می‌کردم. اگر نمی‌کردم، ممکن بود اوضاع منفجر شود.

چکش چوبی را برداشتم و سه بار کوبیدم تا مطمئن شوم توجه همه را جلب کرده‌ام.

مأمور اجرای من در موقعیت بود. راس کار خودش را به راهرویی رسانده بود که آن شهروندِ بی‌بندوبار ایستاده بود و منتظر بود تا من دستور بدهم. چکش را مستقیم به‌سمت اخلالگر نشانه رفتم. به راس گفتم: «مأمور، این فرد رو از دادگاه من بیرون ببرید. همین حالا.»

یارو انگار مطیع به نظر می‌رسید، اما روندِ بیرون رفتنش کند بود. بخشی به این دلیل که نیمکت‌ها شلوغ بود و آن مرد هم هیکلی بود. وقتی پایش را روی پای زنی گذاشت، صدای فریادِ زن

بلند شد.

اما همچنین شک داشتم که آن فریادزن برای رفتن عجله‌ای داشته باشد. می‌خواست قبل از خروج، نظرات بیشتری را افاضه کند. وقتی داشت از کنار آدم‌هایی که در ردیفش چپیده بودند رد می‌شد، حرف‌هایش کاملاً شنیده می‌شد، حتی از جایی که من نشسته بودم: «همه می‌دونن اون این کارو کرده. توی تلویزیون دیدم! مادرِ دختره به خبرنگار گفت چی شده!»

این حرف دوباره موجی از واکنش را در اتاق راه انداخت.

ظـاهراً خیلی‌هـا آن مصـاحبه را دیـده بودنـد. مـن پخـش زنـده را ندیده بودم، اما لونا بـرایم تعریـف کرده بود. می‌گفت مادرِ نووا جونز به یـک خبرنگـار تلویزیـونی اجـازه داده بود وارد خانه‌اش شـود. نـووا را نشان نـداده بودنـد، امـا اسـتارلا حاضـر بـه مصـاحبه شـده بـود. خبرنگـار بـا گوشـی‌اش حرف‌هـای استارلا جونز را ضبط کـرده بـود و او هم حرف‌های زیادی برای گفـتن داشت.

بـاورکردنی نبـود. مانـده بـودم آیا دادسـتان از قبـل از ایـن مـاجرا خبر داشته یا نه. قطعاً نه. محاکمهٔ

پرونـــده در مطبوعـــات، پـــیش از رفـتن بـه دادگـاه، خلاف‌ِ اخلاق حرفه‌ای بود. به نظر من، این اتفاق چه با نقشه و چه بی‌نقشـه، امتیـاز منفـی بـرای دادســتان محســوب می‌شد. دادستان باید شاهدانش را تحت کنترل داشته باشد.

آن غریبهٔ دهن‌گشاد بالاخره به مأمور اجرا رسید، اما هنوز دهانش بسته نمی‌شد: «همه می‌دونیم اون دکتره ایـن کـارو کـرده. حالا دیگـه نمی‌تونه زیرش بزنه!»

صورت دکتر گینز در هم رفت. سرش را پایین انـداخت و خـودش را روی صـــندلی جمـــع کـــرد. آن

تماشاگرِ دادگاه داشت وقاری را که او برای حفظش به‌سختی جنگیده بود، از او می‌گرفت.

درحالی‌که بلند می‌شدم، گفتم: «بسه دیگه.» از همان لحظه‌ای که دهانش را باز کرده بود، بدنم برای بلند شدن از روی صندلی مورمور می‌شد.

به‌سرعت از پله‌ها پایین رفتم و وارد صحن دادگاه شدم. «آقا، شما به‌دلیل اخلال در روند دادرسی، به اهانت به دادگاه محکوم هستید. مأمور، این مرد رو به بازداشتگاه شهرستان منتقل کنید.»

این یک قمار بود. جریمهٔ اهانت به دادگاه معمولاً مثل آبِ سردی روی رفتارهای ناشایست می‌ریزد و همه را آرام می‌کند. مردم پیام را می‌گیرند. هیچ‌کس نمی‌خواهد نفر دومی باشد که به بازداشتگاه فرستاده می‌شود.

اما پیش‌بینیِ جوِ فعلی سخت بود. برخوردِ تند با این آدم ممکن بود همدلانش را تحریک کند تا به حمایت از او بلند شوند و آن‌وقت من بدبخت می‌شدم. چون ما برای یک شورش بزرگ آماده نبودیم. کمبود نیرو داشتیم. اشتباه از من بود. نتوانسته بودم پیش‌بینی کنم

که یک جلسهٔ کوتاه تفهیم اتهام چنین واکنشی را به دنبال داشته باشد.

راس آن غول‌تشن را از راهرو بیرون برد و تحت کنترل گرفت. وقتی مأمور دست‌هایش را از پشت دست‌بند زد، بادش خالی شد. جلوی کرسیِ قضاوت ایستادم و تماشا کردم تا هر دو مرد از در ناپدید شدند.

سپس از راهروی وسطِ تماشاگران پایین رفتم و خطاب به همهٔ حاضران گفتم: «رعایتِ تشریفاتِ قانونی در این دادگاه تضمین شده. من نمی‌دونم تجربهٔ

قبلی شما در دادگاه‌های ایالتی آلاباما چی بوده. راستش رو بخواید، برام مهم هم نیست. برام مهم نیست قبلاً چی دیدید، یا توی تلویزیون چی تماشا کردید، یا فکر می‌کنید سیستم قانونی باید چطوری باشه. متمم پنجم قانون اساسی می‌گه هیچ‌کس نباید بدون رعایت تشریفات قانونی از حقِ زندگی، آزادی یا مالکیت محروم بشه. این یه تضمینِ مقدسه.»

راستش تازه داشتم گرم می‌شدم. وقتی شروع می‌کردم به نطق کردن دربارهٔ حقوقِ قانونیِ متهم، می‌توانستم تا ابد ادامه

بـــــدهم. در دوران وکالـــــت، ســخنرانی‌های نهــاییِ زیــادی در دادگاه‌ها انجام داده بودم و کلمات به‌راحتی بـه زبـانم می‌آمدنـد. فکـر می‌کـردم شـنیدنِ حرف‌هـای مـن برای این جمع از شهروندان مفیـد باشد.

امـا وقتـی بـه آخـرین نیمکـتِ دادگـاه، یعنـی نزدیـکِ درِ خـروج رسـیدم، چهـره‌ای آشـنا را دیـدم. همــان خبرنگــار بــود؛ آن جــوان مغرور تلویزیـونی کـه صـبح شـنبه به مزرعه‌ام هجوم آورده بود.

ریـــس ویلســـون. از شـــبکهٔ دبلیو وای ال آر بیرمنگام.

داشت سخنرانیِ من دربارهٔ متمم پنجم را با گوشی‌اش ضبط می‌کرد. و در همان حال با پوزخند نگاهم می‌کرد. *مرتیکهٔ فلان‌فلان‌شده.*

دیدنِ او که گوشی‌اش را آن‌طور بالا گرفته بود، حواسم را پرت کرد. ورود گوشی به دادگاهِ من ممنوع بود؛ قرار بود وقتی مردم از دستگاه فلزیاب رد می‌شوند، گوشی‌ها جمع‌آوری شود. باز هم گاف‌های امنیتی. جمله‌ام را نیمه‌کاره رها کردم. روی پاشنهٔ پا چرخیدم و به‌سمت کرسیِ قضاوت برگشتم. روی

صندلی‌ام جابه‌جا شدم. در طول مسیرِ برگشت، دوباره پچ‌پچ‌ها در دادگاه شروع شد. با یک ضربهٔ ملایمِ چکش، نجواها را خاموش کردم.

نگاهی به پوشه‌ام انداختم و سعی کردم به یاد بیاورم پیش از اینکه اوضاع از کنترل خارج شود، کجای دادرسی بودیم.

یادداشتِ دستی‌ام حالم را جا آورد و حافظه‌ام را فعال کرد. «در پرونده ثبت خواهد شد که متهم در برابر اتهام وارده، ادعای بی‌گناهی کرده.» مکثی کردم تا با نگاهی غضب‌آلود به تماشاگران

بفهمانم که جرئت نکنند دوباره معرکه بگیرند. مأمور اجرای من با سرعتی معجزه‌آسا برگشته بود و پشتم ایستاده بود.

به‌جز صدای خش‌خشِ جابه‌جاییِ ده‌ها نفر روی نیمکت‌های سفتِ چوبی، دادگاه ساکت بود.

خطاب به وکلا گفتم: «طبق سوابق، متهم درحال حاضر با قید وثیقه آزاده.»

ریوز، دادستان، بلند شد: «عالی‌جناب، من می‌خوام در مورد مسئلهٔ وثیقه صحبت کنم.»

بعد از اینکه سر تکان دادم، از

پشت میزِ دادستانی فاصله گرفت. این نشان می‌داد که می‌خواهد برای شهروندانی که روی نیمکت‌ها لم داده بودند، معرکه بگیرد.

ریوز گفت: «قاضیِ بخش مبلغ اولیهٔ وثیقه رو ده هزار دلار تعیین کرد که متهم به‌راحتی پرداختش کرد. قاضی وقتی داشت این زن رو با چنین وثیقهٔ ناچیز و مضحکی آزاد می‌کرد، نظر یا پیشنهادِ من رو نخواست. چرا با من مشورت نکرد، نمی‌دونم.»

اوه، ولی من می‌دانستم. می‌دانستم که می‌توانم دلیلش را درست حدس بزنم. دست‌هایم را

روی میز گره کردم. یک دقیقهٔ دیگر به او وقت دادم تا حرف بزند.

«این متهم به جرمی متهم شده که مجازاتش از نود و نُه سال تا حبس ابده. عالی‌جناب، احتمالِ فرارِ او وجود داره، چون هم انگیزهٔ فرار رو داره و هم تمکنِ مالی‌ش رو. علاوه بر این، این زن برای جامعه خطرناکه. جرمی که بهش متهم شده، مشابه قتله؛ گرفتنِ جانِ یک انسان!»

اعتراض، اعتراض، اعتراض.

چشم‌غره‌ای به چاک ریچ رفتم. آن مَردَک روی آن صندلیِ لعنتی‌اش

خشکش زده بود. مضطرب به نظر می‌رسید، اما باز هم دلیل نمی‌شد. باید روی پاهایش می‌ایستاد و دادوبیداد راه می‌انداخت. کلمهٔ «قتل» هرگز نباید در این جلسه بر زبان می‌آمد.

قصد نداشتم خودم کنترلِ اوضاع را به دست بگیرم، اما چاره‌ای برایم نگذاشتند. به میز دفاع نگاه کردم و با چشمان آن زنِ جوان روبه‌رو شدم. گفتم: «دکتر گینز، لطفاً پیوندهای خودتون رو با این جامعه برای دادگاه شرح بدید.»

مکثی کرد و نگاهی به وکیلش

انداخت. وکیل با سر تأیید کرد و چیزی زیر لب گفت.

متهم درحالی‌که از جایش بلند می‌شد، گلویش را صاف کرد. «عالی‌جناب، من بعد از تموم کردنِ دورهٔ رزیدنتی به یونیون اسپرینگز نقل‌مکان کردم. من اینجا یه مطبِ عمومیِ پزشکی دارم.»

«چند تا بیمار دارید؟»

«اوه، خدای من.» لحظه‌ای فکر کرد. «فکر کنم یه چیزی کمتر از چهارصد نفر.»

«آیا در این منطقه ملکی دارید؟»

«ساختمونی که توش طبابت می‌کنم، اجاره‌ست. اما یه خونه دارم، یه منزلِ مسکونی بالای تپه.»

با سر حرفش را تأیید کردم. همه تپه را می‌شناختند. شهر ما فقیر بود، اما زیباترین خانه‌ها روی ارتفاعاتِ شرق شهر ساخته شده بودند.

«دکتر گینز، آیا از وظیفهٔ خودتون برای حضورِ شخصی در جلسهٔ محاکمه مطلع هستید؟»

«بله، عالی‌جناب.»

«و تأیید می‌کنید که در تمام جلسات و مواردی که توسط این

دادگاه تعیین می‌شه، شخصاً حضور خواهید داشت؟»

«بله عالی‌جناب. قسم می‌خورم.» با هر دو دستش لبهٔ میز را چسبیده بود.

«وثیقه همون ده هزار دلار باقی می‌مونه.» چکش را برداشتم. به‌جای کوبیدن، ضربه‌ای ملایم زدم. این بار نیازی به راه انداختنِ سروصدا نبود.

درست به‌موقع به دادستان نگاه کردم تا قیافه‌اش را ببینم.

یارو از عصبانیت کبود شده بود.

فصل ۲۰

بعد از تفهیم اتهامِ بریا گینز، فرار کردم. مثل یک آدم بزدل از آن دادگستری زدم بیرون.

البته از درِ جلو نرفتم، احمق که نیستم. حدس می‌زدم خبرنگارها جلوی ساختمان دادگستری برای گرفتنِ بهترین جا با هم سروکله می‌زنند و تشنهٔ ضبطِ چند فریم از چهره‌های کلیدیِ پروندهٔ *ایالت علیه بریا گینز* هستند. با واقعیتِ جدیدم کنار آمده بودم و می‌فهمیدم که حالا بیشتر از قبل ارزش خبری دارم.

به همین خاطر، سرم را پایین

انداختم و به‌سمت درِ پشتی رفتم. چیزی نمانده بود خلاص شوم. یک قدمیِ خروجی بودم که ارل هاج[1]، شهردارِ یونیون اسپرینگز، از دفترِ انحصارِ وراثت پرید بیرون.

«قاضی مری! صبر کنید، یه لحظه می‌خوام وقتتون رو بگیرم!»

خودش را به من رساند و بازویم را، دقیقاً بالای آرنج، گرفت.

این دیگه چه صیغه‌ای بود؟

لحظه‌ای به دستش زل زدم و بعد چشم‌هایم را بالا آوردم و به او خیره شدم. پیام را گرفت. بازویم

---

[1] Earl Hodge.

را رها کرد و یک قدم عقب رفت. دستِ خاطی‌اش را توی جیبش تپاند.

«ببخشید قاضی، ولی خیلی وقت بود می‌خواستم باهاتون حرف بزنم. دربارهٔ این پروندهٔ سقط‌جنین.»

بی‌اختیار ناله‌ای از گلویم خارج شد؛ دست خودم نبود. نفسی کشیدم و جملهٔ همیشگی‌ام را تکرار کردم: «من نمی‌تونم دربارهٔ این موضوع با شما بحث کنم.»

«منظورم مطالب پرونده نیست. از اون لحاظ نه. فقط در

موردِ کلیتِ وضعیت، متوجهید؟»

متوجه نبودم. حتماً از قیافه‌ام خواند، چون سریع اضافه کرد: «باید براتون روشن کنم که این موضوع همهٔ ما رو در چه وضعیتی قرار می‌ده. منظورم شهره.»

نخواستم وارد جزئیات وضعیتِ شهر شوم. داشتم پرپر می‌زدم که فرار کنم. «ارل، این یه پروندهٔ جناییه. ما همیشه از این پرونده‌ها داریم. و این زشت‌ترین پرونده‌ای نیست که تا حالا شنیدم. هولناک‌ترین جرمی هم نیست که امسال بهش رسیدگی کردم.»

«اما این پرسروصداترین پرونده‌ست قاضی. اینو نمی‌فهمید؟»

همین‌طور که حرف می‌زد، با هر دو دستش با پاپیونش ور می‌رفت، انگار می‌خواست مطمئن شود که صاف است. دقیق‌تر نگاهش کردم. ارل حسابی به خودش رسیده بود؛ یک کت‌وشلوارِ جلف با یک پاپیونِ راه‌راه پوشیده بود. مردک کاملاً آمادهٔ دوربین بود.

باید پیش‌بینی‌اش می‌کردم. شهردارِ یونیون اسپرینگز یک آدمِ نردبان‌دوست بود که به بودن در

جامعهٔ کوچک ما راضی نمی‌شد. ارل هاج آرزوهای بزرگ‌تری داشت. بارها نشان داده بود که برای رسیدن به یک پستِ بزرگ‌تر در بیرمنگام یا مونتگومری، دست به هر کاری می‌زند.

«ارل، نمی‌دونم انتظار داری چیکار کنم. ما مرکزِ شهرستان هستیم و دادستان پرونده رو در شهرستان بولاک ثبت کرده، با این ادعا که جرم اینجا اتفاق افتاده. اون باید دادخواستش رو در محلِ وقوع جرم ثبت کنه. در پرونده‌های کیفری، محلِ صالح برای رسیدگی، همون‌جاییه که

جرم رخ داده. اگه حرف منو باور نمی‌کنی، برو با دادستان حرف بزن.»

به‌سمت درِ پشتی رفتم، بازش کردم و نگاهی به اطراف انداختم. خبری از خبرنگارها یا مردم نبود که بخواهند رویم آوار شوند. از آستانهٔ در گذشتم.

ارل هاج دنبالم آمد. «من قبلاً با دادستان حرف زدم. ریوز خودش بهم گفت که این موضوع قراره خیلی بزرگ بشه. با رسانه‌های ملی. دیدی امروز چقدر آدم اومده بود؟»

من دیدم؟ جوابی ندادم.

سؤالش مضحک‌تر از آن بود که وصف شود. من بهترین صندلیِ مجلس را برای تماشای وقایعِ امروز داشتم.

شهردار همین‌طور که به‌سمت ماشینم می‌رفتم، سایه‌به‌سایه دنبالم می‌آمد. ماشینم را در جای مخصوص خودم پارک کرده بودم.

هاج با پچ‌پچی بلند گفت: «اون یه چیزی رو محرمانه به من گفت، اما لازم نیست از شما مخفی بمونه. شما اولین کسی هستید که باخبر می‌شید.»

سوئیچِ ماشین دستم بود. اما این حرفش باعث شد بایستم.

دادستان چه رازهایی را دربارهٔ پرونده با شهردار در میان گذاشته بود؟ «بگو.»

«داره پای دفترِ دادستانِ کلِ آلاباما رو می‌کشه وسط تا به‌عنوانِ وکیلِ مشترک باهاش همکاری کنن. گفت برای اینکه کفه‌های ترازو برابر بشه.»

واژه‌اش را تکرار کردم: «کفه‌های ترازو برابر بشه؟ در مقابلِ چاک ریچ؟ فکر می‌کنه برای جنگیدن با چاک ریچ به‌قدرتِ بیشتری نیاز داره؟»

هاج دهن‌کجی کرد. چشمانش به‌سمت راست چرخید. من این

چرخش چشم را می‌شناسم، نشانهٔ بارزی است. داشت تصمیم می‌گرفت دروغ بگوید یا نه.

به کفش‌هایش نگاه کرد و با نوکِ کفش به تکه‌های آسفالتِ کنده شده در پارکینگِ فرسوده ضربه زد. «فکر کنم منظورش شما بودید، قاضی مری.»

«چی؟» صدایم آن‌قدر تیز بود که مردک خودش را عقب کشید.

گفت: «من فقط دارم حرف‌های ریوز رو تکرار می‌کنم. بهم گفت شما همیشه بر علیه اون حکم می‌دید. نیاز به یکی داره که هواش رو داشته باشه. تا کفه‌های

ترازو تراز بشه.»

نشان دادنِ اینکه از این حرف‌ها رنجیده‌ام، نشانهٔ ضعف بود؛ نشانهٔ آسیب‌پذیری و ناامنی. پس هیچ واکنشی نشان ندادم که بفهمد حرف‌هایش نیش داشته است.

اما کنجکاو بودم. می‌خواستم بدانم ریوز چه‌کسی را به‌عنوان بادیگاردش انتخاب کرده است. «خبری داری که کی قراره از طرف دفترِ دادستانِ کل بیاد؟»

«آره، بهم گفت. الینور لیندکوئیست[1]. تا حالا توی دادگاه

---

[1] Eleanor Lindquist.

به پستش خوردی؟»

یا خدا! الینور لیندکوئیست. آره، دیده بودم چطوری کار می‌کند.

اوضاع برای بریا گینز داشت خیلی بدتر می‌شد.

فصل ۲۱

روزِ طولانی و طاقت‌فرسایی بود. وقتی بعدازظهر دوباره در دادگستری ظاهر شدم، باید وقت‌هایی را که صبح جیم شده بودم، جبران می‌کردم. از وقتِ شام گذشته بود و هوا تاریک بود

که بالاخره آن روز دادگستری را ترک کردم. و تازه کلی کارِ دیگر در مزرعه در انتظارم بود. وقتی سرانجام چکمه‌های کارم را درآوردم و سرهمی‌ام را از تنم کندم، دیگر جانی در بدن نداشتم.

با پاهای جوراب‌پوش کفِ آشپزخانه ایستاده بودم و فکر می‌کردم چه بخورم. حتی حالِ این را نداشتم که یک غذای منجمد را در مایکروویو بگذارم، چه برسد به اینکه از صفر آشپزی کنم. پس یک بسته بیسکویت ریتز[1] و یک شیشه کرهٔ بادام‌زمینی از قفسه

---

[1] Ritz.

برداشتم. ایستاده خوردم و خرده‌های بیسکویت را روی پیشخوانِ آشپزخانه ریختم، تا اینکه به این نتیجه رسیدم که مالیدنِ کرهٔ بادام‌زمینی روی بیسکویت خیلی انرژی می‌برد. بستهٔ بیسکویت را با خودم به اتاق خواب بردم.

باید دوش می‌گرفتم؛ هرچقدر هم که خسته بودم، نمی‌شد از این مرحله گذشت. آب گرم روی عضلاتِ خسته‌ام حس خوبی داشت، مثل یک درمان بود. خودم را خشک کردم، یک تی‌شرت تمیز پوشیدم و خزیدم توی تخت.

با همان بستهٔ بیسکویت.

تلخیِ طنزِ ماجرا را می‌فهمیدم، متوجهید؟ خوردنِ بیسکویت در تخت‌خواب. اما کسی نبود که از این شوخی لذت ببرد.

گوشی‌ام همراهم در تخت بود، چون می‌خواستم اخبارِ آنلاین را چک کنم تا ببینم آیا جلسهٔ تفهیم اتهامِ گینز جنجالی به‌پا کرده یا نه. اما فرصت نکردم. چشم‌هایم سنگین شد، سرم افتاد. با گوشی در دست، خوابم برد.

کمی بعد در نیمه‌های شب، زنگ گوشی مرا از خوابی آشفته

پراند. ملافه‌هایم در هم گره خورده بود؛ حتماً موقع خواب لگدپرانی کرده بودم.

گوشی را برداشتم و با چشم‌های نیمه‌باز به صفحه نگاه کردم. پیش‌شمارهٔ تماس‌گیرنده مال آلاباما بود، اما شماره ناشناس بود. قطعاً در مخاطبین من نبود.

هنوز گیجِ خواب بودم و با خودم کلنجار می‌رفتم که جواب بدهم یا نه. فقط کافی بود شستم را روی صفحه بکشم تا ببینم چه خبر است. شاید در یکی از بخش‌های حوزهٔ قضاییِ من اتفاقِ اورژانسی افتاده بود.

همین‌طور که به شماره زل زده بودم، گوشی دوباره زنگ خورد.

به‌عنوان قاضی، گاهی اوقات نصفه‌شب بیدارم می‌کنند. گاهی—خیلی به‌ندرت، اما پیش آمده—کارآگاهی نیاز دارد که حکمِ بازرسی را امضا کنم و معتقد است که نمی‌توان تا صبح صبر کرد، چون زمان حیاتی است. من همیشه در چنین شرایطی در دسترس هستم.

یا گاهی یکی از موکلان قدیمی‌ام از دوران وکالتِ دفاعی‌ام به دردسر می‌افتد و فکر

می‌کند اگر به من دسترسی پیدا کند، چوب جادویی‌ام را تکان می‌دهم و به پلیس‌ها می‌گویم آزادش کنند. این تماس‌ها هرگز عاقبتِ خوشی ندارند.

اما سناریوی حکم بازرسی ممکن بود. منطقی بود فرض کنم پلیسی در حوزهٔ قضاییِ من دارد با موبایلش زنگ می‌زند. شماره‌ای که در مخاطبینم نداشتم.

درست همان لحظه‌ای که تماس به پیام‌گیر وصل شد، تصمیم گرفتم جواب بدهم.

خیلی دیر بود. گوشی را گذاشتم زمین. سعی کردم خودم

را متقاعد کنم که احتمالاً چیز مهمی نبوده. و اگر موضوع حیاتی بود، دوباره امتحان می‌کردند. شاید هم می‌آمدند دم درِ خانه‌ام و در می‌زدند.

داشتم فکر می‌کردم محض احتیاط شلواری بپوشم که اگر مهمان داشتم آماده باشم. همان موقع صدای «دینگِ» اعلان را شنیدم: تماس‌گیرنده پیغام گذاشته بود.

آهی کشیدم و گوشی را برداشتم، خیالم راحت شد که مجبور نیستم تا صبح در مورد علت تماس فکر کنم. خوشحال

بودم که کسی پیغام گذاشته.

تا اینکه پخشش کردم.

«قاضی، من بهتون زنگ می‌زنم چون اصلاً خوابم نمی‌بره. از وقتی اون زن رو توی اخبار دیدم، حالم خیلی خرابه. اون زنِ سیاه‌پوست توی دادگاه که بچهٔ اون دختر جوون رو کشت.»

صدایش از پشت تلفن نازک و لرزان بود. شبیه پیرزن‌های سفیدپوست بود، و نه از آن‌هایی که من می‌شناختم. شَستم را بالا آوردم تا مکث کنم و پیام را پاک کنم. اما او نفسش را حبس کرد و ادامه داد.

«اون دکتر به‌خاطر کاری که کرده می‌ره جهنم. اون دختره رو نمی‌دونم. شاید اگه توبه کنه، خداوند ببخشدش. یا شاید اونم توی جهنم بسوزه چون بچهٔ خودشو کشته. اما احساس کردم باید چیزی بهتون بگم و نمی‌تونستم تا صبح صبر کنم. خداوند منو تکون داد. اون بهم فرمان داد که این پیام رو به شما برسونم.»

وقتی پیرزن هشدارش را می‌داد، بدنم لرزید. «قاضی، دنبالِ اونا نرید. شما حق انتخاب دارید، متوجهید؟ دنبالِ اون زن‌ها به

جهنم نرید. ممکنه شیطان کنارتون باشه، وسوسه‌تون کنه، توی گوشتون نجوا کنه...»

کافی بود. صدایش را قطع کردم و پیام را پاک کردم. همان‌طور که به بالش‌ها تکیه داده بودم و گوشی را سفت چسبیده بودم، پشیمان شدم. شاید باید فایل ضبط‌شده را نگه می‌داشتم. اگر آن پیرزنِ ریزه‌میزه با یک تفنگِ دورزن دم دادگاه ظاهر می‌شد و نقشه‌ای برای فرستادنِ من به دنیای باقی داشت، آن صدا مدرکِ خوبی برای «نقشهٔ قبلی» بود.

اما دیگر دیر شده بود. چشم‌هایم را بستم به امید اینکه دوباره به مهِ غلیظِ خواب فرو بروم. گوشی دوباره زنگ خورد.

شماره را چک کردم. پیش‌شماره‌اش مال آلاباما نبود، برای همین حتی به فکر جواب دادن هم نیفتادم. وقتی اعلانِ پیام آمد، صوت را پخش کردم. این یکی کمتر دیوانه به نظر می‌رسید. فقط یک بیانیهٔ پرشور در حمایت از دادستانی بود و تأسفی برای تعداد کودکانی که زندگی‌شان قبل از تولد به‌پایان رسیده بود. چند آمار و ارقام و

پیشنهادی برای فرستادنِ اطلاعات برای من.

حذف پیام.

بین ساعت یک تا سه و بیست‌وپنج دقیقهٔ صبح، تقریباً نیم‌دوجین تماس دریافت کردم. صدای زنگ مرا از خوابی سبک می‌پراند. منتظرِ پیام می‌ماندم. میزانِ دیوانگیِ طرف و احتمالِ اینکه تماس‌گیرنده واقعاً توانایيِ آسیب زدن داشته باشد را محاسبه می‌کردم.

و مانده بودم مردم چطوری شمارهٔ موبایلِ شخصيِ من را گیر می‌آورند. دقیقاً چه‌کسی داشت

این اطلاعات را پخش می‌کرد؟

تماسِ هفتم بازی را عوض کرد. تماس‌گیرنده دیگر یک پیرزنِ مذهبی با صدای لرزان نبود. مردی بود که به نظر می‌رسید در اوج جوانی و قدرت است و با صدایی بم و خش‌دار حرف می‌زد. مستقیم رفت سر اصل مطلب.

«توی اخبار دیدمت. سلیطهٔ سیاه با اون ردای سیاه گشاد، اون بالا نشستی و قیافهٔ حق‌به‌جانب گرفتی، انگار واقعاً حق داری اونجا باشی. یه زمانی شما آدم‌ها جایگاه خودتون رو می‌شناختید.»

خودم را پایین کشیدم و پتو

را تا زیر چانه‌ام بالا آوردم. اما همچنان گوش می‌دادم.

«اگه این پرونده رو مسموم کنی، دوباره به همون جایگاه قبلی‌ت برگردونده می‌شی. اون‌قدر پشیمونت می‌کنیم که آرزو می‌کردی کاش یکی خودت رو توی رحمِ مادرت می‌کشت. به من اعتماد کن، وقتی گیرت بیارم، چکمه‌های چرمیِ منو لیس می‌زنی و واسه جونِ کثافتت التماس می‌کنی!»

پیام تمام شد.

این یکی را پاک نکردم. باید حفظ می‌شد. اما می‌دانستم که

دیگر نمی‌توانم مزاحمت‌های شبانه را تحمل کنم. گوشی را سایلنت کردم اما روی پاتختی نگذاشتم. توی دستم سفت نگهش داشتم تا اگر لازم شد فوراً با ۹۱۱ تماس بگیرم.

مدت زیادی بیدار ماندم، توی تخت غلت می‌زدم و تیک‌تاکِ دقایق را تا رسیدنِ صبح تماشا می‌کردم. این فرصت را به من داد تا فکر کنم. شاید بیش از حد فکر کردم. دلم به حال خودم سوخت و دچار نوعی دلتنگیِ نوستالژیک برای روزهای عادی شدم. برای زمان‌هایی که با وظایف و کارهای

مزرعه و کرسیِ قضاوت روبه‌رو می‌شدم، بدونِ این سطحِ جدید از قرار گرفتن در معرض دید و درام.

آخرین فکرِ هوشیارانه‌ام قبل از اینکه به خوابی عمیق فرو بروم، یک حقیقتِ تلخ بود. اینکه دیگر خبری از روزهای عادی نخواهد بود، حداقل تا مدت‌های طولانی.

وقتی وارد یک کابوس شدم، نمی‌توانستم تشخیص بدهم خوابم یا بیدار.

فصل ۲۲

بریا گینز
یونیون اسپرینگز، آلاباما

خیلی طول نکشید تا بریا گینز یک حقیقتِ بدیهی را کشف کند: متهم شدن به یک جنایت، برای کسب‌وکار سَم است.

نابود شدنِ مطبِ پزشکیِ او، یک اتفاقِ یک‌شبه بود. بریا انتظارش را نداشت، نمی‌توانست لغوِ نوبت‌ها و نیامدنِ بیماران را پیش‌بینی کند، و به همین جهت در مطبِ خالی‌اش مدام قدم می‌زد. منشی را به خانه‌اش فرستاده بود. برای مدتی نامعلوم.

وقتی مشخص شد که این رکود یک جرقهٔ زودگذر نیست و قرار است ادامه یابد، ساعت‌های کاری‌اش را کم کرد. دوشنبه، چهارشنبه و جمعه، از هشت صبح تا ظهر. تابلویی که برای درِ مطبش چاپ کرده بود، با حروف درشت می‌گفت: «پذیرش بیماران بدون نوبت!»

به همین خاطر بود که بریا بعدازظهرِ دوشنبه، ساعت دو و نیم، در خانه جلوی تلویزیون نشسته بود. یک برنامهٔ نمایشی درحال پخش بود و دو نفر مشغولِ یک بحثِ مضحک بودند. بریا

نمی‌دانست سرِ چه‌چیزی دعوا می‌کنند و توجهِ کافی هم نمی‌کرد. فقط برای اینکه صدایی در پس‌زمینه باشد، روشنش گذاشته بود. وقتی خانه ساکت بود، او با افکارِ خودش تنها می‌ماند. و درحال حاضر، صدایِ دعوای غریبه‌ها را به صدایِ توی سرِ خودش ترجیح می‌داد.

زنگ در به صدا درآمد.

تکانی خورد. هنوز چندتایی دوست در شهر برایش باقی مانده بود. آن‌ها جویای حالش شده بودند و او بابت این موضوع سپاس‌گزار بود. اما هیچ‌کس عصرِ

دوشنبه برای یک گپِ دوستانه و نوشیدنِ یک لیوان چای، سرزده نمی‌آمد.

از طرف دیگر، از وقتی که توسطِ پارتیزان‌های «ضدِ سقط‌جنین» در فضای مجازی لو رفته بود، چند آدمِ روانی مدام به درِ خانه‌اش می‌کوبیدند. وقتی با ماشین از جلو رد می‌شدند، از پنجره داد می‌زدند. یک نفر با اسپری قرمز روی درِ پارکینگش نوشته بود: «قاتل». بریا فردا صبحِ همان روز که متوجهِ این خرابکاری شد، سریع تعمیرش کرد، اما نیاز به یک رنگ‌آمیزیِ اساسی

داشت. با خودش خیال می‌کرد که می‌تواند لرزشِ کلماتِ قرمز را از زیرِ لایهٔ رنگِ سفیدی که روی در مالیده بود، ببیند.

وقتی زنگ دوباره به صدا درآمد، با نوکِ پا به‌سمت در رفت تا از چشمی نگاه کند. مرد جوانِ سفیدپوستی روی ایوانِ جلویی ایستاده بود. کت‌وشلوارِ سرمه‌ای تیره با یک کراواتِ بنفشِ روشن پوشیده بود.

با خودش فکر کرد: چه *شیک‌پوش. احتمالاً خبرنگاره.* قطعاً نمی‌خواست با مطبوعات حرف بزند. به‌هیچ‌وجه من‌الوجوه.

بریا در را باز نکرد. از لای درِ بسته صدایش زد: «لطفاً برید. من نمی‌خوام کسی رو ببینم.»

دوباره از چشمی نگاه کرد تا رفتنش را تماشا کند. می‌خواست مطمئن شود که مرد حرفش را فهمیده و باید برود. اما او هنوز روی پادری ایستاده بود. دید که دستش را به‌سمت در دراز کرد.

در زد. یک ضربهٔ ملایم و محترمانه، نه خیلی بلند. اما بزدلانه هم نبود.

پس یارو سمج بود، اما ترسناک نبود. بریا نفس عمیقی کشید و قفلِ در را باز کرد. وقتی

درِ اصلی را باز کرد، درِ توری را قفل نگه داشت تا مانعی بین‌شان باشد.

به‌محض اینکه در باز شد، مرد لبخندِ درخشانی زد.

با خودش فکر کرد: *قطعاً خبرنگاره. با این قیافه، مالِ تلویزیونه، نه روزنامه.*

مرد از پشت درِ توری گفت: «دکتر گینزا! ممنون که منو پذیرفتید.»

«من شما رو نپذیرفتم. شنیدید دو ثانیه پیش چی گفتم. من با هیچ‌کس حرف نمی‌زنم. فقط خواستم اینو روشن کنم.»

«من اینجا هستم تا بهتون کمک کنم.»

با این حرف، بریا بی‌اختیار خنده‌اش گرفت. خیلی وقت بود که نخندیده بود. «آره، حتماً. واقعاً لازم دارم که تنهام بذارید. فقط روتون رو برگردونید و برید. لطفاً.»

صدایش روی کلمهٔ «لطفاً» لرزید. خجالت کشید. اگر می‌خواست از این مصیبتِ ماه‌های پیشِ رو جانِ سالم به در ببرد، باید پوست‌کلفت‌تر می‌شد.

«می‌تونم کارتم رو بهتون بدم؟»

یک کارت سفید از جیبِ داخلیِ کتش بیرون آورد و نگه داشت. بریا درِ توری را بسته نگه داشت و با خود گفت: *محاله بذارم بیاد تو*. برای اینکه حرفش را بفهماند، سرش را به‌نشانهٔ منفی تکان داد.

مرد اعتمادبه‌نفسِ بالایی داشت، در این شکی نبود. کارت را به توریِ در چسباند و گفت: «بگیریدش. در مورد من تحقیق کنید. فکر کنم از چیزی که پیدا می‌کنید خوشتون بیاد. می‌تونید اسمم رو توی گوگل سرچ کنید.

من از دانشکدهٔ حقوقِ دوک[1] فارغ‌التحصیل شدم. شاگرد تاپ کلاسم بودم. نه نفرِ اول، اما نزدیک به اون.»

بریا از پشتِ توریِ در، حروفِ مشکیِ برجسته را خواند: *بنجامین سی. مایرز*[2]*، وکیلِ دادگستری*. پس وکیل بود، نه خبرنگارِ فاکس‌نیوز یا سی‌ان‌ان.

هنوز اجازه نداشت از در رد شود. «دیپلمت رو هم با خودت این‌ور و اون‌ور می‌بری؟ که روی مردم تأثیر بذاری؟»

مرد خندید و دوباره آن لبخندِ

---

[1] Duke.

[2] Benjamin C. Meyers.

درخشانش را تحویل داد. «هی، من به درس خوندن توی دوک افتخار می‌کنم، دروغ چرا. یه سنتِ خانوادگیه. مادرم هم اونجا درس خونده. اون زمان‌هایی که تازه راهِ زن‌ها به حرفهٔ وکالت باز شده بود.»

بریا از این حرف کمی بیشتر از او خوشش آمد، اما نه آن‌قدر که چفتِ درِ توری را باز کند و بگذارد وارد خانه شود.

مایرز گفت: «دکتر گینز، من امروز اومدم اینجا چون می‌خوام وکالتتون رو به‌عهده بگیرم.»

«نه، ممنون.» بریا یک قدم

عقب رفت و شروع کرد به بستن درِ اصلی. «من وکیل دارم.»

«می‌دونم؛ چاک ریچ. همین الآن از دفترش می‌آم.»

بریا انتظار این یکی را نداشت. شاید برای همین بود که در را توی صورتش نکوبید.

«گفت‌وگوی طولانی و خوبی داشتیم. در واقع، خودِ چاک تشویقم کرد که بیام اینجا. آدرس خونه‌تون رو هم اون به من داد. فکر کرد بد نیست خودم رو معرفی کنم.»

این حرف اضطراب بریا را به اوج رساند. چاک با خودش چه

فکری کرده بود که غریبه‌ها را می‌فرستاد دمِ درِ خانه‌اش؟ تصمیم گرفت به او بفهماند که دربارهٔ وکیلی که اطلاعات شخصی موکلش را این‌طور پخش می‌کند، چه نظری دارد.

در همین حال، بنجامین مایرز دستش را روی چهارچوب درِ توری گذاشت، انگار گمان می‌کرد بریا قرار است او را به‌داخل دعوت کند. بریا مصمم بود او را از این اشتباه درآورد.

با لحنی تند گفت: «من شما رو نمی‌شناسم و دنبال وکیل مدافع هم نیستم. چاک دوست منه و

بهش اعتماد دارم.»

بنجامین مایرز آن لبخند تصنعی را از چهره پاک کرد. با صورتی جدی و لحنی سنگین گفت: «دکتر گینز، شما حاضرید زندگی و جونتون رو به دست اون وکیل بسپارید؟»

بریا جوابِ آماده‌ای برای این سؤال نداشت.

«می‌دونید اگه هیئت‌منصفه شما رو مجرم تشخیص بده، ممکنه تا آخر عمر بفرستنتون زندان؟»

بریا به‌آرامی سر تکان داد.

«خب، الآن دارید به مردی

نگاه می‌کنید که می‌تونه تبرئه‌تون کنه.»

فصل ۲۳

مری استون
مزرعهٔ خانوادگی استون،
شهرستان بولاک، آلاباما

پیش از آنکه وانتِ درحال حرکت دیده شود، صدای غرش موتور و سپس ترمز شدنش روی زمین را شنیدم. بعد صدای راننده بلند شد.

«مـــری، امیـــدوارم خـــودت بدونی که جز تو هیچ‌کس جرئت نداره من رو قبل از طلوع آفتاب

بکشونه اینجا.»

احتمالاً حق با او بود.

«صبح بخیر، تروی.»

مردی با لباسِ کارِ سرهمیِ کرم‌رنگ، درِ سمت راننده را باز کرد و نزدیک ایوان جلوی خانه پایین پرید؛ همان‌جایی که من روی تخته‌چوب‌های کف ایوان قدم می‌زدم و انتظارش را می‌کشیدم.

زیر لب گفت: «چراغ‌قوه داری؟ چشم چشم رو نمی‌بینه. خورشید هنوز درنیومده.»

انگار قرار نبود خبری از تعارفات معمول باشد. فانوسِ

کارم را بالا گرفتم و روشن کردم.

تروی چشم‌هایش را جمع کرد و با دست پوشاند: «لعنتی، مری! می‌خوای کورم کنی؟»

نور را روی شن‌های زیر پایمان انداختم: «غرغر نکن بچه‌ننه. دیگه باید به این ساعت‌های عجیب‌وغریب عادت کرده باشی.»

دکتر تروی نلسون[1] تقریباً همان‌قدر که من در نظام قضایی خدمت کرده بودم، در منطقهٔ بولاک دامپزشکی کرده بود. او در مزرعه‌ای همین نزدیکی‌ها بزرگ شده بود. با هم به مدرسه رفته

---

[1] Troy Nelson.

بـــودیم؛ گرچـــه آن زمـــان رابطـــهٔ چنـدان دوسـتانه‌ای نداشـتیم. امـا مســیرمان مشــابه بــود؛ دو بچــهٔ سیاه‌پوستِ مزرعه‌نشین که مصمم بودند به دانشگاه بروند و وارد یک حرفهٔ تخصصی شوند.

بــا چکمــه‌های پلاســتیکی‌ام به‌سمت اصطبل به راه افتادم و او هم پابه‌پای من آمد.

گفــتم: «ممنــون کــه اومــدی. مــی‌دونم بــرای معاینــهٔ قبــل از زایمان خیلی صبحِ زوده.»

«آره دیگه، زوده.»

وقتی درِ اصطبل را باز کردیم، صدای جنب‌وجوش تورنادو را در

غرفه‌اش شنیدم.

تا نزدیک شدم، شیهۀ ملایمی کشید و پوزه‌اش را به من مالید و سرش را روی شانه‌ام گذاشت. من هم متقابلاً نوازشش کردم: «به تو هم صبح بخیر می‌گم، مامانِ آینده.»

همان‌طور که برای تورنادو کلمات محبت‌آمیز زمزمه می‌کردم، تروی گوشی پزشکی‌اش را روی شکم اسب فشار داد.

گفت: «ساکت مری. شنیدن صدای ضربان قلب از بین اون‌همه صدای شکم و روده به‌اندازۀ کافی سخت هست. با این بلبل‌زبونی‌های

تو هیچی نمی‌شنوم.»

عادت نداشتم کسی به من بگوید «هیس»، اما اطاعت کردم. چون نتیجهٔ این معاینه برایم خیلی حیاتی بود. لعنتی، انگار قرار بود بچه مالِ خودِ من باشد.

و یک‌جورهایی، واقعاً هم بود.

بعد از چند دقیقه، تروی قامت راست کرد و درحالی‌که کمرش را می‌مالید، ناله‌ای از سر خستگی کرد: «اشتهاش کم نشده؟»

«نه، به نظر می‌رسه خوب غذا می‌خوره.»

«خب، از نظر من که حالش

خوبه. چیز نگران‌کننده‌ای اون تو نشنیدم.»

سرم را تکان دادم، اما همچنان مضطرب بودم. می‌ترسیدم خبر بدی بدهد.

تروی پشت گردنش را خاراند و اخم کرد: «اصلاً جای نگرانی نبود، اگه اون اتفاقِ دفعهٔ پیش نیفتاده بود. کِی بود؟ حدود یک سال و نیم پیش؟»

«نزدیک به دو سال.»

تروی گفت: «آره، درست می‌گی. حدود هفتهٔ بیستم بود که کُره رو از دست داد.» قبل از اینکه از آغل بیرون بیاید، دستی به

پهلوی تورنادو کشید.

درحالی‌که با قدم‌هایم پوشال‌ها و تراشه‌های چوب را به هوا می‌فرستادم، دنبالش رفتم: «شانسش چقدره؟ اینکه این دفعه همه‌چیز خوب پیش بره؟»

«هیچ راهی نیست که بفهمیم تا آخرِ دوره بچه رو نگه می‌داره یا نه. اینکه توی بارداری قبلی سقط داشته، خودش یه نشونه‌ست که ممکنه دوباره تکرار بشه. اما واقعاً نمی‌شه پیش‌بینی کرد.»

چشم‌هایم از اشک پر شد. سریع پلک زدم تا عقب بروند؛ از واکنشم خجالت کشیدم. من اهل

گریه نیستم، هیچ‌وقت نبوده‌ام. همیشه سعی می‌کنم این احساسات را به‌شدت کنترل کنم.

گفتم: «حتماً یه کاری هست که بتونم براش انجام بدم.»

«مری، چیزی که باید دنبالش باشی، علائمِ اضطراب و درده. مشکلِ رایج برای مادیان‌ها التهاب جفته. باکتری‌ها وارد رحم می‌شن و آلودگی ایجاد می‌کنن. احتمالاً سقط قبلی هم سرِ همین بود.»

«خب بهم بگو الآن چیکار میتونم بکنم.»

«باید حواست به رشدِ زودرسِ پستان‌ها باشه، اینکه

خیلی قبل از وقتِ زایمان پُر بشن. همین‌طور ترشحِ شیر یا ترشحاتِ واژن. باشه؟»

«آره، حتماً. حواسم هست. اگه چیز غیرعادی دیدم باهات تماس می‌گیرم. آزمایشِ دیگه‌ای نیست که مطمئن بشیم حالش خوبه؟»

«یه دامپزشک تو منطقهٔ مِیکُن[1] می‌شناسم که می‌تونه سونوگرافی انجام بده. اما لزوماً پیشنهادش نمی‌کنم. من موافقِ اذیت کردنِ اسب با سونوگرافی نیستم. اگه عفونت کرد، درمانش می‌کنیم. در غیر این صورت، بذار

---

[1] Macon.

طبیعت کار خودش رو بکنه.»

گلـویم فشـرده شـده بـود. سـرفه‌ای کـردم تـا راه نفسـم بـاز شود: «درسته.»

«اگه اتفاقی افتـاد خبـرم کـن. امـا مـری، دیگـه مـن رو از خـواب بیـدار نکـن. مگـر اینکـه واقعاً یـه مورد اورژانسیِ لعنتی باشه.»

گفتم: «قول نمی‌دم.»

وقتی تـروی از اصـطبل رفـت، مـن مانـدم. کارهـای صـبحگاهی‌ام مانده بود. باید به تورنادو و گاوها غذا مـی‌دادم و خروسـم کاکـل‌زری هم هر لحظه ممکن بود شروع کند به جلب توجه. قبل از شـروع کـار،

دوباره سراغ تورنادو رفتم. پشت گوش‌هایش را خاراندنم.

به او گفتم: «همه‌چیز درست می‌شه مامانی. همه‌چیز خوب پیش می‌ره.»

خودم هم نمی‌دانستم دارم به او دلداری می‌دهم یا به خودم اطمینان‌خاطر.

فصل ۲۴

بریا گینز

یونیون اسپرینگز، آلاباما

باورکردنی نبود.

جمعه صبح، ساعت ۱۱:۵۵.

بریا بعد از یک صبحِ خلوتِ دیگر، با کلید در دست، وارد بخش پذیرشِ مطبش شد. آماده بود در را قفل کند و به خانه برود.

اما او همان‌جا، داخل دفتر ایستاده بود. با وقاحت تمام، کت‌وشلوار گران‌قیمتِ دیگری به تن داشت. همان وکیلِ متکبر، بنجامین مایرز.

لبخند عریضی به بریا زد: «از دیدنِ دوبارهٔ من غافل‌گیر شدی؟»

آیا واقعاً غافل‌گیر شده بود؟ شاید نه. در چند روز گذشته مدام زنگ زده بود.

اما بریا انتظار نداشت وکیل

خودش یعنی چاک ریچ—وکیلی که رسماً استخدامش کرده بود—را درست کنار او ببیند.

بریا رو به چاک کرد، چون معلوم بود بنجامین مایرز به حرفش گوش نخواهد داد: «چاک، لطفاً به این آقا بگو اینجا رو ترک کنه. و بگو دیگه زنگ نزنه. من دوشنبه بهش گفتم که وکیل گرفتم.»

چاک همان‌طور ایستاده بود، درحالی‌که بنجامین گفت: «فقط پنج دقیقه به من وقت بده.»

بریا سعی کرد لحنش قاطع و مصمم باشد: «نه. متأسفم. پنج

دقیقه وقت ندارم.»

مایرز دستش را روی قلبش گذاشت: «یعنی واقعاً نمی‌تونی پنج دقیقه از وقتت رو به من بدی؟ از چی می‌ترسی؟»

بریا به زبان نیاورد، اما وقتی دوشنبه بنجامین مایرز به خانه‌اش آمده بود، حرف‌هایش او را ترسانده بود. مخصوصاً آن قسمت که دربارهٔ سپردنِ زندگی‌اش به دست وکیل بود.

با این حال، دلیلی نداشت به او اعتماد کند. او کاری نکرده بود که لایق احترام باشد. مردِ غریبه‌ای بود که از شهر دیگری

آمـــده بـــود. از آن گذشـــته، سفیدپوســـت بـــود. البتـــه ایـــن به‌خودیِ‌خود مانع نبود، چون چاک هم سفیدپوست بود، اما ویژگی‌ای هـم نبـود کـه فـوراً اعتمـاد آدم را جلب کند.

«باید برید.» بریـا بـرای اینکه ذره‌ای تردیـد در کلـامش نباشـد، دوبـاره بـه وکیـل خـودش متوسـل شد: «چاک، لطفاً به این آقا بگو که هردوتون باید برید. همین الآن.»

چـــاک شـــانه‌هایش را بـــا شـــرمندگی بالـا انـداخت: «فکـر مـــی‌کنم بـــد نباشـــه حـــرفش رو بشـنویم. بریـا، اون این‌همـه راه رو

از دفترش تو آتلانتا[1] تا اینجا اومده.»

بریا درحالی‌که نزدیک بود از تعجب زبانش بند بیاید گفت: «آتلانتا؟ تو هیچ‌وقت نگفتی اهل آتلانتایی!»

مایرز گفت: «تو اصلاً فرصت ندادی که چیزی بهت بگم.»

«اوه، عالی شد؛ همین رو کم داشتم. یه وکیلِ خارج از ایالتی که سه ساعت با اینجا فاصله داره. اصلاً پروانهٔ وکالتِ آلاباما رو داری؟»

«اگه پروانهٔ وکالت در

---

[1] Atlanta.

دادگاه‌های آلاباما رو نداشتم، الآن اینجا ایستاده بودم؟»

«چه می‌دونم، والّا. من هیچی دربـــاره‌ت نمـــی‌دونم.» اصـــلاً بـاورکردنی نبـود کـه یـک غریبـهٔ سفیدپوست احساس تکلیـف کنـد کـه از مـرزِ ایالـت بگـذرد تـا او را نجات دهد. دوباره رو به چاک کـرد و از او خواسـت کـه مداخلـه کنـد: «چـــاک، مـــا ایـــن آدم رو نمی‌شناسیم.»

چـاک گفـت: «می‌خـوام بـه حرفش گوش بدی، بریا.»

شـانه‌های بریـا افتـاد. دیگـر تـوانِ جنگیـدن نداشـت؛ ایـن

وضعیت داشت او را فرسوده می‌کرد. درحالی‌که به‌سمت صندلی‌های اتاق انتظار کنار دیوار می‌رفت، گفت: «باشه. فقط پنج دقیقه وقت داری.» و روی یکی از صندلی‌ها ولو شد.

یک ساعت دیواری قدیمی پشت میز پذیرش آویزان بود. همان‌طور که چاک کنارش می‌نشست، به ساعت نگاه کرد. ۱۲:۰۳ بود. ساعت ۱۲:۰۸ او را بیرون می‌انداخت.

مایرز به وسط اتاق رفت: «می‌خوام اظهاراتِ آغازینم رو برات بخونم. برای دادگاه کیفریت.

این نسخهٔ اولیهٔ چیزیه که قرار هست توی دادگاه بگم.»

بریا شانه‌ای بالا انداخت: «باشه. بگو.»

او بلافاصله نطقش را شروع نکرد. مدتی مکث کرد، شاید سی ثانیه. در آن نیم‌دقیقه، بریا شاهد تغییرِ ماهیتِ او بود. تغییرات فیزیکی در طرز ایستادن، رفتار و میمیک صورتش. بریا مسحور این نمایش شده بود و نمی‌توانست چشم بردارد.

مایرز با او ارتباط چشمی برقرار کرد: «خانم‌ها و آقایانِ هیئت‌منصفه، از حضورتون در این

دادگـاه سـپاس‌گزارم. می‌دونیـد، آبراهام لیـنکلن[1] گفتـه: ‹بزرگ‌تـرین خـدمتِ شـهروندی، حضـور در هیئت‌منصفه است.›»

مکثـی کوتـاه کـرد و بـا لحنـی کنایـه‌آمیز افـزود: «حتمـاً متوجـه شدید که رئیس‌جمهور لینکلن هیچ حرفـی از ایـن نـزده کـه حضـور در هیئت‌منصفه کارِ راحت، بی‌دردسر یا نون‌وآبداریه.»

بریا با خودش فکر کـرد: خـب، *جالب بود*. تمام تلاشش را کرد کـه نخنـدد و صـورتش را جـدی نگـه دارد؛ هرچند بـا توجـه بـه شـرایط،

---

[1] Abraham Lincoln.

این کار مضحک به نظر می‌رسید.

مایرز بعد از این مقدمهٔ صمیمانه، سراغ بخش بعدی رفت. دربارهٔ وظیفهٔ اثباتِ جرم صحبت کرد؛ اینکه وظیفهٔ دادستان است که گناهکاریِ بریا را ثابت کند، نه وظیفهٔ بریا که بی‌گناهی‌اش را به اثبات برساند.

بریا همهٔ این‌ها را می‌دانست. اما گمان می‌کرد که شهروندان عادیِ یونیون اسپرینگز احتمالاً از این اصول اولیه عدالت کیفری بی‌اطلاع باشند. فکر کرد یادآوریِ این نکات احتمالاً حرکت هوشمندانه‌ای است.

«مراقب اون دادستان باشید، مراقبِ طرز روایتش از این پرونده. اون توی اظهاراتِ آغازینش چی به شما گفت؟ گفت: ‹این پروندهٔ ساده‌ایه.› وقاحتِ نهفته در این جمله لرزه به تنِ آدم می‌اندازه! این مَرد چطور به خودش اجازه می‌ده پرونده‌ای با این ابعاد رو ‹ساده› توصیف کنه؟ اوه، پس هیچ پیچیدگی‌ای در کار نیست، درسته جناب دادستان؟ انگار نه انگار که داریم دربارهٔ حقوق زنان، اختیارِ زنان بر بدنشون، سلامتِ باروری، آیندهٔ پزشکی، یا حقِ حریم خصوصی و

تضمین‌های قانون اساسی صحبت می‌کنیم. دادستان می‌خواد شما رو به این باور برسونه که هیچ‌کدوم از این مسائلِ حیاتی در این پرونده وجود نداره.»

همان‌طور که بریا گوش می‌داد، ناخودآگاه شروع به سر تکان دادن کرد. انگار مایرز جادویی به کار بسته بود که او را وادار به تأیید می‌کرد. و موفق هم شده بود.

او یک قدم نزدیک‌تر آمد: «دادستان به شما گفت که متهمِ این پرونده دکتر بریا گینزه، اما خیلی از اطلاعاتِ مربوطه رو

نگفت. حقایقی که شما باید دربارهٔ بریـــا بدونیـــد. بریـــا گینـــز در تاسکالوسا[1] در خانواده‌ای با هفت فرزند به دنیا اومد. پدر و مادرش روی برتریِ تحصیلی تأکید داشتن و بریا در تمام دوران مدرسه در تاسکالوسا، شاگردِ اول بود. اون شاگرد اولِ دورهٔ دبیرستان بود و بورسیهٔ کاملِ دانشگاه اگزویرِ[2] لوئیزیانا[3] در نیواورلئان[4] رو گرفت. بعد از فارغ‌التحصیلی با بالاترین رتبهٔ علمی، در دانشکدهٔ پزشکی

---

[1] Tuscaloosa.
[2] Xavier.
[3] Louisiana.
[4] New Orleans.

دانشگاه آلاباما در بیرمنگام پذیرفته شد.»

بریا از اینکه او این‌همه جزئیات را می‌دانست تعجب کرد. پیدا بود که مرد حسابی تحقیق کرده است.

«اون می‌تونست در بیرمنگام بمونه، جایی که جذابیت‌های زیادی برای جوون‌ها داره. می‌تونست اصلاً از آلاباما بره، برگرده نیواورلئان یا هر جای دیگه برای طبابت. اما اون چیکار کرد؟ دنبالِ جامعه‌ای گشت که نیازِ مبرم به پزشکِ خانواده داشت. اون جامعه رو همین‌جا در یونیون

اسپرینگِ آلاباما پیدا کرد و مطبش رو راه انداخت. فقط فکر کنید از وقتی اومده چکارهایی برای شهر شما انجام داده. تغییراتی که در دسترسی و کیفیتِ خدماتِ بهداشتی ایجاد کرده. مراقبت از کودکان، نیازمندان و سالمندان.

«بیایید برای لحظه‌ای ادعای دادستانی رو بررسی کنیم. وقتی دادستان دربارهٔ شهودش حرف می‌زد، گوش دادید؟ اون اسمِ نووا جونز رو برد، همه شنیدیم. و اشاره کرد که اون در سیزده سالگی باردار شده. اما انگار از روی یه حقیقتِ حیاتی خیلی

ساده گذشت.»

با شنیدن اسمِ نووا جونز، قفسهٔ سینهٔ بریا فشرده شد. بریا از اینکه آن دختر مجبور شده بود تحتِ نظارتِ بی‌رحمانهٔ افکار عمومی قرار بگیرد، دلش به درد می‌آمد. به‌عنوان یک پزشک، نگرانِ سلامت و رفاهِ نووا و هزینهٔ روانی‌ای بود که این پرونده بر آن کودک تحمیل می‌کرد.

ملغمهٔ عجیبی از احساسات بود. گاهی گیج‌کننده بود که آدم این‌قدر نسبت‌به شاهدِ دادستانی—کسی که شهادتش او را به زندان می‌فرستاد—احساس

همدردی و نگرانیِ عمیق داشته باشد.

وکیل هنوز داشت نطقش را ادامه می‌داد. مایرز با چهره‌ای متفکر، انگشت اشاره‌اش را بالا برد و رو به سقف تکان داد: «وقتی یه دخترِ سیزده‌ساله باردار می‌شه، داستانی پشتش هست. اون داستان، یه داستانِ عاشقانه نیست. داستانِ سیندرلا در مجلسِ رقص نیست. پایانِ خوشی هم نداره. همهٔ شما می‌دونید که این حقیقت داره. یه واقعیتِ تلخِ زندگیه. آیا دادستان به خودش زحمت داد اون داستان رو برای

شما تعریف کنه؟ خانم‌ها و آقایان، اون این کار رو نکرد.»

نفسی تازه کرد و قبل از ادامهٔ کلام، آن را بیرون داد: «دیگه چه‌چیزهایی رو داره از شما پنهان می‌کنه؟»

بریا دیگر به‌اندازهٔ کافی شنیده بود. او هنوز نطقش را تمام نکرده بود، اما بریا تحت‌تأثیر قرار گرفته بود. او نشان داده بود که چه توانایی‌هایی دارد. این مَرد کارش درست بود. واقعاً درست بود. بریا احساس کرد باید با او رک و راست باشد.

باید مستقیم حرفش را می‌زد.

او تازه می‌خواست دوباره شروع کند که بریا حرفش را قطع کرد.

«آقای مایرز، شما فوق‌العاده بااستعداد هستید، در این شکّی نیست. و معلومه که حسابی هم تحقیق کردید. اما فکرِ سپردنِ این پرونده و زندگی و سرنوشتم به دستِ یک غریبهٔ تمام‌عیار... من رو می‌ترسونه.»

رو به چاک کرد که روی صندلی کنارش نشسته بود: «چاک، تو اولین دوستی بودی که وقتی به این شهر اومدم پیدا کردم. می‌دونم که صادقانه برای حلِ مشکلاتِ حقوقیِ مردم تلاش

می‌کنی. من بهت احترام می‌ذارم. و بهت اعتماد دارم که صلاحِ من رو می‌خوای.»

زندگیِ بریا زیر و رو شده بود. خدا می‌داند که نمی‌خواست به زندان برود؛ بهترین دفاعی را می‌خواست که از عهدهٔ هزینه‌اش برمی‌آمد. اما باید به دوستانِ واقعی‌ای که کنارش مانده بودند، چنگ می‌زد.

چاک لبخندِ تلخی به او زد و گفت: «ما دوستای خوبی هستیم، بریا، و من به اعتمادت افتخار می‌کنم. پس باید وقتی بهت می‌گم که بذار من کنار بکشم تا

بتونی این آقا رو استخدام کنی، بهم اعتماد کنی.»

بریا نگاهی به چاک و بعد به مایرز انداخت و دوباره به چاک خیره شد. دوستش گفت: «کاملاً جدی می‌گم.»

همین حرف کار را تمام کرد.

بریا از جایش بلند شد و دستش را به‌سمت مایرز دراز کرد. وقتی مایرز با قدرت دستش را فشرد، بریا گفت: «باشه آقای مایرز. اگه واقعاً این پروندهٔ ناامیدکننده رو می‌خواید، مالِ شما.»

مایرز دوباره لبخند زد. این

لبخند بریا را عصبی می‌کرد. بریا گفت: «اصلاً نمی‌دونم از پسِ هزینه‌تون برمی‌آم یا نه.»

مایرز گفت: «من این پرونده رو بدون هیچ پولی قبول می‌کنم. رایگان انجامش می‌دم.»

و عجیب اینجا بود که واقعاً طوری حرف می‌زد که انگار از صمیم قلب می‌گوید.

فصل ۲۵

مری استون
دادگاه منطقهٔ بولاک، یونیون
اسپرینگز، آلاباما

روی سکوی قضاوت نشسته بودم و داشتم اقرارِ به گناهِ یک خلافکارِ محلی را ثبت می‌کردم که عادت داشت دمِ صبح با شکستنِ شیشهٔ ماشین‌های پارک‌شده، واردشان شود. بعد می‌رفت داخل ماشین، کوله‌پشتی، لپ‌تاپ یا ژاکتی برمی‌داشت. یا کنسول و داشبورد را زیر و رو می‌کرد تا هر چه پیدا می‌کند بدزدد، حتی اگر فقط چند سکهٔ خرد بود. شاید هم یک چُرتی

می‌زد یا اگر هوس می‌کرد، همان‌جا خودارضایی می‌کرد.

در آلاباما، این یک جنایتِ جدی محسوب می‌شود. قوانین مربوط به جرایم علیه اموال خیلی سخت‌گیرانه اجرا می‌شوند. به‌قول معروف، «هر کس خربزه می‌خورد، پای لرزش هم می‌نشیند».

«آقای واگنر، شما به هفت فقره جنایتِ درجهٔ سه، یعنی ورودِ غیرقانونی و شکستنِ حرزِ خودرو متهم شدید. آیا ادعای بی‌گناهی‌تون رو پس می‌گیرید و به این اتهامات اقرار به گناه

می‌کنید؟»

«بله قاضی.» صدایش شاکی و پر از کینه بود. رفتارِ بدی داشت. این را در ذهنم یادداشت کردم.

«و شما اقرار به گناه می‌کنید چون واقعاً گناهکارید؟»

«آره.»

وکیل تسخیری تنه‌ای به متهم زد و چیزی زیر گوشش زمزمه کرد. احتمالاً داشت نصیحتش می‌کرد که در دادگاه با احترام حرف بزند.

«آقای واگنر، لطفاً برای ثبت در پرونده توضیح بدید که سی و یکم اوتِ سالِ گذشته چه اتفاقی

افتاد.»

چشم‌هایش را به سقف دوخت، انگار که از خداوند طلب صبر می‌کرد. این آدم باید سال‌ها پیش دعا کردن را شروع می‌کرد. این اولین باری نبود که او را در دادگاه خودم می‌دیدم.

«داشتم با یکی از دوستام تو خونه‌ش وقت می‌گذروندم. پول نداشتیم، بیکار هم بودیم. اون فکر کرد بد نیست بریم بیرون، چند تا ماشین رو بزنیم. شاید پولی دستمون رو بگیره.»

پولی دستمون رو بگیره. انگار داشت دربارهٔ یک کارِ شرافتمندانه

حرف می‌زد. «شما از اصطلاح ‹زدن› استفاده کردید. برای ثبت در پرونده بگید منظورتون چیه.»

«زدنِ ماشین. یعنی شیشه رو می‌شکنی تا بتونی در رو باز کنی، بری تو و هر چی هست رو برداری.»

«صبحِ زودِ ۳۱ اوت چند تا ماشین رو ‹زدید›؟»

«نمی‌دونم. زیاد بود.» وکیل دوباره در گوشش پچ‌پچ کرد. «هفت تا. به هفت تا ماشین زدیم.»

دست‌هایم را روی میز گره کردم. برای تکمیلِ همهٔ جوانب،

یک سؤال تکمیلی پرسیدم: «وقتی شیشهٔ ماشین‌ها رو شکستید و در ۳۱ اوت واردِ اون هفت خودرو شدید، این کار رو با رضایتِ صاحبانِ اون وسایل نقلیه انجام دادید؟»

«هان؟»

«صاحبانِ اون ماشین‌ها. اون‌ها رضایت داشتن که شما شیشه‌ها رو بشکنید و برای دزدی برید داخل؟ بهتون اجازه داده بودن؟»

«آهان. نه، نه. رضایتِ کسی رو نداشتیم.»

به دادستان نگاه کردم: «آیا در

این پرونده توافقی برای اقرار صورت گرفته؟»

ریوز حضور داشت. روحیه‌اش در روزهای اخیر بهتر شده بود؛ دیگر نگاه‌های غضب‌آلود به من نمی‌انداخت. درحالی‌که یک برگ کاغذِ یادداشت حقوقی دستش بود، بلند شد و گفت: «بله ریاستِ محترم. در ازای اقرارِ متهم به گناه در ردیف‌های ۱ تا ۴، ایالت موافقت کرده که ردیف‌های ۵ تا ۷ رو مختومه کنه و پیشنهادِ سه سال حبس رو داره.»

درِ پشتِ سکوی قضاوت باز شد. نمی‌شد نادیده‌اش گرفت؛ درِ

دفترِ شخصیِ من بود. نگاهی انداختم. لونا سرش را بیرون آورده بود و به من زل زده بود. چیزی که معمولاً نمی‌دیدم. لونا روند دادگاه را قطع نمی‌کند. خودش می‌داند که نباید این کار را بکند.

دوباره توجهم را به ریوز برگرداندم: «موضعِ ایالت دربارهٔ آزادیِ مشروط چیه؟»

«ما سکوت می‌کنیم، ریاستِ محترم. ایالت موضعی نداره.»

پس. تصمیم با من بود. بدون هیچ استدلالی از طرفِ دادستانی، چه له و چه علیه. در نهایت من

بودم که تصمیم می‌گرفتم این مَرد به زندان برود یا به خانه. اما در این شرایط مراحلِ مقدماتی وجود داشت. باید دستورِ بررسیِ پیش از صدورِ حکم را به ادارهٔ عفو و آزادیِ مشروط می‌دادم.

پچ‌پچی شنیدم.

«قاضی مری!»

روی صندلی چرخیدم: «لونا؟ آخه الآن چه وقتِ اومدنه؟»

لونا با شرمندگی چهره‌اش را در هم کشید و لبهٔ درِ چوبی را گرفت: «یه تماس تلفنی دارید!»

صدایم را پایین آوردم؛ نیازی نبود جلوی کلِ دادگاه سرِ منشی‌ام

داد بزنم: «لونا. من وسطِ جلسهٔ اقرار به گناهِ یه پروندهٔ جنایی هستم. پیغامش رو بگیر.»

دوباره به‌سمت دادگاه برگشتم. وکلا داشتند نگاهی ردوبدل می‌کردند. دیدم دادستان شانه‌ای بالا انداخت، انگار که می‌پرسید «کی می‌دونه چی شده؟»

دوباره همان پچ‌پچ: «استانداره!»

عجبا. این اولین بار بود.

لحظه‌ای مکث کردم و سعی کردم تصمیم بگیرم. در چنین موقعیتی روالِ قانونی چطور

بـــود؟ مـــن تجربـــهٔ شخصـــی در برخورد با مقاماتِ بلندپایـهٔ ایـالتی نداشتم.

بعـد متوجـه شـدم مـتهم، ری واگنر، سـرش را عقـب بـرده، انگـار که حوصله‌اش سر رفته باشد.

این دادگاهِ من بـود. جـایی کـه عدالت اجرا می‌شـد. و مـن داشـتم به جرم و مجازاتِ مشخصِ مَـردی کـــه روبـــه‌رویم ایســـتاده بـــود رسیدگی می‌کردم.

گفتم: «لونـا، بـه اسـتاندار بگـو من روی سـکوی قضـاوت هسـتم.» صـاف نشسـتم. چکـشِ دادگـاه را جوری تنظـیم کـردم کـه دسـته‌اش

در دسترس باشد، همان‌طور که باید باشد.

از روی شانه به منشیِ اداری‌ام نگاه کردم. حسابی هول شده بود. حالش خوب می‌شد. استاندار هم حالش خوب می‌شد.

«می‌تونه شماره بذاره. خودم باهاش تماس می‌گیرم.»

فصل ۲۶

وقتی جلسهٔ اقرار را تمام کردم و از روی سکو پایین آمدم، به نفس‌نفس افتاده بودم. انگار تازه دو طبقه از پله‌ها بالا دویده بودم،

یا توی اصطبل روی یک مارِ سر مسی پا گذاشته بودم.

با شتاب واردِ دفترم شدم و لونا هم پشتِ سرم آمد. گفت: «اوه قاضی—خدا رو شکر، به‌موقع رسیدید. دفترِ استاندار تا چند دقیقهٔ دیگه دوباره زنگ می‌زنه.»

«به این زودی؟» تا حالا با این مرد کلمه‌ای حرف نزده بودم، حالا هر ده دقیقه یک بار زنگ می‌زد. در را بستم و توی آینهٔ اتاق چهره‌ام را چک کردم تا مطمئن شوم آشفته نیستم. «تماسِ تصویریه؟»

«نه، کنفرانس تلفنیه. با خطِ ثابت. شما، استاندار و دادستانِ

کلِ آلاباما.»

دادستانِ کلِ ایالت؟ *لعنت بر شیطون.* اوضاع داشت بد و بدتر می‌شد.

زیپِ رِدای قضاوتم را باز کردم. برای یک کنفرانس تلفنیِ قدیمی که کسی آدم را نمی‌بیند، نیازی نبود در آن لباس بمانم.

«شماره و اطلاعاتِ تماس چیه؟»

«منشی‌شون داره هماهنگ می‌کنه. خیلی سنتی. ما شماره نمی‌گیریم. اون‌ها با ما تماس می‌گیرن.»

«عجب.» خیلی وقت بود جلسه‌ای به این سبک نداشتم.

«باشه پس. منتظر می‌مونم.»

لونا از دفترم بیرون رفت و پشتِ میزش نشست؛ قبل از اینکه عقلش برسد خودش بگوید، صدایش زدم: «لونا، استاندار برای چی زنگ می‌زنه؟»

جواب را فریاد نزد. به چارچوبِ در برگشت و پچ‌پچ کرد: «*ایالت علیه بریا گینز*.»

روی صندلیِ بزرگم رها شدم و چشم‌هایم را بستم. می‌خواستم لحظه‌ای تمرکز کنم، اما چنین مجالی نداشتم. تلفنِ روی میزم زنگ خورد. دکمهٔ بلندگو را زدم و صدای لونا آمد: «دفترِ استاندار،

خطِ دو.»

خط را وصل کردم و گفتم: «قاضیِ دادگاهِ ایالتی، مری استون هستم.»

صدای زنی پاسخ داد: «الآن وصلتون می‌کنم.»

لحظه‌ای بعد، صدای خندهٔ دو مَرد را شنیدم. اصلاً نمی‌دانستم به چه می‌خندند. سرفه‌ای کردم تا بفهمند من هم هستم و بعد گفتم: «قاضی استون هستم.»

«قاضی! من برت لامار[1]، استاندار هستم، از مونتگومری تماس می‌گیرم. تیمسار دیک

---

[1] Bert Lamar.

وینستون[1] هم پشتِ خطه—اون الآن تو جاده‌ست، داره برای یه جلسه می‌ره نَشویل[2]. تیمسار، هنوز رو خطی؟»

یارو اصلاً تیمسار نبود. حتی یک روز هم در ارتش خدمت نکرده بود. این یک عنوانِ تشریفاتیِ ساختگی بود که بعضی‌ها برای خودشیرینی جلوی دادستانِ کلِ ایالت به کار می‌بردند. من از آن دست آدم‌ها نبودم. من و دیک وینستون گذشته‌ای با هم داشتیم؛ از آن نوع گذشته‌های بد.

---

[1] Dick Winston.

[2] Nashville.

وینستون پرسید: «هستم. حالت چطوره مری؟»

«خوبم.»

توضیح بیشتری ندادم. سکوتِ سنگینی حاکم شد. استاندار خیلی سریع آن را شکست.

«قاضی استون—می‌تونم مری صداتون کنم؟ احساس می‌کنم از قبل می‌شناسمتون. چون تعریف‌های عالیِ زیادی درباره‌تون شنیدم.»

واقعاً؟ در دلم شک داشتم. اما خودم را کنترل کردم و مؤدبانه جواب دادم: «ممنون استاندار،

مایهٔ خوشحالیه. بله، می‌تونید مری صدام کنید.»

«شما هم منو برت صدا کن.»

گفتم: «بسیار خب.» اما همه‌اش حرفِ پوچ بود. من اصلاً قرار نبود این مرد را چیزی صدا کنم.

«جدی می‌گم ها. من می‌دونم تو حوزهٔ قضاییِ شما چه خبره، حرف‌ها به گوشم می‌رسه. چکار فوق‌العاده‌ای روی سکوی قضاوت انجام می‌دید. مردم می‌گن شما منصف هستید. دادگاهتون منظمه چون آدمِ جدی و قاطعی هستید! از امکاناتِ محدودی که در

حوزه‌تون دارید به بهترین شکل استفاده می‌کنید. همه به شما نمرهٔ عالی می‌دن مری. پنج ستارهٔ طلایی!»

تملق‌آمیز بود. دوست داشتم باور کنم که صادقانه می‌گوید. اما خیلی وقت بود که در حلقه‌های قدرتِ آلاباما یک غریبه بودم و به این سادگی‌ها گول نمی‌خوردم.

وقتی دادستانِ کل وارد بحث شد، شک و تردیدم تأیید شد: «مری، داشتم به استاندار می‌گفتم که با همون چیزهایی که داری، کارِت حرف نداره. واقعاً حرف نداره! اما خب، محدودیت‌هایی

هم هست، می‌فهمی که چی می‌گم.»

صدای استاندار از بلندگو بلند شد: «دقیقاً، محدودیت‌ها. بعضی مسائل خارج از کنترلِ شماست. ما اینجا در مرکزِ ایالت، بحث‌های جدی دربارهٔ اون مشکلات داشتیم. برای همینه که فکر می‌کنیم بهترین کار اینه که شما از اون پروندهٔ سقط‌جنین—*ایالت علیه گینز*—کناره‌گیری کنید. به نظر می‌رسه دادگاه باید به مونتگومری یا بیرمنگام منتقل بشه.»

صدایم را ثابت نگه داشتم: «دقیقاً برام توضیح بدید که چرا

فکر می‌کنید من صلاحیتِ ریاست بر پروندهٔ *ایالت علیه گینز* رو ندارم.»

«بی‌صلاحیت؟» «نههه! اصلاً این‌طور نیست!» «هیچ‌کس همچین حرفی نمی‌زنه!»

هردو هم‌زمان حرف می‌زدند و با دستپاچگی انکار می‌کردند. استاندار عقب کشید و اجازه داد دادستانِ کل ادامه دهد. دیک وینستون قدیم‌ها وکیلِ دادگستری بود. تند حرف می‌زد و سعی می‌کرد ادله‌اش را ردیف کند.

«مری، این اصلاً ربطی به صلاحیت یا پیشینهٔ حقوقیِ تو

نداره. سابقهٔ تو درخشانه، درخشان! فقط بحثِ اون منطقهٔ لعنتیه که توش گیر افتادی. خودت می‌دونی چی می‌گم. دادگاهتون نوسازی نشده، سیستمِ امنیتی‌تون نمی‌تونه حفاظتی رو که لازم داری تأمین کنه. و شهر هم امکاناتِ لازم رو برای رویدادی که داره به این بزرگی می‌شه، نداره.»

استاندار لامار دوباره پرید وسطِ حرف: «شما اصلاً هتل ندارید! رسانه‌ها کجا بمونن؟ چطوری می‌خواید هیئت‌منصفه رو قرنطینه کنید؟ یونیون اسپرینگ حتی یه هتلِ

درست‌ودرمون هم توی کلِ شهر نداره!»

داشتند سردردم را تشدید می‌کردند. شقیقه‌هایم را مالیدم: «ما برای اسکانِ هیئت‌منصفه یه متل داریم. جزو هتل‌های زنجیره‌ای بزرگ نیست، اما...»

استاندار حرفم را قطع کرد: «مردم کجا غذا بخورن؟ تنها چیزی که دارید یه مک‌دونالدِ فسقلیه. همون روزِ اول همهٔ بیگ‌مک‌هاشون تموم می‌شه!»

دادستانِ کل هم اضافه کرد: «این کار برای اون جامعه سخت و طاقت‌فرسا می‌شه، مری. اون‌ها از

پا درمی‌آن. و باری روی دوشِ حوزهٔ قضاییِ شما می‌شه. خودت می‌دونی این پرونده مثل یه سیب‌زمینیِ داغه. تمام وقتت رو می‌گیره.»

دهان باز کردم که حرف بزنم، اما استاندار سریع‌تر بود: «مگه یه مدرسه نزدیکِ دادگاه نیست؟ یه مدرسهٔ ابتدایی؟ این خودش مشکل‌سازه.»

نگاهی به بیرونِ پنجره انداختم: مدرسهٔ ابتداییِ یونیون اسپرینگ درست همان‌جا بود. بچه‌ها برای زنگِ تفریح بیرون بودند. اگر پنجره را کمی باز

می‌کردم، صدایشان را در زمینِ بازی می‌شنیدم.

صدای استاندار گرم و متقاعدکننده شد. انگار که داشت چرب‌زبانی می‌کرد: «بذار این بار رو از روی دوشِت برداریم. تو کناره‌گیری کن، ما پرونده رو می‌آریم اینجا.»

دادستانِ کل گفت: «به مونتگومری.» منطقی بود که بخواهد پرونده در ساختمانِ پارلمانِ ایالتیِ آلاباما باشد، جایی که دفترِ خودش آنجا بود. این‌طوری می‌توانست پرونده را زیرِ پرِ خودش نگه دارد.

استاندار ادامه داد: «می‌تونی مزایاش رو ببینی مری. محاسنِ این جابه‌جایی رو. در مونتگومری، ما قاضی‌هایی داریم که سال‌های بیشتری سابقه دارن. تجربهٔ بیشتری در پرونده‌های بزرگ دارن.»

هنوز داشتم بچه‌های کوچک را در حیاطِ مدرسه تماشا می‌کردم. آن جمله نگاهم را از پنجره گرفت: «از نگرانی‌تون ممنونم آقایان. بابتِ پیشنهادتون هم تشکر می‌کنم. اما ردش می‌کنم.»

لحظه‌ای سکوتِ ناشی از

شوک حکم‌فرما شد و بعد استاندار گفت: «نمی‌خوای یه مدت بهش فکر کنی مری؟»

«نیازی نیست. تصمیمم رو گرفتم. قطعیه.» اجازه دادم این قاطعیت را در لحنم بشنوند. با خودم فکر کردم: *حالا بهتون نشون می‌دم آدمِ جدی و قاطع یعنی چی.*

صدای آهی از سرِ ناامیدی از بلندگو پخش شد. استاندار گفت: «خب، پس. اگه این حرفِ آخرته. فکر کنم دیگه می‌تونیم تماس رو تموم کنیم، درسته؟»

تکرار کردم: «درسته. روزِ خوبی داشته باشید.»

می‌خواستم تماس را قطع کنم. اما تلفن همراهم درست روبه‌روی من روی میز بود. صفحه‌اش روشن شد و پیامی آمد، به نظر می‌رسید از دوستم لوسیلا باشد، حواسم پرت شد. به‌جای اینکه دکمهٔ قطعِ تلفنِ ثابت را بزنم، دستم را به‌سمت موبایلم بردم.

شنیدم استاندار گفت: «هنوز اونجایی دیک؟»

«آره.»

یک ثانیه گذشت، شاید دو ثانیه. «لعنتی! اون سلیطهٔ عوضی!»

نیازی به حسِ ششم نبود تا بفهمم استاندار دارد دربارهٔ من حرف می‌زند.

دیک وینستون جواب داد: «بهت هشدار داده بودم برت. من سال‌هاست دارم کثافت‌کاری‌های این سلیطهٔ ازخودراضی رو تحمل می‌کنم.»

تصمیم گرفتم وقتش است که حرف بزنم: «امم، آقایون؟ من هنوز پشتِ خطم.»

هیچ‌کدام حرفی نزدند. نه عذرخواهی، نه جوابی، نه ابرازِ تأسفی. فقط صدای دو کلیکِ فلزی را شنیدم که هر کدام جداگانه

تماس را قطع کردند.

تقه‌ای تردیدآمیز به در خورد. چهره‌ام را جمع‌وجور کردم و صاف روی صندلی نشستم: «بله؟»

لونا سرک کشید: «دیدم چراغِ تماستون با استاندار خاموش شد. همه‌چیز روبه‌راهه؟»

«البته.»

چهره‌اش را در هم کشید: «خیلی بلند حرف می‌زدن قاضی. دستِ خودم نبود، شنیدم. حالتون خوبه؟ مطمئنید؟»

«آره، خوبم.»

مردد به نظر می‌رسید. باید متقاعدش می‌کردم: «جدی می‌گم

لونا، خوبم. خوبه که آدم بدونه با بقیه چندچنده. اون‌ها از من چیزی خواستن، من رد کردم. اون‌ها هم بهم فحش دادن. چیزِ جدیدی نیست. همون کثافت‌کاری‌های همیشگی.»

«اما این وحشتناکه!»

با دست اشاره‌ای کردم که یعنی بی‌خیال: «تموم شد و رفت، خوشحالم. دیگه چیکار می‌تونن باهام بکنن؟»

فصل ۲۷

بعد از آن جدالِ تلفنی با استاندار،

حسابی گوش‌به‌زنگ بودم و منتظر بودم دردسرها شروع شوند. اما ماهِ مه بدون هیچ حادثهٔ بزرگی گذشت. مدارس تعطیل شدند و به نظر می‌رسید قرار است تابستانِ آرامی در منطقهٔ بولاک داشته باشیم.

طبقِ سنت، ساختمانِ دادگاه در ژوئن و ژوئیه خلوت است. هوا که گرم می‌شود، مردم هم آرام می‌گیرند. انگار جانِ دعوا کردن در دادگاه را ندارند. بچه‌هایشان تمامِ روز در خیابان‌ها می‌دوند و روزهای تابستان هم که کش‌دار و طولانی‌اند. خورشید تا ساعتِ

هشت غروب نمی‌کند و گرگ‌ومیشِ هوا تا بعد از نُه شب آسمان را روشن نگه می‌دارد.

یک جمعه‌بعدازظهر در اواسطِ ژوئن بود و پایانِ هفتهٔ کاری حسابی سرحالم آورده بود—جز اینکه دلم برای رستورانِ پاتوقمان، اویستر هاوس، تنگ شده بود.

از وقتی پروندهٔ بریا گینز من را در کانونِ توجه قرار داده بود، من و لوسیلا مجبور شده بودیم روزِ همیشگیِ دیدارهایمان را تغییر دهیم. مکان‌ها را هم عوض می‌کردیم، مدام جابه‌جا می‌شدیم و رستوران‌های جدید را امتحان

می‌کردیم. لوسیلا ادعا می‌کرد که تغییرِ عادت برای سلامتی خوب است، اما این تنوع برای من جذابیتِ چندانی نداشت و از خودم می‌پرسیدم یعنی می‌شود بدون اینکه توجهِ ناخواسته‌ای جلب کنیم، دوباره به‌پاتوقِ قدیمی‌مان سر بزنیم؟

وقتی از جادهٔ مزرعه به‌سمت ورودیِ شنیِ خانه‌ام پیچیدم، خروسم کاکل‌زری از اصطبل بیرون دوید تا به استقبالم بیاید. قبل از اینکه به خانه برسم، مجبور شدم ترمز کنم و بگذارم ماشین درجا کار کند تا او با آن قدم‌های

خرامانش از مسیر عبور کند. خروسِ لعنتی فکر می‌کرد کلِ این ملک مالِ اوست. شنیده‌اید که دربارهٔ گربه‌ها چه می‌گویند؟ دربارهٔ کاکل‌زری هم صدق می‌کرد: او فقط به من اجازه داده بود که بدونِ دادنِ اجاره، در خانه‌اش زندگی کنم.

درحالی‌که منتظر بودم خروس رد شود، به خانهٔ مزرعه‌ای‌ام چشم دوختم. گلدان‌های شمعدانیِ قرمزی که کاشته بودم، رنگِ روشنی به ایوانِ جلویی داده بودند. خانه خوب و تمیز به نظر می‌رسید؛ با رنگِ تازه

و سقفی که تقریباً نو بود. من به این خانهٔ کوچک که یک قرن است اینجا ایستاده، افتخار می‌کنم. به هر کسی که گوشش بدهکار باشد، می‌گویم این بنا از نظرِ ساختاری قرص و محکم است، و این را مدیونِ مهارتِ استادکاران و مصالحی است—منهای سیم‌کشی و لوله‌کشیِ قدیمی‌اش—که واقعاً برتر از مصالحی‌اند که سازندگانِ امروزی استفاده می‌کنند. دیگر مثلِ این‌ها نمی‌سازند.

همان‌طور که داشتم خانه‌ام را تحسین می‌کردم، متوجهٔ لکهٔ رنگیِ دیگری شدم. یک یادداشتِ

زرد روی چارچوبِ در گذاشته شده بود. کاغذی که در نسیمِ گرم تکان می‌خورد، نشانه‌ای شوم بود.

«این دیگه چیه؟»

ماشین را پارک کردم، روی خاکِ سفت‌شده دویدم و از پله‌های ایوان بالا رفتم. پیامِ چاپیِ ادارهٔ پستِ ایالات متحده—*متأسفیم که وقتی تشریف نداشتید آمدیم*—به‌اندازهٔ صندوقِ پستیِ فلزیِ قدیمی‌ام طبقِ مقررات بود؛ از همان‌هایی که به پستچیِ مسیرهای روستایی اجازه می‌دهد بدونِ پیاده شدن از ماشین به آن دسترسی داشته

باشد.

اما یک ابلاغیهٔ قضاییِ سفارشی با رسیدِ بازگشت، پستچی را مجبور کرده بود از جادهٔ ۱۶۴ مزرعه خارج شود، تا دمِ خانهٔ من براند، پیاده شود و در بزند.

بیست و پنج سال بود که در حرفهٔ حقوقی فعالیت می‌کردم؛ حرفه‌ای که با خبرهای بد سر و کار دارد.

یک نفر داشت با من بازی می‌کرد.

نوشته‌های دستیِ روی فرم، مهاجم را لو دادند: دفتر حقوقیِ

پیرس در یونیون اسپرینگ.

خشمِ ناگهانی باعث شد قلبم تند بزند. آرچ پیرس[1] خودش را وکیل می‌نامید، اما در واقع یک شرخرِ سطحِ بالا بود؛ یکی از آن وکلای بی‌وجدان و کلاه‌برداری که از راهِ زمین‌خواری زندگی می‌کردند. سبکِ وکالتِ او که مالکانِ فقیرِ املاک را هدف قرار می‌داد، یکی از دلایلی بود که مالکیتِ زمین توسطِ سیاه‌پوستان تقریباً به هیچ رسیده بود.

هر وقت در دادگاهِ من حاضر می‌شد، دلم می‌خواست او را هم

---

[1] Arch Pearce.

همـــــراهِ دیگـــــر دزدهـــــا و مال‌مردم‌خورها به زندان بیندازم. اما قانون این‌طور نوشته نشده و من هم از قدرتم سوءاستفاده نمی‌کنم، فارغ از اینکه دادستان چه ادعایی داشته باشد. بنابراین سعی می‌کردم با اقداماتی که تحتِ کنترلم بود، جلویش را بگیرم؛ مثلاً با مهار کردنش و صادر کردنِ حکم علیه او در هر جای ممکن.

و حالا، در یک چرخشِ زشتِ روزگار، من هدفِ نامهٔ سفارشیِ آرچ پیرس شده بودم. یادداشت را در مشتم مچاله کردم. روی ایوان،

بالا و پایین رفتم و به صدای نالهٔ تخته‌های کاج زیرِ پاهایم گوش دادم.

بلند گفتم: «چیزی برای نگرانی ندارم.» مخاطبم محدود بود: همان خروس و حشراتی که وزوز می‌کردند. «این زمینِ منه. من از چیزی که مالِ منه مراقبت می‌کنم، همیشه کردم.»

اما این حرف به‌اندازهٔ کافی متقاعدکننده به نظر نمی‌رسید. صدایم را بالاتر بردم تا طنین‌انداز شود: «پیرس برنده نمی‌شه. من آسیب‌ناپذیرم. هیچ‌کس نمی‌تونه این رو از من بگیره.»

پیـــرس پرونـــده‌های وصـــولِ مطالباتِ زیادی را دست می‌گرفت. مـــن حواســـم بـــه مخـــارج بـــود، بـــــدهی‌هایم را می‌پـــــرداختم، قبض‌هایم را تسویه می‌کردم، پس هیچ مبنـایی بـرای چنـین شـکایتی وجود نداشت. اما اگر پیرس بـرای وصـولِ طلـب نمی‌آمـد، فقـط یـک گزینهٔ دیگر باقی می‌ماند.

او دنبالِ مزرعه بود.

مزرعـــهٔ خـــانوادگیِ اســـتون نسل‌به‌نسل به ما رسیده بود. من و خواهرهـایم زمـین را از والـدینمان به ارث برده بودیم.

نـه مامـان و نـه بابـا هیچ‌کـدام

وصیت‌نامه ننوشته بودند. در این منطقه چیزِ غیرعادی‌ای نیست. والدینم بدونِ وصیت مُردند. پدربزرگ و مادربزرگم هم همین‌طور. این یعنی مزرعه در منطقهٔ بولاک از نظرِ فنی ملکِ موروثیِ مشاع محسوب می‌شد. زمینی که متعلق به نوادگانِ متوفی به‌عنوان مالکانِ مشترک است.

و ملکِ موروثیِ مشاع، خودش یک گرهِ کورِ لعنتی است.

لعنتتتتت. باید فکری به حالش می‌کردم. باید شجره‌نامه‌مان را زیر و رو

می‌کردم، وقت می‌گذاشتم و برای تثبیتِ مالکیت اقدام می‌کردم. سهمِ خواهرهایم را می‌خریدم و از آن‌ها می‌خواستم سندِ صلحِ حقوق را امضا کنند.

چون من حقایق را می‌دانستم. در چند دههٔ گذشته، نود درصد از آمریکایی‌های سیاه‌پوست زمین‌های کشاورزی‌شان را از دست داده بودند. از طریقِ فروش‌های اجباری، سلبِ مالکیت و تاکتیک‌های فریبکارانه. منافعِ ملکیِ آن‌ها به‌خاطرِ تاریخچهٔ املاکِ موروثی و ابهامی که روی

سند می‌اندازد، آسیب‌پذیر بود.

دلم می‌خواست به ادارهٔ پست هجوم ببرم و بخواهم آن مکاتبات را ببینم. داشتم از کنجکاوی می‌مردم که بدانم آن نامه چه می‌گوید.

اما نامه اصلاً آنجا نبود. هنوز دستِ پستچی بود، توی آن ماشینِ پستی که داشت در جاده‌ای در منطقهٔ بولاک بالا و پایین می‌رفت. و در برگه قید شده بود که می‌توانم دو روزِ دیگر نامه را از ادارهٔ پستِ یونیون اسپرینگ تحویل بگیرم.

دو روز؟ این یک دروغِ محض

بود. جمعه بود؛ ادارهٔ پست یکشنبه تعطیل بود. باید تا دوشنبه صبر می‌کردم. و اگر اصرار داشتند که دو روزِ کاری نزدِ خودشان نگه دارند، ممکن بود تا سه‌شنبه طول بکشد تا بتوانم نامه را بگیرم و بفهمم این کثافت‌کاری‌ها دربارهٔ چیست.

به ستونِ رنگ‌شدهٔ ایوان تکیه دادم و به ملکم نگاه کردم. با چشمانی تازه به آن نگریستم؛ درختان، اصطبلِ فرسوده، دشت‌های سبز. منظره‌ای که به‌اندازهٔ صورتِ خودم در آینه با آن آشنا بودم.

هیچ‌کس قرار نبود آن را بگیرد. اجازه نمی‌دادم این اتفاق بیفتد.

سمتِ صندلیِ گهواره‌ایِ حصیری‌ام رفتم و نشستم. سعی کردم با تکان خوردن خودم را آرام کنم.

بسیار خب.

بنشین تا آرام شوی.

از جمعه تا سه‌شنبه؟ نمی‌توانستم طاقت بیاورم. به‌هیچ‌وجه.

چنان با شتاب از روی صندلی بلند شدم که صندلی به عقب پرتاب شد و به قابِ پنجره

برخورد کرد. اگر کمی بیشتر نیرو وارد کرده بودم، شیشهٔ پنجره خرد شده بود.

از حیاط گذشتم، درِ سمتِ راننده را باز کردم و سوار شدم. حتی به ساعت هم نگاه نکردم. چون اصلاً مهم نبود ساعت چند است.

یک نفر بود که باید حتماً می‌دیدمش.

فصل ۲۸

دلم می‌خواست لاستیک‌هایم را روی جاده دود کنم. آسفالتِ آن

جاده‌های روستایی را بگَنم. تمامِ خویشتن‌داری‌ام را به کار گرفتم تا پایم را روی پدالِ گاز نفشارم و از سرعتِ مجاز تجاوز نکنم.

وقتی به محدودهٔ شهریِ یونیون اسپرینگ برگشتم، به‌سمت مرکز شهر رفتم و ماشین را در جای پارکی نزدیکِ دفترِ حقوقیِ آرچ پیرس جا دادم. بعد از اینکه درِ ماشین را محکم کوبیدم، دلم می‌خواست بدوم. اما برای حفظِ شأن و وقارم، خودم را نگه داشتم. داشتم با تمامِ وجود تلاش می‌کردم که این وقار را حفظ کنم.

وقتی جلوی ورودیِ ساختمانِ

اداری رسیدم، سایهٔ خودم را در شیشهٔ در دیدم. ایستادم و نگاهِ طولانی‌تری انداختم. مصمم؟ بله. ترسناک؟ حتماً. فقط می‌خواستم مطمئن شوم که شبیه آدم‌های دیوانه یا برافروخته به نظر نمی‌رسم.

وقتی در را باز کردم و وارد شدم، صدای زنگی بلند شد. با خودم فکر کردم: چه *باکلاس*. *خیلی قرنِ بیست‌ویکمی*. علاوه بر این، باخبر کردنِ آرچ پیرس از ورودِ افراد، یک ضرورتِ کاربردی در آن دفتر بود. احتمالِ اینکه هر کسی واردِ آنجا می‌شود، کسی

باشد که او عصبانی‌اش کرده، خیلی زیاد بود.

هر چه باشد، شغلِ او سوءاستفاده از آدم‌های آسیب‌پذیر بود. به زانو درآوردنِ آن‌ها. گرفتنِ چیزی که حقِ قانونی‌شان بود.

خب. او برای این بازی، زنِ اشتباهی را انتخاب کرده بود.

ساعت کم‌کم به پنج نزدیک می‌شد. بخش پذیرش خالی بود و جز یک کارمند، کسی آنجا نبود؛ دستیار اداری جوانی که پشت میزش نشسته بود. وقتی با قدم‌های بلند به‌سمتش رفتم، با ترس‌ولرز نگاهم کرد و خودش را

روی صندلی عقب کشید.

شاید علتش اخم‌های درهم و قیافهٔ برافروخته‌ام بود.

جلوی میزش ایستادم و چشم دوختم به درِ بستهٔ پشت سرش که یک پلاک برنجی رویش کوبیده شده بود.

«اومدم آرچ پیرس رو ببینم.»

دختر جوان با لبخندی عذرخواهانه که بیشتر شبیه دهن‌کجی بود، گفت: «قاضی مری، وقت قبلی دارین؟»

البته که مرا می‌شناخت. همهٔ اهل شهر مرا می‌شناختند. بدبختی اینجا بود که من او را به

جا نمی‌آوردم. برای همین تقلب کردم و نگاهی به میز و پلاکِ طرحِ چوبش انداختم: کریستال کوربت[1]. ای بابا. مادرش را می‌شناختم؛ هم‌مدرسه‌ای بودیم.

به حرمت نان و نمک قدیم، سعی کردم صدایم را آرام نگه دارم: «کریستال، من نیازی به وقت قبلی ندارم. خودش با من تماس گرفته. بهش بگو من اینجام.»

تلفن روی میز را برداشت. نگاهش را از من دزدید، گلویی صاف کرد و توی گوشی پچ‌پچ

---

[1] Crystal Corbett.

کرد.

«قاضی مری استون اینجان، می‌خوان شما رو ببینن قربان.»

اگر این‌قدر از کوره در نرفته بودم، شاید دلم برای دخترک می‌سوخت. آدم نباید برای دزدِ کثیفی مثل پیرس کار کند. اما او جوان بود و من از پیشینه‌اش خبر داشتم. کسی نبود که وقتی هجده سالش شد، بارش را ببندد و بفرستدش دانشگاه. احتمالاً مثل بقیهٔ مردم این شهر، فقط داشت صورتش را با سیلی سرخ نگه می‌داشت.

اما حالا با شیطان هم‌پیاله

شـــــده بـــــود. احتمالـــــاً از کلاه‌برداری‌اش هم بـو بـرده بـود. لابد خـودش نامـه‌ای را کـه پیـرس برایم فرستاده بـود، تایـپ و چـاپ کرده بود. شاید خودش کاغذ را تـا کرده و درِ پاکت را چسب زده بود.

گفـــت: «چشـــم قربـــان.» لب‌هایش را بـا حـالتی درمانـده بـه هم فشـرد و گوشـی را طـوری سـر جایش گذاشت که انگـار از شیشـه ساخته شده و ممکن است بشکند.

می‌دانسـت بـرای چـه بـه آنجـا آمـده‌ام. درحالی‌کـه بـه نقطـه‌ای بالای شـانهٔ چـپم خیـره شـده بـود، گفت: «آقـای پیـرس الآن سرشـون

شلوغه.»

عجب رویی دارد این آدم! از وقاحتش خنده‌ام گرفت. «سرش شلوغه؟ جدی؟»

«دستشون بنده. آقای پیرس الآن فرصت ندارن.»

این بار با نگاهی ملتمسانه به چشم‌هایم زل زد. دخترک وحشت کرده بود.

سرش داد نکشیدم. گناهی نداشت. طرف حساب من رئیسش بود. همان‌طور که از کنار میزش رد می‌شدم، خم شدم و گفتم: «وقتی پرسید، فقط بهش بگو تلاشت رو کردی، ولی نتونستی

حریف من بشی.»

دستگیرهٔ درِ دفترش را چرخاندم و فهمیدم پیرس بدجوری حریفش را دست‌کم گرفته است. ظاهراً خیال کرده بود کریستال کوربتِ فسقلی می‌تواند مرا دست‌به‌سر کند.

در را چهارتاق باز کردم و رفتم تو. «آقای پیرس! شنیدم با من امری داشتین.»

از روی صندلی‌اش نیم‌خیز شد. «قاضی استون! منتظرتون نبودم.»

به دستش که به‌سمتم دراز شده بود، بی‌محلی کردم. «واقعاً؟

ولی این رو شما فرستادین، مگه نه؟»

برچسب مچاله‌شده توی جیبم بود. درش آوردم، چسباندم روی میزش و با دست صافش کردم. «اسم شماست، آدرس دفترتون هم که همین‌جاست. وقتی این اخطاریه رو روی درِ خونه‌م دیدم، یک‌راست اومدم اینجا. بی‌زحمت نسخه‌ای از اون مکاتبات رو بهم بدین تا با هم در موردش گپ بزنیم.»

با احتیاط پرسید: «نامه هنوز از طریق پست به دستتون نرسیده؟»

«خونه نبودم. برای همین پستچی این رو گذاشته.» با انگشت اشاره به برچسب زدم. «ولی خیلی کنجکاوم بدونم محتوای نامه‌تون چیه. نشونم بدین.»

روی صندلیِ جلوی میزش ولو شدم. تکیه دادم و پاهایم را روی هم انداختم. اگر لازم بود، برای منتظر ماندن آمادگی داشتم.

تظاهر نکرد که دارد دنبال پرونده می‌گردد. دمِ دستش بود، روی کمدِ پشت صندلی‌اش. پوشه را باز کرد، کپی نامه را بیرون کشید و روی میز به‌سمتم سُر داد.

نامه را برداشتم. موقع خواندن تمام سعم را کردم که واکنشی نشان ندهم. کار سختی بود.

مری استون عزیز،
بدین‌وسیله به اطلاع می‌رساند که موکل ما، جناب آقای کِیلب ویلتون[1]، اخیراً سهمی مشاع از قطعه زمین شصت هکتاری واقع در شهرستان بولاک، ایالت آلاباما، یعنی همان ملکی که درحال حاضر در آن

[1] Caleb Wilton.

سکونت دارید، خریداری کرده است.

ایشان سهم خود را از جناب آقای آبراهام استون خریداری نموده‌اند؛ نام‌برده به‌عنوان یکی از اعقاب مستقیم پدربزرگ فقید شما، لوک استون[1]، سهم‌الارث خود را دریافت کرده بود.

همه‌اش دغل‌کاری بود، یک بازی کثیف. شک نداشتم. ما شجره‌نامهٔ خانوادگی‌مان را مثل

---

[1] Luke Stone.

کف دست می‌شناختیم. با اینکه نسل‌های قبل از من همگی در خانه به دنیا آمده بودند و شناسنامه‌ای در کار نبود، اما اسم همه‌شان در انجیل خانوادگی ثبت شده بود.

به خواندن ادامه دادم. خط بعدی بدجوری توی چشم می‌زد. باید احتمالش را می‌دادم، اما باز هم خواندن آن کلمات تنم را لرزاند.

آقای ویلتون مایل هستند ملک مذکور به مزایده گذاشته شود تا سهم قانونی ایشان به نقد تبدیل گردد.

در صورتی که مایل به خریداری سهم آقای ویلتون هستید، ارزش کارشناسی‌شدهٔ سهم ایشان مبلغ ۱۹۰,۰۰۰ دلار برآورد شده است.

مجبور شدم دوبار بخوانمش تا مطمئن شوم غلط تایپی نیست. حواسم بود که صورتم چیزی را لو ندهد. سرم را بلند کردم و با بی‌خیالیِ ساختگی گفتم:

«صد و نود هزار تا؟ داری شوخی می‌کنی آرچ؟»

روی صندلی‌اش جابه‌جا شد. «ملک باارزشیه. لازم نیست من

این رو به شما ثابت کنم. تمام عمرتون رو اونجا زندگی کردین.»

«آره، برای من باارزشه. ولی هیچ کارشناس عاقلی ارزش سهمِ یک‌چهارمِ اون زمین رو صد و نود هزار دلار تخمین نمی‌زنه. این رقم نجومیه.»

آهی کشید. نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت؛ از آن آدم‌هایی بود که هنوز ساعتِ واقعی به مچ می‌بستند. البته بیشتر به یک ابزار نمایش می‌ماند. بلافاصله بعد از چک کردن وقت، گفت: «خیلی عذر می‌خوام که این جلسهٔ یهویی رو نیمه‌کاره می‌ذارم، قاضی استون.

ولی خب، همون‌طور که می‌گن، یه جای دیگه قول دادم و باید برم.»

«واقعاً؟» دسته‌های صندلی را محکم چسبیدم تا به او بفهمانم که جایی نمی‌روم. «کار واجبه؟ یا قراره برین خوش‌گذرونی؟»

«اوممم.» خودکارش را به چانه‌اش زد، مثلاً داشت فکر می‌کرد. «ترکیبی از هردو، فکر کنم. یه مراسم سیاسی تو مونتگومری.»

«آهان.» ابرها کنار رفتند و همه‌چیز را به وضوح دیدم. «فکر می‌کنی گذرت به استاندار هم بخوره؟»

لبخندِ بلاهت‌باری زد. «احتمالش زیاده. آخه سخنرانِ اصلیِ مراسم ایشون هستن.»

«چه سعادتی! که قراره برین سخنرانی‌شون رو بشنوین.»

بلند شدم. یک‌هو وسوسه شدم که هرچه زودتر از آن دفترِ لعنتی بزنم بیرون. حتی دلم نمی‌خواست در آن فضا نفس بکشم.

احساس می‌کردم هوا مسموم است، سمی که ریه‌هایم را می‌سوزاند.

روی میز خم شدم و برچسب زردم را از روی سطحش کندم.

نامهٔ پیرس را بالا گرفتم و گفتم: «می‌بینم که سی روز از زمان دریافت نامه بهم وقت دادی تا برای خرید سهم تصمیم بگیرم.»

با احتیاط نگاهم کرد. «بله، روال قانونیش همینه.»

«سی روزِ تمام! شرط می‌بندم این ضرب‌الاجل‌ها معمولاً سیاه‌پوست‌ها رو از پا درمیاره. گیج می‌شن و فکر می‌کنن باید به سازِ شما برقصن. اون‌وقت شما هم سهم‌شون رو به ثمن بخس می‌خرین.»

«خب، من از این چیزهایی که می‌گین خبر ندارم.»

«اوه، من ولی خوب خبر دارم. خوبِ خوب.»

جوابی نداد. مهم نبود، نیازی نداشتم نقشه‌هایش را برایم توضیح بدهد. «اگه سهم رو نخرم، می‌خوای شکایت کنی، درسته؟ می‌خوای پات رو بکنی تو یه کفش که از من شکایت کنی؟ خب بکن. وقت و منابعت رو هدر بده.»

«من این رو هدر دادنِ وقت نمی‌بینم.»

با ناباوری سرم را تکان دادم. «ولی خودت هم می‌دونی که برندهٔ این بازی منم. تو نمی‌تونی ادعای ‹تصرف عدوانی› کنی. من

بیش از بیست ساله که توی اون ملک ساکنم. درحالی‌که من می‌تونم با استناد به سوابقِ مالکیت، ادعای تصرفِ مالکانه کنم و پیروز بشم. خودت هم این رو خوب می‌دونی.»

«ما اصلاً نیازی به ادعای تصرف عدوانی نداریم. این سهمِ ملک از یکی از اعضای خانوادهٔ شما، از نوادگان مستقیم لوک استون، خریداری شده.»

«زر نزن!»

و ناگهان دوباره شدم همان مریِ ده‌ساله‌ای که جلوی استنلی[1]،

---

[1] Stanley.

قلدرِ مدرسه، ایستاده بود؛ همان پسری که چون موهایم وزوزی بود و پوستم خیلی تیره، گیر می‌داد به من، چون زورش می‌رسید. آن موقع ترسیده بودم، ولی حالا نه. مثل یک گاوِ چهارصد کیلویی که چهارتا شیر محاصره‌اش کرده باشند... غریدم.

«می‌خوای من رو زمین بزنی؟ فکر کردی اون‌قدر جگر داری، ای تیکهٔ گُه بزدل؟ تو فقط باعث شدی شیری که خواب بود بیدار بشه!»

تیر آخرم را شلیک کردم: «آماده باش پیرس. من ثابت

می‌کنم ادعات دروغه، حتی اگه مجبور بشم قبر پدربزرگم رو بشکافم. فکر نکنی نمی‌کنم ها. من می‌دونم استخون‌ها کجا دفن شدن.»

فصل ۲۹

پشت فرمان ماشینم، با شیشه‌های کاملاً بالا کشیده، داد زدم.

«احمق! احمق، احمق!»

با ته دستم آن‌قدر محکم روی فرمان کوبیدم که دردم گرفت. چون تا خرخره عصبی بودم. اما خشمم فقط سرِ آن وکیلِ حقه‌باز،

آرچ پیرس، و موکلِ دروغگویش نبود. دلم می‌خواست سرِ خودم را هم بکوبم به دیوار.

خیلی از سیاه‌پوست‌ها زمین‌هایشان را از دست می‌دهند چون از قانون سردرنمی‌آورند. اما من این عذر و بهانه را نداشتم. من که دیگر باید می‌دانستم.

«کودن!»

ممکن بود همهٔ چیزهایی را که مامان و بابا برایش جان دادند، از دست بدهیم.

یک مشتِ محکمِ دیگر به فرمان زدم. مردمی که از پیاده‌رو رد می‌شدند، با ترس نگاهم

می‌کردند. انگار بیشتر از آن چیزی که فکر می‌کردم، داشتم سروصدا راه می‌انداختم.

من آدمِ پوست‌کلفتی هستم. برای همین است که این‌قدر سرم را شلوغ می‌کنم و سخت کار می‌کنم. می‌توانم بارِ همه‌چیز را به دوش بکشم. اما تابِ دردِ خودم را ندارم.

بعد از استارت زدن، شمارهٔ نلی را گرفتم. فوراً گوشی را برداشت.

با صدایی شاد و سرزنده، از همان‌هایی که بوی «عصر جمعه» می‌دهد، گفت: «چه خبر؟»

«بیا خونهٔ جردن. منم دارم میام اونجا.»

از لحن جواب دادنش فهمیدم که کوفتش کردم. «چیزی شده؟ صدات جوریه که انگار یکی مرده.»

نفسم را با حرص بیرون دادم و سعی کردم آرام باشم. ترساندنِ خانواده‌ام دردی را دوا نمی‌کرد. «اون‌قدرها هم بد نیست. ولی قضیه جدیه. جردن خونه‌ست دیگه، نه؟»

«آره، همین الآن باهاش حرف زدم. آخه موضوع چیه؟»

«اونجا می‌بینمت.» تماس را

قطع کردم، حتی خداحافظی هم نکردم. می‌توانستم صدای نلی را توی سرم بشنوم: *آخه چرا این‌قدر بی‌ادبی؟* اما داشتم مراعاتش را می‌کردم. بعضی خبرها را نباید پشت تلفن داد.

از منطقهٔ تجاریِ شهر تا خانهٔ جردن فقط چند دقیقه راه بود. اما نلی زودتر از من رسیده بود. انگار تماسم بدجوری هولش کرده بود. ماشینم را پشتِ ماشین نلی کنارِ جدول پارک کردم.

به‌سمت درِ ورودیِ خانهٔ نقلی و یک‌طبقهٔ جردن و تری‌وون رفتم؛ همان‌جایی که با دو دخترشان

زندگی می‌کردند. درِ ورودی باز بود. جردن و نلی را از پشتِ توری دیدم که منتظرم بودند.

هنوز در پشتِ سرم بسته نشده بود که بارانِ سؤال‌ها شروع شد.

نلی پیش‌دستی کرد: «چه خبره بابا؟ لعنتی! می‌فهمی که گوشی رو روی من قطع کردی، نه؟»

«نلی! فحش نده، بچه‌ها می‌شنون. مری، چی شده؟ نلی می‌گه جوری حرف زدی که انگار دنیا به آخر رسیده.»

«بیاین بشینیم، باشه؟»

جردن ما را به آشپزخانه برد. کپیِ نامهٔ پیرس را از کیفم درآوردم. مچاله شده بود، ولی نه آن‌قدر که نشود خواندش. جردن نشست و کاغذ را روی میز چوبی صاف کرد. نلی هم از پشتِ سرش خم شد و نامه را خواند.

جردن سرش را طوری تکان داد که انگار می‌خواهد گیجی‌اش را بپراند. «نمی‌فهمم. یعنی چی؟»

نلی مثل او ساده‌لوح نبود. نگاهش را به من دوخت و گفت: «می‌خوان مزرعه رو از چنگمون دربیارن. درسته؟ دنبال همینن.»

صندلی را عقب کشیدم و

نشستم. «همچین قصدی دارن.»

«نه.» جردن واقعاً گیج شده بود. «نمی‌تونن که. این زمین نسل‌اندرنسل مال خانوادهٔ ما بوده.»

«حرفِ تو درسته. ولی... می‌دونی که وصیت‌نامه‌ای در کار نبوده.»

«ولی ما صاحبشیم.»

آرنج‌هایم را روی میز گذاشتم و چانه‌ام را به دستم تکیه دادم. ناگهان چنان احساس خستگی کردم که مجبور بودم سرم را نگه دارم.

گفتم: «نلی، مسئله همینه.

هیچ‌کس تو این خانواده وصیت‌نامهٔ قانونی ننوشته. برای همین اون مزرعه، اون شصت هکتاری که پدربزرگِ بزرگمون سال ۱۹۱۷ خریده، شده ‹ملک ورثه‌ای›. تو آلاباما وقتی کسی بدون وصیت‌نامه می‌میره، وراثش به‌صورت مشاع صاحب ملک می‌شن.»

جردن هنوز باورش نمی‌شد. «ولی ما آخرین نفرهایی هستیم که موندیم. تنها نسل باقی‌مونده. همه این رو می‌دونن. پس مال ماست.»

نلی برای تأکید، انگشتش را

روی کاغذ گذاشت: «ظاهراً این ویلتونِ عوضی همچین فکری نمی‌کنه. مدعی شده که سهمش رو از آبراهام استون خریده؛ حالا این مرتیکه هر خری که هست.»

ما سه خواهر با ناباوری به هم نگاه کردیم. صداهایمان بلند شده بود و هر کدام می‌پریدیم وسط حرف دیگری؛ نه از روی عصبانیت، بلکه از روی اضطرار. انگار فکر می‌کردیم هرچه بلندتر حرف بزنیم، طرف مقابل بهتر می‌فهمد.

جردن گفت: «بابا کلاً دوتا برادر داشت که یکیشون تو یک‌سالگی مُرد. اعقاب مستقیم؟

آخه عقلانی نیست.»

«ای بابا جردن! لازم نیست عقلانی باشه. ویلتون فقط یه اسمه.» نلی زد روی شانه‌ام.

من با صدایی بلندتر از آن‌ها پریدم وسط: «نلی راست می‌گه. یکی که ادعا می‌کنه از نواده‌های ماست، سهمش رو به این ویلتون فروخته.»

«ولی آخه مری، تو داری مالیاتش رو می‌دی! از وقتی مامان مرده، هر سال خودت مالیات رو دادی.» جردن کاغذ را از روی میز چنگ زد. انگار داشت گریه‌اش می‌گرفت.

«فقط مالیات دادن کافی نیست. اگه واقعاً وارث باشه، حق داره.»

«دروغ می‌گه بابا.» نلی کاغذ را از روی زمین برداشت و سُر داد روی میز سمت من، انگار لازم بود دوباره ببینمش. «معلومه که کلاه‌برداریه. به رقمِ توی نامه نگاه کن. امکان نداره سهمِ اون به این اندازه بیارزه. صد و نود هزار دلار برای سهمِ یک‌چهارم؟ این‌جوری یعنی کل مزرعه بیشتر از هفتصد و پنجاه هزار دلار ارزش داره.» زد زیر خندهٔ تلخی و گفت: «ایول دخترا! میلیاردر شدیم رفت!»

من هم بی‌اختیار پوزخندی زدم. «آره، اصلاً حالم خوب شد. فهمیدم چقدر پولدارم.»

نلی کوبید روی میز. «من که می‌رم یه لکسوس می‌خرم!»

با هم خندیدیم. انگار من و نلی دوباره شده بودیم همان دختربچه‌های مدرسه‌ای که سعی می‌کردند با شوخی و خنده، تلخیِ روزگار را بشویند و ببرند.

جردن طوری نگاهمان می‌کرد که انگار دیوانه شده‌ایم. خب، او بچهٔ آخر بود. جردنِ مقدسِ ما. رابطهٔ ما با او همیشه فرق داشت.

صدای خندهٔ ما بچه‌ها را

کشاند به آشپزخانه. استلا[1] که از همه کوچک‌تر بود، پرسید: «چی خنده‌داره؟» اسم دختر اول جردن، به یاد مادرمان، رز[2] بود.

جردن بلافاصله شد همان مادرِ سخت‌گیر: «زود برین تو حیاط پشتی، شما دوتا. مگه نگفتم داریم حرف‌های بزرگونه می‌زنیم؟»

«آخه داشتین می‌خندیدین مامان.»

«باید دوباره بگم؟»

همین کافی بود. منتظر ماندیم تا از درِ پشتی بروند توی

---

[1] Stella.

[2] Rose.

حیـــاط. تماشایشـــان کـــردیم کـــه دویدنـــد ســـمت تـــاب و سرســـره. جردن لحظه‌ای کنار پنجره ماند، بعد رو کرد به من: «چیکار کنیم مری؟»

من از قبل نقشه‌اش را تو سرم کشیده بودم. «آماده می‌شیم برای دادگاه. هر مدرکی که داریم رو جمـــع مـــی‌کنیم. مـــن ســـند رو از صـندوق امانـات بانـک می‌گیـرم. جـــردن، تـــو هنـــوز اون انجیـــل خانوادگی رو داری؟»

بـــا لحنـــی کـــه انگـــار بهـــش برخـــورده، گفـــت: «معلومـــه کـــه دارم!»

«منم سوابق ثبتی رو چک می‌کنم. نلی، تو اون سایتِ شجره‌نامه چیزی پیدا نکردی؟»

سرش را تکان داد. «خواهر، چیز زیادی دستگیرم نشد. ثبتِ تاریخچهٔ خانوادهٔ ما خیلی سخته، حتی بعد از آزادی. کلاً کاغذبازی و مدرکِ رسمیِ زیادی نداشتیم. نه شناسنامه‌ای، نه گواهی فوتی، هیچی.»

«فکر کنم گواهی فوت مامان و بابا پیش من باشه. یه سری اعلامیه‌های قدیمی هم یه جایی دارم.»

نلی گفت: «آره، فکر کنم اونا

دست منه.»

«همه رو جمع می‌کنیم. می‌دونی، به این ملک‌های ورثه‌ای می‌گن ‹املاک گره‌خورده›. باید این گره رو باز کنیم.»

دقیقه‌ای سکوت برقرار شد. جردن دستش را دراز کرد و دست‌های هردوی ما را گرفت. دستش را فشردم.

خواهرِ کوچک‌ترم با صدایی لرزان پرسید: «نمی‌ذاریم مزرعه رو ازمون بگیرن، مگه نه؟»

جواب دادم: «نه!» عهدی را که با آرچ پیرس بسته بودم، تکرار نکردم؛ اینکه اگه لازم باشه قبر

لـوک اسـتون را هـم می‌شـکافم. خیلی ترسناک به نظر می‌رسید.

نلـی امـا کوتـاه نیامـد: «بهـت گفتـــه بـــودم مـــری. دارن میـــان سراغت.» دست جردن را رها کـرد و از میـز فاصـله گرفـت. بـا لحنـی تلخ ادامه داد:

«همه‌ش بـه‌خاطر اون پرونـدهٔ لعنتیِ دادگاهه.»

انکار نکردم.

راست می‌گفت.

بخش ۲

فصل ۳۰

نووا جونز

دادگاه شهرستان بولاک، یونیون اسپرینگز، آلاباما

دوشنبه ساعت حدود یازده صبحِ یکی از روزهای داغ اواخر آگوست بود و نووا جونز آرزو می‌کرد کاش هرجای دیگری بود جز اینجا.

هر وقت نووا فرصت کمی برای تنهایی پیدا می‌کرد، می‌رفت

لبِ برکهٔ همان نزدیکی.

یک بار جایی خوانده بود که درخت‌ها و گیاهان از حرف زدن یا آواز خواندن لذت می‌برند، برای همین یک روز این کار را با درخت‌های دورِ برکه امتحان کرد. برایش تسکینی بود که سفرهٔ دلش را پیش این موجودات زیبا باز کند. در حضور آن‌ها آرامش می‌یافت. حس می‌کرد آن‌ها با صبر و عشق به حرف‌های مگویش گوش می‌دهند؛ چیزی که از وقتی مامان‌بزرگ مرده بود، در هیچ انسانی ندیده بود.

نووا بدجوری دلتنگ

مامـان‌بزرگش بـود. دلـش بـرای دسـت‌های چروکیـده‌اش لـک زده بـود. محبـوب‌ترین روزهـایش وقت‌هـایی بـود کـه پیـراهن نخـیِ آبی‌اش بـا گل‌هـای مروارید زرد را می‌پوشید. مامان‌بزرگ وقتی زنده بـود، آن گل‌هـا را بـرایش گلـدوزی کرده بود. حالا لبـاس بـرایش تنـگ شده بود، ولی برایش مهم نبود.

عشقش به طبیعت و کتابخانه هم میراث مامـان‌بزرگ بـود؛ همـان کسـی کـه شـب‌ها بـرایش کتـاب می‌خواند و دست‌های نووا را توی خاک می‌گرفت تا دنبال کفشدوزک بگردنـد و تابسـتان‌ها گوجـه‌فرنگی

بچینند.

نووا وقتی توی کتابخانه بود یا وقتی روی چمن‌ها می‌نشست و کتاب‌های امانتی‌اش دربارهٔ باغبانی، گیاهان دارویی و پدیده‌های طبیعی را می‌خواند، خودش را به مامان‌بزرگ نزدیک‌تر حس می‌کرد. کتاب‌های موردعلاقه‌اش دربارهٔ شیوه‌های سنتیِ سرخ‌پوستان در استفاده از گیاهان و درمانگری بود. یاد گرفته بود چطور انواع مختلف گل ختمی را تکثیر و شناسایی کند. دربارهٔ قوم کریک خوانده بود که زمانی در همین زمین‌هایی که او

رویشان راه می‌رفت، زندگی می‌کردند. آن‌ها مراقب زمین بودند و با روح و جسم‌شان از آن پرستاری می‌کردند. با خودش فکر کرد: *چقدر زیباست که آدم این‌جوری عشق بورزه و بهش عشق بورزن.*

نووا همیشه احساس تنهایی می‌کرد؛ در مدرسه، در خانواده و در کلیسا. وقتی وارد اتاقی می‌شد، سنگینیِ نگاه همه را حس می‌کرد، انگار حیوانی در قفسِ باغ‌وحش باشد. پچ‌پچ‌هایشان را می‌شنید، می‌دید که چطور اخم می‌کنند و با نارضایتی سر تکان

می‌دهند. این برکهٔ کوچک تنها جایی بود که نووا در آن احساس می‌کرد واقعاً دیده می‌شود؛ دور از آدم‌هایی که به او برچسب‌هایی مثل *گاو* و *هرزه* می‌زدند و دور از مسئولیت‌های مادری که به‌خاطر فرزند اول بودن، روی شانه‌هایش سنگینی می‌کرد.

ترجیح می‌داد با باد و درخت‌ها باشد تا اینجا؛ نشسته روی یک نیمکت چوبیِ سفت در دادگاه، درست وسط شهر، جایی که همه می‌توانستند ببینندش.

نووا می‌توانست بفهمد آدم‌هایی که در دادگاه از کنارش

رد می‌شوند، او را می‌شناسند. با کنجکاوی نگاهش می‌کردند و موقع رد شدن، با آرنج به هم سقلمه می‌زدند. خودش را روی صندلی پایین کشید و سرش را انداخت پایین؛ نمی‌خواست به آن‌ها نگاه کند.

همه فکر می‌کردند او یک «گاوِ ولگرد» است؛ این چیزی بود که مامانش همیشه می‌گفت. یک گاوِ هرزه. نووا دلش می‌خواست پنهان شود، اما امکان نداشت کسی متوجه حضورش نشود. اصلاً و ابداً. مخصوصاً اینجا.

علاوه بر همهٔ این‌ها، برادر

کوچکش هم داشت خودش را با جیغ و فریاد خفه می‌کرد.

خواهرهایش، آربون[1] و ریبا[2]، و آن یکی برادرش، تری[3]، همگی در دبستانِ پشتِ دادگاه بودند. اما مامان نتوانسته بود کسی را پیدا کند که مواظب کِیدن باشد. به چندتا از زن‌های کلیسا زنگ زده بود، ولی هیچ‌کدام قبول نکرده بودند. از نظر نووا، این کارشان اصلاً با مرامِ مسیحی جور درنمی‌آمد.

و حالا کِیدن داشت کولی‌بازی

---

[1] Arbonne.

[2] Reba.

[3] Tre.

درمی‌آورد. اشک‌های درشت از گونه‌های تپلش سرازیر بود و فین‌فین می‌کرد.

مامان گفت: «یه کاری کن ساکت شه، وگرنه یه کاری می‌کنم واقعاً دلیل برای گریه داشته باشه.»

نووا برادرش را روی زانوهایش بالا و پایین کرد. دماغش را پاک کرد و پچ‌پچ کرد: «بچهٔ خوبی باش، شنیدی چی گفتم؟»

کیدن شستش را توی دهانش گذاشت و شروع کرد به مکیدن، با آن چشم‌های درشت و خیسش به

اطـــراف نگـــاه می‌کـــرد. مـــدتی همان‌طور نشستند. نووا می‌فهمید مامـانش عصـبی اسـت؛ پـایش را مدام تکان می‌داد، کاری که همیشه وقت‌های بی‌قراری انجام می‌داد.

درِ انتهـای راهـرو بـاز شـد و مـردی بـا کت‌وشـلوار بیـرون آمـد. نـووا فـوراً شـناختش. آقـای ریـوز بود، همان مردی که به او گفته بود باید در دادگاه حاضـر شـود؛ همـان دادگاه مربوط به سقط‌جنین. نـووا وقتی این را شـنیده بـود، وحشـت کرده بود. مامانش هم قاطی کـرده بود: «می‌خوان بچهٔ من رو بنـدازن زندان؟»

آقای ریوز گفته بود نه، کسی نمی‌خواهد نووا را زندانی کند. گفته بود تا وقتی همکاری کند، مشکلی برایش پیش نمی‌آید.

گفته بود تنها کسی که قرار است برود زندان، دکتر گینز است. این هم نووا را ترسانده بود. چون به نظرش منصفانه نمی‌آمد.

چطور می‌توانستند دکتری را که به کسی کمک کرده، بیندازند زندان؟

همان‌طور که نووا روی نیمکت سفت تکان‌تکان می‌خورد، آقای ریوز آمد درست جلوی جایی که نشسته بودند. «صبح بخیر، نووا.»

بعد نگاهی به مامانش کرد. «خانم جونز، خیلی ممنون که نووا رو امروز آوردین.»

مامان لبخند دندان‌نمایی زد، از همان لبخندهایی که تحویل آدم‌های کله‌گنده می‌داد؛ مدیر مدرسه، پلیس، بازرس ادارهٔ رفاه. مخصوصاً اگر مرد بودند.

«خوشحال می‌شم کمک کنم. من و نووا همیشه در دسترسیم، هر کاری باشه در خدمتم.»

درحالی‌که نووا کِیدن را روی زانویش تکان می‌داد، زنی جلو آمد و کنار آقای ریوز ایستاد. زنی سفیدپوست. زیبا. با یک دست

لباس آبیِ شیک. نووا تابه‌حال او را ندیده بود.

زن گفت: «سلام به همگی.»

آقای ریوز او را به جلو هدایت کرد. «الینور، می‌خوام با نووا جونز و مادرش، استارلا، آشنات کنم. خانم‌ها، ایشون خانم الینور لیندکوئیست هستن. خانم الینور دستیار دادستان کل تو دفتر مونتگومری هستن.»

نووا به آن دو وکیلِ اتوکشیده خیره شد و لبهٔ تی‌شرتِ مندرسش را که از مامانش به او رسیده بود، کشید. آقای ریوز قیافهٔ معمولی و خوبی داشت، اما خانم

لیندکوئیست انگار از دلِ یک سریال تلویزیونی بیرون آمده بود. قطعاً شبیه هیچ‌کدام از آدم‌هایی که نووا در یونیون اسپرینگز می‌شناخت، نبود.

همان‌طور که نووا به او زل زده بود، خانم لیندکوئیست خم شد. «مشتاقم بیشتر باهات آشنا بشم، نووا. تعریفت رو زیاد شنیدم.»

نووا با خودش فکر کرد منظور او چیست. قطعاً همه داشتند پشت سرش حرف می‌زدند، اما هیچ‌کدام حرفِ خوبی نبود.

نووا پچ‌پچ کرد: «بله خانم. از دیدنتون خوشبختم.»

بچه با صدایی شستش را از دهانش درآورد و شروع کرد به غرولند کردن. بیشتر صداهای نامفهوم درمی‌آورد.

درحالی‌که بچه داشت برای خودش حرف می‌زد، وکیلِ زیبا با دقت به او نگاه کرد، انگار داشت یک گل را بررسی می‌کرد. با لبخندی روی لب فریاد زد: «چه بچهٔ نازی!» به کِیدن لبخند زد. به نووا هم لبخند زد.

اما نووا چیز دیگری در صورت خانم لیندکوئیست دید.

می‌دانست آن وکیل واقعاً چه فکری می‌کند. فکر می‌کرد نووا کثیف است. نووا مدام به خودش می‌گفت این واقعیت ندارد، اما دیگر خودش هم نمی‌دانست چه‌چیزی واقعی است و چه‌چیزی نه.

مامانش سعی کرد کِیدن را آرام کند، اما صبر بچه تمام شده بود. دوباره زد زیر گریه.

نووا دید که مامانش بچه را روی شانه‌اش برگرداند و یکی زد پشتش. «بسه دیگه!»

این کار باعث شد کِیدن بلندتر گریه کند. نووا می‌توانست به

مامـــان بگویـــد کـــه ایـــن اتفـــاق می‌افتـــد، امـــا کســـی نظـــر او را نپرسیده بود.

خانم لیندکوئیست رو کـرد بـه آقای ریوز: «رابرت، به منشیت بگو ایـــن مـــادر و بچـــه‌اش رو ببـــره رستوران. یه جایی که بتونن بـرای بچه یه چیزی بگیرن بخوره.»

مامـانِ نـووا مخـالفتی نکـرد. «اون مک‌دونالـد می‌خـوره. عاشـق ناگـــــــت و ســـــــیب‌زمینی سرخ‌کرده‌ست.»

«عالیـه. الآن سـاعت چنـده؟ یازده و نـیم؟ شـما بـرین یـه ناهـارِ خوب بخورین و حدود یـه سـاعت

دیگه برگردین. تا اون موقع کارِ ما هم تموم شده.»

آقای ریوز سریع با موبایلش تماسی گرفت. چند ثانیه بعد، نووا زن جوانی را دید که در راهرو می‌آید. او یک‌راست سمت مامان و کِیدن رفت. اصلاً به این حقیقت که بچه داشت مثل ابر بهار گریه می‌کرد، توجهی نکرد. فقط جوری روی سرش دست کشید که انگار یک توله‌سگ است. «سلام! من لوآن[1] هستم. حاضرین بریم؟»

نووا رفتنِ مادرش با بچه و منشی را تماشا کرد.

---

[1] LuAnne.

وقتی سرش را بلند کرد، خانم لیندکوئیست برایش چشمک زد. «نووا، مطمئنم می‌دونم تو چه فکری هستی. تو هم آرزو می‌کنی کاش می‌رفتی مک‌دونالد.»

نووا از خجالت سرش را پایین انداخت و به کف زمین نگاه کرد. نمی‌دانست چه بگوید، برای همین فقط سر تکان داد، چون به نظرش کارِ درستی می‌آمد. نووا تمام صبح را چیزی نخورده بود. می‌دانست که باید گرسنه باشد، اما از وقتی آن اتفاق برایش افتاده بود، نتوانسته بود چیزی را در معده‌اش نگه دارد.

سکوتِ سنگینی در اتاق حکم‌فرما شد، همه ایستاده بودند و منتظر بودند تا نووا سفارشش را بگوید.

نووا جونز گفت: «ناگت مرغ و سیب‌زمینی سرخ‌کرده؟»

نووا همچنان منتظر بود تا کسی بفهمد که او واقعاً آنجا نیست. احساس عدم تعادل می‌کرد، انگار از بدنش بیرون آمده و یادش رفته بود آن را کجا گذاشته است.

هنوز دردِ شکمش را به یاد داشت و لخته‌های خونی که بعدش آمده بود. آن‌قدر زیاد به

یادش می‌آورد که انگار درد هیچ‌وقت نرفته بود. درد تمام نفسِ نووا را از بدنش دزدیده بود. او هنوز منتظر بود تا نفسش برگردد و دوباره بتواند نفس بکشد.

خانم لیندکوئیست گفت: «باهام بیا.» نووا بلند شد و دنبال او از در گذشت و وارد دفتر بزرگی شد. آقای ریوز هم درست پشت سرشان آمد.

خانم لیندکوئیست گفت: «اصلاً نگران نباش نووا. من هوای همه‌چیز رو دارم.» و بعد با خندهٔ کوتاهی ادامه داد: «فکر کردی من

چه جور وکیلی هستم که بذارم شاهدِ ستاره‌م گرسنه بمونه؟ فکر کردی همچین کاری می‌کنم؟»

آیا منتظر جواب بود؟ نووا اصلاً نمی‌دانست ‹شاهد ستاره› چیست. هیچ‌وقت حس نکرده بود ستارهٔ چیزی باشد.

«نووا، تو تو این دادگاه یه وی‌آی‌پی هستی؛ یعنی یه آدم خیلی مهم. این رو می‌دونستی؟»

نووا اصلاً احساس مهم بودن نمی‌کرد. بیشتر شبیه خرگوشی بود که گرگی دنبالش افتاده باشد. قلبش چنان توی سینه‌اش می‌کوبید که فکر می‌کرد حتماً

بقیه می‌توانند تپش‌هایش را از روی تی‌شرتش ببینند.

نووا سرش را تکان داد: «نه خانم. هیچ‌وقت فکر نکردم مهمم.»

«خب، هستی. تو داری تاریخ‌سازی می‌کنی نووا. برای همین قراره خیلی خوب ازت مراقبت کنیم. باشه؟ اول هم با مک‌دونالد شروع می‌کنیم. هرچی که بخوای.» رو کرد به آقای ریوز.

«هی، رابرت؟ می‌تونی یه سری به مک‌دونالد بزنی؟ همون از قسمت ماشین‌رو بگیر.»

نفس نووا در سینه حبس شد. آقای ریوز سرش شلوغ به نظر

می‌رسید. در ضمن انگار او رئیسِ اینجا بود. نووا انتظار داشت او جوابِ تندی به خانم لیندکوئیست بدهد. اما در عوض، فقط کلیدهای ماشینش را درآورد. نگاهی به نووا کرد.

«ناگت و سیب‌زمینی.»

نووا سر تکان داد.

خانم لیندکوئیست گفت: «و شاید یه نوشابهٔ رژیمی؟»

همین‌طور که آقای ریوز بیرون می‌رفت، خانم لیندکوئیست از توی راهرو صدایش کرد: «بیارش تو ‹اتاق جنگ›، ما اونجاییم.»

اتاق جنگ؟ لرزه‌ای بر اندام نووا افتاد. «جنگ؟»

خانم لیندکوئیست لبخند زد. «فقط یه اصطلاحه. ولی خوشحالم که پرسیدی. هرچی که می‌خوای بدونی، هرجا که گیج شدی، هر سؤالی داشتی، مستقیماً بیا سراغ خودم.»

واقعاً منظورش همین بود؟ چون نووا *واقعاً* سؤالی داشت، سؤالی که شب‌ها بیدارش نگه می‌داشت.

«می‌تونم یه سؤال دربارهٔ دکتر گینز بپرسم؟»

«البته که می‌تونی.»

«حالش خوب می‌شه؟»

چهرهٔ خانم لیندکوئیست حالتی عجیب به خود گرفت. «منظورت چیه نووا؟»

نووا انگار که اتصالی کرده باشد، در جا خشکش زد. به نقطه‌ای نامعلوم زل زد. انگار جواب دادن غیرممکن بود. منظورش *واقعاً* چه بود؟ داشت دنبال کلمات می‌گشت، اما در عوض شنید که خودش دارد همان را تکرار می‌کند:

«حالش خوب می‌شه؟»

دید که چشم‌های خانم لیندکوئیست گشاد شد. «چه سؤال

عجیبی.» خانم لیندکوئیست اتاق را با نگاهش جست‌وجو کرد، انگار دنبال جوابی برای سؤال نووا می‌گشت. لحظه‌ای بعد، لبخندی زد و جواب داد: «بریا گینز یه دادگاه عادلانه خواهد داشت.»

نووا به خانم لیندکوئیست اعتماد نداشت، اما خیلی، *خیلی* دلش می‌خواست حرفش را باور کند.

وسوسهٔ شدیدی پیدا کرد که از آن اتاق فرار کند و یک‌راست برود لبِ برکه‌اش. باید از درخت‌ها و گیاهان راهنمایی می‌خواست. اگر چشم‌هایش را محکم می‌بست

و به صدای باد توی برگ‌ها گوش می‌داد، می‌توانست جواب‌شان را بشنود.

فصل ۳۱

مری استون
دادگاه شهرستان بولاک، یونیون اسپرینگز، آلاباما

دوشنبهٔ سوم سپتامبر بود و من داشتم سگ‌دو می‌زدم تا اوضاع را کنترل کنم.

دوشنبه‌ها معمولاً سخت‌ترین روزِ هفتهٔ کاریِ من است. اینکه آیا برای بقیهٔ همکارانِ قاضی هم

همین‌طور است یا نه، نمی‌دانم. شاید قاضی‌های دادگاه‌های تجدیدنظر، یا دادگاه‌های فدرال، یا قاضی‌های دادگاه‌های خاص مثل ورشکستگی و انحصار وراثت، تجربهٔ متفاوتی داشته باشند. شاید آن‌ها دوشنبه‌ها را با خیال راحت سپری کنند. راستش را بخواهید، قلباً فکر می‌کنم همین‌طور باشد و دلیلش هم روشن است: آن‌ها به‌اندازهٔ قاضی‌های دادگاه‌های ایالتی کار نمی‌کنند. این یک حقیقت است.

با اینکه آن هفته نوبتِ دادگاه‌های کیفری یا حقوقی با

حضور هیئت‌منصفه نبود و فقط پرونده‌های عادیِ دوشنبه را داشتم، باز هم وقت کم آورده بودم. ظاهراً آخرِ هفتهٔ پرحادثه‌ای در شهرستان بولاک سپری شده بود. آدم‌های زیادی زیاده‌روی کرده بودند و طبق معمول، مستی کار را به رفتارهای زشت کشانده بود؛ که نتیجه‌اش هم هجوم زن‌ها به دادگاه در روز دوشنبه بود تا تحت «قانون حمایت در برابر سوءرفتارِ آلاباما»، حکمِ حفاظتی بگیرند.

در آن دوشنبهٔ خاص، به پروندهٔ زن جوانی رسیدگی کردم که به‌تازگی درخواستِ قرارِ

حفاظتیِ یک‌جانبه علیه نامزدش در پروندهٔ *کینگ علیه استوارت* داده بود. خانم کینگ نیاز داشت که این حکم بدون معطلی صادر شود. قبل از اینکه کلمه‌ای حرف بزند، این را از قیافه‌اش فهمیدم. یکی از چشم‌هایش از ورم بسته شده بود و لبش شکافته و هنوز خون‌آلود بود. مدام با انگشتش خون را پاک می‌کرد.

روی میز قضاوت یک جعبه دستمال کاغذی داشتم. وقتی جعبه را سمتش گرفتم، جلو آمد و یکی برداشت.

گفتم: «بیشتر بردار.» وقتی

دوباره دست دراز کرد، جعبه را به او دادم. «اصلاً کل جعبه رو بردار.»

فرمی را که در دفتر منشی دادگاه پر کرده بود، در دست داشتم. با هم چکش کردیم.

«خانم کینگ، شما در این فرم قید کردین که با متهم، لروی استوارت[1]، زندگی می‌کنید. و اینکه بیش از یک ساله که با هم هم‌خونه هستین.»

«بله خانم.» حرفش را اصلاح کرد: «منظورم اینه که، بله جناب قاضی.»

---

[1] LeRoy Stuart.

«و اشاره کردین که وقتی متهم به شما آسیب رسونده، سلاحش مشت و لگد بوده.»

سرش را پایین انداخت؛ انگار آن کتک‌کاری دلیلی بود که او احساس شرم و سرافکندگی کند.

«درسته. با مشت زد تو صورتم. وقتی افتادم زمین، بهم لگد می‌زد. زد تو شکم و پهلوهام. وقتی خودم رو جمع کردم و زانوهام رو آوردم بالا که از شکمم محافظت کنم، لگد می‌زد به کمرم، به باسنم.»

رنگ پوستش مثل من تیره بود. روی پوست تیره، کبودی

دیرتر معلوم می‌شود و به‌جای آبی، قرمز یا بنفش می‌زند. اما حتی از فاصلهٔ روی میز قضاوت هم می‌توانستم جای زخم‌ها را ببینم؛ روی صورت، دست‌ها، گردنش. آن مرد بی‌رحمانه زن را سیاه و کبود کرده بود.

صدایم را ملایم‌تر کردم و سؤالی پرسیدم که در فرم نبود: «مراقبت پزشکی دریافت کردین؟ دکتر رفتین یا درمانگاه؟»

سرش را تکان داد. «من دکتر ندارم. قبلاً می‌رفتم پیش دکتر گینز، ولی الآن مطبش رو تقریباً تعطیل کرده.»

در ماه‌های گذشته، این حرف را از زبان خیلی‌های دیگر هم در دادگاه شنیده بودم. وقتی دادستان علیه بریا گینز پروندهٔ جنایی تشکیل داد، خدمات پزشکی در شهر ما ضربهٔ سختی خورد.

نگران آن زن بودم، نگران وضعیت جسمانی‌اش. احساس کردم وظیفه دارم از پشت میز پایین بیایم تا از نزدیک نگاهی بیندازم. نمی‌توانستم ریسک کنم که مبادا جراحتِ جدی‌ای داشته باشد و به آن بی‌توجهی کند.

وقتی نزدیک شدم، مضطرب

به نظر می‌رسید. نشانه‌هایی را که دیده می‌شد بررسی کردم، تورم و تغییر رنگ و آن هالهٔ قرمزرنگ روی پوستِ آسیب‌دیده‌اش را از نظر گذراندم.

«از خودتون عکس گرفتین؟ عکس‌هایی که جراحت‌های زیرِ لباستون رو نشون بده؟ اگه دارین، باید ببینم‌شون.»

سر تکان داد. عکس‌ها را در موبایلش آورد و به دستم داد.

عکس‌ها را ورق زدم. با دیدن هر عکس، سرم شروع کرد به تیر کشیدن. چشم‌هایم داغ شد. به‌آرامی پرسیدم: «به پلیس زنگ

زدین؟»

«نه خانم. خیلی ترسیده بودم، دست و پام رو گم کرده بودم. فقط فرار کردم، من و دوتا پسرم.»

«می‌فهمم.» عین حقیقت بود. می‌فهمیدم. «بچه‌ها الآن مدرسه‌ن؟»

«بله، دبستانِ پشتِ دادگاه.»

وراندازش کردم. از شدت خستگی انگار داشت از پا درمی‌آمد. دلم می‌خواست حمایت عاطفی‌ام را نشان بدهم، دلم می‌خواست بغلش کنم، اما جرئت نکردم. می‌ترسیدم هرجایش را که

لمس کنم، دردش بگیرد.

به‌آرامی دستش را گرفتم و فشردم. گفتم: «نگرانم چیزی شکسته باشه. بدتر از اون چیزی که فکر می‌کنی آسیب دیده باشی. حتماً باید بری بیمارستان. گزارش پلیس هم باید رد کنی.»

«بله خانم. شاید حق با شما باشه.»

«این اتفاق تقصیر تو نیست. این رو که می‌دونی، نه؟ هیچ دلیلی در دنیا وجود نداره که به اون اجازه بده این کار رو با تو بکنه. هیچ توجیهی نداره.»

«ممنونم جناب قاضی.

می‌فهمم.»

اما موقع گفتنِ این حرف، چشم‌هایش به من نگاه نمی‌کرد. نفسی تازه کرد و گفت: «فقط بیشتر از همه به اون حکمِ دادگاه نیاز دارم. تا بفهمه که باید دست از سرم برداره.»

با خودم فکر کردم: *شاید بعد از صادر شدنِ حکم، دوباره دربارهٔ این موضوع با هم گپ بزنیم.* به صندلی‌ام برگشتم و سؤالاتِ استاندارد را ادامه دادم.

«آیا متهم پدرِ بچه‌هاست؟»

«نه خانم... جناب قاضی. بچه‌ها مال اون نیستن.»

«بسیار خب.» نگاهی به لونا انداختم تا بفهمد آمادهٔ صدورِ حکم هستم. «بدین‌وسیله اعلام می‌کنم که این دادگاه صلاحیتِ رسیدگی دارد. و صدورِ قرارِ موقت برای جلوگیری از سوءرفتار ضروری است. متهم تهدیدی جدی برای امنیتِ جسمانیِ خواهان محسوب می‌شود.»

درِ دادگاه باز شد و بعد محکم کوبیده شد. توجهی نکردم. داشتم خانه‌های فرمِ قرارِ حفاظتی را پر می‌کردم. «این دادگاه بدین‌وسیله مقرر می‌دارد که متهم، لروی استوارت، از ارتکاب یا تهدید به

ارتکابِ هرگونه سوءرفتار منع می‌شود؛ و همچنین متهم از هرگونه تماس با خواهان، آدا کینگ[1]، منع می‌گردد. این حکم تا اطلاعِ ثانویِ دادگاه نافذ خواهد بود.»

چشمم به کاغذی بود که پیش رویم بود و داشتم با خودکارِ آبی امضایش می‌کردم. صدای قدم‌های سنگینی را شنیدم که روی کفِ چوبیِ اتاق می‌کوبید. سرم را بلند کردم.

خودش بود، متهم، شک نداشتم. با قیافه‌ای حق‌به‌جانب در

---

[1] Ada King.

راهروی وسط دادگاه قدم می‌زد و چشم دوخته بود به نامزدش. زن جوان داشت خودش را از او دور می‌کرد. کاملاً مشخص بود که او را یک تهدید می‌بیند. نگاهی به مباشرِ دادگاهم انداختم. راس از قبل بلند شده بود.

آن‌قدر پررو بود که انگار طلب‌کار است. استوارت نگاهش را از نامزدش گرفت و به من دوخت. با صدایی پرخاشگر پرسید: «درست شنیدم که گفتی حق ندارم با زنِ خودم تماس داشته باشم؟»

«درسته آقای استوارت. حق

نـدارین.» فـرم را بالا گـرفتم. «یـه نسخه از این بهتون داده می‌شه تـا محتواش رو بخونین.»

«مگه من حقِ دادگاه ندارم؟»

«نه.»

یـــک قـــدم جلـــوتر آمـــد و انگشـتش را به‌سـمت مـن گرفـت. «مـــن قـــانون رو مـــی‌دونم. شـــما نمی‌تـــونین بـــدونِ دادگـــاه هـــیچ غلطی علیه من بکنین.»

صـدایم را تیـز کـردم: «داری برای من از قانون حرف می‌زنـی؟ ایـــن یـــک قـــرارِ حفـــاظتیِ یک‌جانبه‌ســـت. اگـــه بخـــواین، می‌تـــونین درخواســـتِ جلســـهٔ

استماع در تاریخِ دیگه‌ای بدین. همه‌چیز توی فرم توضیح داده شده. پیشنهاد می‌کنم به‌محض اینکه کپی رو گرفتین، با دقت بخونینش.»

برگشت و نگاهِ غضبناکی به نامزدِ کتک‌خورده‌اش انداخت. بعد دوباره همان نگاه را به من دوخت. «یعنی من فقط باید این کاغذ رو بخونم؟ اجازه ندارم از خودم دفاع کنم؟»

با لحنی قاطع گفتم: «دقیقاً.»

می‌فهمیدم آن مرد دنبال دعوا می‌گردد. و چون نمی‌توانست خانم کینگ را در دادگاه بزند،

می‌خواست با من دست‌به‌یقه شود. صدایش را بلند کرد؛ خیلی بلندتر از چیزی که در دادگاه مجاز است. بیشتر شبیه فریادی بود که آدم در یک میخانه سرِ دیگران می‌کشد.

گفت: «پس بهتره این رو برام توضیح بدی. چطور ممکنه من باهاش تماسی نداشته باشم وقتی تو یه خونه زندگی می‌کنیم؟»

ایستادم. چون دوباره همان وسوسه سراغم آمده بود؛ همان حسی که مدام مرا از صندلی‌ام بلند می‌کند و از پشت میز قضاوت پایین می‌کشد. «آقای استوارت،

من حکم دادم که شما باید از محلِ سکونت خارج و طرد بشین.»

رسماً فریاد زد: «اون خونه مالِ منه! صاحبش منم!»

داشتم کنترلم را از دست می‌دادم. حس می‌کردم دارد از دستم در می‌رود. صدای خودم در فضای بزرگِ دادگاه پیچید: «مهم نیست صاحبش کیه. شما از اون خونه اخراج شدین تا زمانی که من دستورِ دیگه‌ای بدم.»

«شما نمی‌تونین همچین کاری بکنین!»

«همین الآن کردم!»

داشتم داغ می‌کردم. از نظرِ

مجـــازی، داشـــتم از کـــوره در می‌رفتم. اما عصبانیت واقعاً هم دمای بدنم را بالا برده بود و باعث شده بود زیر آن ردای سیاه عرق کنم. دانهٔ عرقی از بین کتف‌هایم پایین سُرید و پشتم را خیس کرد.

او هـــم جـــوش آورده بـــود. «می‌تـــونی اون تیکه‌کاغـــذ رو بندازی تو سطلِ آشغال! من ازت نمی‌ترسم!»

«باید بترسی! اگه نمی‌ترسی، پس یه احمقِ تمام‌عیاری!»

راس، مباشر دادگاه، بین متهمِ عصبانی و خواهانِ کتک‌خورده ایستاده بود. وارد شدنِ من به این

معرکه هیچ سودی نداشت. اما بدجوری دلم می‌خواست از آن پله‌ها پایین بروم و چشم در چشمش شوم.

نزدیک بود بروم. به‌زور خودم را نگه داشتم.

در عوض، چکشِ دادگاه را چنگ زدم. سه بار محکم کوبیدم و بعد نوکِ چکش را مستقیم به‌سمت متهم گرفتم. «نقضِ این حکم، جنحهٔ درجه‌یک محسوب می‌شه. یک سال حبس داره. قول می‌دم که حتی یک روزش رو هم تخفیف ندم و تا روزِ آخرش رو بکشی. حق نداری تا شعاعِ صد

متـریِ ایـن زن، خونـه‌ش، محـلِ کـارش، بچـه‌ها یـا مدرسه‌شـون پیدات بشه. منظورم فقط مشت و لگد نیست، شیرفهم شد؟ حـقِ آزار و اذیت، تعقیب کردن، تهدید کردن یا رو مخ رفتنِ ایشون رو نداری.»

در آن لحظه دیگر به مـن نگـاه نمی‌کـرد. سـرش را چرخانـد سـمت نـامزدش و بـرایش خط‌ونشـان کشید.

بـا تحکـم پرسـیدم: «فهمیـدی چـی گفـتم؟» می‌خواسـتم از زبـانِ خودش بشنوم که تأیید می‌کند.

چانـه‌اش را بالـا گرفـت. نـه جوابی داد، نه نگاهی بـه مـن کـرد.

همچنان خیره شده بود به نامزدش، و زن هم همین‌طور عقب‌عقب می‌رفت؛ انگار فکر می‌کرد مرد ممکن است وسط دادگاه دوباره کتکش بزند.

روی میز قضاوت میکروفون داشتم، اما واقعاً نیازی به آن نبود. صدایم را به حداکثر رساندم: «آقای استوارت! صدام رو می‌شنوی؟»

می‌دانستم که می‌شنود. صدایم آن‌طرفِ خیابان هم می‌رفت.

با بی‌میلی سر تکان داد. زیرِ لب چیزی گفت که یعنی فهمیده

است. تازه بعد از اینکه لونا از روی حکم کپی گرفت و به هر دو طرف ابلاغ شد، توانستم خودم را جمع‌وجور کنم.

دوباره روی صندلی‌ام نشستم و نگاهی به تهِ سالن دادگاه انداختم. همان‌طور که جعبهٔ دستمال‌کاغذیِ نویی بیرون می‌آوردم و با یکی از آن‌ها عرقِ گردنم را خشک می‌کردم، متوجه شدم تماشاچی داریم.

دادستان آنجا بود، همراه با زنی مو بلوند که کت‌وشلوار رسمیِ شیکی به تن داشت. زن دستش را دور شانه‌های دخترک

سیاه‌پوستی انداخته بود. دختر را در نگاه اول شناختم: نووا جونز.

نووا جونز سیزده‌ساله در دادگاه من بود. و به نظر می‌رسید همین چند لحظه پیش، او را از ترس زهره‌ترک کرده بودم.

فصل ۳۲

حقیقت را بگو و بگذار شیطان شرم‌سار شود. از خجالت آب شدم.

نه اینکه از ادب کردنِ آن کرمِ لجنِ ضد زن پشیمان باشم؛ او واقعاً به آن تودهنی‌ای که نثارش کردم نیاز داشت. اما قصدم این

نبود که جلوی تماشاچی‌ها این کار را بکنم.

دست‌کم، نه جلوی آن تماشاچی‌ها. دلم نمی‌خواست بچه‌ای را بترسانم، آن هم دختربچهٔ بی‌گناه و آسیب‌دیده‌ای مثل او را.

دادستان با قدم‌های آرام از میان صندلی‌ها به‌سمتم آمد.

«قاضی، یه دقیقه وقت دارید؟»

در کلماتی که به کار برد، هیچ ایرادی نبود؛ اما آن لحنی که همیشه داشت روی اعصاب بود، انگار صاحبِ تام‌الاختیارِ این

دادگاه است. انگار کلِ این بخش و تک‌تک آدم‌هایش مِلکِ طِلقِ او هستند. این رفتارش تا سرحدِ مرگ عصبانی‌ام می‌کند! چون به شما قول می‌دهم که منِ قاضی، هزار برابرِ آن آدمِ خودشیفته و متکبر، نگرانِ این جامعه هستم.

آن روز صبح در آستانهٔ انفجار بودم، اما ریوز اصلاً متوجه نشد که اوضاع مساعد نیست. با همان صدای یکنواختش گفت: «می‌خوام چند نفر رو بهتون معرفی کنم.»

لونا و راس، آن زنِ کتک‌خورده و نامزدش را از هم جدا کرده و آدا کینگ و لروی استوارت را به

بیرون از دادگاه هدایت کرده بودند. من از سکوی قضاوت پایین آمدم و به دادستان نزدیک شدم، به این امید که کمی از فضای سنگین دادگاه برای آن طفلِ معصومی که همراهش بود، بکاهم.

«صبح بخیر آقای ریوز. امروز چه کسانی رو همراهتون آوردید؟» نیم‌نگاهی به نووا انداختم و لبخند زدم. در ذهنم با او حرف می‌زدم: *خوبی؟ من هواتو دارم. نترس نووا.* تمام تلاشم را می‌کردم به او بفهمانم که من آن جادوگر خبیث یا کروئلا[1] یا اورسولا[2] نیستم؛ یا

---

[1] Cruella.

[2] Ursula.

هر شخصیت ترسناکی که او در ذهنش از من ساخته بود.

ریوز نووا را معرفی نکرد، دست‌کم نه آن موقع.

«قاضی، ایشون الینور لیندکوئیست هستن، از دفتر دادستان کل. شاید اسمشون رو شنیده باشید؟»

درحالی‌که به‌نشانهٔ احترام سر تکان می‌دادم، گفتم: «فکر می‌کنم شنیده باشم. دربارهٔ پرونده‌ای که در سِلما[1] داشتید مطالبی خوندم.»

دست راستش را دراز کرد و با من محکم دست داد.

---

[1] Selma.

«از دیـــدارتون خـــوش‌وقتم، قاضی استون.»

«من هم همین‌طور. چی باعث شده گذرتون بـه شهرسـتان بولاک بیفته، الینور؟»

زن نگـاهی بـه ریـوز انـداخت. ریوز رشتهٔ کلام را به دست گرفت: «خـانم لیندکوئیسـت قـرار هسـت به‌عنوان کمک‌دادسـتان در پرونـدهٔ گینز با ما همکاری کنن. برای همـین امروز داریم گشتی می‌زنیم. الینور می‌خواست با پرسنل دادگـاه آشـنا بشه و نیروهای انتظامیِ درگیـر در پرونده رو ببینه.»

زن گفـــت: «همین‌طـــوره.» و

دستش را روی شانهٔ نووا جونز زد. «و می‌خواستم با این خانمِ جوان هم بیشتر آشنا بشم. قراره زمان زیادی رو با هم بگذرونیم.»

با خودم فکر کردم: *واقعاً؟ خیلی بوداره.* دادستانی نیازی به رابطهٔ صمیمی با یک شاهدِ جوان و آسیب‌دیدهٔ پرونده نداشت. رابطهٔ حرفه‌ای، البته که لازم بود؛ اما این صمیمیتی که او نشان می‌داد، کمی غیرعادی به نظر می‌رسید. تقریباً بوی اجبار و فشار می‌داد.

وقتی آن زن شروع کرد به نوازش کردنِ شانهٔ نووا، انگار که

حیوان خانگی‌اش باشد، خونم به جوش آمد.

و همچنان به حرف زدن ادامه داد: «جناب قاضی، من پرونده‌های زیادی با شاهدهای کم‌سن‌وسال داشتم. به نظرم خیلی حیاتیه که اون‌ها رو با روند کار آشنا کنیم. باید یه ذهنیت کلی بهشون بدیم که فراتر از توضیحات شفاهی دربارهٔ جلسهٔ دادگاه باشه. دلم می‌خواد شاهدهای من احساس راحتی کنن. برای همین اون‌ها رو می‌برم تا دادگاه رو ببینن. اولین قدم هم اینه: مطمئن بشم که می‌دونن دست‌شویی‌ها کجاست.

این خیلی موضوع مهمیه، مگه نه؟»

با خنده، سقلمه‌ای به نووا زد، انگار که دارند خوش می‌گذرانند. این زن داشت چرت‌وپرت تحویل ما می‌داد. آن دختر سیزده‌ساله قرار بود در یک دادگاه علنی شهادت بدهد، آن هم در پرونده‌ای که دردناک‌ترین و خصوصی‌ترین رازهای زندگی‌اش را برملا می‌کرد. این قرار بود یک تجربهٔ به‌غایت زجرآور باشد.

نووا جونز را زیر نظر گرفتم تا ببینم آیا این ترفندهای بازاریابیِ دستیار دادستان کل

رویش اثر گذاشته یا نه. انگار که نه. چشمان نووا بی‌فروغ بود و عضلاتش منقبض شده بود؛ انگار آماده بود تا در صورت لزوم، پا به فرار بگذارد. بچهٔ باهوشی بود؛ گول نمی‌خورد. شهادت دادن در دادگاه برای هیچ‌کس خوشایند نیست.

حسش را کاملاً می‌فهمیدم؛ دخترک می‌خواست هرچه زودتر از آن اتاق فرار کند. نتوانستم دهانم را بسته نگه دارم.

«مگه امروز تعطیلیِ خاصیه که من فراموش کردم؟ نووا نباید الآن مدرسه باشه؟»

آن ملکهٔ بخشِ دادرسیِ دادستانیِ کل، با پررویی به بلبل‌زبانی‌اش ادامه داد: «قاضی، بله امروز مدرسه‌ها بازه، اما لازم بود که این جلسه رو حتماً هماهنگ کنیم. این بخشی از روند آشناییه. می‌خوام نووا به فضای دادگاه دسترسی داشته باشه تا ببینه اینجا چه شکلیه. بدونه کجا باید بایسته تا قسم بخوره و موقع شهادت دادن کجا باید بشینه.» او بازوی نووا را گرفت و او را به‌سمت راهروی بین صندلی‌ها برد. «ببین نووا، قاضی استون وقتی وارد شدیم کجا ایستاده

بـود؟ اون بالا جایگـاهِ قضـاوت هست. ایشـون اونجـا می‌شـینن. و اون صـندلیِ کنارشـون، جایگـاهِ شهوده. همون‌جـایی کـه تـو قـراره بشینی. هیئت‌منصفه هم تـوی اون بخـش می‌شـینن.» بـا دسـتش بـه جایگـاه هیئت‌منصـفه و دوازده صندلیِ خالی‌اش اشاره کرد.

سـپس بـا حرکتـی نمایشـی، میزهای وکلای مـدافع و دادسـتان را نشان داد. «من هم همین‌جا کنار آقـای ریـوز می‌شـینم. مگـر اینکـه بیـام کنـار جایگـاه شـهود تـا بـا تـو حرف بزنم.»

لحظه‌ای مکث کرد و منتظر به

نووا چشم دوخت. نووا هم که فهمیده بود باید واکنشی نشان دهد، سرش را به‌سرعت تکان داد.

زن لبخند پهنی زد و گفت: «مهم‌ترین معرفی رو انجام ندادم! قاضی استون، اجازه بدید نووا جونز رو بهتون معرفی کنم.»

دهان باز کردم که چیزی بگویم، اما لیندکوئیست همچنان حرف می‌زد: «نووا، قاضی استون مسئول پروندهٔ تو هستن. هر وقت ایشون باهات صحبت کردن، باید بهشون بگی ‹قاضی› یا ‹جناب قاضی›. یادت می‌مونه؟»

«بسه!» باید ساکتش می‌کردم

وگرنه عقلم را از دست می‌دادم.

لیندکوئیست جوری نفسش را حبس کرد که انگار گلویش را فشار داده‌ام. راستش را بخواهید، کمی هم دلم می‌خواست این کار را بکنم.

گفتم: «نیازی به معرفی نیست. من و دوشیزه جونز قبلاً همدیگه رو دیدیم.»

«جدی می‌گید؟» زن با تعجبی که کمی بیش از حد تصنعی به نظر می‌رسید این را گفت. مانده بودم که آیا موقع برنامه‌ریزی برای این ملاقات، از صبحانهٔ روز شنبه خبر داشته یا نه. «نووا، تو

هیچ‌وقت به این موضوع اشاره نکرده بودی. چند وقته قاضی رو می‌شناسی؟»

نووا گیج و کمی ترسیده به نظر می‌رسید؛ مثل بچه‌ای که فکر می‌کند دسته‌گل به آب داده اما نمی‌داند دقیقاً چکار اشتباهی کرده است.

باید به این نمایش خاتمه می‌دادم. لیندکوئیست باید یاد می‌گرفت که من اهل این بازی‌ها نیستم. «دوشیزه جونز احتمالاً من رو یادش نیست؛ ملاقاتمون خیلی کوتاه بود و من اون موقع لباسِ قضاوت تنم نبود.»

اما الینور لیندکوئیست ول‌کن نبود: «راسته، نووا؟ یادت میاد قاضی رو دیدی یا نه؟»

نووا چشمانش را بالا آورد و نگاهی گذرا به من انداخت. «بعضی وقت‌ها شنبه‌ها می‌ریم صبحانه. مامانم می‌گه خونهٔ خانم مری هست. مامان بهم گفت ایشون قاضیه، ولی اونجا اصلاً شبیه قاضی‌ها نبود. توی مزرعه...» نووا شانه‌هایش را بالا انداخت. «مثل بقیه بود.»

«آره، همه‌اش زیر سرِ این لباسه. از دیدن دوباره‌ت خوشحالم، نووا. می‌ذارم به

گشت‌وگذارتون توی دادگاه ادامه بدید. من توی دفترم یک سری کارهای عقب‌افتاده دارم.» برگشتم که بروم. باید قبل از اینکه سرِ تیمِ دادستانی فریاد بکشم، فرار می‌کردم. نمی‌خواستم نووا را برای بار دوم بترسانم.

هنوز از در رد نشده بودم که صدای آن زن را شنیدم که اسمم را صدا زد.

«قاضی استون، جهت اطلاعتون! ژنرال وینستون امروز قراره بیاد شهر. احتمالاً می‌خواد باهاتون صحبت کنه.»

لعنتی. دیک وینستون داشت

می‌آمد تا روی یکی از صندلی‌های دفتر من جا خوش کند. از تصورش هم حالم بد می‌شد. باید مبادی‌آداب رفتار می‌کردم. وقتی در دلم می‌خواستم خرخره‌اش را بجوم، باید لبخند تحویلش می‌دادم.

امان از این دوشنبه‌های مزخرف.

فصل ۳۳

آن نظرِ گذرا از طرف الینور لیندکوئیست، تمامِ اطلاعی بود که از ملاقات دادستان کل داشتم. او

هیچ‌وقت قبل از آمدنش خبر نمی‌داد. نه تماسی از منشی‌اش برای هماهنگیِ وقت، نه هیچ‌چیز دیگر.

خوشبختانه، قرار نبود تمام روز را با دلهرهٔ آمدنش سپری کنم. دادستان کل درست قبل از اینکه برای ناهار تعطیل کنیم، وارد دفتر لونا شد.

دربِ اتاقم باز بود، برای همین شاهدِ ورودش بودم. دیدم که چطور لبخندی مصلحتی به دستیارِ اداری من زد.

«به قاضی استون بگید یکی از هم‌کلاسی‌های قدیمی‌شون از

دانشگاه آلاباما اینجاست.»

لونا از این بازی‌ها خبر نداشت. من به او هشدار نداده بودم. «آقا، ساعت دوازده است. دارم در رو برای وقت ناهار قفل می‌کنم. وقت قبلی دارید؟»

مجبور شدم جلوی دهانم را بگیرم. نمی‌خواستم ببیند که نیشم باز شده است. می‌دانستم برای غرور او ضربهٔ بزرگی است که لونا در نگاه اول او را نشناخته. این مرد فکر می‌کند ستارهٔ سینماست، همیشه همین‌طور بوده.

آن سیاست‌مدارِ چرب‌زبان ناگهان ناپدید شد و با صدایی

گرفته جواب داد: «من دیک وینستون هستم، دادستان کلِ ایالت آلاباما. برید از قاضی استون بپرسید که آیا می‌تونن چند لحظه از وقتِ ارزشمندشون رو به من بدن یا نه.»

سریع به کمک لونا رفتم. از صندلی بلند شدم و از لای در صدا زدم: «لونا فقط داره سعی می‌کنه من رو طبق برنامه پیش ببره. بفرما داخل، دیک. تو برای دیدن من نیازی به وقت قبلی نداری.»

لونا دستپاچه شده بود. پشت سر او آمد و دم در ایستاد. «واقعاً عذر می‌خوام آقا که بلافاصله

نشناختمتون.»

او چیزی نگفت و حتی به عذرخواهیِ لونا واکنشی نشان نداد. عوضی. اجازه نمی‌دادم منشیِ زحمتکشِ مرا نادیده بگیرد. گفتم: «لونا، دیک سال‌هاست که توی سیاست هست. اون از دستِ کسانی که قصد توهین ندارن، ناراحت نمی‌شه. مگه نه، دیک؟»

دیک قبل از اینکه بنشیند، دکمهٔ کتش را باز کرد. به نظر می‌رسید چاق شده باشد. «البته که نه.»

به لونا سری تکان دادم. «لطفاً در رو پشت سرت ببند.»

نه به‌خاطر اینکه مشتاقِ تنها بودن با این مرد باشم؛ اصلاً.

اما حدس می‌زدم آمده تا پیامی را برساند، و احتمالاً نمی‌خواست کسی شاهدِ آن باشد.

قبل از اینکه صحبت کند، گلویش را صاف کرد. «مری، اومدم که از درِ دوستی وارد شم. دربارهٔ اون سوءتفاهمِ تلفنی. امیدوارم از اون دست‌گلی که فرماندار بهارِ گذشته پشت تلفن به آب داد، دلخور نباشی. اون آدمِ تندمزاجیه، گاهی بدون فکر حرف می‌زنه. منظوری نداشت.»

می‌توانستم راه را برایش

هموار کنم، اما اصلاً مایل نبودم. روی صندلی‌ام به عقب تکیه دادم، انگار دارم به حرفش فکر می‌کنم. «نمی‌گم که دقیقاً ناراحتم.»

«خوبه، شنیدنش خوشحالم می‌کنه. ولی می‌خواستم قضیه رو روشن کنم، محض احتیاط.»

با چهره‌ای بی‌حس گفتم: «حتماً. همیشه خوبه که آدم قضیه رو روشن کنه.»

«تو از اون آدم‌های حساس نیستی. لعنتی، من این رو از زمان دانشگاه آلاباما می‌دونم، مگه نه؟ یادت هست توی دادگاه‌های تمرینیِ دانشکدهٔ حقوق چه

نبردهایی داشتیم؟»

یادم بود. توی آن جلساتِ محاکمهٔ شبیه‌سازی‌شده، مثلِ طبل چوب‌کاری‌اش می‌کردم، اما دیک همیشه همهٔ اعتبار را مالِ خودش می‌کرد. حتی وقتی تقلب می‌کرد.

دلم می‌خواست فریاد بزنم: *من با بالاترین رتبه فارغ‌التحصیل شدم، مرتیکهٔ فلان‌فلان‌شده!*

او منتظرِ جوابِ من بود. من فقط صدای کوتاهی از گلو خارج کردم و دهانم را بسته نگه داشتم.

«هی، شنیدم امروز دستیارم رو دیدی. الینور؟ تضمین می‌کنم که رقیبِ سرسختیه. وکیلِ قدری

هست. تجربهٔ دادگاهیِ خیلی زیادی داره.»

«با شهرتش آشنا هستم.» واقعاً هم بودم. الینور لیندکوئیست داشت در آلاباما به شهرتِ زیادی می‌رسید. هر کسی که در این حرفه بود، دربارهٔ پیروزی‌های او در پرونده‌های جنجالی خبر داشت.

در شگفت بودم که آیا او دلیلِ واقعیِ حضورِ زن در این پرونده را فاش می‌کند یا نه. واقعاً کنجکاو بودم. گفتم: «می‌دونم که گاهی وکلای باتجربه رو از بخشِ دادرسی می‌فرستید تا به

دادستان‌های بی‌تجربهٔ بخش‌ها کمک کنن؛ مخصوصاً وقتی پرونده‌های بزرگی دارن. اما این قضیه شامل رابرت ریوز، دادستان ما نمی‌شه. اون تازه‌کار نیست.»

«درسته. اما الینور لیندکوئیست، خب، ویژگی‌هایی داره که ریوز نداره. اون بُعدِ جدیدی به جلسهٔ محاکمه اضافه می‌کنه. همین الآن هم رابطهٔ خیلی خوبی با شاهدِ اصلیِ ایالت برقرار کرده.»

«که این‌طور.» در واقع، کاملاً متوجه شدم. از نظر استراتژیک، حرکتِ هوشمندانه‌ای بود. «پس

فکر کردید که حضورِ یک زن در میزِ دادستان، می‌تونه جلوی حسِ ترحمِ بقیه نسبت‌به خانم دکتر رو بگیره. هیئت‌منصفه گاهی نسبت‌به متهم‌های زن نرمش نشون می‌ده. و وقتی شاهدِ سیزده‌ساله‌تون شهادت می‌ده، اینکه یک زن ازش سؤال بپرسه، بازجویی رو کمتر معذب‌کننده می‌کنه.»

او سر تکان داد و شانه‌هایش را بالا انداخت. «مری، همیشه توی استراتژی شمِّ خوبی داشتی. یکی از نقاط قوتت همین بود.»

«هوم.» داشتم از این مکالمه خسته می‌شدم. مرورِ خاطرات با

دیک وینستون هیچ لذتی نداشت.

«کِی برمی‌گردی مونتگومری؟ می‌دونم که آدمِ مشغولی هستی.»

با خودم فکر کردم: *بفهم دارم بیرونِت می‌کنم.* شاید هم فهمید. دست از چرت‌وپرت گفتن برداشت و رفت سرِ اصل مطلب.

«این پرونده توی حوزهٔ تو حسابی داره جنجالی می‌شه، مری. نه؟ من و الینور امروز توی راه که می‌اومدیم داشتیم درباره‌ش حرف می‌زدیم. تعجبی هم نداره، چون احساسات توی این موضوع خیلی جریحه‌داره. من خودم شخصاً نسبت‌بهش حساسم. من

طرفدارِ حقِ زندگی هستم، پنهانش هم نمی‌کنم. معتقدم سقط‌جنین قتله.»

همان‌جا نشستم. واکنشی نشان ندادم.

گفت: «الینور جوونه، اون به‌اندازهٔ من محافظه‌کار نیست. بهم گفت که شخصاً معتقده قوانین آلاباما می‌تونه کمی منعطف‌تر باشه. اما این روی توانایی‌اش برای نمایندگیِ ایالت در این پرونده تأثیری نمی‌ذاره.» با لحنی که عمداً آن را معمولی جلوه می‌داد، پرسید: «تو چی فکر می‌کنی؟»

خیلی خونسرد گفتم: «اون کارمندِ توئه. تو بهتر می‌دونی.»

«نه، نه، منظورم اینه که نظرِ خودت در این مورد چیه؟ سقط‌جنین؟»

«خب، این یک سؤال شخصیه، دیک.»

روی صندلی‌اش کمی به جلو خم شد. «بی‌خیال مری، این یک سؤال منطقیه. هیچ‌کس واقعاً نمی‌دونه موضعِ تو در این مورد چیه! تو به‌عنوان نامزدِ دموکرات برای انتخابِ مجددِ قاضیِ حوزه شرکت کردی. اما موضعِ واقعیت چیه؟ هیچ‌کس دقیقاً نمی‌دونه

نظرت دربارهٔ سقط‌جنین چیه. ای بابا، حتی من هم نمی‌دونم. ما که دوست‌های قدیمی هستیم.»

داشتم از کوره در می‌رفتم، اما اجازه ندادم مشخص شود، نه آن موقع. «من نامزدِ قضاوت هستم. نمی‌تونم دربارهٔ مسائل قانونی که قراره در دادگاهم مطرح بشه اظهارنظر کنم. نمی‌تونم متعهد بشم که روی سکوی قضاوت به‌شکلِ خاصی حکم می‌دم. خودت به‌خوبی از این موضوع آگاهی.»

«مری، اینجا فقط من و تو نشستیم.»

خدایا، داشت صبر و تحملم را امتحان می‌کرد. «دیک، می‌دونم داری چیکار می‌کنی.»

او به عقب تکیه داد و به من لبخند زد. «مگه چیکار می‌کنم؟ فقط دارم باهات گپ می‌زنم.»

لحنِ متکبرانه‌اش واقعاً غیرقابل‌تحمل بود. همیشه با او همین بساط بود.

«نه، این‌طور نیست! داری سعی می‌کنی من رو وادار به گفتنِ حرفی کنی که بتونی از اون برای برکناریِ من از این پرونده استفاده کنی. هرچند که کاملاً از وظیفهٔ من برای بی‌طرفیِ سیاسی آگاهی.

حرف می‌خوای؟ بیا، این هم حرف: من به‌عنوان قاضیِ حوزه، قانون رو اجرا می‌کنم. در پروندهٔ *ایالت علیه گینز*، من به‌شکلی عادلانه و بی‌طرفانه دادرسی خواهم کرد.»

بعد از آن، رویارویِ کوتاهی داشتیم؛ سکوتی سنگین و پرتنش. وقتی دادستان کل بالاخره دهان باز کرد، تمامِ تظاهر به ادب را کنار گذاشته بود. «بذار بهت بگم قراره اینجا چه اتفاقی بیفته، مری. دکتر گینز محکوم می‌شه. هر دومون این رو می‌دونیم، مگه نه؟ پروندهٔ کاملاً روشنه. و هیئت‌منصفه یک

حکمی پیشنهاد می‌ده. من پیش‌بینی می‌کنم کمتر از بیست سال نباشه. لعنتی، شاید حتی بهش حبس ابد بدن.»

راه فرارِ آسانی نبود. مشکلِ داشتنِ آدمِ احمقی مثل دیک وینستون در دفترم همین بود. اینجا قلمروی من بود و نمی‌توانستم همین‌طوری بلند شوم و بروم بیرون. باید قبل از اینکه کنترلم را از دست بدهم، او را از دفترم بیرون می‌انداختم. هرچه باشد، او دادستان کلِ ایالت بود.

داشتم دنبالِ جملهٔ مناسبی

می‌گشتم تا او را از آن صندلی بلند کرده و راهیِ بیرون کنم که بمبش را منفجر کرد: «بعد از اینکه اون محکوم شد، پولِ زیادی خرج می‌شه—هر چقدر که لازم باشه—تا کاملاً مطمئن بشیم که تو دیگه قاضیِ حوزه نیستی. تو همه‌چیزت رو از دست می‌دی.»

همین کافی بود. دیگر دلیلی برای تظاهر به ادب وجود نداشت. از پشت میز بلند شدم، چون مصمم بودم آن مرد را از فضای شخصی‌ام بیرون کنم؛ حتی اگر مجبور می‌شدم از یقه بگیرم و بیرونش بیندازم. «خب، دست‌کم

هنوز مزرعهٔ خانوادگی رو دارم.»

«مراقب باش مری. ممکنه اون رو هم از دست بدی.»

پدرسوخته. «چی گفتی؟ دربارهٔ مزرعهٔ من چی گفتی؟»

واقعاً دلم نمی‌خواهد از کسی متنفر باشم، واقعاً. اما از اعماق وجودم از دیک وینستون متنفر بودم. از پشت میز به‌سمتش رفتم، آماده بودم تا آن پوزخند را با کشیده از صورتش پاک کنم. شاید متوجه قصدم شد، چون فهمید که پایش را خیلی فراتر گذاشته است.

سریع از روی صندلی بلند شد

و در را باز کرد. «مری، داشتم سر به سرت می‌ذاشتم. فقط می‌خواستم کفرت رو در بیارم. دیگه باید برم! ممنون که من رو در حریمِ قدسیِ خودت پذیرفتی.»

او را دیدم که از کنار میز لونا دوید. بعد از اینکه در پشت سرش بسته شد، زیر لب گفتم: «خیلی وقته که یک تسویه‌حساب به هم بدهکاریم. بهتره سرِ راهِ من سبز نشی وینستون.»

قلبم چنان از تلخی پر شده بود که می‌توانستم سوزش را در سینه‌ام حس کنم.

فصل ۳۴

بریا گینز

یونیون اسپرینگز، آلاباما

بریا صفحهٔ آخر گزارش پلیس را خواند. آن را وارونه روی توده‌ای از مدارک که روی میز فلزیِ لق‌لقویی بود، گذاشت. او در دفتری نشسته بود که بن مایرز اجاره کرده بود؛ فضای کوچکی در یک مرکز خریدِ تقریباً متروکه در حومهٔ یونیون اسپرینگز.

وقتی بریا سرش را بلند کرد، دید مایرز دارد نگاهش می‌کند. «تموم شد؟ تا آخرش رو خوندی؟»

«معلومه که خوندم.» بریا چشمانش را مالید. بیشترِ بعدازظهر را صرفِ بررسی گزارش‌های پلیس و پزشکی کرده بود.

«فقط اینکه خیلی سریع اون پرونده رو ورق زدی، همین.» مایرز تودهٔ کاغذها را برداشت و داخل پوشه‌ای گذاشت. «نمی‌خوام چیزی رو از قلم بندازی که ممکنه توی دفاعیاتمون تأثیر بذاره.»

«من این پرونده رو اون‌قدر خوندم که می‌تونم موبه‌مو برات نقل کنم. واقعاً فکر می‌کنی مدارکِ علیه خودم رو نادیده می‌گیرم؟

من احمق نیستم.»

مایرز به‌پایین نگاه کرد. «مگه من همچین چیزی گفتم؟ اگه این برداشت رو کردی، معذرت می‌خوام.» و لبخندی به او زد.

این مرد جذابیتِ خطرناکی داشت. بریا می‌دانست که این جذابیت در جلسهٔ دادگاه به درد می‌خورد، اما در برابرِ آن دیواری دور خودش کشیده بود. اینکه عاشقِ وکیلِ مدافعش شود، به هیچ جای خوبی ختم نمی‌شد.

از صندلیِ سفت و ناراحتِ دفتر بلند شد تا کمی استراحت کند. یک قهوه‌ساز روی میزی

پلاستیکی در گوشهٔ اتاق بود. داخلِ قوری به‌اندازهٔ یک بند انگشت مایعِ سیاه‌رنگی باقی مانده بود. بریا جلو رفت و آن را داخلِ یک ماگ ریخت. چهره‌اش در هم رفت.

مایرز گفت: «ببخشید، اون مالِ امروزه صبحه. می‌خوای یک قوریِ تازه درست کنم؟»

«بد نیست. فکر کنم این یکی دیگه جامد شده باشه.»

مایرز به گوشهٔ اتاق رفت و یک کیسه قهوهٔ پیتس[1] بیرون آورد.

---

[1] Peet’s.

بریا پرسید: «چرا هنوز به فرقهٔ قهوه‌های کپسولی نپیوستی؟»

مایرز گفت: «از درست کردن قهوه خوشم میاد. این یکی از معدود کارهای خونه‌ست که توش استاد شدم.» او قهوه را پیمانه کرد و داخلِ سبد ریخت و دکمهٔ دم‌کردن را زد، سپس به کانتر تکیه داد. «خب، نظرت دربارهٔ داستانِ نووا چیه؟»

بریا سرش را تکان داد. «تراژیکه. آدم رو از پا درمیاره. می‌دونم من کسی هستم که داره محاکمه می‌شه، اما من و تو هر دو

مـی‌دونیم چـیِ ایـن قضـیه واقعـاً جناییه؛ اینکه قانون اجبـار می‌کنـه یـک بچـه، بچـه‌دار بشـه.» او بـه سینک تکیه داد. «می‌خوای بـدونی چرا دکتر شدم؟»

«آره. و اگه قراره بگـی زمـانی توی زندگیت مجبور شدی بارداریِ خودت رو خاتمه بدی، کاملاً درکت مـــی‌کنم. هیچ‌وقـــت قضـــاوتت نمی‌کنم.»

بریا پلک زد. مایرز داشت کمی بیش از حد پیش‌داوری می‌کـرد. و بیش از حـد وارد مسـائل شخصـی می‌شـــد. بریـــا تصـــمیم گرفـــت نادیده‌اش بگیـرد. شـاید ایـن فقـط

روشِ او برای گفتنِ این بود که «من طرفِ تو هستم». لحظه‌ای مکث کرد و ادامه داد.

«من توی آلاباما بزرگ شدم. طبقهٔ کارگر، هفت تا بچه. من ششمی بودم. خانوادهٔ مذهبی‌ای بودیم. مامان و بابام ده درصد از درآمدِ ناخالصشون—نه خالص!—رو به کلیسا می‌دادن. فرقی نمی‌کرد ما به چی نیاز داریم. ماشین خراب می‌شد، کفش‌ها سوراخ بود، فرقی نداشت. اولویت با کلیسا بود.»

مایرز سر تکان داد: «خانواده‌های زیادی رو با این

شرایط می‌شناختم.»

بریا ادامه داد: «پدر و مادرم بیمهٔ درمانی نداشتن. اگه مریض می‌شدیم، باید تحمل می‌کردیم. نباید غر می‌زدیم.»

نفس عمیقی کشید. این‌ها خاطرات دردناکی بودند.

«از پسرها خوشم می‌اومد، ولی خیلی مراقب بودم. چون دیده بودم چه اتفاقی ممکنه بیفته. خواهرم بِیلی[1]، سه سال از من بزرگ‌تر بود، توی دبیرستان باردار شد. پانزده سالش بود. تا آخرش رفت. التماس می‌کرد که

---

[1] Bailey.

بچه‌ش رو نگه داره. البته که نشد. و ای خدای من! کاش می‌دیدی چطور همهٔ اون دوست‌های مسیحیِ مؤمنمون بهش پشت کردن.»

مایرز پرسید: «الآن حالش خوبه؟»

«زنده‌ست. توی این دنیا داره زندگیش رو می‌کنه. اما اتفاقی که اون موقع افتاد، یک بلایی سرش آورد، زندگیش رو به هم ریخت و دیگه هیچ‌وقت نتونست خودش رو پیدا کنه. برای همین رفتم دانشکدهٔ پزشکی. می‌خواستم طرفِ زن‌های جوان باشم.

مخصوصاً زن‌های فقیر. فرقی نمی‌کرد شرایطشون چیه.»

مایرز گفت: «قهوه حاضره.» قوری را برداشت و برای بریا یک فنجانِ تازه ریخت. پرسید: «شکر؟ خامه؟»

بریا گفت: «هیچی. می‌خوام مزهٔ واقعیش رو حس کنم.»

جرعهٔ کوچکی نوشید، و بعد جرعه‌ای دیگر. لبخند زد: «حق با توئه بنجامین مایرز. تو واقعاً توی کارهای خونه استادی.»

مایرز برای خودش هم ریخت. «خب، نظرت دربارهٔ حرف‌های نووا به پلیس چیه؟ دربارهٔ اینکه

چطور باردار شده؟»

بریا با دستهٔ ماگش بازی کرد. «من دلم برای اون دختر کباب می‌شه، خودت می‌دونی. با وجود همهٔ این اتفاقات، اون توی قلبِ منه. اما... اون داستان با عقل جور در نمیاد.»

مایرز پرسید: «چرا؟ توی اظهاراتش به پلیس گفته که نمی‌دونه کی بارداش کرده. می‌گه توی یک پارتی دبیرستانی مشروب خورده و از حال رفته. این به نظرت باورکردنی نیست؟»

«فکر می‌کنم چیزی که توصیف کرده یک اتفاقِ رایجه. اما

این اون چیزی نیست که برای نووا اتفاق افتاده.»

مـــایرز مـــاگ قهـــوه‌اش را به‌سمت میز بـرد. «بـر اساسِ چـی این رو می‌گی؟»

بریـا دنبـالش رفـت و نشسـت. «بر اساسِ حرف‌هایی که اون شب توی مطبم زد. موقع عمل.»

مایرز گفت: «می‌شنوم.»

«موقـع معاینـهٔ فیزیکـی، یـک سـری سـؤال‌های پزشـکیِ اولیـه ازش پرسـیدم، عمـل رو بـراش توضـیح دادم، مطمـئن شـدم کـه می‌فهمه قراره چـه اتفـاقی بیفتـه، رضـایتش رو گـرفتم. اون موقـع،

خیلی اطلاعات نمی‌داد. کلاً جواب‌های یک‌کلمه‌ای می‌داد.»

مایرز حرفش را قطع نکرد. فقط با سر تشویقش کرد ادامه دهد.

«عملی که اون شب انجام دادم سقطِ ساکشنی[1] بود، چون نووا کمتر از چهارده هفته داشت. درست لبِ مرز بود. حدود پانزده دقیقه طول کشید، شاید هم کمی بیشتر.»

مایرز گفت: «صبر کن. گفتی موقع عمل داشت حرف می‌زد. مگه بیهوش نبود؟»

---

[1] aspiration.

«نه. استانداردش اینه که این عمل بدون بیهوشی یا بی‌حسی انجام بشه. بیدار بود. کمی ناراحت بود، ولی درد نداشت.»

بریا چشمانش را بست. همه‌چیز داشت زنده می‌شد، انگار فیلمی در سرش درحال پخش بود. نووا روی تخت معاینه، با هر دو دست لبه‌های تخت را محکم گرفته بود. اشک از گونه‌هایش جاری بود.

«مدام می‌گفت: ‹این تقصیرِ من نیست! تو این کار رو کردی! ازت متنفرم، ازت متنفرم!›»

مایرز پرسید: «متنفر از کی؟

هیچ اسمی نیاورد؟»

«اسمی نه. اما مدام تکرار می‌کرد که باید مقاومت می‌کرد. یادمه می‌گفت: ‹باید مثل دورا میلاج[1] لگد می‌زدم. مثلِ پلنگِ سیاه. مثلِ یک جنگجو.›»

مایرز سرش را تکان داد، انگار متوجه نمی‌شد. «بگو به چی فکر می‌کنی.»

بریا صندلی‌اش را از میز عقب کشید. بلند شد و در اتاقِ کوچک قدم زد. «اون جوری حرف نمی‌زد که انگار یادش نیست چه اتفاقی افتاده. به نظرِ من، دقیقاً

---

[1] Dora Milaje.

می‌دونست کی بهش تجاوز کرده.»

«بریا، حتی اگه حق با تو باشه و حتی اگه اسمِ متجاوز رو هم داشته باشیم، هیچ فرقی به حالِ تو نمی‌کنه. این برات یه راهِ دفاعی باز نمی‌کنه. طبق قانون آلاباما هیچ استثنایی برای سقط‌جنین وجود نداره. حتی برای سن، تجاوز یا زنای با محارم. خودت این رو می‌دونی.»

«ما باید با کوچتا بَس صحبت کنیم. اون اولین کسی بود که نووا باهاش حرف زد. شاید اون چیزی بدونه که من نمی‌دونم.»

مـــایرز ســـرش را تکـــان داد: «کوچتـا بـس هـیچ کمکـی بـه مـا نمی‌کنه.»

«البته که می‌کنه. من و کوچتا از وقتی اومدم یونیـون اسـپرینگز با هم دوستیم.»

بریـا دیـد کـه مـایرز سـرش را پایین انداخت، انگـار نمی‌خواسـت تـوی چشـم‌هایش نگـاه کنـد. «بـن! چی شده؟ منظورت چیه که کمکی نمی‌کنه؟»

مایرز سرش را بلند کرد. «بریا، اون قـراره علیـه تـو شـهادت بـده. کوچتا شاهدِ دادستانیه.»

بریـا از شـدت شـوک، دوبـاره

روی صندلی افتاد. لبه‌های میز را گرفت، حس می‌کرد فلزِ میز دارد توی انگشت‌هایش فرو می‌رود.

«نه! اون این کار رو نمی‌کنه!»

«ریوز همین امروز بهم خبر داد. بهش پیشنهاد دادن که اگه در پروندهٔ جناییِ سقط‌جنین علیه تو شهادت بده، از اتهامِ گزارش نکردنِ جرم صرف‌نظر کنن.»

بریا نمی‌توانست حرف بزند. کوچتا به او پشت کرده بود.

درست مثلِ بقیه آدم‌های این شهر.

دستش را از روی میز برداشت. دست‌هایش بی‌حرکت

روی پاهایش افتادند.

مایرز صندلی‌اش را به او نزدیک‌تر کرد. «بریا؟ خوبی؟» کمی به جلو خم شد. «ببین، می‌دونم شوکِ بزرگیه. اشکالی نداره اگه گریه کنی. آدم گاهی بعد از گریه حالش بهتر می‌شه.»

بریا چانه‌اش را بالا آورد و صاف نشست. «نه، ممنون. دیگه اشکی برام نمونده. گریه هم حالم رو بهتر نکرد.»

فصل ۳۵

بیست دقیقه بعد، بریا و بن وارد

یک رستورانِ کباب‌پزیِ در یونیون اسپرینگز شدند. راستش، خودش هم نمی‌دانست چرا قبول کرده بود که بیاید. اصلاً گرسنه نبود. بعد از اینکه بن آن بمب خبری را دربارهٔ شاهد شدنِ کوچتا علیه او منفجر کرد، معدهٔ بریا چنان به هم ریخته بود که فکر نمی‌کرد دیگر هیچ‌وقت میل به غذا داشته باشد.

اما بن گفت باید از دفتر بزنند بیرون تا حال‌وهوایشان عوض شود. کمی هوا بخورند. گفت این کار به بریا روحیه می‌دهد و حالش را بهتر می‌کند.

او بریا را به میزی دونفره در

دورترین گوشه، دور از بقیهٔ مشتری‌ها هدایت کرد. برایش یک آبجو و یک ساندویچ گوشت سفارش داد.

سرویس‌دهی سریع بود. پیش‌خدمت در کوتاه‌ترین زمان ممکن غذا و نوشیدنی را آورد.

بریا به ساندویچ دست نزد. همان‌طور که در سکوت نشسته بودند، آبجویش را نوشید.

وقتی بریا آخرین جرعهٔ آبجو را سر کشید، گفت: «ما نمی‌تونیم برنده بشیم. هیچ شانسی ندارم.»

شانه‌های بن شل شد. نفسش را بیرون داد و روی صندلی رها

شد. «خدا رو شکر. دوباره قدرتِ تکلمت رو به دست آوردی. فکر کردم از دست رفتی.»

بریا با غیظ به او نگاه کرد. «جدی می‌گی؟ نگرانِ سلامتیِ من بودی، برای همین من رو آوردی بار؟»

بن خندهٔ کوتاهی کرد. «یک دوستی داشتم، توی آتلانتا وکیل بود. درست بعد از اینکه درسم تموم شد باهاش آشنا شدم. وقتی اوضاع خیلی بیخ پیدا می‌کرد، می‌گفت: ‹چه روز قشنگیه! بیا بریم یک جای تاریک.›»

بریا منتظر ماند، به این امید

که جملهٔ حکیمانه‌ای در ادامهٔ داستان باشد. اما کلِ داستان همین بود.

به اطراف نگاه کرد. داخلِ بار تاریک بود. و این فضای دلگیر کاملاً عمدی بود. از آن جاهایی بود که پنجره‌ها را می‌پوشانند تا نورِ آفتاب داخل نیاید.

«اینجا می‌تونیم در آرامش و حریمِ خصوصی بشینیم.» بن گازی به ساندویچش زد.

بریا با تمسخر گفت: «توی این شهر چیزی به اسم حریمِ خصوصی وجود نداره. دست‌کم برای من.»

بن بعد از اینکه لقمه‌اش را قورت داد، گفت: «خب، پس بگیم حریمِ خصوصیِ نسبی.» بشقابی را که ساندویچِ دست‌نخوردهٔ بریا در آن بود، کمی به او نزدیک‌تر کرد. «باید امتحانش کنی. خوشمزه‌ست. تنده. بهت انرژی می‌ده.»

«اصلاً حرفش رو هم نزن. آتیشِ من خاموش شده. کاملاً.» به لیوانِ خالی‌اش زل زد. «یک نوشیدنیِ دیگه می‌خورم. شاید حالم رو بهتر کنه.»

بن با تردید نگاهش کرد. «این یک نظرِ پزشکیه؟ چون طبق

تجربهٔ من، الکلِ بیشتر همیشه اوضاع رو بهتر نمی‌کنه...»

«اوه، خفه شو.» بریا لیوانش را بالا برد تا به پیش‌خدمت علامت بدهد. وقتی لیوانِ تازه‌ای جلویش گذاشتند، جرعه‌ای نوشید. فقط برای اینکه به او نشان دهد کنترلِ اوضاع دستِ خودش است.

گفت: «بن، من تصمیمم رو گرفتم.» صدایش کاملاً حرفه‌ای به نظر می‌رسید. یک لیوان آبجو نمی‌توانست لرزه به صدایش بیندازد. «تو خیلی بزرگواری کردی که از آتلانتا اومدی و این پرونده رو قبول کردی. ولی این پرونده

ناامیدکننده‌ست. ما نمی‌تونیم برنده بشیم، پس فایدهٔ دادگاه رفتن چیه؟ هیچ سودی توش نمی‌بینم. بهتره به جرمم اعتراف کنم، حاضرم این کار رو بکنم. به نظرت بهترین توافقی که می‌تونی با دادستانی بکنی چیه؟ انتظار ندارم دادستان پیشنهادِ آزادیِ مشروط بده، اصلاً چنین شانسی وجود نداره. پرونده بیش از حد سیاسیه.»

«بریا...»

بریا به حرف زدن ادامه داد و نمی‌توانست متوقف شود. «اما اگه یک حکمِ نسبتاً سبک پیشنهاد بده

و دربـــارهٔ آزادیِ مشـــروط هـــم مخـالفتی نکنـه؟ فکـر کـنم یـک شانسی داشته باشم. سابقه‌م پاکه، کارهـای زیـادی بـرای ایـن جامعـه کـردم. و قاضـی اسـتون، اون آدمِ منصـــفیه. مـــن واقعـــاً اون زن رو تحسین مـی‌کنم. بـه نظـر می‌رسـه قاضیِ واقعاً دلسوزیه.»

«بریا، تمومش کن.»

صدایش را بالا نبرد. اما وقتی این کلمـات را گفـت، نفـسِ بریـا در سینه حبس شد. بن همان حالتی را داشت که بریا بارهـا در همکارهـای پزشکش دیده بود؛ وقتی یک دکتر مجبور است خبرِ بـدی را بـه بیمـار

بدهد.

قضیه را ماست‌مالی نکرد. با آرامش گفت: «این برای تو یک گزینه نیست. ریوز قصد نداره هیچ توافقی با ما بکنه. من قبلاً ازش پرسیدم، فقط به‌عنوان یه سؤال روتین، همون‌طور که همیشه می‌پرسم. اون کاملاً روشن کرد: توی این پرونده هیچ توافقی در کار نیست.»

این حرف بریا را در سکوتِ مطلق فرو برد. بریا ساده‌لوح نبود. می‌دانست که در این پرونده با نبردِ سختی روبه‌روست و دادستان هرگز پیشنهادِ دندان‌گیری

بـه او نخواهـد داد. امـا مخالفـتِ قاطعانه با هرگونه توافق؟

لیوان را برداشت. جرعه‌جرعه نخورد، یک قلـپِ گنـده رفـت. آرزو کـرد کـاش نوشـیدنی‌اش قـوی‌تر بود.

وقتـی لـرزشِ بـدنش شـروع شـد، بـن دسـتش را روی بـازوی او گذاشت. این کـار آرامـش کـرد. بـن گفـت: «مـا مـی‌ریم دادگـاه، بریـا. هـیچ جـایگزینِ منطقـیِ دیگـه‌ای نداریم. ولـی مـی‌جنگیم. مـن بهـت بـاور دارم و هـر کـاری از دسـتم بربیـاد انجـام مـی‌دم تـا عـدالت در موردت اجرا بشه.»

بریا نمی‌توانست به او نگاه کند، به خودش اجازه نداد چشم در چشمِ او شود. می‌ترسید از چیزی که ممکن بود در صورتش بخواند.

اما کم‌کم داشت کنترلِ خودش را دوباره به دست می‌آورد و گفت: «عدالت؟ با من از این چرت‌وپرت‌ها نگو، تحملش رو ندارم. هیچ جوره نمی‌تونی بهم بگی که وقتی این قضایا تموم بشه، اوضاع من خوب می‌شه.»

بن صدایش را پایین آورد: «بی‌خیال بریا، تو دکتری. می‌دونی که هیچ حرفه‌ای نمی‌تونه نتیجه

رو تضمین کنه. من همون‌قدر می‌تونم قولِ تبرئه بدم که یک دکتر می‌تونه قولِ درمانِ قطعی بده. اما من مدافعِ تو هستم. با تمامِ توانم تلاش می‌کنم.»

کافی نبود. بریا حس می‌کرد فاجعه‌ای در کمین است. می‌خواست حرفِ رک و راست بشنود. نه کمتر. «بن، من قراره ببازم. این رو می‌دونم. تو هم حتماً می‌دونی. اصلاً چرا اینجایی؟»

بن بلافاصله جواب نداد. کمی مکث کرد و نفسی تازه کرد. «چون این کار اشتباهه، بریا. تمامِ اتفاقاتی که داره می‌افته، کاری که

دارن باهات می‌کنن. دیگه از این اشتباه‌تر نمی‌شه. روزی که این خبر پخش شد، من چیزایی در مورد پرونده خوندم. درجا حس کردم که باید بیام.»

دستمال کاغذی‌اش را مچاله کرد و توی بشقاب انداخت. «همون‌طور که بهت گفتم، نمی‌تونم تضمینی بدم. جز این یکی: تمامِ تلاشم رو می‌کنم تا حق به حق‌دار برسه.»

این بهترین پیشنهادی بود که دریافت می‌کرد. بریا این را می‌دانست. «باشه. حالا چیکار کنیم؟»

صدای بن اطمینان‌بخش بود: «قدم‌به‌قدم پیش می‌ریم. من قراره با تک‌تکِ شاهدهای دادستانی صحبت کنم. اظهاراتشون رو بگیرم. حرف‌هاشون رو تحلیل کنم.»

بریا به این فکر کرد: «نووا؟ می‌خوای اظهاراتِ اون رو هم بگیری؟»

«مجبورم. مالِ مادرش رو هم همین‌طور.»

بریا دهان باز کرد و دوباره بست. فکرِ اینکه دوباره آن دختر را به دردسر بیندازند و مجبورش کنند دربارهٔ سقط‌جنین حرف بزند،

اذیتش می‌کرد. کاش می‌توانست جلوی این کار را بگیرد. اما اجتناب‌ناپذیر بود. بریا باید می‌گذاشت وکیلش کارش را انجام دهد.

آن‌ها دربارهٔ آماده‌سازی‌های قبل از دادگاه و سختیِ انتظار حرف زدند. بریا از او خواست نصیحتش کند که چطور تا زمان دادگاه دوام بیاورد. بن به بریا توصیه کرد سعی کند آرام بماند و به فعالیت‌های روزمره‌اش ادامه دهد. کار، خانه. اگه اهلِ رفتن به کلیسا هست، برود.

بریا گفت: «در این مورد

مطمئن نیستم. الآن توی یک بارِ داغون خیلی بیشتر احساس راحتی می‌کنم تا روی نیمکت‌های کلیسای باپتیست.»

درست در همان لحظه، در باز شد و موجی از نورِ خورشیدِ بعدازظهر واردِ فضای تیره‌وتارِ داخل شد. نور برای لحظه‌ای چشمِ بریا را زد. وقتی چشمانش عادت کرد، دید که سه مرد کنارِ بار ایستاده‌اند. یکی از آن‌ها را شناخت: ویک فاولر[1]، یکی از مریض‌هایش. البته شاید درست‌تر بود بگوییم مریضِ سابقش.

---

[1] Vic Fowler.

ویک فاولر و دوستانش با آن طرزِ سفارش دادنِ نوشیدنی، به نظر می‌رسید که دارند شلوغ‌بازی درمی‌آورند. انگار همه‌شان نیمی از راهِ مستی را رفته بودند.

بریا درحالی‌که کیفش را برمی‌داشت گفت: «بیا بریم.» وقتِ رفتن بود. یک حسی به او این را می‌گفت.

بن پولِ پیش‌خدمت را حساب کرد و به‌سمت در رفتند. معطل نکردند، اما به‌اندازهٔ کافی سریع نبودند.

فاولر با وجودِ نورِ کم، بریا را دیده بود.

«لعنتی! این دکتر بریا گینزه! خیلی رو داری که خودت رو اینجا نشون می‌دی.»

بریا قدم‌هایش را تندتر کرد. در را فشار داد و به‌سرعت بیرون رفت، بن هم درست پشت سرش بود. وقتی به پیاده‌رو رسیدند، بن بازوی او را گرفت و به‌سمت ماشینش شتافتند.

اما ویک فاولر ول‌کن نبود و دنبالشان آمد: «هی خانم دکتر! یه پیام برات دارم. به نظرِ من برای کاری که تو کردی باید حکمِ اعدام بدن!»

بن با ریموت درهای ماشین را

باز کرد. وقتی به ماشین رسیدند، فاولر دوید و جلوی درِ سمتِ شاگرد را گرفت تا نگذارد بروند.

بریا سعی کرد با منطق با او حرف بزند: «ویک، باورم نمی‌شه داری این‌طوری رفتار می‌کنی. من دکترِ خانوادگیِ شما هستم. وقتی دستت شکست، خودم برات جا انداختمش. موقع بارداریِ همسرت، من مراقبش بودم. دخترت رو من به دنیا آوردم.»

«تو دیگه دکترِ خانوادگیِ ما نیستی، زنیکهٔ سلیطه. دیگه من رو گول نمی‌زنی. تو یه قاتلِ خونسردی. بچه‌کش.»

وقتی به او گفت قاتل، به‌سمتش هجوم برد و چنان نزدیک شد که بریا بوی نفسِ گرمش را حس می‌کرد. بریا عقب رفت و وقتی پایش به لبهٔ جدول خورد، سکندری خورد. بن مانعِ افتادنش شد.

سپس بن جلو رفت تا با فاولر روبه‌رو شود. بن گفت: «بکش عقب.» و فاولر را به عقب هل داد.

این هل دادن برای لحظه‌ای تعادلِ فاولر را به هم زد و دست‌هایش را در هوا تکان داد. وقتی خودش را جمع‌وجور کرد، عقب رفت و مشتی پرتاب کرد که

باعث شد بن با صورت روی آسفالت بیفتد. بن بیهوش شد.

«نه!» بریا روی پیاده‌رو به زانو افتاد تا مصدومیتش را چک کند. خون از بینیِ بن فواره می‌زد.

فاولر با قدم‌های بلند دور شد و به‌سمت بار برگشت. قبل از اینکه وارد شود، فریاد زد:

«تو نمی‌تونی مسیحی باشی، دکتر گینز. احتمالاً اصلاً خدا رو هم قبول نداری. به نشانه‌ها اعتقاد داری؟ خب، این هم نشانه‌ت!»

فصل ۳۶

مری استون
دادگاهِ شهرستان بولاک، یونیون
اسپرینگز، آلاباما

هنوز تاریخِ دادگاه را مشخص نکرده بودم. به نظرم خیلی زود بود. دکتر بریا گینز یک وکیلِ جدید گرفته بود: بنجامین مایرز، از آتلانتا، جورجیا[1]. او فقط چند ماه پیش اعلامِ حضور کرده بود. پروندهٔ بزرگی بود. نیاز به زمان داشت تا آماده شود.

به‌خصوص که باید از آتلانتا تا یونیون اسپرینگز را طی

[1] Georgia.

می‌کرد. مسیرِ خیلی طولانی‌ای بود. این اولین باری بود که می‌دیدم یک وکیلِ خارج از ایالت برای شرکت در محاکمه واردِ دادگاه شهرستانی کوچکِ ما در آلاباما می‌شود. واقعاً جای سؤال داشت. انگیزه‌اش دقیقاً چه بود؟

کمی تحقیق کرده بودم تا کنجکاوی‌ام برطرف شود. مایرز اهلِ جورجیا بود، فارغ‌التحصیلِ حقوق از دانشگاه دوک. بعد از گرفتنِ پروانهٔ وکالت، واردِ یک شرکتِ حقوقیِ گردن‌کلفت در آتلانتا شده بود، اما زیاد آنجا نمانده بود. با قبولِ پرونده‌های

جنجالی و پیروز شدن در آن‌ها، اسم و رسمی برای خودش به هم زده بود.

یک پسرِ سفیدپوستِ شیک‌پوش که جادهٔ منتهی به یونیون اسپرینگز را تخته‌گاز می‌آمد تا از یک زنِ جوانِ سیاه‌پوست دفاع کند؟ شاید خوش‌قلب و دلسوز بود. یکی از حامیانِ حقوقِ زنان.

یا شاید هم بلندپرواز بود. داشت سعی می‌کرد اعتبارش را به‌عنوان یک وکیلِ ترازِ اول بالا ببرد.

شاید هم دلیلِ دیگری داشت.

قصد داشتم او را به‌دقت زیر نظر داشته باشم.

چون می‌دانستم پرونده‌ای مثلِ محاکمهٔ گینز فروکش نمی‌کند یا از کانونِ توجهِ عمومی خارج نمی‌شود. هرچند که جلسهٔ دادرسی یا درخواستی نداشتیم و هیئت‌منصفه‌ای هم احضار نشده بود، اما پروندهٔ *ایالت علیه بریا گینز* نقلِ هر مجلسی بود. تخیلِ مردم تحریک شده بود و احساسات به‌شدت غلیان می‌کرد.

باید تعادلِ سختی برقرار می‌کردم. باید به دفاع و دادستان زمانِ کافی می‌دادم تا کارهایشان

را ردیف کنند؛ اما نه آن‌قدر زیاد که واکنش‌های عمومی از کنترل خارج شود.

هدفم این بود. فکر می‌کردم این بندبازیِ من دارد نسبتاً خوب پیش می‌رود.

اما اشتباه می‌کردم.

شنیدم لونا در می‌زند. صدا زد: «قاضی؟»

«بله؟ بیا تو.»

در را باز کرد و واردِ دفتر شد. گوشی‌اش را در دستِ راستش گرفته بود. «قاضی مری، یه دقیقه وقت دارید؟ باید یه چیزی رو بهتون نشون بدم.»

لونا کنارِ میز آمد و دستش را دراز کرد. گوشی را چنان نزدیکِ صورتم گرفت که چشمانم نمی‌توانست روی صفحه تمرکز کند. اما صدایِ نامفهومِ آدم‌هایی را می‌شنیدم که داشتند با هم دعوا می‌کردند.

خودم را عقب کشیدم و صندلی‌ام را از او دور کردم. نارضایتی‌ام را پنهان نکردم و پرسیدم: «این از این شبکه‌های اجتماعیه؟ می‌دونی که من دلِ خوشی از این چیزها ندارم.»

«بله، توی توییتره. منظورم همون ایکسه. قاضی، می‌دونم شما

معمولاً دنبالش نمی‌کنید...»

«لونا، من هیچ‌وقت نگاهش نمی‌کنم. ‹معمولاً› نداره. من اصلاً به این چیزها توجه نمی‌کنم، وقت یا حوصلهٔ دیدنِ آدم‌هایی که مثلِ احمق‌ها رفتار می‌کنن رو ندارم.»

اما او هنوز آن گوشیِ لعنتی را به‌سمت من نشانه رفته بود.

«واقعاً قاضی، باید ببینید...»

«دختر، تو که من رو بهتر می‌شناسی. مگه نشنیدی چقدر دربارهٔ مضراتِ تیک‌تاک و توییتر و اینستاگرام سخنرانی کردم؟ چیزهایی که اونجا پست می‌کنن، سمّه. فقط وقت تلف کردنه. آدم‌ها

با دیدنِ دعوای کسانی که تا حالا ندیدن و هزاران مایل اون‌طرف‌تر هستن، خودشون رو بیخودی ناراحت می‌کنن.»

او کوتاه نیامد: «قاضی مری، این هزاران مایل اون‌طرف‌تر نیست. این ویدیو توی ایکس، همین‌جا فیلم‌برداری شده. توی یونیون اسپرینگز.»

این حرف تکانم داد. «چی داری اونجا؟ چی داری نگاه می‌کنی؟»

گوشی را به من داد و این بار گرفتمش. یک تصویرِ ثابت روی صفحه بود. با شستم روی فلِش

زدم و ویدیو شروع شد. دو نفر داشتند با هم بحث می‌کردند، آدم‌هایی که تا حالا ندیده بودم. یک مردِ سفیدپوستِ میان‌سال پوسترِ بزرگی در دست داشت که رویش نوشته بود: «سقط‌جنین قتل است». یک زنِ جوانِ سفیدپوست—شاید در سنِ دانشجوها—داشت سعی می‌کرد پوستر را از دستش بقاپد. آن‌ها بر سرِ آن مقوای مستطیلی با هم کلنجار می‌رفتند. بعد از حدود نیم دقیقه، دختر معترض را هل داد و او هم متقابلاً هلش داد. سرِ هم فریاد می‌کشیدند. نمی‌توانستم

همهٔ کلماتی که می‌گفتند را بفهمم. اما موضوعِ دعوا اصلاً پیچیده نبود.

دعوا بر سر حق سقط‌جنین هیچ‌وقت به داغیِ امروز نبود، حداقل در طول عمر من که این‌طور بود. آن درگیری که در ویدئو ضبط شده بود، می‌توانست در هر شهری از ایالات متحده اتفاق بیفتد، اما این ویدئو در جایی دوردست فیلم‌برداری نشده بود.

روی صفحه زدم. «این قطعاً یونیون اسپرینگزه. دقیقاً پیاده‌روی جلوی مطب دکتر بریا

گینزه.»

جای هیچ شک و شبهه‌ای نبود. اسم دکتر هنوز روی شیشهٔ جلویی دیده می‌شد. حروف مشکی و براقِ نام او، زیر لایه‌های رنگ قرمزی که خرابکاران به نمای ساختمان پاشیده بودند، هنوز ناپدید نشده بود.

لونا سر تکان داد. «منم همین‌طور فکر کردم. به نظرم اومد باید در جریان باشی. این تنها دعوایی نیست که خبرش به گوشم رسیده. شنیدی ویک فاولر با مشت زده تو صورت وکیل بریا؟»

خبر نداشتم. «کجا؟»

«بیرونِ رستوران کباب‌پزیِ آپ‌تاون[1].»

زیر لب زمزمه کردم: «لعنتی.» هرچند دلم می‌خواست فریاد بزنم. باید در دل ساختمان دادگستری، کمی خویشتن‌داری به خرج می‌دادم. «نه، نشنیده بودم.»

«آره، بریا مجبور شد ببردش بیمارستان. سرش خورده بود به کف پیاده‌رو؛ چشمش باد کرده بود و خون‌دماغ شده بود.»

«خدای من! چرا من باید آخرین نفری باشم که توی این

---

[1] Uptown Barbecue.

شهر خبردار می‌شه؟ این یعنی حمله به وکیل مدافع. وظیفهٔ من نظارت بر روند محاکمهٔ این پرونده‌ست.»

خب، نمی‌توانستم تظاهر کنم که غافل‌گیر شده‌ام، چون انتظارش را داشتم. درِپوش خودنویسم را بستم. روی میز کارم دسته‌ای از دادخواست‌ها را گذاشته بودم که داشتم برای صدور حکم در پرونده‌های دیگر مطالعه‌شان می‌کردم. با عجله مدارک را به پوشه‌های مربوطه‌شان برگرداندم و آن‌ها را به گوشه‌ای هل دادم.

«لونا، با وکلای دو طرف پروندهٔ *دولت علیه گینز* تماس بگیر و یه زمانی رو برای جلسه هماهنگ کن. باید یه صحبت جدی دربارهٔ مهار این اوضاعِ داغون داشته باشیم.»

«باشه.» لونا راه افتاد که برود، اما دم در مکث کرد. «یه چیز دیگه قاضی. توی دفتر کلانتری شنیدم. مطمئن نیستم راست باشه یا نه.»

چشمانم را محکم بستم. «خدا به‌خیر کنه. چی شنیدی؟»

«فرماندار. تهدید کرده که گارد ملی رو می‌فرسته.»

این خبر واقعاً شوکه‌ام کرد. زبانم بند آمد. چشمانم را باز کردم و لونا را دیدم که دم در ایستاده و منتظر واکنش من است. وقتی خودم را پیدا کردم، گفتم: «داریم صاف می‌ریم تهِ جهنم. لابد دفتر فرماندار هم اصلاً سعی نکرده با من تماس بگیره؟ که مثلاً یه هشدار دوستانه بده؟»

فقط لونا می‌توانست جواب این سؤال را بدهد. سرش را به‌نشانهٔ منفی تکان داد.

نفسی کشیدم و بیرون دادم. به‌سمت کیبورد چرخیدم و تقویم دادگاه را باز کردم. «لونا، بعد از

اینکه تماس‌ها رو گرفتی، برگرد اینجا. باید زمان محاکمهٔ این پرونده رو فیکس کنیم، قبل از اینکه این شهر رو به آتیش بکشن و با خاک یکسان کنن.»

فصل ۳۷

لونا موفق نشده بود با دادستان تماس بگیرد. منشی‌اش گفته بود که او برای استراحت به لولو[1]، غذاخوری کوچکی دو خیابان پایین‌تر از دادگاه، رفته و به‌زودی برمی‌گردد.

---

[1] LuLu’s.

حوصلهٔ صبر کردن نداشتم. اصلاً توی حال‌وهوای منتظر ماندن نبودم.

تصمیم گرفتم خودم بروم سراغ ریوز. حضوری. تا تکلیف کار را روشن کنم.

لپ‌تاپم را در کیف چرمی قرمزِ روشنم چپاندم تا به فهرست پرونده‌ها دسترسی داشته باشم. برای خیر و صلاح همهٔ کسانی که درگیر این ماجرا بودند، باید این قطار را روی ریل به حرکت درمی‌آوردم.

از درِ جلویی دادگستری بیرون قدم گذاشتم و صاف رفتم میان

ابری از دود.

آرورا فریمن، مسئول سابق ناهار مدرسهٔ ما، داشت در زمان استراحت صبحگاهی‌اش سیگار می‌کشید.

با دست دود را از جلوی صورتم کنار زدم. «آرورا، چرا نرفتی توی پارکینگ؟ می‌دونی اگه شهردار دوباره ببینه داری توی پیاده‌روی جلوی ساختمون سیگار می‌کشی، شاکی می‌شه.»

آرورا تکانی نخورد. خاکستر سیگارش را تکاند. پُک عمیقی به فیلتر زد، دود را تا اعماق ریه‌هایش برد و بعد بیرون داد.

«فقط می‌خواستم ببینم اینجا چه خبره.» با دست به انتهای خیابان پرِیری[1] اشاره کرد. «انگار معرکه‌گیرها اومدن شهر.»

حق با آرورا بود. تنها یک بلوک دورتر از دادگاه، پیاده‌روها مملو از جمعیت بود؛ مردمی که دور مغازه‌ها می‌چرخیدند و به وسط خیابان هجوم می‌بردند. ترافیک کاملاً قفل شده بود. راننده‌ها مدام دستشان را روی بوق گذاشته بودند تا شاید راه باز شود، اما بی‌فایده بود.

آرورا با سیگارش به صحنه

---

[1] Prairie.

اشاره کرد: «تماشاییه، نه؟ از وقتِ رژهٔ کریسمس تا حالا، همچین جمعیتی به یاد ندارم.»

«این جمعیت نیست آرورا، این‌ها یه مشت آدمِ شورشین. بهتره برگردی داخل.»

«خودت چی؟»

«دارم می‌رم رستوران لولو. شنیدم ریوز اونجا سنگر گرفته.»

آرورا سیگار جدیدی را با آتش سیگار قبلی‌اش روشن کرد. «امیدوارم جلیقهٔ ضدگلوله پوشیده باشی.»

صدای زنی بلند شد: «اجازه بدین رد شم!» به‌سمت چپم نگاه

کردم. مادر جوانی سعی داشت کالسکه بچه‌اش را از کنارم رد کند. کالسکه دونفره بود؛ نوزاد جلو و نوپا عقب. نیم‌قدم به‌سمت راست رفتم، اما به‌قدر کافی سریع نبودم.

زن فریاد زد: «بچه‌هام همراهمن!» کیفِ پوشکِ بزرگش به سینه‌ام برخورد کرد. به نظر می‌رسید بدجوری عصبی و مصمم است. وقتی داشت رد می‌شد، نوشتهٔ پشت تی‌شرتش را دیدم: «بگذار زندگی اتفاق بیفتد.»

رو به آرورا گفتم: «جدی می‌گم. برگرد تو.»

او سیگارش را روی آسفالت

انداخت و با پاشنه له کرد. «مواظب خودت باش قاضی مری. این ملت نیومدن اینجا که سرود ‹شب آرام› بخونن.»

دستهٔ کیفم را محکم‌تر چسبیدم و به‌سمت پایین خیابان راه افتادم. به نیم‌بلوک نرسیده، محاصره شدم؛ آدم‌هایی که به من تنه می‌زدند، فشار می‌آوردند و مرا مثل تکه چوبی در جریان رودخانه با خود می‌بردند. اگر هم می‌خواستم، نمی‌توانستم دور بزنم.

به اطراف نگاه کردم تا شاید آشنایی ببینم، اما هیچ‌کس نبود.

فقط ترکیبی از چهره‌های ناآشنا که بیشترشان سفیدپوست بودند تا سیاه. بعضی‌ها انجیل به دست داشتند و بعضی‌ها پلاکارد.

روی یکی نوشته بود: «پیش از آنکه زاده شوی، تو را تقدیس کردم.» روی دیگری فقط نوشته شده بود: «اشعیا ۴۹:۱».

مرد چهارشانه‌ای جلوی من، پسربچه‌ای را روی شانه‌هایش نشانده بود. پشت تی‌شرتِ پسرک نوشته شده بود: «خلقتی شگفت‌انگیز و هراس‌انگیز». کمی جلوتر، صدای زنی را می‌شنیدم که داشت گروهی را برای شعار دادن

هماهنگ می‌کرد: «زندگی گران‌بهاست! بچه‌ها را نجات دهید!» صفی از ون‌ها را دیدم که کنار جدول پارک شده بودند. همه‌شان متعلق به کلیساهای مسیحی بودند. بعضی‌ها مال آلاباما، اما بیشترشان از خارج از ایالت؛ می‌سی‌سی‌پی[1]، جورجیا، لوئیزیانا. از سرتاسر جنوب.

هیچ‌وقت از شلوغی خوشم نمی‌آمد. طرفدار کنسرت‌های بزرگ نبودم. گیر افتادن میان جمعیتِ درحال بالا و پایین پریدن، بدترین کابوسم بود. و این صحنه داشت

---

[1] Mississippi.

شبیه همان کابوس می‌شد. دچار ترس از فضای بسته شده بودم. قلبم به‌شدت می‌تپید. به‌سختی نفس می‌کشیدم. هرچه جلوتر می‌رفتم، اوضاع بدتر می‌شد. دیگر حتی با ارادهٔ خودم حرکت نمی‌کردم؛ فقط همراه موج جمعیت کنده می‌شدم.

کسی روی پاشنهٔ پایم پا گذاشت. لنگهٔ کفش راستم در آمد. فریاد زدم: «هی! صبر کنین! یواش‌تر!» اما جمعیت فقط حرکت می‌کرد و مرا هم با خودش می‌برد. آن کفش دیگر از دست رفته بود. با هر دو دست کیفم را چسبیدم و

به سینه‌ام فشار دادم. شروع کردم به آرنج زدن تا کمی برای خودم جا باز کنم، اما جمعیت اصلاً به من اعتنا نمی‌کرد. این توده، مغز خودش را داشت.

فهمیدم که اینجا هیچ قدرتی ندارم. نه قبایی تنم است و نه چکشی در دست. این آدم‌ها اصلاً مرا نمی‌شناختند و قطعاً پشیزی هم برای حرف من ارزش قائل نبودند.

ساختمان لولو را حدود نیم‌بلوک جلوتر دیدم. ناگهان مردی با بلندگوی دستی پشت سرم ظاهر شد. آن وامانده وقتی

روشنش کرد، کلی سوت کشید و غژغژ کرد. بعد شروع کرد به فریاد زدن: «حقوق بشر قبل از تولد شروع می‌شه! حقوق بشر قبل از تولد شروع می‌شه!»

آدم‌های دور و برم همه شروع به تکرار شعار کردند. من تنها فرد ساکت در آن تودهٔ متلاطم بودم. حالا سطح انرژی به‌کل تغییر کرده بود. دیگر فقط یک جمعیت درحال حرکت نبود؛ یک راه‌پیمایی بود.

سرم را به‌سمتی چرخاندم تا از صدای ناهنجار بلندگو فرار کنم. با یک لنگه کفش، تعادلم به هم خورد. پایم به‌پای کسی گیر کرد و

با صورت زمین خوردم. موقع سقوط، سرم به رانِ کسی خورد. کیفم محکم روی آسفالت افتاد و من هم درست افتادم روی آن.

فریاد زدم: «ایست!» انگار که کسی می‌توانست صدایم را بشنود.

پوتین‌های کار و کفش‌های ورزشی از چند سانتی‌متریِ صورتم رد می‌شدند. برای یک لحظه فکر کردم الآن است که زیر دست و پا له شوم. وقتی دست راستم را روی آسفالت گذاشتم تا بلند شوم، کسی روی آن پا گذاشت. فریادی از ته دل کشیدم.

حس کردم انگشتانم خرد شدند.

در همان لحظه، بازوی قدرتمندی را دور کمرم حس کردم و بعد کسی مرا از زمین بلند کرد و روی پاهایم نشاند. مرد سفیدپوست و عضلانی‌ای بود با بازوهای تتو شده و ریشی پرپشت. مثل درخت بلوط محکم ایستاده بود و مرا جلوی خودش نگه داشته بود تا سیل جمعیت از کنارمان رد شود. خم شد و درست توی گوشم گفت: «حالت خوبه؟»

درحالی‌که نفسم بالا نمی‌آمد، سر تکان دادم. زانوهایم کوفته شده بود و بلوزم کثیف و پاره.

وقتی نجات‌دهنده‌ام عقب رفت، دست‌هایش را روی شانه‌هایم نگه داشت تا تلوتلو نخورم. روی تی‌شرتش تصویری چاپ شده بود: پرچم کنفدراسیون[1] که روی یک صلیب انداخته شده بود، انگار که مسیح آن را همان‌جا رها کرده باشد.

پرسید: «می‌تونی راه بری؟»

«خوبم. ممنون.»

گفت: «ستایش بر پروردگار!»

من هم بلافاصله گفتم: «ستایش بر پروردگار!» حداقل این یک موردی بود که

---

[1] Confederate flag.

می‌توانستیم سرش توافق کنیم.

دوباره از او تشکر کردم و بعد با فشار راه خود را باز کردم تا به ورودیِ رستوران لولو رسیدم. از پشت درِ شیشه‌ای، ریوز را دیدم که سر میزی نشسته بود و با دو تا از همکارهایش حرف می‌زد. نمی‌توانستم تصور کنم وقتی مرا با این ریخت و قیافه ببیند، چه خواهد گفت.

همان‌طور که سعی می‌کردم خودم را جمع‌وجور کنم، راهپیمایان را تماشا کردم که با کوبیدن پاهایشان رد می‌شدند، تابلوهایشان را تکان می‌دادند،

شعار می‌دادند و هر چه را که در خیابان پریری برایم آشنا بود، محو می‌کردند.

من در این شهر به دنیا آمده بودم. اینجا بزرگ شده بودم. اما دیگر نمی‌شناختمش.

یونیون اسپرینگزِ آلاباما، رسماً دیوانه شده بود.

فصل ۳۸

کوچیتا باس
خانهٔ سالمندان هَپی هِیوِن،
یونیون اسپرینگز، آلاباما

این روزها کوچیتا باس دو شیفت

کار می‌کرد.

در طول ده ماهِ سال تحصیلی، او به‌عنوان پرستار در مدرسهٔ راهنمایی یونیون اسپرینگز مشغول بود؛ جایی که نوجوان‌ها را برای بیماری‌ها غربالگری می‌کرد و انواع و اقسام جراحت‌ها را مداوا می‌نمود. او در کنار بانداژ و مواد ضدعفونی‌کننده و نوار بهداشتی، نصیحت‌های مادرانهٔ جدی و قاطعی هم تحویلشان می‌داد.

و البته آن یک بار. زمانی که او درست وسط بحران بزرگِ زندگی یکی از دانش‌آموزان افتاد. کوچیتا

هنوز داشت بهای سنگینی برای آن تصمیم می‌پرداخت.

اما در کمال تعجب، آن اتفاق منجر به اخراج او نشده بود، چون جایگزین کردنش کار راحتی نبود. ایالت با کمبود شدید پرستاران حرفه‌ای و دارای مدرک مواجه بود. شخصی با سابقهٔ او، حکم طلا را داشت.

بنابراین، بعد از طلاق از شوهرِ بی‌عرضه و مفت‌خورش، شغل دومی هم برای خود دست‌وپا کرده بود. کوچیتا در نوبت عصر و شبِ خانهٔ سالمندان

هَپی هِیوِن[1]، درست خارج از محدودهٔ شهر یونیون اسپرینگز، کار می‌کرد. او از روزهای کاریِ شانزده‌ساعته لذت نمی‌برد، اما این کارِ اضافی را قبول کرده بود چون پسرش، هولدن[2]، از سال پیش وارد دانشگاه شده بود. هولدن اولین نفر در نسل آن‌ها بود که به دانشگاه می‌رفت. البته این موضوع برای شوهر سابقش اهمیتی نداشت. با وجود تمام قول‌هایی که کارل باس[3] داده بود تا پای کار بیاید و هزینهٔ تحصیل

---

[1] Happy Haven.
[2] Holden.
[3] Karl Bass.

پسرشان را تأمین کند، آن مرد هیچ‌وقت موقعِ پرداخت شهریه یا اجاره‌بهای خوابگاه، پولی در بساط نداشت.

او پشت کامپیوترِ ایستگاه پرستاری نشسته بود و گزارش‌های مربوط به وضعیتِ ساکنان طبقهٔ خود را ثبت می‌کرد. یکی از همکارانش که کمک‌بهیار بود، جلو آمد و روی پیشخوان خم شد و او را زیر نظر گرفت. ناگهان زن جوان رو به کوچیتا گفت: «می‌دونی به نظر من چی عجیبه؟ اینکه اون دختره قرص مصرف نمی‌کرده. یعنی می‌گم، چرا از وسایل

پیشگیری استفاده نکرده؟ اون‌طوری همه‌چی حل می‌شد.»

کوچیتا جواب نداد. دلیلش آن‌قدر واضح بود که دلش می‌خواست فریاد بزند: *چون فقط سیزده سالش بود!*

بیرون تاریک بود. ستاره‌ها شروع به چشمک زدن کرده بودند؛ کوچیتا می‌توانست آن‌ها را از پنجرهٔ سقفی بالای سرش ببیند. نگاهی به بالا انداخت و ساعت دیواری را چک کرد. نزدیک ده شب بود. بابت اضافه‌کاری پولی به او نمی‌دادند. کوچیتا سریع‌تر تایپ کرد.

کمک‌بهیار مدام سؤال‌پیچش می‌کرد: «خب، ماجرا چطوری شد؟ دختره خودش اومد پیشت تو مدرسه و گفت حامله‌ست؟ یا اون دکتره، بریا گینز، تو رو وارد ماجرا کرد؟»

آوردنِ اسم دکتر گینز باعث شد انگار یک یخ‌شکن به مغز کوچیتا ضربه بزند. از درد چهره‌اش در هم رفت؛ انگار نواری از درد دور سرش سفت می‌شد. این محصولِ وجدانِ ناراحت بود. بریا گینز، کوچیتا را وارد ماجرا نکرد؛ برعکس بود.

اما آن‌ها تهدیدش کرده بودند.

گفته بودند می‌رود زندان. آن‌وقت کی قرار بود مراقب هولدن باشد؟ اگر کوچیتا پشت میله‌ها می‌افتاد، پسرش چطور می‌توانست به درسش ادامه دهد؟

تنها چیزی که گفت این بود: «نمی‌تونم درباره‌ش حرف بزنم.»

بالاخره گزارش‌هایش را تمام کرد. کشویی را باز کرد و کیفش را بیرون آورد.

به کمک‌بهیار گفت: «من دیگه دارم می‌رم. وقتی شکیرا[1] برگشت، بهش بگو حواسش به آیونا جانسون[2] توی اتاق ۲۱-ئی باشه.

---

[1] Shakira.

[2] Iona Johnson.

اسهال خونی‌ش دوباره عود کرده.»

«بازم؟»

کوچیتا به‌سمت درِ خروجیِ کناری رفت. خروجش با دیدن سرگردانی یکی از ساکنان که به‌زودی می‌بایست به بخش مراقبت از بیماران آلزایمری منتقل شود، در راهرو به تأخیر افتاد. بعد از اینکه پیرمرد را تا اتاقش همراهی کرد، خودش را به‌پارکینگ رساند.

وقتی تویوتای شاسی‌بلندش را روشن کرد و دید بنزینش کم است، حس بدی به او دست داد.

این یعنی باید مسیرش را دور می‌کرد و تا فروشگاه شبانه‌روزیِ بزرگراه می‌راند. فقط چند دقیقه وقت می‌گرفت، اما از این تأخیر راضی نبود. کوچیتا حس می‌کرد خودش هم بنزین تمام کرده؛ ذخیرهٔ انرژی‌اش ته کشیده بود و فقط دلش می‌خواست به خانه برسد.

حدود نیم مایل از خانهٔ سالمندان دور شده بود که نورِ خیره‌کنندهٔ چراغ‌های ماشینی در آینهٔ عقب توجهش را جلب کرد. نگاهی از روی شانه به عقب انداخت. به نظر می‌رسید یک

وانت با نوربالا دارد دنبالش می‌آید. چراغ‌ها چشمش را می‌زدند، برای همین نمی‌توانست چیز زیادی از وانت بفهمد؛ نه مدلش را می‌توانست حدس بزند و نه حتی رنگش را.

اما شوهرش نبود. وانتِ او یک قراضهٔ گازوئیلی بود که صدایش از یک‌مایلی شنیده می‌شد.

وقتی تابلوی نورانیِ کوییک سرو[1] را دید، نفس راحتی کشید. به‌داخل محوطه پیچید و درحالی‌که وانت سرعتش را زیاد

---

[1] Quick Serve.

کرد و رد شد، بازدم عمیقی بیرون داد.

فقط به‌اندازهٔ بیست دلار بنزین معمولی زد، چون تا روز گرفتن حقوقش یک هفته مانده بود. بعد برای اینکه کمی وقت بکشد، رفت داخل فروشگاه. لای قفسهٔ تنقلات چرخید، از کنار یخچال‌های آب و نوشابه و آبجو رد شد.

فروشنده زیرچشمی مراقبش بود. داد زد: «می‌تونم کمکت کنم چیزی پیدا کنی؟»

کوچیتا نزدیک بود با او درددل کند. بگوید که یک وانت

دارد تعقیبش می‌کند و بدجوری ترسیده. اما قیافهٔ یارو زیاد مهربان به نظر نمی‌رسید. این روزها، مردمِ شهر با کوچیتا سرد برخورد می‌کردند و به او بی‌محلی می‌کردند.

پس فقط سر تکان داد و درحالی‌که از مغازه بیرون می‌رفت گفت: «نه، ممنون.»

داخل ماشین، قبل از اینکه کمربندش را ببندد، دکمهٔ قفل درها را زد. فکر کرد به کسی زنگ بزند و کمی دلداری بخواهد. اما به کی؟ از ده شب گذشته بود. هیچ‌کس دوست نداشت بعد از ساعت ده

شب، مزاحمش شوند.

همین‌طور که از محوطه بیرون می‌آمد و وارد بزرگراه می‌شد، با خودش فکر کرد شوهر سابقش دارد چه غلطی می‌کند. یعنی ممکن است کارل کسی را فرستاده باشد؟ باز دوباره از دستش کفری شده بود؟ عصبانی کردن آن مرد کار سختی نبود.

نکند کس دیگری را عصبانی کرده بود؟

یک ربع مایل رانندگی کرده بود که دیدش. یک وانت کنار جاده ایستاده بود و موتورش روشن بود.

به‌محض اینکه کوچیتا از کنارش رد شد، چراغ‌های نوربالایش روشن شد و پشت سر او وارد جاده شد.

کوچیتا پایش را روی گاز گذاشت و سرعت گرفت.

وانت چسبیده بود به دُم ماشینش.

فصل ۳۹

بنجامین مایرز
آپارتمان‌های ماگنولیا، یونیون اسپرینگز، آلاباما

بنجامین مایرز راه و چاه را بلد

بود.

در طول ده سال گذشته، بی‌شمار بیانیه از شاهدان گرفته بود. ده‌ها جلسهٔ شهادتِ رسمی را اداره کرده بود. می‌دانست چطور با مردم حرف بزند. با هر جور آدمیزادی. پیر، جوان. مهربان، بی‌طرف یا متخاصم. او مهارتی در رام کردنِ شاهدانِ ناسازگار داشت؛ بعضی‌ها می‌گفتند این یکی از قدرت‌های برتر اوست.

او جلوی درِ یک ساختمان چهارواحدی ایستاد؛ خانهٔ قدیمی‌ای که به چهار واحد آپارتمانی تقسیم شده بود.

لایه‌های قدیمیِ رنگِ سربی مثل پوست کروکودیل ترک خورده بودند و داشتند از روی شمارهٔ برنجیِ در می‌ریختند. یک برچسبِ سرهم‌بندی‌شده—چسب کاغذی و ماژیک مشکی—روی در چسبانده شده بود: «واحد ۳».

وقتی در زد کسی جواب نداد، اما صدای آدم‌های داخل را می‌شنید؛ هیاهویی از صداهای نازک، داد و بیداد بچه‌ها، جروبحث و بهانه‌گیری. دوباره محکم‌تر در زد.

این بار صدای زنی را شنید که با تندی می‌گفت: «نووا! کری؟ در

رو باز کن!»

مایرز منتظر ماند. صدای پایی شنید و لحظه‌ای بعد، صدای «تیک» باز شدنِ قفلِ در.

در باز شد. دختر نوجوانِ سیاه‌پوست و قدبلندی با شلوار جین و تی‌شرت آنجا ایستاده بود.

این اولین ملاقات حضوریِ مایرز با شاهدِ شاکیِ پروندهٔ دولت بود. همین‌طور که در غژغژکنان باز می‌شد، مایرز با خود فکر کرد که چه برخوردی با او خواهد شد.

یک نگاه کافی بود تا مایرز جوابش را بگیرد: *خصمانه*. معلوم بود دخترک اصلاً دلش نمی‌خواهد

او آنجا باشد.

مـــایرز لبخنـــدِ مخصـــوصِ خودش را تحویـل داد. «سـلام، تـو نوایی، درسته؟ من بنجامین مایرز هسـتم. فکـر کـنم امـروز منتظـرم بودین.»

دختـر در را فقـط به‌انـدازه‌ای باز کرد که مایرز بتواند خـودش را بـــه‌زور داخـــل بکشـــد. او وارد پـذیراییِ کـوچکی شـد؛ لانـه‌ای از موجودات کوچک کـه می‌خزیدنـد، کشـتی می‌گرفتنـد و جیـغ‌وداد راه می‌انداختند. چهار تـا بچـه شـمرد، به‌اضافهٔ نووا.

مایرز صدایش را بلنـد کـرد تـا

به گوش بقیه برسد: «مادرت هست؟»

در همان لحظه، مادرِ نووا از یکی از اتاق‌ها بیرون آمد و دمِ در ژستی گرفت. مایرز سریع واندازش کرد. مادر خیلی به سر و وضعش رسیده بود. آرایش غلیظ و مدل موی پیچیده. استارلا جونز زنِ بسیار جذابی بود و هیکلِ روفرمی داشت، مخصوصاً با توجه به اینکه تمام آن بچه‌های توی اتاق را خودش به دنیا آورده بود.

مایرز در مواجهه با هر شاهدی، سعی می‌کرد به‌شدت

مبادی آداب و مؤدب باشد. «عصر بخیر خانم جونز. من بنجامین مایرز هستم، وکیلِ دکتر گینز.»

یقهٔ لباس استارلا باز بود و شلوار جینش هم بدجوری تنگ. پابرهنه بود و ناخن‌های پایش را قرمز جیغ زده بود.

جلو آمد و دستش را دراز کرد. «استارلا صدام کن.»

مایرز با خودش فکر کرد: *ارتباط چشمی رو حفظ کن. پایین رو نگاه نکن.*

نگاه نکن. واقعاً چالش‌برانگیز بود. استارلا جونز حسابی روی فرم بود.

«خانم، ممنونم که اجازه دادین امروز بیام خونه‌تون تا با هم گپی بزنیم. امیدوارم زحمتی نشده باشه.»

«اومدنِ شما اینجا؟ اصلاً زحمتی نیست. خودتون که درک می‌کنین چرا نتونستم با نووا بیام دفترتون. راه نداشت این وروجک‌ها رو تو خونه‌تنها بذارم. خونه رو به آتیش می‌کشیدن.»

«مامان، ببین!» مایرز به‌سمت آشپزخانه چرخید. یکی از بچه‌ها از پیشخوان آشپزخانه بالا رفته بود و داشت با افتخار روی اجاق‌گاز می‌خزید.

استارلا دست‌هایش را به هم کوبید. «تِری! همین الآن از روی اون گاز بیا پایین. ممکنه پوستِ کوفتی‌ت بسوزه! نووا، اون بچه رو بیار پایین!»

پسرک نالید: «گشنه‌مه! چیپس می‌خوام!»

«چیپس نداریم. نووا، بهش یه تیکه بیسکویت بده.»

پسرک فریاد زد: «بیسکویت نمی‌خوام!»

زن گفت: «پس هیچی کوفت نکن. نووا، ببرش تو اتاق و در رو قفل کن.»

به نظر مایرز، نووا مردد بود،

انگار فکر نمی‌کرد حبس کردن راه چاره باشد. وقتی بچه را بغل کرد، مایرز دید که او یک کیکِ لیتل دِبی[1] از توی قفسه برداشت. همین‌طور که بچه را از راهرو می‌برد، یواشکی کیک را دستش داد.

بچه‌های دیگر هنوز داشتند گوشهٔ اتاق ورجه‌وورجه می‌کردند، اما حضور مادرشان باعث شده بود صدایشان کمی پایین بیاید.

استارلا گفت: «بیا بشین.»

او مایرز را به‌سمت دو تا

---

[1] Little Debbie.

صندلیِ چسبناک دورِ یک میز چوبی گرد برد.

مایرز نشست و آیفونش را بیرون آورد. «اشکالی نداره صدامون رو ضبط کنم؟»

استارلا گفت: «نه، اصلاً مشکلی نیست.» به نظر می‌رسید خیلی پذیرا و همکار است— برخلاف دخترش. مایرز کاملاً حس کرد که استارلا از جلب توجه خوشش می‌آید.

«می‌شه لطفاً اسم کاملتون رو بگین؟»

«استارلا سیمون جونز[1].»

---

[1] Starla Simone Jones.

«سن؟»

«احتمالاً باورتون نمی‌شه. بیست‌وهشت.»

«چرا نباید باورم بشه؟»

«خب واسه اینکه این‌همه بچه دارم، واسه همین. یه دختر نوجوان هم دارم. نوجوان! البته خب، خودمم وقتی اونو به دنیا آوردم نوجوان بودم.»

مایرز پرسید: «در کل چند تا هستن؟» خودش آمار گرفته بود، اما می‌خواست مطمئن شود کسی را جا نینداخته باشد.

«سه تا دختر، دو تا پسر. نووا از همه بزرگ‌تره، سیزده سالشه.

ته‌تغاری‌م کیدِن، هنوز دو سالش نشده. من عاشق بچه‌هام. همیشه بودم.»

«استارلا، دادستان شما رو به‌عنوان شاهدِ دولت در پروندهٔ علیه دکتر بریا گینز معرفی کرده.»

«بله، درسته آقا.»

«و متوجه هستین که دکتر گینز متهم به جنایت شده.»

«اوه، بله که می‌فهمم. اون بچهٔ نووا رو سقط کرد. مکیدش بیرون، کشتش، مثل آشغال انداختش دور. اون‌وقت هیچ‌کس از من هیچی نپرسید. منِ مادر! من مادرِ نوام! هیچ‌کس به منِ بدبخت

هیچی نگفت.»

«آیا شخصاً با دکتر گینز آشنایی دارین؟»

«اوه، دیدمش. باهاش ملاقات داشتم.» استارلا پاهایش را روی هم انداخت و به جلو خم شد. مایرز نگاهش را به چشم‌های او دوخت. چشم‌های زیبایی داشت؛ درشت و قهوه‌ای. مثل چشم‌های نووا.

استارلا بینی‌اش را چین داد. «دکتر گینز، هرازگاهی می‌اومد کلیسا. کلیسای باپتیست ویکتوری. کلیسای کشیش اِرسکین، همون‌جا که ما می‌ریم. اما هیچ‌وقت کمک

نمی‌کرد، واسه بازارچه‌های خیریه چیزی نمی‌آورد، هیچی. بعضیا می‌گفتن اون فکر می‌کنه بالاتر از این حرفاست که دست به این کارا بزنه. چون مثلاً دکتر بود.»

«پس شما و خانواده‌تون از اعضای ثابت کلیسای باپتیست ویکتوری هستین؟»

«از وقتی کیدن به دنیا اومد، آره. اونا هوامو داشتن. واسم غذا می‌آوردن، تا چند هفته هر شب یه وعده غذای گرم داشتم. نمی‌دونم اگه کشیش ارسکین نبود چیکار می‌کردم. اون همه رو راه انداخت که کمک کنن. اون مرد واقعاً روح

بزرگی داره.»

مایرز در ذهنش یادداشتی برداشت: *کمک‌های کلیسای باپتیست*.

«استارلا، فکر می‌کنی دخترت نووا، از نظر جسمی آمادگیِ اینو داشت که بارداری‌شو به سرانجام برسونه؟»

«معلومه که داشت.» چشمانش را ریز کرد، انگار فکر می‌کرد این یک سؤال انحرافی است. «من خودم وقتی نووا رو به دنیا آوردم فقط پونزده سالم بود. هیچ بلایی هم سرم نیومد.»

«اما دربارهٔ بچهٔ آخرتون،

گفتین که بدون کمک‌های کلیسا نمی‌تونستین از پسِ کارا بربیاین، درسته؟»

استارلا کم‌صبر شده بود و با تندی جواب داد: «ببینین. من نگفتم که اون قرار بود بچه رو بزرگ کنه. نووا خودش هنوز بچه‌ست. راه نداشت بتونه نگهش داره. اما می‌تونست به دنیا بیاردش. زایمان کنه. نووا با اون مشکلی نداشت.»

مایرز از روی شانهٔ استارلا نگاهی انداخت. نووا ابتدای راهرو ایستاده بود و یک پایش را داخل پذیرایی گذاشته بود. مایرز

صدایش را پایین آورد.

«بعضی از کارشناس‌ها ممکنه بگن که بارداری و زایمان در سن نووا، می‌تونست تأثیر منفی روی سلامتی‌ش بذاره.»

«اراجیفه.» استارلا یقهٔ لباسش را بالاتر کشید. «می‌دونم دارین سعی می‌کنین چیکار کنین. پلیس‌ها برام توضیح دادن. تنها راهی که بذارن دکتر گینز قسر در بره اینه که ثابت بشه جونِ نووا در خطر بوده. اما جونِ نووا هیچ‌وقت در خطر نبود. دیدینش که! ماشاالله دخترِ بنیه‌داریه.»

مایرز نگاه کرد تا ببیند نووا

هنوز آنجاست یا نه. بود. داشت گوش می‌داد.

«نووا مثل اسب قویه. هیکلش هم به‌قدر کافی بزرگه. از کلاس ششم لباسای منو می‌پوشه. الآن دیگه داره از تو لباسا می‌زنه بیرون. پاهاش هم واسه کفشای من زیادی بزرگ شده.»

مایرز دوباره نگاهی انداخت. نووا سرش را پایین انداخته بود، انگار سعی می‌کرد وانمود کند اصلاً آنجا نیست.

فصل ۴۰

نووا جونز
آپارتمان‌های ماگنولیا، یونیون اسپرینگز، آلاباما

نووا به قالیچه زل زده بود. خجالت می‌کشید. هم برای خودش، هم برای مامانش.

دیده بود که مامانش چطور خودش را برای وکیل لوس می‌کند و سعی دارد با او تیک بزند. متنفر بود وقتی مامانش این‌طوری رفتار می‌کرد. اینکه می‌خواست خودش را توی دلِ بقیه جا کند و بدنش را به رخ بکشد.

اگر نووا جرئت می‌کرد

همچین حرکتی بزند، مامان پوستش را می‌کند.

مامانش چرخید و به بچه‌هایی که گوشهٔ اتاق بودند اشاره کرد. «نووا! این وروجک‌ها رو آروم کن. یه چیزی بده کوفت کنن.»

«چشم مامان.»

نووا به آشپزخانه رفت، یک نان توستِ کامل و یک شیشهٔ کرهٔ بادام‌زمینی را باز کرد. توی یخچال هم مربای انگور بود؛ آن را هم برداشت. از وقتی که دادستان پروندهٔ سقط‌جنین را راه انداخته بود، هر چه غذا می‌خواستند

داشتند. هر هفته کلی مواد غذایی از انبارِ کلیسا برای هر شش نفرشان می‌رسید. خوراکی‌های خوشمزه هم می‌آوردند، مثل کیک‌های لیتل دبی و کاپ‌کیک‌های هاستِس[1].

نووا سه تا ساندویچ درست کرد، آن‌ها را به‌شکل مثلث‌های مرتب برید و توی دیس گذاشت. به پذیرایی رفت و دیس را مثل طعمه تکان داد. «ساندویچ کرهٔ بادام‌زمینی می‌خواین؟»

آربون دوید سمتش. ریبا هم به‌دنبالش آمد و کیدنِ کوچولو را

---

[1] Hostess.

هم با خودش کشید. همه‌شان توی آشپزخانه کوچک تپیدند و به‌سمت ساندویچ‌ها چنگ زدند. نووا به راهرو رفت تا تری را از حبس آزاد کند.

همین‌طور که او را بیرون می‌برد، زیر لب گفت: «بچه آدم باش، وگرنه مجبورم می‌کنه دوباره زندانیت کنم!» تری سر تکان داد و دوید توی آشپزخانه پیش بقیه.

نووا کنار یخچال ایستاده بود و خوردنِ آن‌ها را تماشا می‌کرد. خودش گرسنه نبود. دلش بدجوری شور می‌زد.

بعد وکیل را دید که دم در ایستاده.

«نووا؟ می‌تونم چند تا سؤال ازت بپرسم؟»

او از کنار وکیل به مامانش نگاه کرد که هنوز سر میز پذیرایی نشسته بود. مامانش با بی‌صبری سر تکان داد.

نووا پرسید: «کجا؟ همین‌جا؟»

«بیا تو پذیرایی بشین.»

نووا دنبال او رفت و سر همان میزی که مامانش نشسته بود نشست. صندلی‌ای را انتخاب کرد که درست روبه‌روی وکیل و تا حد

ممکن دور از او باشد. احساس حماقت می‌کرد. نمی‌دانست چطور باید رفتار کند. سیاست‌های مامانش را نداشت. بلد نبود چطور با یک مردِ گنده بازی کند.

وکیل آیفونش را وسط میز گذاشت. «نووا، می‌خوام صدامون رو ضبط کنم. این‌طوری بعدها کسی نمی‌تونه ادعا کنه که من یا تو حرف دیگه‌ای زدیم. با این کار موافقی؟»

نووا به این موضوع فکر کرد. ضبط شدنِ صدایش نگرانش می‌کرد. اما حق با وکیل بود. این بهتر از این بود که بعداً کسی

دروغ سر هم کند.

سؤال‌های اول سخت نبودند. اسم، سن، تاریخ تولد، کجا مدرسه می‌رود. وکیل داشت روی یک دفترچه یادداشت می‌کرد. بعد خودکارش را زمین گذاشت و مستقیم به او نگاه کرد.

«نووا، تو توی سال گذشته باردار شدی؟»

نووا چشمانش را محکم بست. نمی‌توانست به او نگاه کند. سر تکان داد.

«نووا، باید بلند جواب بدی.»

نفسش را با یک آهِ عمیق بیرون داد. سخت بود.

نمی‌خواست دربارهٔ آن حرف بزند. فکر کردن به آن درد داشت. «بله.»

«ممنونم نووا. لطفاً یادت باشه بلند حرف بزنی.»

نووا چشمانش را باز کرد. وکیل عصبانی به نظر نمی‌رسید. صدایش هم تند نبود. اما شاید داشت او را خام می‌کرد. به او اعتماد نداشت.

«گزارش پلیس می‌گه تو در ماه دسامبر باردار شدی. درسته؟»

«آره.»

نووا به‌پایین نگاه کرد. تحمل نگاهِ او یا مامانش را نداشت.

«و به پلیس گفتی که این

اتفاق توی یه مهمونی افتاده. با بچه‌های بزرگ‌تر؟»

«آره.»

همچنان نگاهش به میز بود. تمرکزش را گذاشت روی یک جای سوختگی؛ دایرهٔ سیاهی که یک قابلمهٔ داغ ایجاد کرده بود. دلش می‌خواست وکیل برود پیِ کارش. از خانه‌شان برود بیرون و دیگر هیچ‌وقت برنگردد.

«می‌دونی کی باعثِ بارداریت شد، نووا؟»

«تاریک بود.» جوابش بلند بود، انگار از دهانش پرید بیرون. حس می‌کرد صدای ضربان قلبش

را می‌شنود. «بهم علف دادن. با شراب. اون‌قدر تاریک بود که چیزی دیده نمی‌شد.»

«کی بهت علف و شراب داد؟»

«بچه‌های بزرگ‌تر. نمی‌شناختمشون. با ماشین دوردور می‌کردن. مالِ اینجا نبودن.»

«اون کسی که باهاش رابطه داشتی چی؟ از اون چی یادت می‌آد؟»

«هیچی.»

«می‌تونی توصیفش کنی؟ هیکلش، نژادش، صداش؟»

«یادم نمی‌آد.» نووا

چشم‌غره‌ای به بغل رفت و به مامانش نگاه کرد. می‌خواست مامانش کمکش کند. می‌خواست مامانش او را ببخشد. می‌خواست که الآن از او متنفر نباشد.

«بهش گفتم نه، گفتم تمومش کنه. گفتم دردم می‌آد.»

«پس اینو یادت می‌آد؟ که دردناک بود و بهش گفتی تمومش کنه. اون چی گفت؟»

نفس نووا بند آمد. دلش می‌خواست فرار کند. از اتاق بزند بیرون. خاطرات توی سرش هجوم آوردند. بلایی که سرش آورده بودند. چیزی که از او گرفته شده

بـود. می‌توانسـت درد را بـه یـاد بیاورد، خونریزی را، و جیغ زدن‌ها و التماس‌هـای خـودش را کـه: «توروخدا تمومش کن».

و چیـز دیگـری را هـم بـه یـاد آورد. گریه کردن برای مامان. مدام در تمـامِ آن مـدت بـا خـودش فکـر می‌کرد: *مامانمو می‌خوام*.

«نـووا؟ اون چـی گفـت؟» صـدای وکیـل بـود. منتظـر جـواب بود.

«نمی‌دونم. یادم نمی‌آد.»

«یادت هسـت کِـی شـک کـردی که بارداری؟»

«توی ماه مارس.»

«از کجا یادت مونده؟»

«شکوفه‌های زغال‌اخته.»

وکیل سرش را کج کرد. «زغال‌اخته؟»

نووا سر تکان داد. «شکوفه‌های زغال‌اخته درومده بود. اون‌موقع بود که فهمیدم. فهمیدم که پریود نشدم.»

وکیل گیج به نظر می‌رسید.

نمی‌فهمید. نمی‌فهمید که او همیشه فصل‌ها را با شکوفه دادنِ گل‌ها اندازه می‌گرفت. یاس زرد، بنفشه، سیب وحشی، ارغوان، زغال‌اخته. رنگ‌های صورتی و زرد و بنفشِ بهار همه‌جا جوانه

می‌زدند، درحالی‌که او در آن هفته‌های وحشتناک داشت زجر می‌کشید. کسی نبود که با او حرف بزند. حتی یک نفر نبود که نجاتش دهد.

«خب وقتی فهمیدی پریودت عقب افتاده، چیکار کردی؟»

نووا دلش می‌خواست سرش را بین بازوهایش قایم کند. می‌خواست سؤال‌ها تمام شود. سنگینیِ نگاهِ مامانش را حس می‌کرد. «منتظر موندم. که ببینم خونریزی می‌کنم یا نه. دعا کردم.»

«و به هیچ‌کس چیزی نگفتی؟»

نووا سرش را تکان داد. «ما توی مدرسه یه پرستار داریم. اون شروع کرد ازم سؤال پرسیدن. چون صبح‌ها سر کلاس حالم بد می‌شد. وقتی بالا می‌آوردم، می‌رفتم توی دفترش دراز می‌کشیدم.»

«اون خانم، کوچیتا باس بود؟»

نووا سر تکان داد. «اون برام تست گرفت. از اونایی که می‌ری دست‌شویی و روش ادرار می‌کنی. آبی شد.»

«و خانم باس، همون پرستاره—اون بود که تو رو برد

پیش دکتر گینز؟»

«آره.»

«توی مطبش.»

«آره.»

«چند بار؟»

«فقط همون یه بار. قرار بود برای چکاپ دوباره برم، اما حالم بد شد و مامان زنگ زد به آمبولانس. منو بردن بیمارستان. اونجا بود که همه فهمیدن.»

وکیل گفت: «خیلی خب، بذار مطمئن شم که درست فهمیدم. قبل از اینکه بری بیمارستان، پرستار باس می‌دونست حامله‌ای. دکتر گینز هم می‌دونست. اما

هیچ‌کس دیگه؟»

نووا سرش را به‌تندی بالا آورد. «هیچ‌کس. من به هیچ بنی‌بشری نگفته بودم.»

دل‌دردِ نووا آن‌قدر شدید بود که روی صندلی تقریباً دو لا شده بود. نمی‌توانست با وکیل صادق باشد. با مامانش هم همین‌طور. نمی‌توانست بگوید واقعاً چه اتفاقی افتاده بود.

چون اگر این کار را می‌کرد، قشقرق به‌پا می‌شد.

فصل ۴۱

مری استون
دادگستری شهرستان بولاک،
یونیون اسپرینگز، آلاباما

داشتم با آرچ پیرس ملاقات می‌کردم؛ همان وکیل وصول مطالبات که سعی کرده بود زمینِ خانواده‌ام را بدزدد.

این بار اوضاع فرق می‌کرد. باز هم در یک دفتر و روبه‌روی یک میز با هم ملاقات می‌کردیم.

اما این بار، این دفترِ من بود. و میزِ من.

پیرس یک پوشهٔ مقوایی را بالا گرفت که رویش نوشته شده

بود پروندهٔ *ویلتون علیه مری استون*. «خب! من مستنداتی رو که ارائه دادین به موکلم نشون دادم. همین‌طور اظهاراتِ کتبیِ شما، خواهراتون و همسایه‌ها رو. اون به نظرش اینا خیلی متقاعدکننده بودن.»

می‌توانستم کاملاً جدی بمانم. «خب، باعث خوشحالیه. لابد.»

«بله! کیلب—آقای ویلتون—حاضره که این پیشنهاد رو به‌صورت یک‌طرفه اصلاح کنه. همون پیشنهادی که توی نامهٔ اصلی مطرح کرده بودم و با پست سفارشی فرستاده شده بود.

یادتونه که کپی‌ش رو توی دفتر من دیدین.»

ابروهایم را بالا انداختم. «بله باهاش آشنام. دارین دربارهٔ اون قسمتی حرف می‌زنین که ۱۹۰ هزار دلار طلب کرده بودین؟»

خندهٔ کوتاهی از روی شرمساری کرد. «آره. با توجه به چیزایی که به من گفتین، اون رقم دیگه دور از ذهن به نظر می‌رسه. من اجازه دارم که با پرداخت ۲۰ هزار دلار، قضیه رو فیصله بدم.»

نه‌تنها خندیدم، بلکه قهقهه زدم. این مرد واقعاً خنده‌دار بود. «آرچ، من حتی یه پولِ سیاه هم به

موکلت نمی‌دم. خودتم اینو می‌دونی.»

«اما این‌طوری موضوع حل می‌شه جناب قاضی. ویلتون دیگه نمی‌تونه بعداً برگرده و ادعای دیگه‌ای مطرح کنه.»

«بذار بیاد. من کاملاً آمادم که جلوش وایستم. آرچ، من فکر می‌کنم موکلت ویلتون یه دروغگوئه که اصلاً هیچ معامله‌ای با این آبراهام استونِ خیالی نداشته. یا شایدم برعکس، آبراهام استون یه کلاه‌بردار بوده که موکلِ تو رو تیغ زده.»

به جلو خم شدم. آرنج‌هایم را

روی میز گذاشتم. با یک نامه‌بازکن که شبیه خنجر بود بازی کردم. «در هر صورت، ربطی به من نداره. توی دانشکدهٔ حقوق، یه استادِ حقوق تجاری داشتم که یه چیزی رو مدام توی مغزمون فرو می‌کرد. می‌گفت: ‹هر کسی با آدمِ بد معامله کنه، بازنده‌ست.›»

«آره، منم با اون کلاس داشتم.»

«پس خودت می‌دونی چی می‌گم.»

بلوف نمی‌زدم. فقط برای اینکه پیشنهاد بهتری بگیرم بازارگرمی نمی‌کردم. آرچ پیرس

هیچ پیشنهادی نمی‌توانست بدهد که من قبول کنم. او و موکلش هرگز نمی‌توانستند مرا به تسلیم وادار کنند، فرقی نمی‌کرد چه شرایطی را پیشِ رویم بگذارند.

حالا که این‌طور بود، منتظر بودم پیرس خودش را از روی آن صندلی بلند کند و از دفترم برود بیرون. آرزو کردم کاش ساعت مچی داشتم تا آستینم را بالا بزنم و به آن زل بزنم. تا همان حرکتِ «باید برم» را جلوی روی این آدمِ حریص اجرا کنم.

اما نیازی به آن نبود. لونا نجاتم داد. خطِ تلفنِ داخلی زنگ

خورد. وقتی برداشتم، لونا گفت: «خواهرتون اینجاست قاضی.»

اوه، اوه. خـــــــــواهرم؟ در دادگستری. «کدومشون؟»

«خانم جردن.»

غافـــل‌گیر شـــدم. منتظـــرش نبودم، هرچند زمان‌بندی‌اش عـالی بود.

«آرچ، بایـد همین‌جـا تمـومش کنیم. یه مسئله‌ای پیش اومده.»

او متوجـــه اشـــاره‌ام شـــد. پوشه‌اش را برداشت و رفـت، و در فضای پذیرایی از کنار خـواهرم رد شد.

جـردن آرام وارد دفتـرم شـد،

رنگش پریده بود. نگران شدم. از روی صندلی بلند شدم، نیم‌خیز شده بودم تا دستم را روی پیشانی‌اش بگذارم، درست مثل زمانی که کوچک بود؛ تا ببینم تب دارد یا نه.

او گفت: «نلی گفت بیام اینجا. خودش نتونست از مدرسه بیاد، وگرنه الآن خودش اینجا بود.»

گفتم: «بیا بشین.»

جردن قبل از اینکه بنشیند در را بست. روی لبهٔ صندلی نشست. طوری رفتار می‌کرد که انگار اتفاق وحشتناکی افتاده و قرار است خبرِ بدی را به من بدهد.

منقبض شدم. «نلی چی شده؟»

«دربارهٔ نلی نیست، دربارهٔ اون پرستاره‌ست. پرستار مدرسه.»

سری تکان دادم. خجالت می‌کشم اعتراف کنم، اما با خودم فکر کردم قرار است چکار وحشتناکی را به آن زن نسبت بدهند.

«خب که چی؟ مگه چیکار کرده؟»

«مرده.»

صدای جردن وقتی این حرف را زد بی‌روح بود. انگار خودش هم

باورش نمی‌شد.

من هم به‌سختی می‌توانستم باور کنم. «مرده؟ کوچیتا باس؟ اون زن که تازه چهل و چند سالش بود! مطمئنی؟»

«مطمئنم. نلی همه‌چیز رو شنیده. کوچیتا امروز صبح نیومده مدرسه. هرچی هم زنگ زدن جواب نداده. از وقتی سالِ پیش طلاق گرفته، توی اون خونهٔ کوچیکِ خارج از شهر تنها زندگی می‌کرده.»

«درسته.» در جریان طلاقش بودم. اصلاً دوستانه نبود؛ یک حمامِ خونِ واقعی بود. باید هم

می‌دانستم، چون پرونده‌اش در دادگاهِ من ثبت شده بود. خودم حکمش را امضا کردم و اموالشان را تقسیم کردم. «اونجا رو می‌شناسم. همیشه از کنارش رد می‌شم.»

«ناظمِ مدرسه—لیسا سیمپسون[1]—رو فرستادن سراغش. چون نگرانِ کوچیتا شده بودن.»

جردن مکثِ دیگری کرد و سعی کرد جلوی اشکش را بگیرد. داشتم عصبی می‌شدم، طاقتم تمام شده بود. «چی شده جردن؟

---

[1] Lyssa Simpson.

بگو چی شده!»

جردن چهره‌اش در هم رفت. «مری، لیسا پیداش کرده که آویزون بوده. کوچیتا از یه درخت پشتِ خونه‌ش حلق‌آویز شده بود.»

جا خوردم. «یا عیسی مسیح.»

این خبر مرا ویران کرد. زبانم را هم بند آورد؛ چون تصویرِ ذهنیِ مرگِ کوچیتا باس آن‌قدر تکان‌دهنده بود که کلمات یاری‌ام نمی‌کردند.

فصل ۴۲

می‌دانستم که حضور در صحنهٔ جرمی که هنوز درحال بررسی است، آخرین کاری است که باید انجام دهم. مخصوصاً وقتی قربانی، یکی از شاهدانِ لیست شده در پرونده‌ای بود که زیر دست خودم بود.

اما به جهنم.

وقتی به خانهٔ کوچیتا در حومهٔ شهر رسیدم، دو ماشین پلیس راهِ ورودی را بسته بودند. کنارِ حیاط پارک کردم و پیاده شدم. همین‌طور که از روی چمن‌های جلوی خانه رد می‌شدم،

پلیسی دستش را بالا آورد تا مرا متوقف کند. «متأسفم قاضی. کلانتر گفته نذاریم کسی بره اون پشت.»

آن پلیس بادی هاپکینز[1] بود. یک تازه‌کار. من با پدر و مادرش هم‌مدرسه بودم و در مراسم غسل تعمیدش شرکت کرده بودم. دستم را بالا آوردم: «نگران نباش بادی. خودم بهش می‌گم که تو سعی کردی جلوی منو بگیری.»

از مسیرِ شن‌ریزی شده گذشتم و از کنار گاراژ رد شدم. پشت خانه، انبوهی از درختان کاج

---

[1] Buddy Hopkins.

آلاباما و افراهای قرمز بود. نوارِ زردِ صحنهٔ جرم دورِ چهار تنه درخت کشیده شده بود و فضایی حدوداً ۱۵ فوت مربعی را جدا کرده بود. میک اوونز، کلانترِ محلی را دیدم که وسط آن فضا داشت با دو معاونش حرف می‌زد. عکاس پلیس هم دوربینش را به‌سمت درخت‌ها نشانه رفته بود.

همان‌جا بود که سرم را بالا آوردم و دیدمش.

خدای من!

کوچیتا هنوز همان‌جا آویزان بود.

میک دید که دارم می‌آیم و با

عجله آمد تا راهم را سد کند. «مری! لعنت بر شیطون! نباید بیای اینجا! هنوز حتی پزشک قانونی هم نرسیده.»

من و میک با هم سابقه داشتیم. یک نگاه به‌صورتم انداخت و فهمید که من از آنجا برو نیستم.

از زیر نوار رد شدم و مستقیم به‌سمت درخت رفتم. یکی از درخت‌های افرا بود. کوچیتا از شاخه‌ای در ارتفاع حدود سه‌متری آویزان بود. پاهایش جلوی صورت من تاب می‌خوردند. یک لنگه کفش پایش بود و لنگهٔ دیگر روی

برگ‌های زیر پایش افتاده بود. گردنش به یک طرف کج شده بود و طنابی ضخیم دورش بود. سرِ دیگر طناب دورِ تنهٔ درخت گره خورده بود. صورتش کج‌ومعوج و خاکستری شده بود.

چشم‌هایش باز و بیرون‌زده بود. دست‌هایش را از پشت بسته بودند.

این خودکشی نبود. کسی او را لینچ کرده بود؛ خودسرانه اعدامش کرده بودند.

کسی می‌خواست پیامی بفرستد.

رویم را به‌سمت بوته‌ها

برگرداندم و بالا آوردم.

همان‌طور که خم شده بودم، دستی را روی پشتم حس کردم. میک بود. «مری، برگرد شهر. بذار من اینجا کارم رو تموم کنم. قول می‌دم گزارش کامل رو بهت بدم.»

ایستادم و با آستینم دهانم را پاک کردم. «چند وقته اونجاست؟»

میک به جسد کوچیتا نگاه کرد. «احتمالاً از دیشب یا صبح خیلی زودِ امروز. مردم اونو بین ساعت ده و یازده شب توی فروشگاه کوییک سرو دیدن. پزشک قانونی زمانِ دقیق‌تر رو

بهمون می‌گه.»

سرم را تکان دادم. «می‌دونم این پروندهٔ سقط‌جنین بدجوری ملت رو شاکی کرده. اما آخه کی ممکنه همچین کاری کنه؟»

«مری، ما هنوز نمی‌دونیم این اصلاً ربطی به اون پرونده داره یا نه.»

حق با میک بود. داشتم زود قضاوت می‌کردم. عادت بدی برای یک قاضی است. پرسیدم: «شوهر سابقش چی؟ طلاقِ خیلی بدی داشتن.»

«پلیسِ میکن بهش خبر داده. به نظر می‌آد برای دیشب مدرک

داره که جای دیگه بوده.»

«هی کلانترا! یه نگاه به اینجا بندازین.» عکاس بود. رفته بود آن طرفِ درخت. آنجا بوته‌ها و خارهای بیشتری داشت.

میک راه افتاد و من هم درست پشت سرش رفتم.

عکاس به تنهٔ درخت اشاره کرد.

تقریباً در سطحِ دیدِ چشم، علامتی را دیدم که با اسپری قرمز کشیده شده بود.

یک حرفِ «ک» بزرگ بود. به‌رنگ خون.

میک گفت: «تازه به نظر

می‌رسه.»

پایین را نگاه کردم. بله، درست بود. مقداری از غبارِ اسپری روی برگ‌های پایین درخت نشسته بود.

به آن حرف زل زدم. در ذهنم بالا و پایینش کردم. منظورش چی بود؟

«ک» مثل «کُشتن»؟ شاید کسی کوچِتا را به‌خاطر نقشش در آن سقط‌جنین مقصر می‌دانست.

«ک» مخفف کلمهٔ یونانی «کیلو» به‌معنای «هزار»؟ یعنی کوچتا به کسی پول بدهکار بود؟

یا شاید هم «ک» مثل «کلان»؟

همان گروهی که بیش از صد و پنجاه سال است که در اینجا رنگین‌پوست‌ها را از دار آویزان می‌کنند.

فصل ۴۳

دوباره در دادگاه. یک هفته گذشته بود و کلانتر اوونز همچنان درحال تحقیق دربارهٔ مرگ کوچتا بَس بود. او یک کنفرانس مطبوعاتی ترتیب داده بود؛ اتفاقی که در شهرستان بولاک به‌ندرت پیش می‌آمد، هرچند که تازگی‌ها داشت عادی می‌شد. کلانتر گفت هنوز

هیچ مظنونی ندارند، اما می‌خواست به جامعه اطمینان بدهد که جای هیچ نگرانی نیست.

مردم با حرف‌های او آرام نشدند. خیلی‌ها در شهرستان نگران بودند. من هم یکی از آن‌ها بودم؛ چون کالانتر را خوب می‌شناختم و در طول این سال‌ها فرصت داشتم مهارت‌های او در بازپرسی را زیر نظر بگیرم.

میک اوونز آدم احمقی نبود. در پرونده‌های سرراست که مچ مظنون را حین ارتکاب جرم می‌گرفتند یا طرف زیر بازجویی اعتراف می‌کرد، کارش را خوب

انجام می‌داد. اما در یک پروندهٔ چالش‌برانگیز؟

آن مرد توی روز روشن هم راهش را گم می‌کرد.

سه‌شنبهٔ هفتهٔ بعد روی کرسی قضاوت نشستم و به میزهای وکلا نگاه کردم. دادستان، رابرت ریوز، در جای همیشگی‌اش نشسته بود. آن روز الینور لیندکوئیست، دستیار دادستان کل، هم کنارش بود.

پشت میز دفاع، بنجامین مایرز در کنار دکتر بریا گینز نشسته بود. دکتر آرام به نظر می‌رسید؛ همان‌طور که مایرز آرام

با او حرف می‌زد، سر تکان می‌داد و گوش می‌کرد. اما داشت تغییر می‌کرد؛ این را حس می‌کردم. انگار جلوی چشم‌هایم داشت پیر می‌شد. صورتش آن ظاهر تکیده و داغانی را داشت که از استرس و بلاتکلیفی و شب‌زنده‌داری می‌آید. از رنج کشیدنش تعجب نکردم. اگر این دکتر نمی‌ترسید، آن‌وقت جای نگرانی بود؛ چون آن‌وقت باید به عقلش شک می‌کردم.

اما دکتر گینز باهوش بود. می‌دانست پای چه‌چیزهایی در میان است.

گلویم را صاف کردم تا

حواسشان را جمع کنم. وقتی همه چشم‌ها به‌سمت کرسی من چرخید، گفتم: «اطلاع یافتم که وکیل مدافع در پروندهٔ *ایالت آلاباما علیه بریا گینز*، به شمارهٔ پروندهٔ سی آر ۱۹۴۳۱۷، درخواستی ارائه کرده. متهم شخصاً و به‌همراه وکیل خود، بنجامین مایرز، در دادگاه حضور داره. دادستان رابرت ریوز و دستیار دادستان کل، الینور لیندکوئیست، نمایندگان دولت هستند.»

همه ساکت بودند. منتظر.

گفتم: «آقای مایرز، شما

درخواستی برای رد شهود ارائه داده‌اید. برای ثبت در پرونده، لطفاً شهودی را که مدعی هستید نباید اجازهٔ شهادت در دادگاه داشته باشند، نام ببرید.»

او بلند شد: «استارلا جونز و نووا جونز، جناب قاضی. به‌دلایلی که در متن درخواست آمده.»

من کاملاً با محتوای درخواست او آشنا بودم. این نوع درخواست پیش از دادگاه ارائه می‌شود تا از ورود برخی شواهد یا شهادت‌ها به جریان محاکمه جلوگیری شود. او می‌خواست نووا و مادرش را از جایگاه شهود

دور نگه دارد. می‌دانید، این خواستهٔ خیلی بزرگی بود. باید دلیلش را می‌شنیدم تا در پرونده ثبت شود. پرسیدم: «مبنای استدلال شما چیست؟»

«جناب قاضی، من اطلاعاتی پیدا کردم که تأیید می‌کنه به شاهدان دادستانی در ازای شهادتشون، مبالغی پرداخت شده.»

«اعتراض دارم!» صدای زنی بود که با خشمی حق‌به‌جانب بلند شد. لیندکوئیست بود که به‌جای ریوز از جا برخاسته بود. جالب بود؛ باعث شد فکر کنم واقعاً

چه‌کسی همه‌کاره است.

او با لحن کسی حرف می‌زد که به شرافتش توهین شده است: «وکیل مدافع داره اتهامات سنگینی دربارهٔ سوءرفتار مطرح می‌کنه، جناب قاضی؛ اتهاماتی که هیچ پایه‌ای ندارن. ما به دفاع اخطار می‌دیم که دولت اجازه نمی‌ده وکیل طرف مقابل به شاهدان ما اهانت کنه. ادعاهای مطرح شده در این درخواست به‌شدت تحریک‌آمیزه. دولت معتقده که این بیانیه‌های کذب، مصداق بارز افتراست.»

تمرکزم را روی میز دفاع

گذاشتم. مایرز به نظر می‌رسید اصلاً تحت‌تأثیر اتهامات لیندکوئیست قرار نگرفته است. اما موکلش مضطرب بود. لب‌های بریا می‌لرزید و با دست دهانش را پوشانده بود.

دکتر مستأصل شده بود. و تنها هم نبود. من هم در این پرونده دچار تضاد عاطفی شده بودم.

لحنم را رسمی و قاطع نگه داشتم: «آقای مایرز، چه مدرکی دارید که ثابت کنه به شاهدها برای شهادت دادن پولی پرداخت شده؟»

او پوشه‌ای را باز کرد و دو مدرک منگنه شده را بیرون آورد: «جناب قاضی، برای اثبات ادعامون، اظهارات دو نفر رو ارائه می‌دم که از طرف دولت به‌عنوان شاهد معرفی شدن. اولی اظهارات نووا جونزه که اسمش در کیفرخواست علیه موکل من اومده، و دومی هم اظهارات مادرش، استارلا جونز.»

لیندکوئیست قدمی به‌سمت کرسی من برداشت: «این اظهارات گواهی‌شده نیستن جناب قاضی. سوگند یاد نشده. در ضمن آقای مایرز اصلاً برای صحبت با این

افراد از ما اجازه نگرفته. حتی به ما خبر هم نداد که باهاشون تماس گرفته. ما باید این حق رو می‌داشتیم که اونجا حضور داشته باشیم.»

او خارج از نوبت حرف می‌زد. نادیده‌اش گرفتم: «آقای مایرز، شاهدها دربارهٔ این پول‌ها چی به شما گفتن؟»

«گفتن که مبالغی رو تحت عنوان اعانه دریافت می‌کردن. محموله‌های غذایی مرتب، لباس‌های اهدایی و حتی پول نقد؛ برای پرداخت اجاره‌خونه و هزینه‌های جاری.»

این اتهام جدی بود. دفتر دادستانی حق نداشت به شاهدانش کمک نقدی کند. اگر این ادعا درست بود، دادستانی باید پاسخگو می‌شد.

مستقیماً رو به دادستان کردم: «آقای ریوز؟»

قبل از اینکه دادستان بتواند جواب بدهد، بنجامین مایرز تا نزدیکی کرسی من جلو آمد: «جناب قاضی، یه چیز دیگه. دادستانی این موضوع رو کتمان کرده. نه آقای ریوز و نه خانم لیندکوئیست این اطلاعات حیاتی رو به تیم دفاع ارائه ندادن. این

نقض قانون *برِیدی*[1] هست، جناب قاضی!»

لعنتی.

قضیه داشت پیچیده‌تر و عمیق‌تر می‌شد. طبق قانون برِیدی، دادستانی موظف است هر مدرکی را که به‌نفع متهم باشد، افشا کند. اگر دولت اطلاعات تبرئه‌کننده را پنهان کند، این نقض روند عادلانه دادرسی است و می‌تواند دلیلی برای ابطال کل پرونده باشد.

ریوز از جا پرید: «ما اصلاً خبر نداشتیم!»

---

[1] Brady.

الینور لیندکوئیست هم درحالی‌که کنار بنجامین مایرز جلوی کرسی من می‌ایستاد، حرف او را تکرار کرد: «ما خبر نداشتیم قاضی! نه دفتر دادستانی و نه دفتر من، هیچ‌کدوم روحمون هم از این ماجرا خبر نداشت. بعد از اینکه درخواست وکیل مدافع رو گرفتیم، قضیه رو پیگیری کردیم. ظاهراً کلیسای باپتیستِ ویکتوری در راستای مأموریت‌های خیریه‌ش، کمک‌هایی به استارلا و بچه‌هاش می‌کرده. ما هیچ نقشی در این کار نداشتیم.»

ریوز جلوتر آمد: «جناب

قاضی، ما از کشیش اِرسکین خواستیم امروز اینجا باشه تا اگه نیازی به شهادتش بود، بیاد. بهتون اطمینان می‌دم که اون حرف‌های ما رو تأیید می‌کنه.»

لیندکوئیست گفت: «همین بیرون دادگاه منتظره.»

ای بابا، *ارسکین*. اصلاً حوصله‌اش را نداشتم. لیندکوئیست با قدم‌های بلند به‌سمت در ورودی دادگاه رفت؛ احتمالا می‌خواست هرچه زودتر ادعایش را ثابت کند.

دادستان گفت: «استارلا و نووا جونز هم توی دفتر من

منتظـرن. می‌تـونیم بیاریمشـون پشـت جایگـاه. اونـا زیـر سـوگند شهادت می‌دن که ما حتی یه سنت هم بهشون ندادیم.»

دستیار دادستان کل در دادگاه را باز کـرد و ارسـکین وارد شـد. بـا لبـاس کامـل کشیشـی: کت‌وشـلوار مشکی و یقهٔ مذهبی سفید.

لیندکوئیسـت گفـت: «آمـاده شـهادت دادن هسـتن، جنـاب قاضی.»

رو بـه بنجـامین مـایرز کـردم: «خـب؟ درخواسـت متعلـق بـه شماست.»

مـایرز به‌سـمت میـز وکلا ۱

برگشت. خم شد تا با دکتر گینز مشورت کند.

همان موقع بود که کشیش خودش شروع کرد به دادن اطلاعات: «قاضی استون، اگه اهل کلیسای من باعث دردسر در این پرونده شدن، عذرخواهی می‌کنم. اطمینان می‌دم که اصلاً قصدمون این نبود. ما فقط داشتیم امر خدا رو اطاعت می‌کردیم. هوای بچه‌های یتیم رو داشتیم.»

نفس عمیقی کشیدم؛ چون قصد داشتم حرفش را قطع کنم و ساکتش کنم.

اما او زرنگ‌تر از من بود.

«جناب قاضی! ما در کلیسای ویکتوری مسیحی‌های فروتنی هستیم، از پیچ‌وخم قوانین دولتی سر در نمیاریم. اهل کلیسای من فقط یه هدف داشتن؛ می‌خواستن به یه مادر تنها کمک کنن. ‹و اکنون این سه چیز باقی است: ایمان و امید و محبت. اما بزرگ‌ترینِ این‌ها محبت است.› این متن انجیل کینگ جیمزه.»

یا عیسی مسیح. با اخم به بنجامین مایرز نگاه کردم. یعنی می‌خواست من کار او را انجام بدهم؟

ظاهراً نه. مایرز نگاهی به

ارسکین انداخت و گفت: «جناب قاضی، دفاع اعتراض داره و می‌خواد حرف‌های این آقا از پرونده حذف بشه. این شاهد هنوز سوگند یاد نکرده.»

صدای خندهٔ ارسکین در دیوارهای دادگاه پیچید: «این آقا من رو نمی‌شناسه قاضی. من برای راست گفتن نیازی به سوگند خوردن ندارم.»

اصلاً قصد نداشتم کنترل دادگاه از دستم خارج شود. لعنت بر من اگر اجازه می‌دادم ارسکین منبرش را کنار کرسی قضای من علم کند. گفتم: «اعتراض وارده.

جناب کشیش ارسکین، اگه می‌خواید در دادگاه بمونید، باید بنشینید و دهنتون رو ببندید. مگر اینکه... دادستانی قصد داشته باشه کشیش رو در این جلسه به‌عنوان شاهد احضار کنه؟»

کشیش خیال نشستن نداشت. صدای ارسکین بلند شد و صدای من را در خود غرق کرد: «قاضی! من می‌تونم این مشکل رو حل کنم. کلیسای من این وضعیت رو به وجود آورده، مسئولیت اصلاحش هم با منه.» نگاهی به دور و بر دادگاه انداخت، لحظه‌ای به دکتر گینز خیره شد و بعد

دوباره رو به من کرد: «اگه کلیسای ویکتوری با دادن غذا و لباس و پول اجاره به خانوادهٔ جونز به قانون بی‌احترامی کرده، ما همین الآن قطعش می‌کنیم. بلافاصله.»

ای لعنت به این شانس.

حالم بد شد. ناخودآگاه یاد آن دار و دستهٔ بچه‌های کوچک افتادم که در مزرعهٔ من صبحانه می‌خوردند. استارلا جونز آن‌قدر بچه داشت که حتی نمی‌توانستم اسم‌هایشان را حفظ کنم.

شغل من سخت است؛ و بعضی روزها سخت‌تر از بقیه. وقتی با وکیل مدافع صحبت

می‌کردم، لحنم را کاملاً بی‌روح و رسمی نگه داشتم.

«آقای مایرز؟ خواستهٔ شما همینه؟ آیا پیشنهاد جناب کشیش، تیم دفاع رو راضی می‌کنه؟»

زمزمهٔ بریا گینز را از پشت میز وکلا شنیدم که گفت: «نه!» بنجامین مایرز هم شنید. آن‌ها با هم پچ‌پچ کردند.

او دوباره به‌سمت کرسی من آمد: «تیم دفاع کنترلی روی اعمال یا تصمیمات رهبری کلیسای ویکتوری نداره. اما دادستانی اجازه داده یه وضعیتِ اجباری شکل بگیره که طبق اون، شاهدان

دولت در ازای مشارکت در این پروندهٔ کیفری علیه موکل من، پاداش می‌گیرن. بر این اساس، شهادت اونا نباید پذیرفته بشه.»

بدجوری گیر کرده بودم. دلم نمی‌خواست حکمی بدهم که نان خانوادهٔ جونز را آجر کند. استارلا و بچه‌هایش به هر کمکی که کلیسا می‌توانست بدهد نیاز داشتند.

اما از طرفی، بریا هم حق داشت محاکمه‌ای عادلانه داشته باشد. زندگی‌اش در خطر بود.

نزدیک بود پا پس بکشم. نزدیک بود بگویم «باید بیشتر روی این موضوع فکر کنم».

اما این کار چیزی را حل نمی‌کرد. پس تصمیمم را گرفتم و از همان بالای کرسی اعلام کردم. درست مثل قضاوت حضرت سلیمان؛ در کتاب پادشاهان، داستان آن دو زن که هر دو مدعی یک نوزاد بودند.

«درخواست رد شهودِ متهم رد می‌شه. دریافت اعانات از اعضای کلیسای ویکتوری، دلیلی برای جلوگیری از شهادت استارلا و نووا جونز در این پرونده نیست.»

نگاهی گذرا به دکتر گینز انداختم. به یک دفترچهٔ یادداشت سفید زل زده بود. انگار تمام

امیدش را از دست داده بود. برای همین، مثل حضرت سلیمان، نوزاد را نصف کردم.

«اما، تیم دفاع احتمال قابل‌توجهی رو مطرح کرده که ممکنه روی شاهدها اثر گذاشته باشه. اعانات می‌تونه ادامه پیدا کنه، اما تیم دفاع مجازه در جلسهٔ محاکمه، موضوعِ دریافت این مبالغ رو در بازجوییِ متقابل از شاهدها مطرح کنه.»

با این حرف، دادگاه منفجر شد و همهٔ وکلا با هم شروع کردند به حرف زدن.

«اعتراض دارم!»

«این‌طوری که نمی‌شه قاضی، باید تجدیدنظر کنید...»

«ایـــــــــن حکـــــــــم غیرمنصفانه‌ست...»

«تکلیـف کلیسـا چیـه؟ مـا یـه تصمیم قاطع می‌خوایم!»

چکش را محکم کوبیدم: «نظم دادگاه را رعایت کنید!»

آن‌قـدر چکـش زدم تـا همـه ساکت شدند. به مارلنا نگاه کـردم: «حکم رو ثبت کردی؟»

مارلنا درحالی‌که دسـت‌هایش روی کیبـورد می‌دویـد تـا حکـم را ثبت کند، سر تکان داد.

بـــا آن صـــدای مخصـــوصِ

قاضی‌های قاطع گفتم: «ختم جلسه.»

پشت میز وکلا، کیف‌ها را با عصبانیت بستند. صدای پچ‌پچ‌های خشمگین به گوش می‌رسید.

تعجبی نداشت. فضا را حس می‌کردم. اگر حضرت سلیمان هنوز زنده بود، حتماً به من هشدار می‌داد:

وقتی نوزاد را نصف می‌کنی، همه را از خودت ناراضی می‌کنی.

فصل ۴۴

برای قرار با خواهرهایم دیر کرده

بودم. تقصیر من نبود، چاره‌ای نداشتم. جلسهٔ بررسی اسناد در یک پروندهٔ خسارت بدنی خیلی طول کشیده بود. وکلا هم برای جلب توجه موکلانشان نمایش راه انداخته بودند و به هر چیزی اعتراض می‌کردند و سخنرانی‌های طولانی و قلمبه‌سلمبه راه می‌انداختند.

خلاصه وقتی به رستوران کُولی[1] در آن سرِ شهر رسیدم، خواهرهایم آنجا بودند. آن‌ها را در میزی چسبیده به دیوار انتهایی دیدم. جردن دستش را بلند کرد و

---

[1] Coley.

تکان داد.

رستوران کولی شلوغ‌تر از همیشه بود. به‌زور از بین جمعیت راه باز کردم و سعی کردم پای کسی را لگد نکنم. خودم را روی نیمکت قرمزِ پلاستیکی کنار نلی جا دادم.

هر دو سر تا پا مشکی پوشیده بودند، حتی کفش‌های مجلسی‌شان هم مشکی بود.

پرسیدم: «مراسم خوبی بود؟»

هر دو سر تکان دادند. می‌فهمیدم جردن گریه کرده است.

«لابد خیلی‌ها اومده بودن،

درسته؟»

نلی دستمال سفره‌اش را روی پایش گذاشت: «مردم سراغت رو می‌گرفتن.»

«خب امیدوارم بهشون گفته باشید که سرم توی دادگاه شلوغ بود. کلی پرونده داشتم. اگه می‌تونستم بیام، حتماً می‌اومدم. واقعاً بابت کوچتا دلم گرفته. همیشه ازش خوشم می‌اومد. بعد از طلاقش هم پیگیر کاراش بودم.»

جردن جلو آمد: «اونم اومده بود. همون شوهره.»

دستم را روی سینه‌ام گذاشتم:

«نه بابا، نگو که اونم اومده بود.»

جردن صدایش را پایین آورد و پچ‌پچ کرد: «خودش رو انداخت روی تابوت. مثل بچه‌ها زار می‌زد و معرکه گرفته بود.»

نلی تأیید کرد: «هیچ‌کس باورش نشد که واقعیه. همه‌ش نمایش بود. آخرش کشیش کشیدش کنار.»

می‌توانستم صحنه را مجسم کنم. ادا اطوارهای کارل بس را در دادگاه خودم دیده بودم: «مرتیکهٔ عوضی.»

نلی گفت: «جای اون آدم توی زندانه.»

من هم همین حس را داشتم. اگر نه برای قتل، دست‌کم برای چندین دهه بدرفتاری و آزار و اذیت.

رو به خواهرهایم گفتم: «مدام به جسد کوچتا فکر می‌کنم. اون صحنه از جلوی چشمم کنار نمی‌ره.»

هر سه ساکت شدیم و دردی مشترک را حس کردیم.

با لکنت گفتم: «اون اتفاقی که اون شب توی راه بیرمنگام برای بابا افتاد...» مکث کردم تا بر ترسم غلبه کنم، «...اون اتفاق دیگه برای من نمی‌افته.»

نلی گفت: «ما بعد از اون ماجرای بابا حتی یه کلمه هم حرف نزدیم. اون فقط سوار ماشین شد و برگشتیم خونه.»

از یادآوری آن خاطره لرزیدم.

گفتم: «جردن، تو اون موقع هنوز به دنیا نیومده بودی، برای همین اون صحنه‌ای که اون مأمورِ پلیس بابا رو به بهانهٔ سرعت زیاد کتک می‌زد، ندیدی.»

جردن گفت: «من همیشه از این داستان متنفر بودم. مخصوصاً اونجاش که مامان اون‌قدر نگران همه‌مون بود.»

زنگ برنجیِ بالای در به صدا

درآمد. نگاه کردم؛ سه مرد سفیدپوست وارد رستوران شدند. دلم هری ریخت. نفر اول میسون فِلپس[1] بود، شرورِ معروف شهر. در تمام این سال‌ها کلی دردسر درست کرده بود؛ رانندگی درحال مستی، دعوا در بار، بر هم زدن نظم عمومی. بارها در دادگاه من حاضر شده بود.

فلپس و رفیق‌هایش همگی سر و وضع مشابهی داشتند: شلوار جین پاره، کلاه لبه‌دار توری و تی‌شرت‌های خاکستری.

روی تی‌شرت فلپس زیرِ

---

[1] Mason Phelps.

عکس پرچم کنفدراسیون نوشته شده بود: *از میراث ما محافظت کنید*. تی‌شرت همراهانش لوگوی دیگری داشت: *خدا به جنوب برکت دهد*، که روی طرحی از پرچم شورشی‌ها که روی یک صلیب پهن شده بود، چاپ شده بود.

صبر کن. من این طرح را قبلاً دیده بودم. توی پیاده‌روِی شهر؛ روی تنِ همان مردی که نجاتم داد.

تصویری نبود که به این راحتی از یاد برود.

نلی سقلمه‌ای به من زد و با سر به فلپس اشاره کرد: «به خدا

شنیده بودم فلپس بالاخره دست از این کاراش برداشته. بعضی‌ها توی مدرسه می‌گفتن کلوپِ نئوکنفدراسیون[1]اش منحل شده.»

درحالی‌که فلپس شروع کرده بود به چسباندن پوسترهای همان پرچمی که روی لباسش بود، جردن نگاهی نگران به پشت سرش انداخت.

«ترِیوون هم همین رو می‌گفت. اونم همین رو شنیده بود. مردم می‌گفتن نژادپرست‌های سفیدپوست بعد از قضایای شارلوتس‌ویل[2] ترسیدن و عقب

---

[1] Neo-Confederate Club.

[2] Charlottesville.

کشیدن.»

باورم نمی‌شد خواهرهایم چقدر ساده‌لوحانه حرف می‌زدند، آن هم درحالی‌که تمام عمرشان را در کمربند سیاه آلاباما زندگی کرده بودند.

پرسیدم: «شوخی می‌کنید؟ اینا منحل نشدن. فقط یه مدت رفتن زیر زمین. مثل زغال‌های گداخته زیر لایهٔ خاکستر. مردم فکر می‌کنن آتیش خاموش شده، اما دیر یا زود دوباره شعله می‌کشه و کل خونه رو خاکستر می‌کنه.»

فلپس و آدم‌هایش میزی را

انتخاب کردند که دید کاملی به ما داشت. نشستند و با چنان شدتی به ما زل زدند که لرزه به تنم افتاد.

جردن با صدای آهسته‌ای گفت: «از ریختِ نگاه کردنشون اصلاً خوشم نمیاد.»

نلی جواب داد: «منم همین‌طور. بهتره چیزی نگیم و شر درست نکنیم. اینا می‌خوان ما رو تحریک کنن. دنبال دعوان. ارزشش رو نداره.»

خواهرهایم تمام تلاششان را کردند که به صحبت خودمان ادامه بدهند و به آن مردها بی‌محلی کنند.

اما صدای فلپس را می‌شنیدم. تک‌تک کلماتش را.

داشت دربارهٔ قانون سقط‌جنین آلاباما حرف می‌زد. این روزها نقل هر مجلسی بود. هر کسی برای خودش نظری داشت. آدم فکر می‌کرد انگار مردم دیگر هیچ حرف دیگری برای گفتن ندارند.

متوجه شدم میسون فلپس دارد مستقیم به من نگاه می‌کند. از روی نیمکت بلند شدم و آمدم توی راهرو. خشم عجیبی در وجودم زبانه می‌کشید. دلم می‌خواست آن پوزخند را از روی

صورت زشتش پاک کنم. اما تصویر هولناکِ کوچتا که از آن درخت آویزان بود، مانعم شد.

فلپس بلند شد. برای اینکه مطمئن شود توجه همه را جلب کرده، دست‌هایش را بالا برد و علامتی را که روی ساعدش داغ شده بود، نشان داد. علامتی شبیه به حرف «ک».

ظاهراً می‌خواست یک اعلان دیگر هم بکند. با صدایی بلند داد زد:

«مردم، یه تظاهرات در راهه! بزرگ‌ترین تظاهراتی که کسی تا حالا اینجا به چشمش دیده! یه

مشت جنگجو دارن میان، اونا چشمِ مردم این شهر رو باز می‌کنن. اوضاع داره عوض می‌شه!»

بعد مستقیم به من نگاه کرد: «همه چی داره برمی‌گرده به همون شکلی که قدیما بود. خدا آلاباما رو حفظ کنه!»

ما دخترها همان‌طور یخ‌زده پشت میز نشستیم تا اینکه نلی بلند شد و سکوت را شکست: «بیاین همه با هم بریم بیرون.»

داشتم حساب رستوران را تسویه می‌کردم که شنیدم نلی با تحکم پچ‌پچ می‌کند: «جردن، *نه*!»

جردن دمِ در خشکش زده بود. داشت به مردهایی زل می‌زد که نماد تمام چیزهایی بودند که بدون هیچ عواقبی از او گرفته شده بود. زل زده بود... انگار داشت مبارزه‌طلبانه نگاهشان می‌کرد که اگر مرد هستند، بلند شوند و بجنگند.

فلپس متوجه شد. از ژست گرفتن دست کشید. او هم متقابلاً زل زد و قدمی جسورانه به جلو برداشت. رفیق‌هایش طوری تلوتلو خوردند که انگار کمی مست بودند، اما آن‌قدر حالشان سر جایش بود که بفهمند اتفاق بزرگی

در شرف وقوع است.

نلی آرام به‌سمت جردن رفت و دستش را روی شانهٔ خواهر کوچکمان گذاشت و پچ‌پچ کرد: «جردن، تو که نمی‌خوای این اتفاق بخشی از داستان زندگیت بشه... اینجاش دیگه خوب نیست... به‌خاطر بچه‌هات نکن. بیا بریم. بیا.»

دست جردن را که محکم مشت شده بود، گرفتم. هم‌زمان که فلپس به‌سمتش چرخید تا نفرتش را توجیه کند و خشمش را نثار سوژهٔ موردِ نفرتِ خود کند، جردن مشتش را شل کرد.

فلپس با پوزخند گفت: «چی تو چنته داری، سیاه‌سوخته؟»

جردن با صدایی آرام اما استوار، مثل قدرت داوود پیش از زمین زدن جالوت، گفت: «مشکلت همینه فلپس. تو نمی‌دونی من چی دارم.»

دستش را از دست من بیرون کشید و از در خارج شد. من چند ثانیه‌ای در را باز نگه داشتم و برای تأکید به آن‌ها زل زدم و بعد پشت سر او بیرون رفتم.

مدام منتظر بودم که دنبالمان بیایند و بلوا به‌پا کنند... اما پارکینگ خلوت بود. در سکوت

همـــــدیگر را بغـــــل کـــــردیم و خداحافظی کردیم.

مطمئن بودم که آن بلوا دیرتـر بـه‌پا خواهـد شـد. مطمـئنِ مطمـئن بودم.

فصل ۴۵

بنجامین مایرز
دبیرستان شهرستان بولاک،
یونیون اسپرینگز، آلاباما

بنجـامین مـایرز دقیقـاً روبـه‌روی تـــابلوی «دبیرســـتان شهرســـتان بولاک» پارک کرد؛ تابلویی با عکس نماد مدرسه، یعنی یک زنبور سرخ.

زنبور بزرگی با مشت‌های انسانی، یک نیشِ برجسته و اخمی بر چهره.

مایرز ساعت ماشین را چک کرد. ۳:۲۹. چیزی به زنگ آخر نمانده بود.

همان‌طور که منتظر بود، نمای ساختمان را ورانداز کرد. ساختمانِ یک‌طبقه‌ای که وضعیت خوبی نداشت و نیاز به تعمیر داشت. تعداد دانش‌آموزان کم بود؛ کمتر از صد نفر در هر پایه، و ثبت‌نام‌ها هم رو به کاهش بود. او کمی تحقیق کرده بود. ترکیب نژادی مدرسه متنوع بود. نمرات

آزمون‌های پیشرفت تحصیلی تعریفی نداشت. گهگاهی بخت با تیم‌های ورزشی مدرسه یار بود و عنوانی می‌آوردند. چند وقت پیش یک قهرمانی ایالتی برده بودند و در تب‌وتابِ آن افتخار، یک سالن ورزشی جدید ساخته بودند. این تنها نوسازیِ ساختمان در تمام این سال‌ها بود.

مایرز صدای زنگ را از داخل شنید. از ماشین پیاده شد. دانش‌آموزان گروه گروه بیرون می‌آمدند. دنبال گروه‌های پسرانه گشت. نمی‌خواست سراغ دخترها برود. بن اصلاً دوست نداشت سر

از سلول زندان درآورد.

او می‌دانست که دانش‌آموزان این دبیرستان موظف‌اند تی‌شرت‌های یقه‌دار با رنگ‌های مخصوص هر پایه بپوشند. سفید برای سال اولی‌ها، خاکستری برای سال دومی‌ها، مشکی برای سال سومی‌ها و طلایی برای سال چهارمی‌ها.

این رنگ‌بندی کار او را کمی راحت‌تر می‌کرد.

مایرز اجازه داد گروه پسرهای قدبلند با لباس طلایی از کنارش رد شوند. حس می‌کرد آن‌ها با او دهن‌به‌دهن نمی‌شوند. پسرهای

هفـــده-هجده‌ســـاله احتمالـاً بـــه کارهایی که جرم محسوب می‌شد، اعتـــراف نمی‌کردنـــد؛ مخصوصـــاً جرایم جنسی، آن هم در رابطه با یک فرد زیر سن قانونی.

او اجازه داد سال‌اولی‌ها هم رد شوند؛ چون آن‌ها در رأس هرم اطلاعاتی نبودند.

او وسطی‌ها را هدف گرفت.

آهان، خودشان بودند!

گروه کوچکی از پسرها را دید که بعضی‌ها لباس خاکستری و بعضی‌ها مشکی تنشان بود. تند راه می‌رفتند و مدام همدیگر را هل می‌دادند. مایرز مجبور شد

کمی بدود تا به آن‌ها برسد. وقتی به فاصلهٔ مناسبی رسید، فریاد زد: «هی! می‌تونم یه لحظه باهاتون حرف بزنم؟»

بچه‌ها به راهشان ادامه دادند و به حرف زدن مشغول بودند. اما یکی‌شان برگشت و نگاهی به بن انداخت: «آره؟ چی می‌خوای؟»

«می‌خواستم دربارهٔ یه دختر ازتون سؤال بپرسم.»

این حرف توجه همه‌شان را جلب کرد. کل گروه ایستادند و برگشتند. مایرز گوشی‌اش را درآورد و عکسی از اینستاگرام را باز کرد. عکس کلاس هشتمِ نووا

جونز بود. معلوم نبود اولین بار چه‌کسی آن را پست کرده است.

صفحهٔ گوشی را جلوی آن‌ها گرفت: «شما این دختر رو می‌شناسین؟»

همه سرک کشیدند. یکی از پسرها که قدکوتاه بود و صدایی نازک و دورگه داشت، گفت: «اوه، لعنتی... این که نووا جونزه!»

رفقایش ناله‌ای کردند، قیافه‌های عجیب‌وغریب به خود گرفتند و صداهای مسخره از خودشان درآوردند. بن مجبور شد بلندتر حرف بزند: «هیچ‌کدوم از شما تا حالا باهاش وقت

گذروندین؟»

«عمراً!» یک پسر سیاه‌پوست با لباس خاکستری که از همه بلندتر بود این را گفت. مثل نی قلیان لاغر بود و یک شلوار کتانِ کوتاه تنش بود که برایش کوچک شده بود. «من عمراً با این دختره هم‌بستر نمی‌شدم.»

مایرز ظاهرش را حفظ کرد و هیچ واکنشی نشان نداد. جالب بود که «وقت گذراندن» فوراً در ذهن آن‌ها به رابطهٔ جنسی تعبیر شد. «بیشتر با کی می‌بینینش؟ با کی می‌ره دوردور و مهمونی؟»

مایرز دید که یکی دیگر از

بچه‌ها دارد او را وارانداز می‌کند. یک پسر سفیدپوست سال‌سومی با لباس مشکی. موهای بور، هیکل ورزشکاری و نگاهی شکاک.

پسر چشم‌هایش را ریز کرد: «پلیسی چیزی هستی؟»

«نه، دقیقاً برعکس پلیسم. وکیلم. فقط دارم سعی می‌کنم دربارهٔ نووا اطلاعاتی به دست بیارم.»

پسرِ بور با افاده راه می‌رفت: «اگه پلیس نیستی، شاید بهتر باشه دور و بر مدرسه نپلکی و سؤالای عجیب نپرسی.»

پسرِ بور یک نوچه هم داشت؛

پسری با موهای نامرتب و صورتی پر از آکنه‌های چرکی: «آره، واسه چی اینجا پرسه می‌زنی؟»

پسر سیاه‌پوستِ قدبلند نگاهی به اطراف انداخت، انگار دنبال دوربین می‌گشت: «توی تیک‌تاکی؟ واسه پادکست می‌خوای؟ من با نووا نمی‌گردم، خیلی بچه‌ست. زیادی خپله، هیکلش داغونه. به درد من نمی‌خوره. ولی شنیدم با هر کسی راه میاد.»

مایرز با خودش فکر کرد: *دوباره رفت سراغ رابطهٔ جنسی.* به نظر می‌رسید این بچه‌ها،

دست‌کم وقتی بحث نووا جونز می‌شد، فقط یک چیز در ذهنشان بود. پرسید: «باشه، اما با کی می‌پلکه؟ دقیقاً بگین.»

«با همه!» پسر قدکوتاهه به بن نزدیک شد. چشمانش برق می‌زد: «بگو دیگه داداش! من رو هم بیار توی پادکستت. نووا جونز با همه می‌خوابه! واسش فرقی نمی‌کنه طرف رو بشناسه یا نه!»

مایرز پرسید: «تا حالا توی مهمونی دیدینش؟»

چندتا از بچه‌ها با هم جواب دادند: «کدوم مهمونی؟» «مهمونی کجاست؟» «منم می‌خوام بیام!»

مایرز این‌طوری به هیچ‌جا نمی‌رسید. باید روی یک چیز مشخص دست می‌گذاشت. هر چیزی. «خیلی خب. بذارید دقیق‌تر بپرسم. کسی رو می‌شناسین که گفته باشه سال گذشته با نووا جونز رابطه داشته؟»

پسرِ بورِ مشکی‌پوش شروع کرد به پوزخند زدن: «شنیدم به کل تیم بسکتبال حال داده.»

یکی دیگر از بچه‌ها مسخره‌اش کرد: «خالی نبند بابا، این چه چرتیه می‌گی. نووا جونز همه‌ش داره پرستاریِ این خواهر

برادرهـــای قـــد و نیم‌قـــدش رو می‌کنه. چطوری وقت کرده با کل تیم بسکتبال بپره؟»

پسرِ بور گفت: «شنیدم دیگه! بـه خـدا راسـت مـی‌گم!» دسـت راسـتش را بالـا بـرد، انگـار دارد سـوگند یـاد می‌کنـد. مـایرز بـرای لحظـه‌ای نمـادی را دیـد کـه روی سـاعد او داغ شـده بـود، امـا نتوانست تشخیصش بدهد. شبیه یک حرف بود.

یکـی دیگـر از بچـه‌ها اضـافه کـرد: «مـنم شـنیدم. نـووا جـونز گنده‌ترین هرزهٔ این شهره.»

«ممنـــون بچـــه‌ها.» مـــایرز

به‌سمت ماشینش برگشت.

ممنون بابت هیچی.

هنوز نصف پیاده‌رو را نرفته بود که یکی از پسرها پشت سرش فریاد زد:

«هی داداش! شماره نووا رو می‌خوای؟ فقط زنگ بزن به: ۴-۱-۷-من-هرزه‌م!»

مایرز درِ ماشین را باز کرد، پشت فرمان نشست و استارت زد.

پسرها هنوز داشتند فریاد می‌زدند. چندتایی متلک هم به گوشش رسید؛ پیشنهادهایی دربارهٔ اینکه نووا در ازای چه پولی چکارهایی می‌کند.

مایرز زیر لب زمزمه کرد: «لعنتی.» ماشین را در دنده گذاشت و حرکت کرد. خوشحال بود که آن زنبور سرخِ دبیرستان بولاک را در آینهٔ پشت سر می‌دید.

ای‌کاش اصلاً به آن مدرسه نیامده بود. حس بدی به او دست داده بود. انگار طوفانی در راه بود. از آن طوفان‌هایی که آسمان را سبز می‌کند و حتی تمساح‌های آلاباما را هم فراری می‌دهد.

فصل ۴۶

مری استون
یونیون اسپرینگز، آلاباما

تا شنبه، انگار میسون فلپس کل شهر لعنتی را به تجمعش دعوت کرده بود.

و من هم نمی‌توانستم نایستم و تماشا نکنم.

می‌دانم که تصمیمم برای رفتن به آنجا احمقانه بود. از سرِ لجبازی و دور از احتیاط؛ خصوصیتی که برای یک قاضی اصلاً خوب نیست.

اما باید می‌ایستادم و با چشم‌های خودم می‌دیدم.

بعد از صبحانه در مزرعه، از تمیزکاری فرار کردم و شستن قابلمه‌ها و جمع کردن آشغال‌ها را به خواهرهایم سپردم. نلی راضی نبود. بازخواست کرد که چرا دارم جیم می‌شوم.

من هم دروغ گفتم. یک عذر و بهانهٔ الکی دربارهٔ جلسه کانون وکلا آوردم و زدم به چاک.

باید تنها این کار را می‌کردم. دلم نمی‌خواست آن روز خواهرهایم در یونیون اسپرینگز کنارم باشند. حسِ بدی داشتم.

وقتی پیچیدم توی خیابان پِرِیری، خیلی شلوغ شده بود.

ماشین‌ها قطار شده بودند و تمام جای پارک‌های موجود را پر کرده بودند. ماشینم را در جای مخصوص خودم پشت ساختمان دادگاه پارک کردم.

دست‌کم تابلوی «*رزرو شده برای قاضی دادگاه ایالتی، مری استون*» هنوز یک ارزشی داشت.

وقتی درِ ماشین را باز کردم، دیدم که جمعیت از خیابان‌های فرعی سرازیر شده و به‌سمت خیابان اصلی می‌روند. حجم جمعیت شوکه‌ام کرد. نگران شدم.

اما تا اینجا آمده بودم. باید می‌دیدم در این محفلِ

نژادپرستانه و ضدسقط‌جنین چه خبر است. این‌ها دیگر چه کسانی بودند؟ از کجا آمده بودند؟

دورِ دادگاه قدم زدم، از بین انبوه جمعیت در پیاده‌رو راه باز کردم و از پله‌های جلویی بالا رفتم تا دید بهتری داشته باشم. معترضان ضدسقط‌جنین با قدرت آمده بودند و جلوی دادگاه با پلاکاردهایی شبیه همان‌هایی که قبلاً دیده بودم، پرسه می‌زدند:

زندگی از لحظهٔ لقاح آغاز می‌شود

حقوق انسان از رحم شروع می‌شود

یک کودک، نه یک انتخاب

پیامشان تعجبی نداشت. پیام‌رسان‌ها هم همین‌طور. در واقع، این‌ها خیلی شبیه همان آدم‌هایی بودند که آن روز وقتی در خیابان پریری با صورت زمین خوردم، دیده بودم.

چیزی که انتظارش را نداشتم، تظاهراتِ متقابل بود. گروهی از طرفداران حق تولید مثل جمع شده بودند؛ اکثرشان جوان بودند. اما قطعاً اهل اینجا نبودند. رنگ‌های تندِ موهایشان چشم آدم را می‌زد. کلی موهای صورتی تند، بنفش، سبز و آبی دیدم.

پلاکاردهایشان هم به همان اندازه رنگارنگ بود، با نوشته‌هایی به رنگ نئون:

سقط‌جنین، بخشی از مراقبت‌های بهداشتی است

دست از بدن ما بکشید

بدن ما، سقط‌جنین ما

زنانِ باردار حق و حقوق دارند

دستم را سایبان چشمم کردم و کل جمعیت را زیر نظر گرفتم. دنبال یک چهرهٔ آشنا می‌گشتم. یک نفر که بشناسمش. شاید احمقانه به نظر برسد اما قسم می‌خورم،

حتی یک نفر را هم پیدا نکردم.

تا به‌حال در عمرم این‌همه سفیدپوست یک‌جا ندیده بودم.

یونیون اسپرینگزِ آلاباما، شهری با اکثریت سیاه‌پوست است و دیدن اینکه سیاه‌پوست‌ها در این تجمع عمومی چنین اقلیتِ کوچکی هستند، تکان‌دهنده بود. انتظار داشتم سیاه‌پوست‌ها به گروه ضدسقط‌جنین نپیوندند؛ چون به هرحال آن گروه را نژادپرست‌های سفید راه انداخته بودند. اما چرا برای تظاهراتِ متقابل نیامده بودند؟ چرا هیچ سیاه‌پوستی پلاکارد طرفداری از

حق سقط‌جنین دستش نبود؟

آیا پای اعتقادات مذهبی قدیمی در میان بود؟ یا ترس؟

متوجه چیز دیگری هم شدم. هیچ بچه‌ای در کالسکه نبود. هیچ کودکی در واگن‌های اسباب‌بازی نبود. هیچ وروجکی روی شانهٔ والدینش نبود.

همه بچه‌هایشان را در خانه گذاشته بودند.

همان‌طور که تماشا می‌کردم، دو گروه شروع کردند به هجوم به‌سمت همدیگر؛ با خشم در چشم‌هایشان فریاد می‌کشیدند و جیغ می‌زدند. چند پلیس محلی را

دیـدم کـه سـعی داشـتند نظـم را برقرار کنند، اما فایده‌ای نداشت.

لرزه‌ای به تنم نشست.

این دیگر یک تجمع ساده نبود. یک جنگ بود.

ناگهـان صـدای غـرش موتـور کامیون‌هـــا را از پشـــت گوشـــه خیابـــان شـــنیدم. و فهمیـــدم کـــه اوضاع قرار است خیلی بدتر شود.

فصل ۴۷

درســـت زمـــانی کـــه ناوگـــانی از وانت‌بارها وارد میـدان شـدند، مـن قدم به پیـاده‌روی شـلوغ گذاشـتم.

آن‌ها مدام بوق می‌زدند و از میان جمعیت راه باز می‌کردند. روی هر وانت، تصاویر بزرگی از جنین در رحم چاپ شده بود. پرچم‌های کنفدراسیون هم پشت وانت‌ها نصب شده بود.

طیفِ ضدسقط‌جنین طوری از این کاروان استقبال کردند که انگار یک ارتش فاتح است. همان موقع، ماشینِ پیش‌قراول شروع کرد به پخش موسیقی با صدایی گوش‌خراش از بلندگوهای نصب‌شده روی سقف.

آهنگ «دیکسی[1]» بود.

---

[1] Dixie.

این آهنگ همیشه مو به تنم سیخ می‌کرد، اما نه از نوع خوبش.

فقط متن آهنگ نبود که عصبی‌ام می‌کرد؛ بلکه این بود که می‌دانستم «دیکسی» سرودِ کنفدراسیون بوده است. آهنگی دربارهٔ اینکه جنوب قدیما چقدر عالی بوده. همان زمانی که سیاه‌پوست‌ها—یعنی اجداد من—برده بودند. زمانی که اقتصاد جنوب روی گرده‌های شلاق‌خوردهٔ کارگرانِ اجباری می‌چرخید. برای من، آهنگ «دیکسی» جشن گرفتنِ چنین

چیزی بود.

اصلاً طرفدارش نبودم.

همان‌طور که آهنگ پخش می‌شد، مردی را آن‌طرف خیابان دیدم که کلاهش را برداشت و دستش را روی قلبش گذاشت. انگار داشت سرود ملی آمریکا را می‌شنید یا تماشاگرِ بالا رفتنِ پرچم توسط سربازان بود.

همان‌طور که ناوگان نزدیک می‌شد، از بین آدم‌های توی پیاده‌رو لایی می‌کشیدم. دلم می‌خواست به راننده‌ای که «دیکسی» پخش می‌کرد فحش بدهم. آماده بودم مشتم را گره

کنم و انگشت وسطم را نشانش بدهم. می‌دانم که این رفتار اصلاً در شأن نامزدی که برای انتخاب مجدد در مقام قاضی دادگاه ایالتی رقابت می‌کند، نبود. اما اصلاً برایم مهم نبود.

وقتی اولین وانت آن‌قدر نزدیک شد که بتوانم از پشت شیشهٔ جلو داخلش را ببینم، برای لحظه‌ای خشکم زد. نباید تعجب می‌کردم. همان میسون فلپسِ لعنتی بود، رئیسِ فلانِ انجمنِ نژادپرست محلی. *لعنتی*.

عقب کشیدم. نمی‌خواستم به فلپس فحش بدهم یا سرش داد

بزنم. چون آن‌وقت فکر می‌کرد برنده شده. نمی‌خواستم اجازه بدهم فکر کند چنین قدرتی روی من دارد.

اما او مرا دید. وقتی سعی کردم به میان جمعیت برگردم، او از پنجرهٔ راننده زل زد و چشم‌هایمان در هم گره خورد. برقی از نفرتِ خالص را در نگاهش دیدم. که بعد جایش را به یک پوزخندِ وحشتناک داد. به‌آرامی از کنارم رد شد. دندان‌های زرد و خرابش را دیدم و او شروع کرد به خندیدن. انگار یک جوکِ زشت را می‌دانست که من از آن بی‌خبر

بودم.

همان‌جا وسط خیابان لرزیدم. سرمای عجیبی تا انتهای کمرم رفت. مامان می‌گفت این یک «شگونِ بد» است؛ انگار کسی دارد روی قبرم راه می‌رود.

همان‌طور که صف وانت‌های قراضه از شهر رد می‌شد، تعداد کمی از آدم‌های گروه ضدسقط‌جنین برایشان دست زدند. اما نه خیلی زیاد. خیلی از کسانی را که لباس ضدسقط‌جنین تنشان بود دیدم که مشخصاً معذب به نظر می‌رسیدند. انگار همهٔ طرفدارانِ پروپاقرصِ

ممنوعیت سقط‌جنین با پرچم‌های کنفدراسیون موافق نبودند. این را نشانهٔ مثبتی دیدم. کمی آرام شدم و نفسم را چاق کردم.

واکنشِ طرفداران حق انتخاب (سقط‌جنین) خیلی شدیدتر بود. جوان‌هایی که تی‌شرت‌هایی با لوگوی «رُو[1]» و «تنظیم خانواده» داشتند، تنه می‌زدند و وارد خیابان می‌شدند و کاروان را هو می‌کردند.

یک پسر جوان با پلاکاردِ «*رأی دادگاهِ رُو را برگردانید*» شروع کرد به کوبیدن به پرچم‌های

---

[1] Roe.

کنفدراسیونی که از پشت وانت‌ها تکان می‌خوردند: «فاشیست‌ها! خائن‌های لعنتی!»

بقیه معترضان هم دنبالش راه افتادند و به کامیون‌ها فحش می‌دادند.

بچه‌هایی که موهای نئونی داشتند اصلاً ترسان یا مرعوب به نظر نمی‌رسیدند. بعضی‌هایشان حتی می‌خندیدند و میسون فلپس را مسخره می‌کردند؛ آشکارا دستش می‌انداختند.

و دیدم که خیلی از ضدسقط‌جنین‌ها هم از اینکه فلپس رهبر جنبششان باشد، اصلاً

خوشحال نیستند. بعضی‌هایشان داشتند وسایلشان را جمع می‌کردند و می‌رفتند.

دیدن این صحنه حالم را بهتر کرد. از اینکه می‌دیدم مردم فلپس را مسخره می‌کنند، کیف می‌کردم. از توهین‌هایی که به او می‌کردند لذت می‌بردم. اما باز هم، نادیده گرفتنِ میسون فلپس و دوستانش کار عاقلانه‌ای نبود. نگران بودم. این معترضان مثل من سال‌ها با او سر و کله نزده بودند.

دختر جوانی از لبهٔ پیاده‌رو پایین آمد و تخم‌مرغی به‌سمت اتاقکِ یکی از وانت‌های خاکی

پرت کرد و داد زد: «آهای دیکسی! همه‌ش همین بود؟ یه مشت بازنده!»

ناخودآگاه لبخند زدم. در آن لحظه حتی فکر کردم شاید اشتباه می‌کردم که نگران بودم. به نظر می‌رسید تلاش نژادپرست‌ها برای رهبریِ تظاهرات سقط‌جنین دارد شکست می‌خورد.

درست همان موقع بود که آخرین ماشینِ کاروان را دیدم. یک کامیونِ اتاق‌دار بزرگ. سفیدِ ساده، بدون پرچم، بدون شعار، بدون هیچ علامتی. به‌آرامی در خیابان پریری جلو آمد و حدود یک بلوک

دورتر از جایی که من ایستاده بودم، ایستاد.

درِ کابین باز شد. راننده را دیدم که پایین پرید. به‌جز اینکه سفیدپوست بود، اصلاً شبیه فلپس یا آن دار و دستهٔ ژولیده‌اش نبود. موهای بلند و روغنی نداشت. کلاه لبه‌دار هم سرش نبود.

این یارو هیکلی و ورزیده بود، با موهای کوتاه نظامی. شلوار کتانِ تمیز و یک تی‌شرت یقه‌دار قرمز پوشیده بود.

دوید سمت عقب کامیون سفید و درها را باز کرد.

کسی داد زد: «جبههٔ میهن‌پرست‌ها! این‌ها ناسیونالیست‌های سفیدپوستن!»

ناگهان دو دوجین مرد از پشت کامیون بیرون پریدند و به صف شدند.

به نظر من اهل اینجا نبودند. احتمالا از ایالت‌های دیگر آمده بودند؛ مهمانان ویژه‌ای که میسون فلپس دعوتشان کرده بود. لابد از دیدنشان کلی ذوق کرده بود.

همهٔ مردها سفیدپوستِ خوش‌هیکل بودند و همان لباس متحدالشکل قرمز و کرمِ راننده را به تن داشتند. صورت‌هایشان با

ماسک‌های پارچه‌ای سفید پوشیده شده بود، شبیه همان‌هایی که در دوران اوج کرونا می‌زدیم. این روزها طبق تجربه‌ای که من روی کرسی قضاوت داشتم، این ماسک‌ها را کسانی می‌زدند که می‌خواستند شناسایی نشوند.

همه‌شان مجهز به تفنگ‌های تهاجمی بودند.

زیر لب زمزمه کردم: «عیسای مقدس.»

صدای فریادهای وحشت‌زده را از همین نزدیکی می‌شنیدم. جوان‌هایی که موهای نئونی داشتند داد می‌زدند: «زنگ بزنین

به پلیس!»

زن جوانی پشت سرِ آن‌ها راه افتاده بود و جیغ می‌زد: «نمی‌تونین این کار رو بکنین! این غیرقانونیه!»

معلوم بود آن زن اهل آلاباما نیست. اگر بود، می‌دانست که آن مردهای مسلح با تفنگ‌های تهاجمی هیچ قانونی را زیر پا نگذاشته‌اند. آلاباما ایالتی بود که حملِ آزادانهٔ سلاح در آن مجاز بود. نیازی به مجوز نبود.

همان‌طور که مردهای مسلحِ ماسک‌دار رژه رفتن در خیابان را شروع کردند، صدای فریادهای

دیوانه‌وارِ بیشتری شنیدم.

بله، درست حدس زده بودم. ملودی «دیکسی» دوباره از بلندگوهای وانتِ فلپس پخش شد. حتماً منتظر این نیروهای کمکی بود. با دیدن آن‌همه اسلحه، مردم توی پیاده‌رو شروع کردند به فرار.

دیگر به‌قدر کافی دیده بودم.

وقتش بود که از این شهر لعنتی بزنم بیرون.

همان‌طور که به‌سمت پشت ساختمان دادگاه می‌رفتم، از هر طرف هل داده می‌شدم. وحشت در هوا موج می‌زد؛ از آن ترس‌های جنون‌آمیزی که باعث می‌شود

آدم‌ها زیر دست و پا له شوند و بمیرند.

امکان نداشت بتوانم به ماشینم برسم. جمعیت خیلی فشرده بود. به‌جای آن، با چنگ و دندان از پله‌های دادگاه بالا رفتم و خودم را به درِ ورودی اصلی رساندم. توی کیفم دنبال دسته‌کلید گشتم. من یکی از معدود افرادی در شهرستان بولاک بودم که کلید درِ ورودی دادگاه را داشتم.

تا کلید را پیدا کردم، چنان هلم دادند که کلیدها روی زمین افتاد.

فریاد زدم: «بکشید عقب!»

خم شدم و کلیدها را برداشتم. دست‌هایم می‌لرزید وقتی کلید را در قفل انداختم و چرخاندم.

همان‌طور که دستگیره را چسبیده بودم، فشار جمعیت را پشت سرم حس کردم که به‌سمت داخل ساختمان هجوم می‌آوردند.

هنوز در را محکم گرفته بودم که صدای شلیک گلوله‌ها را شنیدم.

و بعد، صدای جیغ‌ها را.

فصل ۴۸

دفتر کلانتر شهرستان بولاک
یونیون اسپرینگز، آلاباما

دو ساعت بعد، در دفتر کلانتر نشسته بودم و اظهاراتم را به معاون لانی اسپارکس[1] می‌گفتم؛ یک پلیس دیگر که از بچگی می‌شناختمش.

انگار تیراندازی تا ابد طول کشیده بود. درحالی‌که در واقعیت حدود ده ثانیه زمان برده بود. خدا را شکر کسی کشته نشد. چندین نفر در بیمارستان بستری شدند که اکثرشان به‌خاطر له شدن زیر

---

[1] Lonnie Sparks.

دست و پا موقع شروع تیراندازی بود. زخم‌های گلوله هم اکثراً سطحی بودند.

تمام اطلاعاتی را که به یاد می‌آوردم، تعریف کردم. تمام جزئیات مشاهداتم در خیابان. مشخصات و اسامی افرادی را که موقع شروعِ معرکه به دادگاه پناه آورده بودند، به او دادم. آن‌قدر طولانی و تند حرف زده بودم که صدایم گرفته بود.

لانی نوشتن را متوقف کرد: «قاضی مری، چیزی برای نوشیدن نمی‌خوای؟»

با صدای خش‌دار گفتم: «یه

نوشابهٔ رژیمی می‌چسبه.»

لبخند زد: «الآن برمی‌گردم.»

وقتی لانی به‌سمت راهرو رفت، نگاهی به دفتر انداختم. تمام نیروها برای آن تجمع بسیج شده بودند و حالا داشتند سعی می‌کردند به اوضاعِ بعد از حادثه سر و سامان بدهند. اما این قضیه خیلی بزرگ‌تر از توانِ ادارهٔ پلیس یونیون اسپرینگز بود. قصد جسارت ندارم، اما اکثر این مأمورها عادت داشتند به دعواهای خانوادگی و گزارش‌های مستی و مزاحمت رسیدگی کنند. چنین چیزی هرگز ندیده بودند.

من هم ندیده بودم.

«شنیدم تشنه‌ته.» برگشتم. میک اوونز آنجا ایستاده بود و یک قوطی تگرگیِ نوشابهٔ رژیمی را تکان می‌داد. گفت: «بیا حرف بزنیم. بقیه اظهاراتت رو می‌تونی بعداً تموم کنی.»

قوطی را قاپیدم: «باشه.»

به‌دنبال او روانهٔ دفتر شلوغش در گوشهٔ طبقه شدم. نگاهی به پشت سرش انداخت و گفت:

«مری، یه دلار بابت اون نوشابه به من بدهکاری.»

در قوطی را باز کردم و

جرعه‌ای طولانی و عمیق نوشیدم. «میک، من هیچ کوفتی بهت بدهکار نیستم.»

پوتین‌هایش را روی میز گذاشت. «همین الآن از بیمارستان برگشتم. داشتم صورت‌جلسه تنظیم می‌کردم و اطلاعات می‌گرفتم. سوابق جراحات رو بررسی کردم و دیدم کی توی گوشی‌ش فیلم یا عکس داره.»

گفتم: «معجزه بود که کسی اون بیرون نمرد. چرا آمادگی بیشتری نداشتید؟ خودت می‌دونستی یه خبرایی هست.»

«ارواح عمه‌م! اصلاً روحم

خبر نداشت.»

«چی میگی واسه خودت؟ ماه‌هاست که اوضاع متشنجه. از وقتی پروندهٔ بریا گینز به جریان افتاد، انگار استاندار مدام تهدید می‌کرد که گارد ملی رو می‌فرسته. خب پس چرا امروز گارد ملی رو خبر نکردید؟»

«مری، هیچ‌کس نمی‌تونست این اتفاق رو پیش‌بینی کنه. آدمای ما نبودن که گند زدن به همه چی. کارِ آشوبگرای بیرونی بود. اگه این سروصدای رسانه‌ای پای یه مشت دیوونه رو به اینجا باز نمی‌کرد، این مشکلات رو نداشتیم.»

حق با او بود، دست‌کم تا حدودی. اما داشت چیزی را کتمان می‌کرد. «فقط غریبه‌ها نبودن. نمی‌تونی تقصیر رو گردن یه دشمن نامرئی بندازی. من خودم با چشمای خودم دیدم. تو هم دیدی. میسون فلپس داشت اون تظاهرات جنوبی‌ها رو رهبری می‌کرد. هفته‌ها بود که داشت مردمو تحریک می‌کرد.»

میک با دست اشاره‌ای کرد و حرفم را قطع کرد. «نگران میسون فلپس نباش. اون حتی عرضه نداره یه مهمونی ساده رو جمع‌وجور کنه.»

«به من میگی نگران نباشم؟ این بساط رو اون راه انداخته بود؛ امروز می‌تونست شهرمون رو به خاک و خون بکشه. می‌دونم که نقشه‌ش همین بود. بعد از مراسم تدفین کوچتا، توی کافه گُولی داشت بروشورهای ‹نظریهٔ جایگزینی› پخش می‌کرد.»

میک آهی کشید و دستش را روی صورتش کشید. «مری، همه می‌دونن میسون فلپس یه آشغال عوضیه. یه نژادپرست افراطیِ آلاباماییه. من خودم رو گول نمی‌زنم، می‌دونم ازش چکارایی برمی‌آد و دلش با کیه. اما گوشش

رو حسابی پیچوندم. چند بار خودم حالش رو گرفتم. جرئت نداره با من در بیفته. خیالت راحت، فلپس و رفقاش زیر نظر منن.»

«به اتفاقات امروز میگی اوضاع رو کنترل کردن؟»

«ببین، من همون‌جا با فلپس حرف زدم. گفت تیراندازی کار اون نبوده. گفت یکی از اون غریبه‌ها یه اسلحهٔ خراب آورده بوده که اتفاقی شلیک شده. بعد هم که مردم وحشت‌زده شدن و ریختن سر و کول هم و همدیگه رو زیر دست و پا له کردن.»

«چرند میگه.» هم‌کلاسی قدیمی‌ام در دوران مدرسه شاید شرلوک هلمز نبود، اما آن‌قدرها هم احمق نبود. «میک، تو خودت اونجا بودی! اون آدم‌ها شبیه کسایی بودن که اسلحهٔ خراب دستشون بگیرن؟»

«مری، آروم باش.»

«فکر نمی‌کنم هیچ‌کدوم از اون شلیک‌ها اتفاقی بوده باشه. کسی رو بازداشت کردید؟»

«نیروهای ما کمه مری. داریم روش کار می‌کنیم.»

می‌توانستم بفهمم که دارم روی اعصابش راه می‌روم.

خوب بود. تصمیم گرفتم کمی بیشتر نیش بزنم.

«دارید روش کار می‌کنید؟ درست مثل همون‌طوری که دارید روی پروندهٔ قتل کوچتا کار می‌کنید؟ اون هم فقط یه اتفاق بود؟ کوچتا اتفاقی توی حیاط خونهٔ خودش اعدام شد؟»

میک فریاد زد: «لعنت بهت مری!» و با دست راستش هر چه روی میز بود را پرتاب کرد. فنجان قهوه، کاغذها، خودکارها و دفترچه‌ها. پره‌های بینی‌اش از خشم می‌لرزید. با صدایی رعدآسا و سینه‌ای ستبر فریاد کشید: «من

به تو جواب پس نمیدم! من یه مقام منتخبم، درست مثل خودت. رأی‌دهنده‌ها من رو به این جایگاه رسوندن. من فقط به مردم جواب پس میدم.»

«آره خب، مردم هم دارن از خودشون می‌پرسن که چرا تو نمی‌تونی حتی یه پرونده رو حل کنی.»

ایستادم. او هنوز هم با قد بلندش بالای سر من ایستاده بود. زیر لب گفت: «از دفترم برو بیرون، قبل از اینکه از کوره در برم.»

نگاهی به ریخت‌وپاش روی

زمین انداختم. «فکر کنم همین الآن هم از کوره در رفتی.»

«برو به جهنم!»

«بابت نوشابه ممنون.»

«برو بیرون!»

اصلاً برایم مهم نبود. خسته بودم. در هر صورت دلم می‌خواست به خانه بروم. کیفم را برداشتم و به‌سمت در رفتم. نزدیک در که رسیدم، میک از پشت سر صدایم کرد:

«هی مری! می‌خوای بدونی مردم به من چی می‌گن؟ می‌گن می‌خوان بدونن چرا قاضی مری استون اون پروندهٔ لعنتی

سقط‌جنین رو تموم نمی‌کنه! اون دادگاه خراب‌شده رو برگزار کن! اون وقت همه توی شهرستان بولدک می‌تونن این غائله رو فراموش کنن.»

لحظه‌ای مکث کردم. واقعاً مردم دربارهٔ من این‌طور فکر می‌کردند؟ شاید. اما هرگز به روی خودم نمی‌آوردم. لااقل اینجا نه. نمی‌خواستم این رضایت خاطر را به میک اوونز بدهم.

وقتی وارد راهرو شدم، یک جملهٔ دیگر هم برای گفتن داشت. چنان بلند فریاد زد که همه اعضای دفتر شنیدند:

«مری، اگه سر این پروندهٔ سقط‌جنین کسی کشته بشه، مسئولش تویی! خونشون پای توئه! دستات به خون آلوده می‌شه!»

فصل ۴۹

حرف‌هایش در ذهنم طنین‌انداز بود. آن اتهام مثل خوره به جانم افتاده بود. مدام به حرفش فکر می‌کردم؛ اینکه مسئول تمام این خسارت‌ها من بودم. اینکه رنج و عذاب مردم تقصیر من بود.

اهمیت دادن به قضاوت‌های

میک اوونز اتفاق جدیدی بود. من هیچ‌وقت برای نظر او ارزش زیادی قائل نبودم. حتی زمان دبیرستان که با هم وقت می‌گذراندیم. آن روزها هم وقتی روی نیمکت‌های چوبی ورزشگاه می‌نشستم و تماشایش می‌کردم که با لباس تیم هورنتس[1] در زمین می‌دود و برای دانک زدن به هوا می‌پرد، جذب مغزش نشده بودم.

اما حتی کلانتر اوونز هم ممکن بود گهگاهی حرف درستی بزند؛ مثل ساعت خرابی که دو بار در روز وقت دقیق را نشان

---

[1] Hornets.

می‌دهد. به همین خاطر، ایده‌ای را در سر می‌پروراندم؛ چیزی که شاید از احتمال خشونت و ناآرامی در یونیون اسپرینگز می‌کاست. تقریباً متقاعد شده بودم که این بهترین گزینه است.

یا شاید هم بدترین. این احتمال هم وجود داشت که باعث نابودی سریع‌تر این جامعه شود. این هم بخشی از ماجرا بود.

روز جمعه با شتاب از کنار میز لونا رد شدم. چنان غرق در افکارم بودم که یادم رفت سلام کنم. او از جایش پرید و دنبال من آمد.

«قاضی؟ چیزی هست که باید

ببینید.»

کـــــــــتم را درآوردم و روی چوب‌لباسـی، درسـت کنـار قبـای سیاهم آویزان کردم. «کسی چیزی ثبت کرده؟ منتظر تأییدیهٔ توافق از طـرف بـاری مـک‌کوری[1] بـودم. زنگ زده؟»

«نه، موضوع دادگاه نیست. یه مسئلهٔ رسانه‌ایه.»

موجی از عصبانیت به پوستم دویـد، انگـار کـه بـدنم شـروع بـه خـارش کـرده باشـد. «همون‌جـا نگهش دار!»

دستم را جلو آوردم، انگـار کـه

---

[1] Barry McCurry.

بخواهم راهش را سد کنم.

«لونا، با این اراجیفی که توی فضای مجازی می‌بینی سوهان به روح من نکش. من تصمیم گرفتم از این چیزا دور بمونم. اگه نخونمش و نبینمش، نمی‌تونه روزم رو خراب کنه.»

«قاضی، فکر کنم واقعاً باید ببینیدش.»

نگاهی جدی به او انداختم.

«لونا، توی فضای مجازیه؟»

«بله، توی فضای مجازیه. ولی فقط اونجا نیست.»

«مگه من الآن چی گفتم؟»

لونا شانه‌هایش را صاف کرد و

پشتش را به من کرد. به‌سمت میزش رفت و لحظه‌ای بعد با پشته‌ای از روزنامه‌ها که به سینه‌اش چسبانده بود، به اتاق برگشت. روزنامه‌ها را مستقیم روی میز مرتب من پهن کرد.

«یکی همهٔ این‌ها رو درست جلوی در دادگاه گذاشته بود. راس صبح که در رو باز کرده، پیداشون کرده. بهش قول دادم که حتماً بهتون نشونشون بدم.»

با عجله به‌سمت در رفت. دستش روی دستگیره بود تا در را ببندد. «و بله... عکس‌ها توی فضای مجازی هم هست.

فیس‌بوک، ایکس، اینستا و تیک‌تاک. همین امروز صبح چکشون کردم.»

قبل از اینکه در را محکم ببندد، سرش را داخل آورد و گفت: «تماس‌هاتون رو وصل نمی‌کنم.»

اولین روزنامه را برداشتم. یک نشریهٔ زرد بود. وقتی بقیه را ورق زدم، دوازده نسخه از همان روزنامه را شمردم.

عکسم روی صفحه اول بود. خدای من... صورتم را بالای نیم‌تای روزنامه دیدم.

عکس نسبتاً جدید بود؛ پلیوری تنم بود که آنلاین سفارش

داده بودم. عکسی از من و لوسیلا بود که در باری در مونتگومری نشسته بودیم. لوسیلا یک گیلاس مارتینی در دست داشت. نوشیدنی من در کادر معلوم نبود. خواننده‌ها از کجا می‌دانستند که من داشتم چای سرد می‌خوردم؟

اما خود عکس زیاد اذیتم نمی‌کرد. هیچ منعی وجود ندارد که یک زن بالغ روی صندلی بار بنشیند، حتی در منطقهٔ کمربند سیاه آلاباما.

نه، چیزی که مرا مضطرب کرد تیتر روزنامه بود. با حروف درشت و سیاه به چشمم زل زده بود:

برنامهٔ هم‌جنس‌گرایان در پروندهٔ سقط‌جنین آلاباما

درد خفیفی را در سرم حس کردم. روی صندلی نشستم و عینک مطالعه‌ام را از کشوی میز بیرون آوردم.

مطلب چندانی در کار نبود. اصلاً چه‌چیزی را می‌توانستند ثابت کنند؟ نشریه بعد از بازخوانی جزئیات اتهام دکتر بریا گینز، به شام‌های همیشگی من با بهترین دوستم پرداخته بود؛ کسی که او را «یک کنشگر هم‌جنس‌گرای شناخته‌شده از مونتگومری»

توصیف کرده بودند.

و دربارهٔ من؟ «قاضی دادگاه ایالتی، مری استون، که مسئول رسیدگی به این پرونده جنایی است، از طرف حزب دموکرات نامزد انتخابات مجدد شده است. قاضی استون مجرد است و هرگز ازدواج نکرده است.»

همهٔ این‌ها حقیقت داشت. لعنت بهش، حتی نمی‌توانستم بابت افترا از آن‌ها شکایت کنم.

به کاغذهای روزنامه که میزم را پر کرده بود خیره شدم. بقیهٔ گزارش‌های نشریه دربارهٔ بازیگران در مرکز بازپروری، جدایی یک

ستارهٔ مشهور و شکایت از یک رَپِر بابت آزار و اذیت بود. من دیگر فقط یک مقام محلی نبودم. من هم به جمع سوژه‌های نشریات زرد پیوسته بودم. به‌شکلی، به یک چهرهٔ عمومی تبدیل شده بودم. از آن آدم‌هایی که مردم به خودشان اجازه می‌دهند به آن‌ها توهین کنند و ریشخندشان بزنند. هدف شایعات بی‌پروا و رسوایی‌ها.

بخشکی ای شانس، وقتی این شغل را قبول کردم دنبال چنین شهرتی نبودم. می‌خواستم عدالت را اجرا کنم. تکلیف پرونده‌ها را روشن کنم و اختلافات را حل کنم.

اما حالا این وضعیت پیش رویم بود. به‌معنای واقعی کلمه در چشمم زل زده بود.

اوضاع داشت روزبه‌روز وخیم‌تر می‌شد. باید تصمیمی می‌گرفتم. نمی‌توانستم بنشینم و به حال خودم دلسوزی کنم. من آسیب‌دیده‌ترین فرد این ماجرا نبودم، اصلاً و ابداً.

روی نام لوسیلا در مخاطبانم ضربه زدم. بلافاصله جواب داد. حتی سلام هم نکرد.

گفت: «دیدمش.»

«ای بابا! نمی‌دونستم مشترک این مجله‌هایی. نگو که همیشه

آمـــار همـــه رو از همین‌جـــا درمی‌آوردی.»

بـا صـدایی خشـک گفـت: «مشـــترک نیســـتم. تـــوی خواربارفروشـی بـودم. تـوی صـف پرداخـــت. داشـــتم تـــامپون می‌خریدم.»

با لحنـی کـه انگـار تحت‌تـأثیر قرار گرفته بودم، پرسیدم: «دختر! هنوز از تامپون استفاده می‌کنی؟»

«آره، درست مثـل اینکـه هنـوز تـو بهـار زنـدگی‌ام. شـاید ایـن جزئیات رو توی شمارهٔ بعدی چاپ کنن. این‌طوری می‌تونم پـولی هـم بـه جیـب بـزنم. فکـر می‌کنـی یـه

‹کنشـــــــگر هم‌جنس‌گـــــــرای شناخته‌شده› می‌تونه با یه شرکت تولیـد محصـولات بهداشـتی زنـان قرارداد تبلیغاتی ببنده؟»

خنده‌دار نبود. لرزش صـدایش را حـــس می‌کـــردم. لوســـیلا را می‌شناختم. شوکه شده بود. خیلی بیشـتر از آنچـه بـه زبـان مـی‌آورد، پریشان بود.

«متأسفم لو. واقعاً متأسفم که تو رو هم توی این بازی کشیدم.»

«ایـن چـه حرفیـه؟ مـن حـالم کاملاً خوبه. شـاید اصـلاً دربـاره‌ش یـه کتـاب نوشـتم. حالا کـه منـو مشـهور کـردی، شـاید بالاخره یـه

ناشر پیدا بشه که جواب نامه‌هام رو بده. تو چی مری؟ اونجا اوضاع چطوره؟»

قبل از جواب دادن، لحظه‌ای فکر کردم.

«منم خوبم. راستش، بهتر از خوب. تقویمم رو چک کردم و دیدم یه جای خالی توی لیست پرونده‌هام باز شده. شاید بتونیم به این پرونده سرعت بدیم و دادگاه رو برگزار کنیم.»

ایدهٔ برگزاری سریع دادگاه، لحظه‌به‌لحظه جذاب‌تر به نظرم می‌رسید.

لوسیلا خداحافظی کرد. بدون

اینکه گوشی تلفن را بردارم، از پشت در فریاد زدم:

«لونا! دادستان و بنجامین مایرز رو بکش به دادگاه. بهشون بگو قاضی گفته باید حرف بزنیم.»

فصل ۵۰

دادگستری شهرستان بولاک
یونیون اسپرینگز، آلاباما

دوباره همان شگرد همیشگی‌ام را به کار بردم. قبل از ساعت مقرر جلسه، روی صندلی قضاوت نشستم. می‌خواستم وقتی وارد می‌شوند، همه را زیر نظر بگیرم.

می‌خواستم نبض اوضاع را به دست بگیرم و بفهمم هر کس در چه حالی است. خواندن دستِ آدم‌ها وقتی آمادگی دیده شدن ندارند، خیلی راحت‌تر است.

دادستان کمی زودتر رسید. شاید دست مرا خوانده بود. ریوز با قدم‌هایی استوار و لبخندی بر لب وارد شد. انگار که توی کازینو جک‌پات برده باشد.

جالب بود.

قبل از اینکه بنشیند، صدایش زدم: «آقای ریوز، امروز دفتر دادستان کل هم با شما همکاری می‌کنه؟»

دستش را پشت صندلی گذاشت و مکثی کرد. «چطور مگه قاضی؟»

این دادستان داشت از همین حالا روی اعصابم می‌رفت. هنوز شروع نکرده بودیم، داشت لج‌بازی می‌کرد. بدون هیچ دلیلی بی‌احترامی می‌کرد. لزومی نداشت گارد بگیرد. من حق داشتم بدانم چه‌کسی در دادگاه من حضور دارد. «می‌خوام توی پرونده ثبت بشه. صورت‌جلسه باید نشون بده که امروز چه‌کسی نمایندهٔ دادستانیه.»

لپ‌تاپش را روی میز گذاشت

و گفت: «خب، اون شخص بنده هستم.»

بعد لبخندی زد. نه به من، بلکه یک لبخند کنایه‌آمیزِ درونی، انگار چیزی می‌دانست که من نمی‌دانستم.

داشتم با خودم کلنجار می‌رفتم که همین حالا به حسابش برسم یا بگذارم برای بعد، که بن مایرز همراه با دکتر گینز وارد دادگاه شدند.

نزدیک بود دهانم از تعجب باز بماند. مجبور شدم سریع خودم را جمع‌وجور کنم. صندلی‌ام را به‌سمت مانیتور چرخاندم و

طوری روی کیبورد ضربه زدم که انگار مشغول انجام امور دادگاه هستم.

در واقع داشتم تظاهر می‌کردم. اصلاً نمی‌دیدم روی صفحه چیست. تصویر بریا گینز که وارد دادگاه شد، در ذهنم حک شده بود.

زن بیچاره.

این ماجرا داشت او را در هم می‌شکست. در اولین نگاه می‌شد فهمید. نمی‌توانست پنهانش کند. خیلی طول کشیده بود، خیلی زیاده‌روی شده بود. چشم‌هایش از بی‌خوابی پف کرده بود. تکیده

شده بود، صورتش گود افتاده و استخوان‌های گونه‌اش بیرون زده بود.

معلوم بود چیزی نمی‌خورد. کاهش وزن فقط محدود به‌صورتش نبود. لباسش به تنش زار می‌زد، انگار کودکی باشد که لباس خواهر بزرگ‌ترش را پوشیده است. یاد جردن افتادم، وقتی نوجوان بودم و او مهدکودکی بود و لباس‌های کلیسای مرا می‌پوشید تا خاله‌بازی کند.

همان‌طور که تیم دفاع مستقر می‌شدند، با گوشهٔ چشم زیر نظرشان داشتم. بریا سعی می‌کرد

خودش را مسلط نشان دهد و تمام تلاشش را هم می‌کرد. صاف روی صندلی نشست و سرش را بالا نگه داشت.

اما وقتی درِ خودکارش را باز کرد، دست‌هایش چنان لرزید که خودکار روی زمین افتاد و زیر میز وکلا غلت خورد. صندلی‌اش را عقب کشید، انگار می‌خواست روی دو زانو برود و دنبالش بگردد. وکیلش جلویش را گرفت و یک خودکار جدید به او داد. بریا نگاهی حق‌شناسانه به او انداخت.

و بعد هر دو دستش از دید خارج شد. حدس زدم آن‌ها را روی

پایش پنهان کرده باشد؛ از لرزش دست‌هایش خجالت می‌کشید.

دیدم که دادستان داشت بریا را وارانداز می‌کرد. وقتی دوباره به‌سمت لپ‌تاپش برگشت، آن پوزخندِ ازخودراضی‌اش را دیدم.

صورتم داغ شد. می‌دانستم چه خبر است. خواندنِ ریوز کار سختی نبود، در این کار استاد شده بودم.

ریوز کور نبود. او هم تغییرات ظاهری دکتر گینز را می‌دید، می‌دید که پرونده‌اش چه بلایی سر متهم آورده است. او این را یک پیروزی می‌دید. داشت بریا گینز را

خـــرد می‌کـــرد. ایـــن بخشـــی از استراتژی‌اش بـود؛ اینکـه او را بـه زانو درآورد.

بریا گینز زنی سیاه‌پوست و با اعتمادبـه‌نفس بـود؛ یـا بهتـر اسـت بگـویم قبـل از شـروع ایـن پروسـه این‌طور بود.

برای کسی مثل ریـوز، یـک زن سیاه‌پوستِ با اعتمادبه‌نفس یعنـی دردسر. این خصوصیتی است کـه او نمی‌خواهـد بـا آن مواجـه شـود. باعـث نـاراحتی‌اش می‌شـود. نـه فقط ریـوز، بلکـه تمـام کسـانی کـه مثل او فکر می‌کنند.

آن‌هـا عاشـق ایـن هسـتند کـه

شکستنِ ما را تماشا کنند.

جوِ دادگاه غریزه‌ام را تأیید می‌کرد؛ اینکه این پرونده باید هر چه سریع‌تر به مرحلهٔ دادگاه برسد. اما باید واکنش بریا را می‌دیدم و حرف‌های وکیلش را می‌شنیدم.

چکش را کوبیدم تا توجه همه را جلب کنم.

«از همگی بابت حضورتون ممنونم. احتمالاً می‌پرسید چرا اینجاییم، چون فعلاً لایحهٔ معوقه‌ای نداریم.»

کسی چیزی نگفت. تعجبی هم نداشت، من از کسی سؤال

نپرسیده بودم.

ادامه دادم: «پروندهٔ *ایالت علیه بریا گینز* در لیست انتظار هیئت‌منصفهٔ منه، اما هنوز تاریخ قطعی برای دادگاه نداریم. البته این موضوع عجیبی نیست؛ پرونده‌های جنایی با این ابعاد معمولاً مدت زیادی طول می‌کشه تا به مرحلهٔ محاکمه برسن.»

ریوز شانه‌ای بالا انداخت. مایرز به‌نشانهٔ تأیید سر تکان داد. دکتر گینز واکنشی نشان نداد.

«اما از قضا، یه جای خالی توی لیست دادگاه‌های من پیدا شده. پرونده‌ای برای محاکمه

تنظیم شده بود؛ یه پروندهٔ خسارت بدنی با چند طرف دعوا. همون انفجار بزرگ توی بزرگراه. حتماً همه‌تون یادتونه کِی اتفاق افتاد.»

بن مایرز متوجه ماجرا شد و داشت زیرلبی با بریا حرف می‌زد.

«طرفین پرونده اخیراً به من اطلاع دادن که به توافق رسیدن. این یعنی دو هفتهٔ کامل وقت من آزاد شده.»

روی کیبورد ضربه زدم و تقویم دادگاه را بالا آوردم. خودش بود: دو هفته فضای خالی. بدون شمارهٔ پرونده، بدون نام، بدون

هیچ یادداشتی برای شنیدن و تصمیم‌گیری.

«خب! می‌دونید می‌خوام چی بپرسم.»

ریوز از جایش پرید. «ایالت همیشه آماده است، عالی‌جناب!»

صدای وزوزی در گوشم پیچید. «بله؟»

«ما هر لحظه آمادهٔ محاکمه هستیم.»

از کوره در رفتم. «کی به شما گفت از روی صندلی بلند شید؟»

کمی جابه‌جا شد، انگار حرف‌های بیشتری داشت. «فقط می‌خواستم به دادگاه اطمینان

بدم که هر وقت صلاح بدونید، ایالت آماده‌ست.»

اگر اهل طلب حاجت از پروردگار بودم، حتماً دعایی برای صبر و بردباری می‌خواندم. «آقای ریوز، من از شما نپرسیدم. می‌دونم ایالت می‌تونه آماده باشه، چون تمام قدرت دولت پشت سر شماست. تمام نیروهای انتظامی بخش در خدمت شما هستن. و در این مورد خاص، حتی قدرت بیشتری هم دارید. کل ایالت رو توی این پرونده درگیر کردید. دادستان کل آلاباما و استاندار مدام مثل قارچ توی دادگستری

شهرستان بولدک سبز می‌شن. استاندار هم که دوباره داره میگه گارد ملی راه افتاده.»

ریوز نشست. خوب شد.

رو به میز دفاع کردم. بن مایرز صندلی‌اش را درست کنار بریا گینز گذاشته بود. شانه‌به‌شانهٔ هم نشسته بودند. بریا با چشمانی گرد شده نگاه می‌کرد، انگار می‌ترسید نفر بعدی باشد که مورد غضب من قرار می‌گیرد.

«باید نظر دفاع رو بشنوم. متهم حق قانونی برای محاکمهٔ سریع داره. همه این رو می‌دونیم، درسته؟ اما من قدیما وکیل مدافع

بودم و می‌دونم که گاهی دفاع ترجیح میده وقت‌کشی کنه، مخصوصاً وقتی متهم با وثیقه آزاده.»

از دیدگاه دفاع، تأخیر مزایای زیادی دارد. تأخیر می‌تواند بدنهٔ پروندهٔ ایالت را ضعیف کند. با گذشت زمان، حافظهٔ شاهدان کم‌رنگ می‌شود. شاهدان ممکن است نقل‌مکان کنند یا دیگر در دسترس نباشند. گاهی هم اشتیاق دادستان برای پیگیری پرونده فروکش می‌کند.

اگر بن مایرز وقت بیشتری برای بریا می‌خواست، به او

می‌دادم. اما باید صورت بریا را می‌دیدم. اگر قرار بود این انتظار او را از پا درآورد، باید با آن می‌جنگیدم.

تصمیم سختی برایشان بود. پیش رفتن دردناک‌تر بود یا منتظر ماندن؟

مایرز با صدای آرامی با او حرف زد. سعی نکردم استراق‌سمع کنم. به نظر می‌رسید بریا به او اعتماد دارد. دیدم که او چند بار سر تکان داد و چیزی در گوش وکیلش زمزمه کرد.

بالاخره مایرز ایستاد و گفت: «دفاع مخالفتی با زمان

تعیین‌شده برای دادگاه ندارد.»

باید مطمئن می‌شدم.

«دکتر گینز؟»

با تعجب سرش را بالا آورد. انتظار نداشت مستقیماً خطابش قرار دهم.

«بله، عالی‌جناب؟»

«این قرار فقط دو هفتهٔ دیگه است. می‌دونم غیرمنتظره است. باهاش مشکلی نداری؟ مطمئنی؟»

وقتی آب دهانش را قورت داد، حرکت گلویش را دیدم. اما صدایش هنگام پاسخ دادن قوی‌تر بود.

«بله، عالی‌جناب. آماده‌ام که

حرفم شنیده بشه. می‌خوام پرونده‌م توی هیئت‌منصفه مطرح بشه.»

«بسیار خب. آقای ریوز، آقای مایرز، ما هفتهٔ قبل از انتخاب هیئت‌منصفه یه جلسهٔ پیش‌محاکمه خواهیم داشت. منشی من برای تعیین زمان دقیق باهاتون تماس می‌گیره.»

ایستادم. آن‌ها هم ایستادند.

«ختم جلسه.»

وقتی دادگاه را ترک می‌کردم، صدایی در سرم فریاد می‌زد:

«امیدوارم این یه اشتباه وحشتناک نباشه.»

بخش ۳

فصل ۵۱

بریا گینز
کلیسای باپتیست ویکتوری،
یونیون اسپرینگز، آلاباما

صبح روز یکشنبه بود، درست هشت روز قبل از شروع دادگاهش در دادگستری شهرستان بولاک. و دکتر بریا گینز برای رفتن به کلیسا دیر کرده بود.

این تأخیر عمدی بود. بریا از

زمان نقل‌مکان به یونیون اسپرینگز عضو این کلیسا بود. بلافاصله عضو شده بود؛ چون در خانواده‌ای مسیحی و پایبند به کتاب مقدس بزرگ شده بود.

آن زمان، اعضای کلیسا با آغوش باز از او استقبال کرده بودند. خدا را بابت آمدنش به شهر شکر کرده بودند و برای درمان به مطبش هجوم آورده بودند.

اما بعد از اینکه اتهام جنایی علیه او مطرح شد، بریا دیگر به مراسم نرفت. به‌دلایل مختلفی دور ماند که هر کدام به‌تنهایی کافی بود؛ ترس از طرد شدن،

انزوا، یا بی‌محلی. یا برعکس: از مواجههٔ کلامی وحشت داشت. از اتهامات و توهین‌ها. از این احتمال واقعی که خانوادهٔ کلیسایی‌اش او را از جمع خود بیرون کنند و از جامعهٔ ایمانی‌شان طرد شود.

همین‌ها کافی بود تا او پا به آنجا نگذارد. اما وقتی آن یکشنبه از خواب بیدار شد و دید فقط یک هفته تا دادگاهش مانده، تصمیم گرفت برگردد. روحش زخمی، خسته و بی‌قرار بود. دلتنگ آن آرامشی بود که همیشه وقتی با سری خمیده روی نیمکت‌های چوبی می‌نشست، حس می‌کرد.

در هشت روز آینده، وقتی انتخاب هیئت‌منصفه شروع می‌شد، بریا به شجاعت و قدرت نیاز داشت. از آن نوع قدرتی که فقط یک نیروی برتر می‌تواند عطا کند.

قلبش به او می‌گفت: «بسپرش به خداوند.»

وقتی از ماشین پیاده شد و به‌سمت ورودی رفت، صدای سرود خواندن جمعیت را شنید. او بخش دعوت به عبادت و قرائت آیات را از دست داده بود. به اولین سرود رسیده بودند: «چه عادل است خدای ما».

زمان رسیدنش عالی بود. همه سرپا ایستاده بودند، آواز می‌خواندند و دست‌هایشان را بالا برده بودند. بعضی‌ها با چشم‌های بسته، با شور و حال روحانی تکان می‌خوردند. لحظه‌ای بهتر از این برای خزیدن به داخل و دیده نشدن وجود نداشت.

یا حداقل خودش این‌طور فکر می‌کرد.

بریا قصد داشت ته سالن بنشیند. اما آن یکشنبه کار راحتی نبود. کلیسا غلغله بود. کشیش ارسکین همیشه جمعیت خوبی داشت، اما این بار یک رکورد جدید

بود. مثل صبح عید پاک، صندلی‌های تاشو را انتهای هر ردیف گذاشته بودند تا جای بیشتری باز شود.

درحالی‌که کلیساخوان‌ها بند آخر سرود را می‌خواندند، بریا موفق شد یک جای خالی کوچک روی نیمکت پیدا کند؛ جایی که دقیقاً به‌اندازهٔ نشستن او بود. آن نقطهٔ دنج و نامحسوس در انتهای سالن، نعمتی بود. او برای جلب توجه به کلیسا نیامده بود. دنبال رفاقت نبود، دنبال خدا بود.

می‌خواست دعا کند. می‌خواست از خداوند بخواهد به

او قـــدرت تحمـــل ســـختی‌های دادگـاهی را بدهـد کـه در روزهـای آینده باید از سر می‌گذراند.

وقتی در ردیـف آخـر نشسـت، موسـیقی ارگ بـه نُت‌هـای پایـانی رسید: «آمین».

همه نشستند. کشیش ارسکین سر جای خود در منبر قـرار گرفـت. او در جامهٔ سـیاه و سـفید، هیبتـی باصلابت داشت.

صـورت جـدی‌اش بـه لبخنـدی درخشـان گشـوده شـد. «در ایـن صـبح زیبـای سـبت، خـواهران و بـرادران، بیاییـد بـه هـم خوش‌آمـد بگوییم و با هم مصافحه کنیم.»

صدای جیرجیر نیمکت‌ها و جابه‌جا شدن افراد بلند شد. ولوله‌ای به‌پا شد و اعضا برای در آغوش گرفتن و دست دادن به‌سمت هم خم شدند و به هم درود فرستادند.

بریا گینز درست کنار زوج جوانی نشسته بود که دو بچه بینشان بود. بچهٔ کوچک‌تر روی صندلی‌اش بالا و پایین پرید و فریاد زد: «مامان! نگاه کن دکتر بریاست!»

آن صدای شیرین لبخندی به لب بریا آورد. به او گفت: «صبح بخیر.» رو به مادر پسر که

نزدیکش نشسته بود کرد و زیر لبی گفت: «از دیدنتون در این صبح زیبا خوشحالم.»

اما زن وقتی بریا با او حرف زد، حتی در چشم‌هایش نگاه نکرد. حتی سرش را هم به‌سمت بریا کج نکرد. اما دستش را به‌آرامی و دوستانه روی بازوی بریا زد.

رفتار آن زن روح بریا را به لرزه درآورد. واکنش فیزیکی بود؛ مجبور شد برای حفظ تعادل نیمکت چوبی جلویی را بچسبد. اصلاً چرا تصمیم گرفته بود امروز بیاید؟

وقتی سروصدا به اوج خود

رسید، کشیش ارسکین انجیل سیاه خود را بالا برد. «لطفاً برای قرائت عهد عتیق برخیزید.»

مردم ایستادند. سکوتی بر جمعیت حاکم شد. بریا سرش را خم کرد و چشم‌هایش را بست. امیدوار بود کشیش آیهٔ امیدبخشی انتخاب کرده باشد. چیزی که در روزهای پیش رو یاری‌اش کند.

«ارمیا، فصل ۱، آیهٔ ۵. ‹پیش از آنکه تو را در رحم شکل دهم، تو را شناختم؛ و پیش از آنکه از شکم بیرون آیی، تو را تقدیس کردم و تو را برای امت‌ها نبی قرار دادم.›»

پیرزنی دست‌هایش را بالا برد و فریاد زد: «ستایش بر او باد!»

ارسکین گفت: «بفرمایید بنشینید.» منتظر ماند تا جمعیت مستقر شوند. سپس دستش را روی قلبش گذاشت. «خواهران و برادران، کلمات این کتاب الهام‌بخش موعظهٔ امروز من است. خداوند در کتاب ارمیا به ما می‌گوید که او خالق حقیقی هر نوزادی در رحم مادر است. خداوند می‌گوید ‹پیش از آنکه تو را در رحم شکل دهم›. خداوندِ متعال همهٔ ما را ساخته است! آمین می‌گویید؟»

«آمین!» همخوانی صداها چنان بلند بود که بریا روی صندلی‌اش تکانی خورد.

«کتاب مزامیر هم همین را می‌گوید. همین تضمین قدرتمند را به ما می‌دهد! مزمور ۱۳۹، آیهٔ ۱۳: ‹زیرا که تو اندرون مرا آفریدی؛ مرا در رحم مادرم نسج کردی.›»

زنی در آن سوی راهرو از جایش پرید و دست‌هایش را بالا برد: «ستایش بر عیسی!»

بریا صدا را شناخت. گرهی از وحشت در سینه‌اش تشکیل شد و به جلو خم شد تا انتهای ردیف را ببیند.

استارلا جونز بود که در ردیف آخر، در سمت دیگر شبستان نشسته بود. اهل و عیال استارلا بیشترِ نیمکت را پر کرده بودند. هر پنج فرزندش را آورده بود.

نووا در دورترین نقطه، نزدیک پنجرهٔ باریک با شیشه‌های رنگی نشسته بود. خیره به جلو نگاه می‌کرد. تماشای مادرش را که با شور روحانی می‌رقصید و دست‌هایش را به سوی آسمان دراز کرده بود، رها کرده بود.

دو تا از بچه‌های جونز روی نیمکت با هم کلنجار می‌رفتند و سرِ یک برگهٔ برنامهٔ کلیسا دعوا

می‌کردند. نووا نه ساکتشان کرد و نه دخالتی کرد. مثل یک مجسمهٔ برنزی، بی‌حرکت روی نیمکت نشسته بود و رو به اُرگ لوله‌ای بود.

صدای کشیش ارسکین اوج گرفت. لایهٔ نازکی از عرق روی صورتش برق می‌زد. «کتاب مقدس تأیید می‌کند. از کتاب مزامیر: ‹تو را سپاس می‌گویم، زیرا که به‌طرزی هولناک و عجیب ساخته شده‌ام؛ کارهای تو عجیب است.› شنیدید خواهران و برادران؟ تک‌تک ما، به‌طرزی هولناک و عجیب ساخته شده‌ایم!»

«ستایش بر خداوند!»

«آمین!»

همه داشتند بلند می‌شدند، همه به وجد آمده بودند. به نظر می‌رسید فقط بریا نشسته باقی مانده است. نگاهی به شبستان انداخت، بعد به ردیف خودش نگاه کرد تا ببیند آیا کس دیگری هم مثل او نشسته است یا نه.

فقط یک نفر دیگر به‌جز بریا نشسته بود.

نووا جونز.

«خداوندِ مهربان، با تمام حکمت و رحمتش، مقرر کرده که ما انسان‌های حقیر، مخلوق او

باشیم. پس! بگویید به من برادران. وقتی یکی از بندگان خدا عمداً به قتل می‌رسد؛ وقتی آن زندگی، پیش از آنکه فرصتی برای آغاز داشته باشد، گرفته می‌شود؛ وقتی کسی نوزاد عزیزی را پیش از آنکه حتی متولد شود می‌کُشد، ما به آن چه می‌گوییم خواهران و برادران؟»

«قتل!»

یک فریاد دسته‌جمعی بود، چنان هماهنگ که انگار تمرین شده بود.

صدای کشیش به اوج رسید. «خداوند فرمان‌هایش را به ما داد.

آن‌ها را به موسی در کوه داد. فرمان ششم مثل روز روشن است: ‹قتل مکن!›»

دهان بریا خشک شده بود و قلبش به‌شدت می‌تپید. حالت تهوع موج‌وار به‌سراغش می‌آمد. باید می‌رفت. نمی‌توانست تحمل کند، دیگر نمی‌توانست یک لحظه بیشتر در آن شبستان بماند.

بلند شد و سعی کرد از جلوی آن زوجی که برایش جا باز کرده بودند رد شود. زنی که قبلاً دستش را روی بازوی بریا گذاشته بود، راه را برایش باز کرد. اما شوهرش مثل یک ستون سنگی ایستاده

بود؛ بریا نمی‌توانست از کنارش رد شود.

قلبش تند می‌زد و سرش گیج می‌رفت. به‌سمت دیگر رفت، از کنار دو پیرزن که سمت چپش ایستاده بودند گذشت. آن‌ها سعی نکردند راهش را ببندند. خودشان را جمع کردند و نیمکت را چسبیدند تا او رد شود. یکی از زن‌ها وقتی بریا با عجله رد می‌شد، سرش را بالا آورد. چشم‌های پیرزن پر از اشک بود.

تلوتلوخوران وارد راهروی میانی شد. نمی‌خواست به هیچ‌کس نگاه کند. به‌خصوص به

نووا جونز و مادرش. قدم‌به‌قدم، روی فرار تمرکز کرد و چشمش را به دستگیرهٔ برنجی در کلیسا دوخت.

درست وقتی به در رسید، زنی مثل یک جادوی سیاه جلویش ظاهر شد. زنِ کشیش، دورین ارسکین، قبل از اینکه دست بریا به دستگیره برسد، آن را گرفت. بریا قدمی به عقب تلوتلو خورد. آیا آن زن قصد داشت جلوی رفتنش را بگیرد؟ آیا ارسکین‌ها می‌خواستند او را در شبستان کلیسا زندانی کنند؟

سکوتی بر شبستان حاکم شد.

صـــدای جابـــه‌جایی مـــردم را می‌شـنید کـه روی صندلی‌هایشـان می‌چرخیدند تا تماشـاگر ایـن درام باشند.

دهـان بریـا بسـته بـود. نگـاهی ملتمســانه بــه دوریــن ارســکین انــداخت، یــک التمــاس بی‌صــدا: «بذار برم.»

صـورت دوریـن ارسـکین مثـل نقاب یخیِ محکومیت بـود. همسـر کشیش درِ کلیسا را باز کرد و فقـط دو کلمــه بــه زبــان آورد: «بــرو بیرون.»

بریا بیرون پرید. همـین کـه در پشــت سـرش بسـته شـد، صـدای

ولوله‌ای را شنید که دوباره بلند شد. نمی‌فهمید چه می‌گویند.

اما وقتی از کلیسای باپتیست ویکتوری دور می‌شد، کلمات کشیش در سرش قفل شده بود و ساکت نمی‌شد:

«قاتل. آدم‌کش.»

فصل ۵۲

مری استون

دادگستری شهرستان بولاک،

یونیون اسپرینگز، آلاباما

چکش را کوبیدم. «همگی، یه استراحت میان‌برنامه داریم.

دادگاه به مدت پانزده دقیقه تعطیل است.»

با تمام سرعت از جایگاه پایین آمدم، مصمم بودم که نفر اولِ صف دست‌شویی زنانه باشم.

وقتی به در دادگاه رسیدم، مأمور اجرا جلوی راه را گرفت. «قاضی، طبقهٔ پایین با شما کار دارن. کمیسیون شهرستان باید شما رو ببینه.»

«همین الآن؟ امروز؟» دلم می‌خواست همهٔ آن کمیسرها را کچل کنم. اصلاً وقت نداشتم با آن‌ها سر و کله بزنم.

شش روز مانده بود تا انتخاب

هیئت‌منصفه در پروندهٔ *ایالت علیه بریا گینز* شروع شود. همه‌جای ایالت انگار به من چسبیده بودند. یک دنیا کار داشتم که باید تا دوشنبه حل‌وفصل می‌شد. وکلا و شهروندان به دادگاه هجوم آورده بودند و هر کدام یک لحظه وقت مرا می‌خواستند.

«راس، من پنج تا جلسه دیگه قبل از ناهار دارم. و کمیسیون همین الآن می‌خواد منو ببینه؟ جدی میگی؟»

دست‌هایش را بالا برد، یعنی «به من شلیک نکن». «قاضی، من

فقط پیام‌رسانم. ولی اوتیس[1] گفت که خیلی فوریه.»

زیر لبی گفتم: «لعنت بر شیطون.» البته زمزمه کردم، چون با عبای قضاوت وسط دادگاه ایستاده بودم و دوازده نفر از شهروندان شهرستان بولاک هم صدایم را می‌شنیدند.

گردنم را کشیدم تا راهروی نزدیک دست‌شویی زنانه را ببینم. شش، هفت زن بیرون در صف کشیده بودند.

گندش بزنند.

«باشه، یه دقیقه میرم اونجا

---

[1] Otis Post.

ببینم کمیسرها چی می‌خوان. ولی زود برمی‌گردم. راس، اگه چند دقیقه دیر شد، به همه خبر بده. من توی ساختمانم، فرار نکردم.»

پله‌های منحنی را چنان با سرعت پایین رفتم که نزدیک بود لبهٔ عبایم زیر پایم گیر کند و زمین بخورم. وقتی به دفتر کمیسرها رسیدم، در بسته بود.

قفل هم شده بود.

درحالی‌که با مشت چپ به در چوبی می‌کوبیدم، دستگیرهٔ برنجی قدیمی را چرخاندم.

«کسی اونجا نیست؟ منم مری! قاضی استون!»

صـــدای چرخیـــدن قفـــل را شنیدم. در باز شـد. اوتـیس پُسـت، رئیس کمیسیون، به من اشاره کـرد که داخل شوم.

«ببخشـــــــید قاضـــــــی. نمی‌خواستیم کسی بیاد تـو. انگـار ایـن روزهـا خبرنگارهـا مـدام تـوی کارهـــای شهرســـتان فضـــولی می‌کنن.»

اوتیس در را پشت سـرم قفـل کـرد. یـک احتیـاط غیرعـادی بـرای یونیون اسپرینگز. اما زمانه عوض شده بود.

پـنج مـرد دور میـز کنفـرانس نشســـته بودنـــد. ســـه نفرشـــان

کمیسرهای بخش بودند: اوتیس، طارق جانسون[1] و مایکل پرایس[2].

آن سر میز هم ریوز، دادستان نشسته بود؛ که اصلاً نشانه خوبی نبود.

و کلانتر. میک اوونز به جلو خم شد و صندلی خالی کنار خودش را عقب کشید. «بشین مری.»

لبهٔ صندلی نشستم، انگار که هر لحظه آماده‌ام از روی آن بپرم؛ چون اصلاً مطمئن نبودم که دلم بخواهد آنجا بمانم.

با چشمانی ریز شده نگاهی به

---

[1] Tariq Johnson.

[2] Michael Price.

دور میز انداختم. «حتماً اتفاق خیلی مهمی افتاده که خودتون رو اینجا حبس کردید و منو از دادگاه کشیدید پایین.»

اوتیس درحالی‌که عرقِ ناشی از استرس از بالای سر طاسش سرازیر بود، گفت: «موضوع بااهمیتیه. می‌خوایم توی یکی از تصمیمات اجرایی‌تون تجدیدنظر کنید.»

طارق سریع اضافه کرد: «نه حکم دادگاه. بیشتر یه مسئلهٔ اداریه، مثل محل اسکان. چیزی که فکر می‌کنیم بیشتر در حوزهٔ اختیارات کمیسیونه.»

مایکل پرایس چیزی برای گفتن نداشت. طبق معمول. او به‌ندرت دهانش را باز می‌کرد. همیشه برایم سؤال بود که چطور دوباره انتخاب می‌شود. شاید به‌خاطر همین منفعل بودنش بود؛ هیچ‌وقت حرفی نمی‌زد یا کاری نمی‌کرد که کسی را عصبانی کند.

پرسیدم: «دربارهٔ چی حرف می‌زنید؟»

ریوز جواب داد. دادستان گفت: «هیئت‌منصفه.» کمیسرها هم سر تکان دادند.

ریوز نفسی کشید. «قاضی، شما ماه‌ها پیش اعلام کردید که

قصد دارید هیئت‌منصفه رو قرنطینه کنید. ما جلسه‌ای نگرفتیم، شما فقط توی یه کنفرانس اعلامش کردید.»

پنج جفت چشم به من زل زده بود. روشنش کردم: «آره. هیئت‌منصفه رو قرنطینه می‌کنم. از اول هم این رو شفاف گفتم، حتی وقتی استاندار و دادستان کل سعی کردن منصرفم کنن. داریم اونا رو توی موتل رد سِدار[1] اسکان میدیم. مأمور اجرای من با مدیریت هماهنگ کرده و اتاق‌های لازم رو برامون کنار گذاشتن.»

---

[1] Red Cedar.

اوتیس پست دستی به سرش کشید. «ما نباید در این باره نظری بدیم؟»

صدایی از گلویم خارج کردم و سرم را تکان دادم. «معلومه که نه! این موضوع غافل‌گیرکننده‌ای نیست. من از قبل بهتون گفته بودم. لونا وقتی با موتل حرف زدیم، تماس گرفت و بهتون خبر داد.»

طارق با چهره‌ای متفکر اخم کرد. «قاضی مری، شما وضع مالی شهرستان بولاک رو می‌دونید. ما با سیلی صورتمون رو سرخ نگه داشتیم. اگه بخوایم دوازده نفر

هیئت‌منصفه رو در طول این دادگاه طولانی اسکان بدیم و بهشون غذا بدیم، بار سنگینی روی دوشمونه.»

دادستان گفت: «بیشتر از دوازده نفر. دو تا عضو علی‌البدل هم هستن. امنیت هم هست. کلانتر میگه ازش خواستن دو تا مأمور همراهشون بذاره.» ریوز طوری با دلخوری حرف می‌زد که انگار پول از جیب خودش می‌رود.

رو به ریوز کردم: «چرا دارید بدون حضور وکیل طرف مقابل دربارهٔ این پرونده با من حرف می‌زنید؟ بنجامین مایرز کجاست؟

چرا اون اینجا نیست؟ می‌خواید قاضی رو تحت فشار بذارید آقای ریوز؟»

ریوز گفت: «این یه مسئله مربوط به شهرستانه.» حتی یک ذره هم پشیمان به نظر نمی‌رسید. وقاحت محض.

رو به کلانتر کردم: «و میک؟ تو هم توی این بازی هستی؟»

کلانتر صورتش را در هم کشید و پشت گردنش را خاراند. «من فقط باید بدونم تصمیم چی میشه تا بدونم چند تا از نیروهای من درگیر دادگاه می‌شن.»

دادستان صندلی‌اش را جلو

کشید. این جرئت را به خودش داد که انگشتش را به‌سمت من بگیرد. «قاضی، قرنطینه کردن نه‌تنها پرهزینه‌ست، بلکه برای دادگاه هم بده. فکر کنید چند نفر از اعضای بالقوهٔ هیئت‌منصفه رو دارید حذف می‌کنید! شرایط خیلی از مردم طوری نیست که بتونن یک هفته یا بیشتر حبس بشن. مادرهای شیرده، والدین مجرد، کشاورزهایی که دام دارن و باید بهشون برسن. شما باید این رو درک کنید قاضی. مگه خودتون چند رأس گاو توی زمین‌هاتون ندارید؟»

این یک سؤال کنایه‌ای بود. جوابش را ندادم.

در عوض نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم. پانزده دقیقه استراحت من تمام شده بود و حتی وقت نکرده بودم به دست‌شویی بروم. وقتش بود این بحث را جمع کنم.

«شما مردا پاک عقلتون رو از دست دادید؟»

فحشِ زیر لبی‌ام شوکه‌شان کرد. حتی چشم‌های مایکل پرایس هم گرد شد. خوشحال شدم که دیدم؛ معلوم بود دارد گوش می‌دهد.

ادامه دادم: «شماها می‌دونید از وقتی دادستان این پرونده رو باز کرده، توی این جامعه چه خبره؟ سطح توجه رسانه‌ها رو می‌بینید؟ مردمی که توی خیابون رژه میرن؟ تیرهایی که شلیک میشه و آدم‌هایی که زیر دست و پا می‌مونن؟ ما باید این هیئت‌منصفه رو ایزوله کنیم تا مطمئن باشیم تحت‌تأثیر قرار نمی‌گیرن. هیئت‌منصفه باید قرنطینه بشه. هیچ راه دیگه‌ای هم نداره.»

رئیس کمیسیون با صدایی بلند پرسید: «کی باید پولش رو

بده؟»

من کسی نبودم که زیر بار این حرف‌ها بروم.

از روی صندلی بلند شدم. به سرِ طاس و براقش خیره شدم. «شاید بتونید با کم کردن از هزینه‌های شخصی خودتون پولش رو بدید. حق مأموریت نگیرید. بی‌خیال بعضی از این کنفرانس‌های ایالتی بشید.»

فریادشان بلند شد: «چی؟» «جدی می‌گی؟» داشتند بلوف می‌زدند، اعتراض می‌کردند و توی حرف هم می‌پریدند.

در همین حین، بیرون از

دادگستری دوباره سروصدا بالا گرفت. کسی داشت با بلندگو حرف می‌زد و چند نفر دیگر هم همراهی‌اش می‌کردند. از پنجرهٔ دفتر کمیسیون می‌شد دیدشان. نزدیک پنجره رفتم و کرکره‌های آلومینیومی را بالا زدم تا بهتر ببینم.

درحالی‌که مرد با بلندگو حرف می‌زد، زنی پرچم آمریکا را باز کرد؛ پرچم نسبتاً بزرگی بود. آن را به مرد داد. مرد با دست آزادش پرچم را بالا نگه داشت و زن با یک فندک اتمی، پرچم را آتش زد.

کلانتر اوونز درحالی‌که از

جایش بلند می‌شد و طوری نگاه می‌کرد که انگار می‌خواهد خودِ معترض را آتش بزند، گفت: «عجب عوضی‌هایی.»

اوتیس به پنجره اشاره کرد. صورتش به قرمزیِ پرچمِ درحال سوختن شده بود. «کلانتر، برو بیرون و غائله رو بخوابون! می‌خوام اون زن و مرد بازداشت بشن.»

مجبور شدم آب پاکی را روی دستشان بریزم. «صبر کنید آقایون. این کار رویهٔ قانونی داره. دیوان عالی ایالات متحده سال ۱۹۸۹ در پروندهٔ *تگزاس علیه*

جانسون حکم داده. کاری که دارن می‌کنن تحت حمایت قانونه. متمم اول؛ این یه بیان سیاسیه.»

کمیسرها متقاعد نشدند. رو به دادستان کردم: «آقای ریوز، درست میگم؟»

دادستان مثل یک بچهٔ لج‌باز سر تکان داد.

بیرون، کسی در خیابان داشت با آن‌ها درگیر می‌شد؛ که جای تعجب نداشت. همه که با حکم دادگاه در پروندهٔ *تگزاس علیه جانسون* آشنا نیستند. داد و بیداد شروع شد. کسی سعی کرد پرچم را از مردِ بلندگو به دست بگیرد و

او هم با همان بلندگو مثل چماق به صورت طرف کوبید. بعد هم دعوای واقعی شروع شد.

صورتم را در هم کشیدم. «زدنِ مردم دیگه جزو متمم اول قانون اساسی نیست.»

سرم را تکان دادم و از پنجره فاصله گرفتم. از تماشای خشونت بیشتر در خیابان‌های شهرم متنفر بودم. اما این صحنه، قطعاً موضع مرا در مورد هیئت‌منصفه تأیید می‌کرد.

«خیلی خوب شد که هفتهٔ آینده آن هیئت‌منصفه را یک جای امن و دور از دسترس نگه

می‌دارم.»

همان‌طور که از در بیرون می‌رفتم، سنگینی آن پروندهٔ جنایی را روی شانه‌هایم حس می‌کردم. انگار دادگاه و هر آنچه به آن مربوط بود، می‌خواست تمام توانم را بمکد.

فصل ۵۳

مزرعهٔ خانوادهٔ استون، شهرستان بولاک، آلاباما

لوسیلا پین، دوستم، آن طرف میز آشپزخانه نشسته بود و وراندازم می‌کرد. انگار داشت اعماق سرم را

می‌کاوید و مصمم بود ذهنم را بخواند.

«مری، این قضیه داره از پا درت می‌آره. انگار بار کل دنیا رو روی دوشت گذاشتی.»

عصر جمعه بود و من و لوسیلا قرار ماهانه‌مان را داشتیم. اما امکان نداشت بتوانم برای شام تا مونتگومری بروم. خداراشکر که لوسیلا خودش پیش من آمده بود.

از میز فاصله گرفتم. پارچ شیشه‌ای چای سرد را بهانه کردم و برداشتم. لیوان‌هایی را که هنوز سه‌چهارمشان پر بود، دوباره پر کردم. می‌دانستم لوسیلا اگر

فرصتش را پیدا کند، سد را می‌شکند و رازهایم را بیرون می‌کشد.

گفتم: «تمام این مدت این قضیه مثل بختک روی سرم بوده. می‌دونستم بالاخره این روز می‌رسه. لعنت بهش، اصلاً ایدهٔ خودم بود که پرونده رو جلو بندازم. تاریخ دادگاه رو زودتر اعلام کردم. از دوشنبه شروع می‌کنیم به انتخاب هیئت‌منصفه. فقط سه روز دیگه مونده.»

پارچ را زمین گذاشتم. کنار ظرف‌شویی رفتم و دست‌هایم را شستم. فقط باید خودم را مشغول

نگه می‌داشتم.

پشت سرم، صدای لوسیلا از میان صدای ریزش آب به گوش رسید: «مری، خیلی کلافه‌ای. چرا این‌طوری می‌کنی؟ عزیزم، تو که قرار نیست محاکمه بشی.»

آب را بستم. دست‌هایم را خشک کردم. حقیقتی در سینه‌ام می‌سوخت و تقلا می‌کرد راهی به بیرون بیابد.

لوسیلا هنوز داشت سعی می‌کرد با منطق آرامم کند: «تو که متهم پرونده نیستی. شاهد ایالتی هم که نیستی. مری، تو تو این سال‌ها همه‌جور پرونده‌ای رو

سپری کردی؛ از قتل گرفته تا جرایم جنسی، قاضی‌شون بودی. این پرونده بزرگه، سروصدای زیادی هم راه انداخته، قبول؛ اما تو باتجربه‌ای. نباید این‌طوری به هم بریزی. این قضیه بدجوری رفته رو اعصابت.»

دستمال نخی را روی پیشخوان پرت کردم. درست زده بود به هدف؛ حالم دقیقاً همان بود. جزئیات پرونده مثل مرض گال به جانم افتاده بود. زیر پوستم نفوذ کرده بود، تخم گذاشته بود و بدجوری به خارشم انداخته بود.

صندلی‌ام را کشیدم و درست کنار صندلی او گذاشتم. نمی‌خواستم میز بینمان فاصله بیندازد. احتمالاً لازم می‌شد روی شانه‌اش گریه کنم.

«عجیبه که تا حالا این رو بهت نگفتم. می‌دونم می‌تونم بهت اعتماد کنم. هر چیزی رو بهت بگم.»

چهرهٔ لوسیلا منقبض شد، انگار منتظر ضربه‌ای باشد. «مری، چی شده؟»

می‌خواستم به او بگویم، اما یک‌باره گلویم پیش آمد. نتوانستم بلافاصله جواب بدهم. پیش از

آنکه دوباره بتوانم صحبت کنم، ناچار شدم جلوی گلویم را بمالم.

«پانزده سالم بود. اواخر سال دوم دبیرستان.»

فهمید ماجرا به کجا ختم می‌شود. «اوه، نه.»

آن حس در گلویم شدت گرفت؛ انگار دستی دور گردنم حلقه شده بود و خفه‌ام می‌کرد. شاید این یک نشانه بود؛ که باید رازم را برای خودم نگه دارم. در را رویش قفل کنم.

«مری؟ دختر، بگو دیگه. طوری نیست.» دستش را به‌سمتم دراز کرد. «بهم بگو.»

همان تماس بود؛ همان دستی که دستم را گرفت. دستش را محکم فشردم. به من قدرت داد؛ کمک کرد کلمات را به زبان بیاورم.

«لوسیلا، بهم تجاوز شد.»

«اوه مری. نه، نه، نه.»

لوسیلا مرا به‌سمت خودش کشید و محکم در آغوش گرفت، درست مثل کاری که مادرم سال‌ها پیش کرده بود. بعد صدای غرش‌مانندش را شنیدم: «نگو که کار اون کالانتر فلان‌فلان‌شده، اوونز بوده!»

خودم را عقب کشیدم و به صندلی تکیه دادم. «نه لوسیلا،

اون نبود. میک اوونز سال آخر دوست‌پسرم بود. این اتفاق مال دو سال قبلش بود.»

«پس کی؟»

ذهنم خاطره را احضار کرد، تصویر صورتش پیش چشمم آمد. کاش می‌توانستم پاکش کنم.

«یه همسایه، یه مرد بالغ. تو زمین‌های قدیمی هود[1] مستأجر بود و کشاورزی می‌کرد. اسمش رو هم به‌سختی یادمه.»

دروغگو.

هنوز دست‌های هم را محکم گرفته بودیم؛ مثل غریقی که به

---

[1] Hood.

تخته‌پاره‌ای چنگ بزند. لو گفت: «می‌خوای پیداش کنی؟ من کمکت می‌کنم.»

سرم را تکان دادم. «اون مرد خیلی وقته که رفته. شایدم تا حالا مرده باشه.» در خلوت خودم، دهه‌ها بود که آرزوی مرگش را داشتم. گاهی به بخشیدنش فکر می‌کردم، اما هنوز نوبت به آن نرسیده بود. «داشتم از تو زمین‌هاش میان‌بر می‌زدم تا از خونهٔ دوستم برگردم خونه. از خونه‌اش اومد بیرون و دنبالم کرد. گفت زیر نظرم داشته، گفت دیگه واسه خودم خانمی شدم. طوری

رفتار می‌کرد انگار مسته، یا چیزی مصرف کرده. شاید فکر می‌کرد این‌ها بهانهٔ خوبیه واسه کارش.»

«واسه کاری که باهات کرد رفت زندان؟»

«نه! نه، اصلاً. قسر در رفت.»

چهرهٔ دوستم خشمگین شد. «پدرت باید می‌کشتش.»

«لوسیلا، بابام اون موقع مرده بود. سال‌ها قبلش، تو چراگاه پشت انبار سکتهٔ قلبی کرده بود و تموم کرده بود.»

هر دو دقیقه‌ای ساکت ماندیم. به چیزی نیاز داشتم تا دردی را که از این یادآوری شعله‌ور شده بود،

تسکین دهد. به بطری ویسکی تنسی فکر کردم که در یکی از کابینت‌ها، پشت سرکهٔ سیب هاینز[1] و یک قوطی روغن جامد قایم کرده بودم. اهل نوشیدن مشروبات الکلی سنگین نبودم. آن را برای مواقع اضطراری گذاشته بودم. مثل مارگزیدگی.

لوسیلا شروع کرده بود به‌پاک کردن اشک‌هایش. خب، اگر لو گریه می‌کرد، یعنی وضعیت اضطراری بود. پناه بر خدا، خودم هم به یک جرعه نیاز داشتم. بلند شدم، دستم را پشت روغن جامد

[1] Heinz.

بـردم و بطـری را برداشـتم. دو تـا لیـوان معمـولی آوردم. البتـه یـک دسـت گیلاس مشـروب‌خوری داشتم، ولی درست نبود ویسکی را در گیلاس بخوریم.

در هـر لیـوان کمـی ویسـکی ریختم. آن‌ها را همراه بطری سر میز آوردم. لوسیلا مال خـودش را یـک‌نفس بالـا کشـید. بطـری را برداشـت و دوبـاره بـرای خـودش ریخت.

چشـم در چشـم مـن دوخـت. «نمی‌فهمم. چرا محکوم نشد؟»

وقتـی جـواب دادم، صـدایم لرزید، مثل بچه‌ای کـه بغـض کـرده

باشد. «مشکل اینجا بود که به هیچ‌کس نگفتم. یعنی اولش نگفتم. خیلی خجالت می‌کشیدم. بار اولم بود. باکره بودم.»

همان‌طور که خشم وجودم را فرا می‌گرفت، سرم را تکان دادم. بارها این حس را تجربه کرده بودم.

و دوباره احساسات دوران جوانی‌ام را به یاد آوردم. بی‌پناهی، شرم، و ترس از قضاوت شدن. عجیب نیست که دخترها می‌ترسند در این‌باره حرف بزنند. دنیا می‌تواند جای سرد و بی‌رحمی باشد.

«حامله شدی؟» لوسیلا درحالی‌که لیوان را محکم چسبیده بود، با چشمانی خیس به من خیره شد.

«نه. وقتی عادت ماهانه‌م شروع شد، اون‌قدر شکرگزار بودم که اون رو یه نشونه دونستم. یه نشونه برای اینکه ازش بگذرم و به کسی چیزی نگم. اما مامان حس کرده بود یه چیزی درست نیست. اون‌قدر پیگیر شد که بالاخره شکستم و بهش گفتم چی شده.»

«بعدش چی؟ شکایت نکردین؟»

پیش از جواب دادن، کمی از

ویسکی را مزه کردم. وقتی سوزشش را تا توی معده‌ام حس کردم، چهره‌ام در هم رفت. شانه‌هایم ناخودآگاه لرزید. «هیچ مدرک فیزیکی‌ای وجود نداشت. زمان زیادی گذشته بود... خودت که می‌دونی چطوریه. کیت تشخیص تجاوز هم نگرفتن. از قربانی‌ای که پنج هفته قبل بهش تجاوز شده، چی می‌خواستن پیدا کنن؟»

«اما شهادت خودت...»

«تنها مدرکی بود که داشتن. کلانتر رفت باهاش حرف زد. اونم انکار کرد. کلانتر به مامانم گفت

فقط حرف اون در مقابل حرف منه.»

«تو می‌تونستی هیئت‌منصفه رو متقاعد کنی. حتی تو پانزده‌سالگی.»

شانه بالا انداختم. بحث کردن سر اینکه هیئت‌منصفه چه تصمیمی می‌گرفت، بی‌فایده بود. دیگر داستانی باستانی شده بود.

«کمی بعد از اونجا رفت. قضیه همون‌جا تموم شد. پرونده رو بستن.»

لوسیلا دوباره ویسکی ریخت. هر دو نوشیدیم. اعتراف می‌کنم با هر جرعه، فرو دادن آن آتش مایع

آسان‌تر می‌شد.

روی صندلی رها شدم. آه عمیقی کشیدم. احتمالاً اثر ویسکی بود. بوی الکل را در نفسم حس می‌کردم. خوب شد که قرار نبود جایی رانندگی کنم. کارهایم هم تمام شده بود؛ به حیوانات رسیده بودم و تراکتور را سر جایش گذاشته بودم.

«لوسیلا، می‌رم رو تخت اتاق مهمون ملحفهٔ تمیز بندازم.» لوسیلا هم در وضعیتی نبود که بتواند رانندگی کند.

«خوبه. منم کمکت می‌کنم.» جرعهٔ دیگری بالا کشید. «گربه‌م یه

شب رو بدون من دووم می‌آره.»

خوشحال بودم که می‌ماند. احساس آسیب‌پذیری می‌کردم و نمی‌خواستم تنها باشم.

او رفت سراغ اصل مطلب: «پس تو هیچ‌وقت به حقت نرسیدی. هیچ‌وقت هم فراموشش نکردی. واسه همینه که این پرونده داره داغ دلت رو تازه می‌کنه. به‌خاطر اون بچه، نووا جونز.»

با لیوان بازی کردم. «وقتی به نووا جونز نگاه می‌کنم، خودم رو می‌بینم. خودم رو در پانزده‌سالگی. نووا کوچک‌تره، اما با این حال... آسیبی که داره

می‌بینه رو با تمام وجود حس می‌کنم، انگار خودمم در اون سال‌ها.»

همان موقع صدای قوقولی‌قوقوی خروسم را شنیدم. در گرگ‌ومیش هوا که تازه داشت تاریک می‌شد. کاکل‌زری گاهی وقتی می‌ترسید، این کار را می‌کرد. وقتی شکارچی‌ای می‌دید، یا نوری به چشمش می‌خورد. مثل نور چراغ‌های ماشین.

گوش دادم. بلند شدم و کنار پنجره رفتم. چیزی ندیدم.

برگشتم سر جایم. بدگمانی را از خودم دور کردم. مغز آن خروس

به‌اندازهٔ دو تا بادام‌زمینی هم نبود. امکان نداشت بگذارم مرا بترساند.

صدای لو آرام و منطقی بود: «مری، تا حالا به این فکر کردی که از این پرونده کناره‌گیری کنی؟»

روی صندلی آشپزخانه صاف نشستم. «لوسیلا! ابداً. باید تا آخرش پای این کار وایستم.»

«اما مسئله دقیقاً همینه مری. منظور منم همینه. مجبور نیستی خودت انجامش بدی. تو تنها قاضی ایالتی آلاباما نیستی که.» دستش را به‌نشانهٔ اعتراض بالا آورد، انگار می‌دانست چه

می‌خواهم بگویم. «تو بهترینشون هستی، شک ندارم! اما قضات دیگه‌ای هم هستن که بتونن بیان جای تو.»

«خب، مشکل همینه. دلم نمی‌خواد پرونده رو بدم دست کس دیگه‌ای. تو این دنیا به هیچ‌کس به‌اندازهٔ خودم برای این پرونده اطمینان ندارم. باید خودم باشم.»

«اما داره از پا درت می‌آره مری...»

«من یه زن بالغم. یه قاضی باتجربه. می‌تونم احساسات شخصی‌م رو بذارم کنار و به

وظیفه‌ای که براش سوگند خوردم عمل کنم. وظیفه‌م در قبال تمام طرف‌های درگیر در پرونده.»

همین‌طور که از کنار گذاشتن احساسات حرف می‌زدم، دستم را با حالتی نمایشی در هوا تکان دادم. باز هم اثر ویسکی بود.

آن شب قرار نبود برای شام بیرون برویم. در مناطق روستایی آلاباما هم خبری از سرویس‌های تحویل غذا نبود. نه گراب‌هاب[1] بود، نه اوبر[2]، نه هیچ‌چیز دیگر.

فریزر را چک کردم. دو تا کیک مرغ منجمد. از همان برند

---

[1] Grubhub.

[2] Uber.

موردعلاقه‌ام، کاردیا براون[1]. عالی بود. نجات پیدا کردیم.

آن‌ها را در سینی فر گذاشتم و توی فر قرار دادم؛ چون نانِ پای در فر بهتر از مایکروویو برشته می‌شود. فر را روی ۱۷۵ درجهٔ سانتی‌گراد گذاشتم و معطل گرم شدنش نشدم. فِرَم خیلی زود داغ می‌شد.

«تا شام حاضر بشه چهل دقیقه وقت داریم.» نگاهی پرسشگر به بطری انداختم. «یه پیک دیگه می‌خوای؟»

«معلومه که می‌خوام.»

---

[1] Kardea Brown.

خوبه. منم همین‌طور.

فصل ۵۴

مری استون
دادگاه شهرستان بولاک، یونیون اسپرینگز، آلاباما

وقت نمایش است.

در دفترم ایستاده بودم و درِ دادگاه را باز کردم. راس منتظر علامت من بود. مأمور ابلاغ دادگاه فریاد زد: «قیام کنید!»

بیرون رفتم، پله‌های سکوی قضاوت را بالا رفتم و در جایم مستقر شدم. «بفرمایید بنشینید.»

دادستان و دستیارش، الینور لیندکوئیست، روی میز وکلا در نزدیک‌ترین فاصله به جایگاه هیئت‌منصفه نشسته بودند. با آن کت‌وشلوارهای اداری سرمه‌ای‌رنگشان، اعتمادبه‌نفس از سر و رویشان می‌بارید؛ جنس پارچه و پهنای راه‌راه‌های لباسشان دقیقاً مثل هم بود. با خودم فکر کردم نکند برای ست کردن لباس‌هایشان با هم نقشه کشیده‌اند. کمی عجیب به نظر می‌رسید.

در میز دفاع، بنجامین مایرز داشت انرژی مثبت ساطع می‌کرد؛

استراتژی شرافتمندانه‌ای بود. اما یک نگاه به بریا گینز کافی بود تا بفهمم او اصلاً چنین حسی ندارد. با لباس کاملاً مشکی و چشمانی افتاده، انگار در مراسم ختم شرکت کرده بود.

مراسم ختم خودش.

روی صندلی پشت‌بلندم صاف نشستم و نگاهی به جمعیت توی دادگاه انداختم تا حال‌وهوای گروهی را که به‌قید قرعه احضار شده بودند، بسنجم.

خدا رحم کند. نامزدهای هیئت‌منصفه کیپ‌تاکیپ هم، شانه‌به‌شانه و پهلوبه‌پهلو در

دادگاه نشسته بودند. آن روز صبح دویست نفر را به دادگاه احضار کرده بودیم. راس حدود صد نفر را در اتاق دادگاه جا داده بود؛ واقعاً جای سوزن انداختن نبود. بقیه بیرون منتظر بودند: در راهروها، زیرزمین، یا هر جایی که صندلی خالی پیدا می‌شد.

مجموعه‌ای از دستورالعمل‌های هیئت‌منصفه، بیانیه‌های قانونی و تشریفات وجود دارد که قاضی موظف است در زمان‌های مقرر برای آن‌ها قرائت کند.

«صبح همگی بخیر. از اینکه

در پاسخ به احضاریهٔ هیئت‌منصفه به دادگاه اومدید، صمیمانه سپاس‌گزارم. قرار است به یک پروندهٔ جنایی رسیدگی کنیم. ایالت آلاباما، بریا گینز را به جنایت درجه‌یکِ انجام سقط‌جنین متهم کرده است. پرونده توسط هیئت‌منصفه داوری خواهد شد و به همین دلیل است که شما فراخوانده شده‌اید. سیستم قضایی ما بدون مشارکت و همکاری شما نمی‌تواند به کار خود ادامه دهد.»

برخی از جملاتم از قبل نوشته شده بود. اما این به آن معنا

نبود که نمی‌توانستم نظر خودم را هم اضافه کنم.

با خودم گفتم: *وقتش است کمی قدم بزنم.* شهروندان بی‌قرار، عصبی و کلافه بودند. باید آرامشان می‌کردم. وگرنه هیچ‌وقت نمی‌توانستیم دوازده نفر را پیدا کنیم که حاضر باشند تا آخر دادگاه بمانند. به‌اضافهٔ دو نفر ذخیره، محض احتیاط.

بلند شدم، از سکو پایین آمدم و در راهروی وسط که بخش تماشاگران را به دو نیم تقسیم می‌کرد، راه افتادم.

«من قاضی مری استون

هستم. در شش سال گذشته، به‌عنوان قاضی ایالتی شهرستان بولاک خدمت کرده‌ام. بگذارید شما را در جریان وظیفه‌ام در این دادگاه بگذارم. مسئولیت من این است که اطمینان حاصل کنم به این پرونده منصفانه رسیدگی می‌شود. در این پروندهٔ جنایی دو طرف وجود دارد: دادستانی و دفاع. فقط جهت اطلاعتان می‌گویم، نقش من اینجا خوشحال کردن هیچ‌کدام از طرفین نیست.»

یک زوج جوان—یک مرد و یک زن—وقتی این ادعا را کردم، نگاهی به هم انداختند. بعد زن

چشم‌غره‌ای رفت.

چه خبر است؟ ایستادم و منتظر ماندم تا روی من تمرکز کند. پیش از آنکه به راهم ادامه دهم، نگاه غضب‌آلودی به او انداختم. «نقش من—تنها نقش من، که حتی می‌توانید آن را وسواس فکری من بنامید—این است که از برگزاری یک دادگاه منصفانه اطمینان حاصل کنم. از حقوق طرفین محافظت کنم و مراقب باشم که قانون و تشریفات به‌دقت اجرا شوند. و این دقیقاً کاری است که انجام خواهم داد.»

به تهِ دادگاه، نزدیک درهای

بسته رسیده بودم. وقتی برگشتم تا رو به آن‌ها بایستم، بیشتر مردم روی صندلی‌هایشان چرخیده بودند یا از روی شانه نگاه می‌کردند تا ببینند چکار می‌کنم.

خوب است. کمی از آن حالت خشک خارج شده بودند.

وظیفهٔ بعدی: باز کردن قفل زبانشان.

«برای داشتن یک دادگاه منصفانه، باید هیئت‌منصفه انتخاب کنیم. و برای این کار، سؤالاتی از شما خواهیم پرسید. من پرس‌وجو را شروع می‌کنم؛ خب این یکی از مزایای قاضی

بودنه، مگه نه؟»

کمی مکث کردم تا بخندند. خندهٔ کوتاهی کردند که بد نبود. قصد نداشتم مجلس کمدی راه بیندازم؛ اینجا برنامهٔ استندآپ نبود. زندگی یک زن در میان بود.

«دادستان و وکیل مدافع هم فرصت سؤال پرسیدن خواهند داشت. این کار کمی طول می‌کشه، پس بیایید همگی مستقر بشیم. سعی کنید راحت باشید. می‌دونم این نیمکت‌های چوبی خیلی سفتن. آدم فکر می‌کنه بعد از صد و پنجاه سال، بالاخره یه نفر باید به فکر می‌افتاد که تشکی چیزی

روی این صندلی‌ها بذاره.»

خندهٔ دیگری به‌دنبال من آمد وقتی به سکوی قضاوت برگشتم. به نامزدهای احتمالی هیئت‌منصفه دربارهٔ مراحل تأیید صلاحیت توضیح دادم. آن‌ها را سوگند دادم. سؤالات شروع شد.

«من شروع می‌کنم. قبلاً خودم رو معرفی کردم. نمایندهٔ ایالت، دادستان رابرت ریوز و دستیار دادستان کل، الینور لیندکوئیست هستن. کسی در این اتاق هست که با دادستان یا همکارشون آشنایی داشته باشه؟ یا با اون‌ها نسبت فامیلی داشته

باشه؟»

چند نفری از لیست خط خوردند. جای تعجب نداشت. ریوز بومیِ یونیون اسپرینگز بود. یکی از دخترخاله‌های دور ریوز در اتاق بود. بلافاصله معافش کردم. چند همسایه، افرادی که ریوز را از مدرسه می‌شناختند و دیگرانی که همسرش را می‌شناختند. چهار مرد که کنار هم نشسته بودند و از گروه دعای صبحگاهی هفتگی ریوز بودند. با خودم گفتم: پناه بر خدا، احتمال این یکی چقدر بود؟ نزدیک بود بلند بگویم.

کسی ادعا نکرد که الینور

لیندکوئیست را می‌شناسد. در مورد بنجامین مایرز، وکیل مدافع آتلانتایی هم همین‌طور بود. اما خودِ متهم—ماجرا فرق می‌کرد. حدود بیست دست بالا رفت.

اول سراغ نزدیک‌ترین نفر رفتم: مردی که در ردیف دوم نشسته بود. «بله آقا؟ اسمتون رو بفرمایید. و شماره‌ای که بهتون اختصاص داده شده.»

«خانم قاضی، من آبرام واگُنر[1] هستم. شمارهٔ ۱۷ رو به من دادن.»

«ممنونم آقای واگنر. چطور با متهم، دکتر گینز، آشنا هستید؟»

---

[1] Abram Wagoner.

چهره‌اش مستأصل به نظر می‌رسید. «ایشون دکتر من نبودن. دکتر همسرم، شارلین[1]، بودن. قبل از اینکه همسرم فوت کنه، دو سه بار بردمش پیش دکتر گینز.»

سر تکان دادم. «بابت از دست دادن همسرتون متأسفم، آقای واگنر.» تماشایش کردم که نگاه سریعی به‌سمت دکتر گینز انداخت. دکتر روی صندلی چرخیده بود و رو به او بود. نمی‌توانستم حالت چهره‌اش را ببینم.

گفتم: «آقای واگنر، آیا این

---

[1] Charlaine.

واقعیت که دکتر گینز از همسر شما مراقبت کرده، مانع از این می‌شه که در این دادگاه به‌عنوان یک عضو هیئت‌منصفه منصف و بی‌طرف باشید؟»

«نمی‌دونم. دکتر در حق همسرم خیلی خوبی کرد. بیشتر از هر کس دیگه‌ای تو این منطقه براش مایه گذاشت.»

دادستان روی پاهایش ایستاد. «عالی‌جناب، ایالت درخواست می‌کنه که عضو شمارهٔ ۱۷ حذف بشه. واضحه که ایشون نمی‌تونن خدمت کنن.»

دلم نمی‌خواست بگذارم برود.

«آقای واگنر. اگر من به شما دستور بدم که به شواهد ارائه‌شده در این پرونده گوش بدید و حکم خودتون رو صرفاً بر اساس شواهد ارائه‌شده در دادگاه صادر کنید—چون قانون این رو می‌خواد—آیا می‌گید که قطعاً قادر نخواهید بود از دستورات دادگاه پیروی کنید؟»

چهره‌اش از اضطراب در هم رفت. «واقعاً نمی‌دونم.»

ریوز داشت به‌سمت من می‌آمد. «درخواست اجازه برای حضور نزد سکوی قضاوت دارم، عالی‌جناب.»

به وکلا اشاره کردم که جلو بیایند. ریوز و لیندکوئیست با مایرز به‌صورت پچ‌پچ شروع به بحث کردند، درحالی‌که گزارشگر دادگاه کنار آن‌ها قوز کرده بود و تمام کلمات را یادداشت می‌کرد.

با اصرار آن‌ها، مجبور شدیم شمارهٔ ۱۷ را برای بازجویی بیشتر پای سکو بیاوریم. وقتی کارمان تمام شد، آقای واگنر آن‌قدر گیج شده بود که به‌سختی اسم خودش را به یاد می‌آورد.

آن لحظه معافش نکردم. فکر کردم اگر بگذارم واگنر در برود، بقیه هم برای رسیدن به در هجوم

می‌آورند و کل گروه را از دست می‌دهیم.

همان‌طور که مرد به صندلی‌اش برمی‌گشت، لبخند سردی به اهل دادگاه زدم. «بیایید ادامه بدیم. یادآوری می‌کنم! سؤال پیش روی شما اینه: آیا کسی در این جمع هست که دکتر گینز رو شخصاً بشناسه؟»

این بار دست‌ها مثل برق بالا رفت. دو برابر قبل در هوا تکان می‌خوردند. شاید چهل و پنج نفر. تقریباً نصف اتاق.

برای اولین بار، دچار شک و تردید شدم. شاید اشتباه کرده

بـودم. بایـد می‌گذاشـتم قاضـی دیگـری بـه پرونـده رسـیدگی کنـد، می‌گذاشتم پرونده به مونتگـومری یـا بیرمنگـام بـرود، همـان‌طور کـه دادسـتان پیشـنهاد داده بـود. نگـه داشتن پرونده در شهرستان بولاک بهایی داشت.

و ایـن بهـا را دکتـر بریـا گینـز قرار بود بپردازد.

فصل ۵۵

کمـی بعـد از سـاعت دوازده بـرای ناهار تعطیل کردیم. بـه‌زحمت سـه سـاعت از شـروع انتخـاب

هیئت‌منصفه گذشته بود و من از همین حالا شدیداً خسته بودم.

نامزدها مثل برگ خزان حذف می‌شدند. هر جوری که فکرش را بکنید—سیاه، سفید، پیر، جوان، زن، مرد. به هر بهانه‌ای چنگ می‌زدند تا از حضور در آن هیئت‌منصفه معاف شوند.

بیشتر مردم در این دسته بودند: کسانی که عزمشان را برای فرار جزم کرده بودند. اما متوجه چند نفری هم شدم که در نقطهٔ مقابل بودند. شهروندانی که با تمام وجود و با اشتیاق می‌خواستند عضو هیئت‌منصفه

باشند. بیش از حد مشتاق خدمت بودند. غرض و مرض داشتند. برایم روشن بود که قبل از ارائهٔ حتی یک ذره مدرک در دادگاه، تصمیمشان را گرفته بودند. مصمم بودند هر طور شده صندلی‌ای در جایگاه هیئت‌منصفه به دست بیاورند.

دلم می‌خواست آن آدم‌ها بروند پی کارشان. آن‌ها حق نداشتند در این پرونده شرکت کنند. نمی‌توانستم هیچ قدرتی در مورد حکم هیئت‌منصفه به آن‌ها بسپارم.

دیدن عقربهٔ ساعت که از

دوازده گذشت، نعمتی بود. اعلام تنفس کردم و همه را برای یک ساعت مرخص کردم. امیدوار بودم بتوانند ناهاری بخورند و به‌موقع برگردند. در یونیون اسپرینگز گزینه‌های زیادی برای غذا خوردن نداشتیم و خیابان‌های شهر پر از آدم بود.

این را پیش‌بینی کرده بودم. از قبل فکرش را کرده بودم و ناهارم را با خودم آورده بودم. دو تا تخم‌مرغ آب‌پز را در یک ظرف پلاستیکی انداخته بودم، همراه یک سیب و یک تکه پنیر. آن را در یک کیسهٔ خرید کنار دو قوطی

نوشابهٔ رژیمی گذاشته بودم. واقعاً منتظر بودم که درِ یکی از آن قوطی‌های نقره‌ای را باز کنم.

به‌محض اینکه غذای سرپایی‌ام را از یخچال کوچکی که در گوشهٔ دفترم داشتم درآوردم، در باز شد. یک تیم کامل فیلم‌برداری وارد دفترم شدند و خواهرم، نلی، پیشاپیش آن‌ها بود.

نلی با یک سلام سرسری از من استقبال کرد.

«نلی!» صدایم تند بود. «اینجا چیکار می‌کنی؟»

لبخندش ماسید. «مگه معلوم نیست؟ اومدیم برای عکاسی و

فیلم‌برداری.»

«چه عکاسی‌ای؟»

دور میـــزم چرخیـــد، انگـــار می‌خواست خصوصی حرف بزنیم که کسی نشنود. «همونی که این شش ماه اخیر درباره‌ش حرف زدیم. تو باید یه تبلیغ تلویزیونی داشته باشی. می‌دونی که رقیبت حتماً این کار رو می‌کنه. شنیدم همـــین الآن هـــم داره تایم‌هـــای تبلیغاتیِ اخبار شب رو می‌خره.»

تـــازه یـــادم افتـــاد: کمپـــین انتخاباتی‌ام. نلی راست می‌گفت، دربارهٔ اقلام تبلیغاتی حرف زده بودیم. تا الآن فقط حرف بود،

دربـــارهٔ تلویزیـــون، نامـــه‌های مســـتقیم، چنـــد تـــا بیلبـــورد در بزرگـراه. تابلوهـای حیـاطی. بـرای ساختنشـــان فـیلم و عکـس لـازم داشتیم. عکاس، گروه فیلم‌برداری. *اما امروز؟*

«زمان‌بندی‌ت خیلی پرته نلـی. مـــا داریـــم بـــرای دادگـــاه گینـــز هیئت‌منصفه انتخاب می‌کنیم.»

نلـــــی ردای قضـــــاوتم را از جالباسی برداشت و تکاند. «اتفاقاً زمان‌بنـدی از ایـن بهتـر نمی‌شـه. کِنـی[1] و تـیمش آزاد کـار مـی‌کنن. امـروز اومـدن دادگـاه تـا بـرای

---

[1] Kenny.

فروش، از دادگاه فیلم بگیرن. پس وقت دارن همین الآن کارت رو راه بندازن.»

گذاشتم کمکم کند ردا را بپوشم و زیپش را بکشم. با یک دستمال پیشانی‌ام را پاک کرد.

«رژ لب داری؟»

«آره.»

«تو کیفِته یا تو میز؟»

«هر دو.»

تماشا کردم که نلی کشوی میزم را با شتاب باز کرد. دو تا رژ لب در جاقلمی تکان خوردند.

یکی را برداشت، درش را باز کرد و با دقت نگاهش کرد. «این

خوبه. ماته، رنگ طبیعی و قشنگی داره. نباید چیزی باشه که خیلی براق یا جیغ باشه. باید باوقار به نظر بیای.»

بحث نکردم. بخشی به این دلیل که حق با او بود. به آن تصاویر نیاز داشتم. نمی‌خواستم جلف به نظر برسم. و هر چه زودتر تمامش می‌کردیم، زودتر همه می‌رفتند. دلم می‌خواست تخم‌مرغ آب‌پزم را بخورم و با آسپارتام[1] بشویم و ببرم پایین.

به‌دستور نلی، پشت میز قضاوت نشستم. عکاس با نورها

---

[1] aspartame.

ور می‌رفت و نلی روی موهایم کار می‌کرد. کارگردان تبلیغاتی به‌سمت سکو آمد و پوشه‌ای را به دستم داد.

«لبخند بزنید!» دختر جوانی با دوربین کانن[1] داشت پشت‌سرهم عکس می‌گرفت.

سعی کردم لبخند بزنم اما شک نداشتم که قیافه‌ام مثل خرگوشی شده بود که نور چراغ ماشین چشمش را کور کرده.

هنوز پوشه‌ای را که به من داده بودند، در دست داشتم. بازش کردم، کنجکاو بودم ببینم تویش

---

[1] Canon.

چیست. راستش، انتظار داشتم صورت‌حساب خدماتشان باشد.

اما نه. یک فیلم‌نامهٔ کوتاه بود. سریع خطوط را نگاه کردم.

پوشه را محکم روی میز کوبیدم. درحالی‌که برسِ نلی داشت پوست سرم را می‌کشید، چیزی نمانده بود کنترلم را از دست بدهم.

«این دیگه چیه؟» برگه را بالا آوردم و بلند خواندم: «‹من قاضی استون هستم و در برابر جرم و جنایت سخت‌گیرم.› این رو کی نوشته؟ انگار من عروسک خیمه‌شب‌بازی دادستانم! این

دقیق نیست، می‌فهمید؟ چون من در برابر ‹همه› سخت‌گیرم. همه! من قصد دارم همین رو بگم.»

کارگردان از پشت عینک لاک‌پشتی‌اش چشم ریز کرد. «خانم قاضی، جداً بهتون توصیه می‌کنم فقط همکاری کنید. متن رو دقیقاً همون‌طوری که نوشته شده بخونید. باشه؟» نلی را کنار زد و گفت: «موهاش خوبه. عالی شده. بیایید ببینیم می‌تونیم تو همون برداشت اول تمومش کنیم یا نه. قاضی استون، حاضرید؟»

«نه. برای این کار حاضر نیستم.»

یک جایی آن‌طرف‌تر، صدای نالهٔ نلی را شنیدم. نگاهم را روی مردی که مسئول تبلیغ بود نگه داشتم. «ترجیح می‌دم خودم باشم، واقعی باشم. می‌خوام همین‌طوری پیش برم.»

لبخند غمگینی به من زد. «اما دلتون می‌خواد برنده بشید، خانم قاضی؟ دوباره انتخاب بشید؟ اگه این رو می‌خواید، باید طبق متن پیش برید. فقط بلند بخونیدش.»

«فکر نمی‌کنم من رو خیلی خوب بشناسی.» می‌خواستم بیشتر بگویم که حرفم را قطع کرد.

«شاید نه، اما تبلیغات سیاسی رو خوب می‌شناسم. اگه می‌خواید شغلتون رو حفظ کنید، باید حمایتتون رو از طرفدارهای ‹نظم و قانون› نشون بدید. کاسب‌ها، مالک‌ها. مجرم‌ها که رأی نمی‌دن، می‌فهمید چی می‌گم؟ شما به تأیید اتاق بازرگانی نیاز دارید. بدون اون تو این مسابقه برنده نمی‌شید. تو انتخابات محلی، پول و رأی دست اون‌هاست.»

باید آن سیب را می‌خوردم. شاید اگر قند خونم ثابت بود، جلوی خشمم را می‌گرفتم و زبانم را کنترل می‌کردم.

اما هر دو دستم را روی میز کوبیدم و گفتم: «گور بابای همه‌شون. مردم این منطقه من رو می‌شناسن. من روی سابقه‌م حساب می‌کنم.»

متن را دو نیم کردم و از پشت میز پایین آمدم و به دفترم برگشتم.

فصل ۵۶

انتخاب هیئت‌منصفه حسابی کارِ سختی است.

این فرایند سه روز طول کشید. در این مدت، اکثر

نامزدهایی را که به دادگاه احضار شده بودند، بررسی کردیم. من سؤال پرسیدم. به وکلای دادستانی و دفاع هم فرصت پرس‌وجو دادم.

سؤالات را خطاب به کل گروه می‌پرسیدیم. هر جا لازم بود، نامزدها را به‌صورت انفرادی و جدا از بقیه بررسی می‌کردیم.

دقت می‌کردم که به حرف‌هایشان گوش دهم و منطقی برخورد کنم. اگر بیمار یا ناتوان بودند، یا دلیل محکمی برای انصراف داشتند، می‌گذاشتم بروند. اگر دیدگاهی داشتند که با

ذهنِ باز در تضاد بود—مثلاً کسانی که معتقد بودند هر کسی متهم شده حتماً یک غلطی کرده—به‌دلیل عدم صلاحیت حذفشان می‌کردم. اگر از قبل تصمیمشان را گرفته بودند و نمی‌خواستند حکم را فقط بر اساس شواهد صادر کنند، درِ خروجی را نشانشان می‌دادم.

سرانجام، فهرستی از بیست‌وهشت نامزد صلاحیت‌دار تهیه کردیم. وکلا پای سکو آمدند و به هر کدامشان فهرستی از آن بیست‌وهشت نام دادم.

«خب همگی، شروع می‌کنیم

به حذف نامزدها. هر کدوم از شما حقِ هفت مورد ‹ردِ بدون دلیل› دارید. اول دادستان شروع می‌کنه.»

ریوز آماده بود. «شمارهٔ ۳ رو حذف می‌کنیم. زوری ویلر[1].»

غافل‌گیرکننده نبود. زوری جوان بود، تقریباً هم‌سن‌وسال بریا گینز. تحصیل‌کردهٔ دانشگاه. در طول بازجویی گفته بود تمایلاتش به‌سمت آزادی سقط‌جنین است، اما ذهنش را باز نگه می‌دارد و بر اساس شواهد تصمیم می‌گیرد.

او یک رأیِ قطعیِ «بی‌گناه»

---

[1] Zuri Wheeler.

برای بریا بود. من می‌دانستم، ریوز هم می‌دانست. ریوز از حق ردِ بدون دلیلش استفاده کرد تا از شر او خلاص شود. او حق داشت هفت نفر را بدون آوردن هیچ دلیلی از لیست حذف کند. دفاع هم همین‌طور.

«آقای مایرز، نوبت دفاعه که نام بعدی رو از لیست خط بزنه.»

بنجامین مایرز پوشه‌ای را باز نگه داشته بود. چشمم به لیست داخلش افتاد که پر از خط‌خطی‌های مشکی بود.

«گارنر لی بُومن[1].»

---

[1] Garner Lee Bowman.

با خودم گفتم انتخاب خوبی بود. بومن در این سه روز طوری به میز دفاع نگاه می‌کرد که انگار می‌خواست با چشمانش آن‌ها را ترور کند. اما هیچ‌وقت حرفی نزده بود که بشود به‌دلیل عدم صلاحیت حذفش کرد. پس مایرز از حق ردِ بدون دلیلش برای بیرون انداختن او استفاده کرد.

همین‌طور گذشت، عقب و جلو، تا اینکه فقط چهارده نام در لیست باقی ماند. حالا دیگر داشتیمشان: دوازده نفر اصلی، به‌اضافهٔ دو نفر ذخیره.

«انتخابِ» هیئت‌منصفه اسم

اشتباه و نادقیقی است. در واقع این یک بازی است به اسم «آخرین کسی که باقی می‌ماند».

لیست را اعلام کردیم. بقیهٔ نامزدها را مرخص کردیم. اعضای هیئت‌منصفه را در جایگاه جمع کردم و از آن‌ها خواستم دست راستشان را بالا ببرند.

«آیا صمیمانه سوگند یاد می‌کنید، یا متعهد می‌شوید، که به‌درستی به تمامی مسائل فیمابین متهم و ایالت آلاباما رسیدگی کرده و حکمی صادقانه بر اساس قانون و شواهد صادر کنید، خدا یارتان باد؟»

پاسخ‌ها یک‌صدا نبود، اما همگی مثبت جواب دادند: «سوگند می‌خورم.»

قدم بعدی شروع مجموعه‌ای از دستورالعمل‌های رسمی هیئت‌منصفه بود. بیان وظایفشان و رفتار صحیح یک عضو هیئت‌منصفه. اینکه روند رسیدگی به پرونده چطور خواهد بود.

نگاه دقیقی به آن‌ها انداختم. از سه روز نشستن در دادگاه کلافه و خسته بودند. هر چه می‌گفتم، به‌سرعت فراموش می‌شد.

نگاهی به ساعت دیواری قدیمی انداختم؛ نزدیک ساعت

چهار بود. رو به مأمور ابلاغ کردم.

«راس، وقتشه نیروهای کمکی رو از دفتر کلانتر بگیریم.»

«بله خانم قاضی.»

کلانتر اوونز دو مأمور به ما می‌داد. یکی از آن‌ها زن بود—که یک ویژگی ضروری محسوب می‌شد. هفت نفر از چهارده عضو ما زن بودند. آن‌ها همه‌جا اسکورت می‌شدند—حتی تا دست‌شویی—تا زمانی که دادگاه به‌پایان برسد.

لبخندی به جایگاه هیئت‌منصفه زدم. «راس شما رو به اتاق هیئت‌منصفه راهنمایی می‌کنه—که راهش از همین دری

هست که داخل دادگاهه. برای امروز کارتون تمومه.»

داشتند کیف‌ها و کت‌هایشان را برمی‌داشتند، مشتاق بودند که بروند. دستم را بالا آوردم تا متوقفشان کنم.

«قبل از اینکه برای امروز تعطیل کنیم، باید دستوری بهتون بدم. این رو در طول دادگاه بارها و بارها از زبون من می‌شنوید.»

صبر کردم تا توجه هر چهارده نفرشان جلب شود. این مهم بود؛ آن‌ها یک هیئت‌منصفهٔ «قرنطینه» بودند و باید یادشان می‌ماند.

«تا زمانی که مرخص نشدید،

مطلقاً ضروریه که همگی با هم بمونید. نباید از هم جدا بشید، حتی برای یک لحظه، مگر با اجازهٔ من یا مأمور ابلاغ.»

بعضی از آن‌ها وقتی معنای قرنطینه شدن برایشان جا افتاد، شوکه به نظر می‌رسیدند.

سعی کردم فضا را تلطیف کنم. «وقتی داشتن این دستورالعمل رو می‌نوشتن، کاش اشاره می‌کردن که یه ذره حریم خصوصی هم خواهید داشت. اون‌قدرها هم مثل ارتش بد نیست. از حموم‌های دسته‌جمعی خبری نیست.»

شوخی‌ام نگرفت. راس اعضا را از جایگاه بیرون برد و به تهِ دادگاه راهنمایی کرد، جایی که در اتاق هیئت‌منصفه ناپدید شدند.

توجهم را معطوف میز وکلا کردم. «فردا ساعت نُه صبح تشکیل جلسه می‌دیم.»

آن‌ها شروع کردند به جمع کردن پوشه‌ها و انبوه کاغذهای خط‌خطی‌شده‌ای که در طول انتخاب هیئت‌منصفه جمع شده بود.

درحالی‌که بنجامین مایرز داشت پوشه‌هایش را جمع می‌کرد، بریا گینز به سکوی قضاوت نگاه

کرد. وقتی چشممان به هم دوخته شد، موجی از همدردی با او را در خودم حس کردم. صندلی‌ام را به‌طرفی چرخاندم، پایین پریدم و با عجله به‌سمت دفترم رفتم. باید با این واکنش غریزی مبارزه می‌کردم، باید همدردی‌ام را پنهان می‌کردم. نباید می‌گذاشتم دادستانی یا دفاع یا هیئت‌منصفه فکر کنند که من به یکی از طرفین تمایل دارم.

من منصف بودم. اوه، من عیب و ایراد زیاد داشتم. خیلی زیاد. اما دادگاه را همان‌طوری اداره می‌کردم که قانون

می‌خواست. پارتی‌بازی نمی‌کردم. هیچ‌کس نمی‌توانست بگوید من دادگاه فرمایشی راه انداخته‌ام.

فصل ۵۷

توی دفتر، درآوردن آن ردای سیاه و سنگین آرامش بزرگی بود. آویزانش کردم، کیفم را برداشتم و از درِ پشتی جیم شدم. فکر می‌کردم می‌توانم بی‌دردسر فرار کنم. نه خبرنگاری، نه وکیلی، نه کسی که سؤال بپرسد یا نظرش را دربارهٔ پرونده به نافم ببندد.

ماشینم در جای همیشگی‌اش

بـود. ریمـوت را به‌سـمت ماشـین گرفتم و در را باز کردم.

«قاضی استون!»

سریع چرخیـدم، انگـار صـدای شـلیک گلولـه شـنیده باشم. مـردی داشـت از تپـه بالـا می‌دویـد و به‌سـمت مـن می‌آمـد. لبـاس رسمی‌اش را تـنش نکـرده بـود. نـه یقهٔ سفید داشت، نه کت سیاه، نـه شـلوار پارچـه‌ای. امـا بـا همـان لباس‌های شخصی هم در نگـاه اول شناختمش.

پس نمی‌توانستم تظـاهر کـنم ندیـدمش؛ نمی‌توانسـتم همین‌طـوری بپـرم تـوی ماشـین و

بروم. با ریموتی که هنوز توی مشتم بود، به درِ سمت راننده تکیه دادم.

نزدیک‌تر شد. دیدم که مرد دارد عرق می‌ریزد. حدس زدم دارد ورزش می‌کند. لابد با تی‌شرت و شلوارک بسکتبال زده بود به دل جاده برای دویدن.

وقتی کشیش به من رسید، سرش را تکان داد و به‌طرف حیاط مدرسه اشاره کرد. «داشتم با بچه‌ها تمرین می‌کردم. برای برنامهٔ بعد از مدرسه.»

«واقعاً؟ شایستهٔ تحسینه، جناب کشیش ارسکین. خیلی

بزرگواری می‌کنید.» بچه‌ها را در زمین بازی پایین تپه دیدم. گروهی از کودکان داشتند دریبل می‌زدند و توپ را به‌سمت سبد پرتاب می‌کردند. «می‌دونم وقت شما خیلی ارزشمنده.»

دستم را روی درِ ماشین گذاشتم. اصلاً حال‌وحوصلهٔ گپ زدن با او را نداشتم.

ارسکین متوجه منظورم نشد. گفت: «اومدم ببینم هیئت‌منصفه انتخاب شد یا نه. تعدادی از رعایای کلیسای من تو اون گروه بودن.»

پاسخم سرد بود، هرچند

دستی که ریموت را گرفته بود خیسِ عرق بود. «همه‌شون انتخاب شدن، همه‌شون هم سوگند خوردن. الآن دیگه قرنطینه هستن. خودتون می‌دونید این یعنی چی جناب کشیش. نباید هیچ تماسی با هیچ‌کدوم از اعضای هیئت‌منصفه داشته باشید.»

«می‌دونم. اما تو در تمام مراحل راهنمای اون‌ها خواهی بود.» لحظه‌ای مکث کرد، انگار داشت با خودش کلنجار می‌رفت که بیشتر بگوید یا نه. «در این شرایط، کنایه‌آمیز نیست؟ هست دیگه، نه؟»

قلبم شروع کرد به کوبیدن. در را باز کردم، پشتم را به ارسکین کردم و روی صندلی جلو خزیدم.

او تا پشت سرم آمد. صدایش را خیلی پایین آورد تا کسی نشنود.

«مری، من به کسی چیزی نگفتم. تو عضو کلیسا بودی، یکی از بره‌های گلهٔ من. من هیچ‌وقت به اعتمادت خیانت نمی‌کنم. بین کشیش و رعیت کلیسا، مسئلهٔ رازداری وجود داره.»

دستگیرهٔ داخلی در را کشیدم. «ما قرار نیست این بحث رو با هم داشته باشیم.»

«باید داشته باشیم. چون نمی‌فهمم چطور می‌تونی در رسیدگی به این پرونده بی‌طرف باشی. مری، من می‌دونم تو قلباً طرفدار حقِ زندگی و مخالف سقط‌جنین نیستی.»

«تو هیچ‌چیزی دربارهٔ احساسات من نمی‌دونی. نه از فکرم خبر داری، نه می‌دونی من چه جور قاضی‌ای هستم.» می‌خواستم در را ببندم و او را بیرون نگه دارم، اما او مانع شد؛ نمی‌توانستم در را ببندم. «اگه زحمتی نیست برید کنار. باید برگردم مزرعه‌ام.»

او با هر دو دست چارچوب ماشین را چسبید و خودش را داخل ماشین خم کرد. پیام نانوشته‌اش این بود: او تعیین می‌کند که این گفت‌وگو چه زمانی تمام شود. «مری، تو بالاخره یه روزی باید با این واقعیت روبه‌رو بشی. چون زنی که سقط‌جنین کرده و هیچ‌وقت توبه نکرده، هرگز وارد ملکوت آسمان نمی‌شه.»

او نباید این قدرت را می‌داشت که حالم را از خودم به‌هم بزند. نه بعد از این‌همه سال. اما وقتی راز من را پیش کشید— رازی دربارهٔ سقط‌جنینی که اواخر

مدرسهٔ حقوق انجام داده بودم—و تهدیدِ آتش دوزخ را علم کرد، تمام وجودم لرزید. شنیدن تمام آن حرف‌ها با صدای بلند، آن هم وقتی بیست‌وپنج سال تمام آن‌ها را در اعماق وجودم دفن کرده بودم، شوک بزرگی بود. در آن لحظه من «قاضی مری» نبودم. مری استونِ بیست‌وپنج سالهٔ ساده بودم که شرمم را پیش کشیش جدید اعتراف می‌کردم تا شاید طلب بخشش کنم. دوباره در قلمرو او بودیم، جایی که او قدرت داشت—و من هیچ.

هنوز داشت حرف می‌زد.

انگـار نقطه‌ضـعفم را دیـده بـود و می‌دانست کجا را نـیش بزنـد. «تـو نمی‌تـونی اون گنـاه رو پـاک کنـی. نمی‌تـونی اون بچـه رو بـه زنـدگی برگردونی، اون پسر یا دختـری کـه نـابودش کـردی. امـا خداونـد داره بهت فرصتی مـی‌ده تـا کـار خیـری انجام بدی. این رو نمی‌بینی؟»

حالا هـر دوی مـا عـرق کـرده بودیم. حس می‌کـردم عـرقِ ناشـی از عصـبی بـودن روی لـبم نشسـته است. با پشت دست پاکش کردم.

گفــت: «خداونــد داره ســعی می‌کنه بهت برسه. تو قلبت حسش نمی‌کنی؟»

باید آن مرد را از حریم شخصی‌ام بیرون می‌انداختم. موتور را روشن کردم. ارسکین عقب رفت. اگر نمی‌رفت، آماده بودم دستم را روی بوق بگذارم. در را محکم کوبیدم و او را بیرون گذاشتم.

اما حرف آخر را او زد.

«فکر می‌کنی با غذا دادن به فقرا تو مزرعه‌ت در روزهای شنبه، گناهت شسته می‌شه؟ مری، این کافی نیست، خودت هم این رو می‌دونی.»

دستم می‌لرزید وقتی ماشین را در دنده عقب گذاشتم.

کشیش ادامه داد: «من با نووا جونز دربارهٔ سقط‌جنینش مشاوره دادم. در مسیر توبه راهنمایی‌ش کردم. اون از تهِ دل از خدا طلب بخشش کرده و این بچه داره وظیفه‌ش رو در این دادگاه انجام می‌ده. تو چی، مری؟»

وقتی حرفی نزدم، گفت: «یادمه وقتی اومدی پیش من تا بار دلت رو سبک کنی. چون بچهٔ به دنیا نیومده‌ت رو کشته بودی. اما تو مثل نووا یه دختر سیزده‌ساله نبودی. تو یه زن بالغ بودی. یه زن تحصیل‌کرده که داشت خودش رو برای آزمون

وکالت آماده می‌کرد.»

احمق بودم که آن‌همه سال پیش با کشیش ارسکین مشورت کرده بودم. می‌خواستم کشیش درماندگی‌ام را درک کند، بداند که آن تصمیم را سرسری نگرفته بودم. می‌خواستم به من بگوید بخشیده شده‌ام. بگوید خداوند درکم می‌کند.

آن جلسهٔ مشاوره طبق نقشه پیش نرفت. او محکومم کرد. از کلیسایش با احساس تلخی و درهم‌شکستگی بیرون آمدم. از آن موقع دیگر به مراسم یکشنبه نرفته بودم.

انگار بدنم برای خودش عقل مجزایی داشت. هیچ فرایند فکری‌ای در کار نبود، هیچ کنترلی روی تکانه‌هایم نداشتم... فقط ماشین را نگه داشتم، درحالت پارک گذاشتم، کمربندم را باز کردم و بیرون پریدم.

«وقتی سقط‌جنین کردم سیزده سالم نبود، اما وقتی بهم تجاوز شد پانزده سالم بود! تو اون روز هیچ‌وقت نپرسیدی چی شده. فقط محکوم کردی! اون دختر پانزده‌ساله هیچ‌وقت حالش خوب نشد! هیچ‌وقت! اون از شدت شرم و حیا لال شد و منتظر موند...

منتظر موند تا یه *نفر* بیاد نجاتش بده!»

حالا دیگر می‌لرزیدم... نمی‌توانستم صدایم را کنترل کنم.

او فقط همان‌جا ایستاده بود، مات و مبهوت.

«من به‌عنوان یه زن بالغ که داغون شده بود اومدم پیشت. و تو به‌جای اینکه من رو ببینی، بیشتر خُردم کردی. اون‌وقت به خودت می‌گی مردِ خدا؟ مردِ عشق؟ آخه تو چه کوفتی داری که به نووا مشاوره بدی؟»

چرخیدم تا سوار ماشین شوم و شنیدم که فریاد زدم:

«می‌تونی این قداستت رو بکنی تو ماتحتت!»

تایرهایم جیغ کشیدند وقتی ماشین را دور کردم، حتی به آینهٔ وسط هم نگاه نکردم. از دست خودم به‌خاطر اشک‌هایی که مدام می‌ریختند، متنفر بودم.

فصل ۵۸

نووا جونز

دادگاه شهرستان بولاک، یونیون اسپرینگز، آلاباما

ساختمان آجری و قدیمی دادگاه در یونیون اسپرینگز درست

روبه‌رو بود. نووا می‌توانست از پشت شیشهٔ جلو آن را ببیند. ساختمان داشت بزرگ‌تر و بلندتر و بزرگ‌تر و بلندتر و ترسناک‌تر می‌شد.

نووا در صندلی عقب ماشین پلیس، کنار مادرش مچاله شده بود. مامان حتی به او نگاه هم نمی‌کرد. مامان شرمنده بود. و ترسیده بود.

پس نووا بود و مامان در صندلی عقب، و کلانتر میک اوونز هم جلو رانندگی می‌کرد، *اما نووا آنجا نبود*. نه واقعاً. دلیلش این بود که هیچ‌کدام از این‌ها واقعی نبود.

دیگر هیچ‌چیز برای نووا واقعی به نظر نمی‌رسید. همه‌اش یک خوابِ بد و وحشتناک بود.

البته فقط یک خواب نبود. چیزهایی بود که برای نووا اتفاق افتاده بود. چیزهایی که *با او کرده بودند*، و او را به این وضعیت کشانده بود. این منصفانه نبود. اشتباه بود. خیلی، خیلی اشتباه بود. به او تجاوز شده بود. نمی‌توانست کاری را که با او کرده بودند فراموش کند. چطوری آن کار را کرده بودند. تقریباً یک سال گذشته بود. اما همه‌چیز هنوز در سرش قفل شده بود. سفتِ سفت

قفل شده بود. چون نمی‌توانست به کسی بگوید چه اتفاقی افتاده است.

او خیلی تنها بود. تنها با شرم و حیای پنهانی‌اش.

دادگاه داشت نزدیک‌تر می‌شد. خیلی نزدیک. اگر می‌توانست، نووا درِ ماشین را باز می‌کرد. بیرون می‌پرید و تا جایی که می‌توانست از آن دادگاه دور می‌شد.

اما هیچ راه فراری برایش نبود. بیرون از ماشین پلیس، آدم‌های سفیدپوستِ خشمگین داشتند فریاد می‌زدند. از پیاده‌رو

پایین می‌آمدند و درست تا کنار ماشین پلیس می‌آمدند. آن‌ها داشتند سر او فریاد می‌زدند، سر نووا. اسمش را فریاد می‌زدند. حرف‌های بد می‌زدند.

دست‌هایش را درهم گره کرده و روی پاهایش گذاشته بود. آرزو می‌کرد کاش می‌توانست شیشهٔ ماشین را پایین بکشد. آن سفیدپوست‌ها آن‌قدر نزدیک بودند که اگر دستش را دراز می‌کرد، می‌توانست آن‌ها را بگیرد. دلش هم همین را می‌خواست. می‌خواست آن‌قدر تکانشان بدهد تا بالاخره دست از این کارها

بردارند.

نووا هرگز این‌همه آدم را در یونیون اسپرینگز ندیده بود، با اینکه تمام عمرش را همان‌جا زندگی کرده بود. همه فریاد می‌زدند، عصبانی بودند و فحش می‌دادند. چرا همه خشمگین بودند؟ چرا از دست او عصبانی بودند؟ چهره‌های زشتی به خود گرفته بودند و وقتی نامش را بلند بر زبان می‌آوردند، طوری رفتار می‌کردند که انگار کلمه‌ای کثیف و رکیک است.

این برخوردها باعث می‌شد نووا احساس کثیف بودن و

گناهکاری کند.

کالانتر گفت این آدم‌های بیرونِ خیلی به ماشین نزدیک شده‌اند. دکمه‌ای را فشار داد و آژیر به صدا درآمد. نووا دست‌هایش را روی گوش‌هایش گذاشت، اما نه صدای آژیر قطع شد و نه هیاهوی آدم‌های توی خیابان.

روی صندلی سر خورد و پایین رفت. از شیشهٔ جلو می‌دید که سفیدپوست‌ها پلاکارد به دست دارند. نمی‌توانست نوشته‌هایشان را بخواند، چون آفتاب به شیشه می‌خورد و چشمش را می‌زد. اما

صداهای بیشتری می‌شنید. آن‌ها یک‌صدا و با ریتم شعار می‌دادند:

«بندازینش زندان! بندازینش زندان!»

نووا احساس کرد استفراغی گرم در گلویش بالا می‌آید. فکر کرد همین حالا است که تمام صندلی عقب ماشین پلیس را کثیف کند. گمان می‌کرد می‌خواهند «او» را به زندان بیندازند.

بعد، از پشت شیشه نگاه دقیق‌تری انداخت. دید که روی یکی از تابلوها اسم دکتر گینز نوشته شده است. پس

می‌خواستند دکتر را زندانی کنند، نه نووا را. با فهمیدن این موضوع، حالش تقریباً همان‌قدر بد شد که وقتی فکر می‌کرد منظورشان خودش است.

به آن آدم‌هایی که همدیگر را هل می‌دادند و فریاد می‌کشیدند، خیره شد. با خودش فکر کرد دارند با دکتر بریا چکار می‌کنند. آن دکتر به نووا کمک کرده بود. هیچ‌کس دیگری به او کمک نکرده بود، جز پرستار مدرسه.

که او هم مُرده بود.

کسی پرستار بَس را کشته بود.

کلانتر ماشین را دقیقاً مقابل ساختمان دادگاه متوقف کرد. مادر نووا درِ سمت خودش را باز کرد، پیاده شد و در میان جمعیت ناپدید گشت.

نووا سعی کرد کمربند ایمنی‌اش را باز کند، اما دست‌هایش را حس نمی‌کرد. بازوهایش هم همین‌طور. پاهایش مثل ژله شل شده بودند.

چهرهٔ کلانتر پشت شیشهٔ پنجره ظاهر شد. نووا چنان جا خورد که نزدیک بود خودش را خیس کند. کلانتر در را باز کرد. حرفی نمی‌زد؛ حتی یک کلمه. نووا

با آن عینک آفتابی که مرد به چشم داشت، نمی‌فهمید اصلاً او را می‌بیند یا نه. فقط در را باز نگه داشته بود.

مادرش پشت سر او در پیاده‌رو ایستاده بود، اما هنوز هم حاضر نمی‌شد به نووا نگاه کند.

جمعیت به ماشین نزدیک‌تر شد، همچنان فریاد می‌زدند و شعار می‌دادند. جیغ‌ودادها طوری بود که نووا حس می‌کرد دارد کر می‌شود. صورتش داغ شده بود و می‌سوخت.

نمی‌دانست باید چکار کند. حتی نمی‌توانست تکان بخورد یا

از صندلی عقب پیاده شود. از چیزی که بیرون در انتظارش بود، وحشت داشت.

بالاخره مادرش به او نگاه کرد. قدمی جلو گذاشت و از کنار کالانتر رد شد. دستش را داخل ماشین برد و دست نووا را گرفت.

«بیا دیگه دخترم. باید بریم تو. وقت دادگاهه.»

فصل ۵۹

بریا گینز
ساختمان دادگاه شهرستان بولاک،
یونیون اسپرینگز، آلاباما

صبح پنجشنبه، بریا از پشت پنجرهٔ پذیرایی چشم‌انتظار بن مایرز بود. به‌محض اینکه دید ماشین بن وارد خیابان شد، درِ خانه را قفل کرد و با عجله از مسیر ورودی حیاط پایین رفت.

وقتی روی صندلی جلو نشست، نگاهی به او انداخت و گفت: «بن، واقعاً ممنونم که اومدی دنبالم. اصلاً لازم نبود به زحمت بیفتی.»

چهرهٔ مایرز درهم بود: «به نظر من که کاملاً لازم بود.»

بریا می‌دانست او راست می‌گوید؛ فقط داشت تظاهر به شجاعت می‌کرد. بعد از اولین روز محاکمه، وقتی سراغ ماشینش رفته بود، دیده بود که از در و دیوارش بوی تخم‌مرغ گندیده بلند می‌شود. کسی روی شیشهٔ جلو با خط درشت نوشته بود «قاتل» و روی شیشهٔ عقب «در جهنم بسوز».

بعد از آن اتفاق، خودش را آماده کرده بود تا دیگر کسی نتواند به او آسیب بزند.

به هر حال، نقشه‌اش این بود.

مایرز رادیو را روشن کرد تا کمی آرام شود. دیگر می‌دانست بریا چقدر عاشق آهنگ‌های برندی کارلایل[1] است. صدای رادیو را زیاد کرد. ده دقیقهٔ تمام تا مقصد را بدون اینکه کلمه‌ای با هم حرف بزنند، طی کردند.

وقتی به شهر رسیدند، اوضاع کاملاً آشفته بود. هیچ جای پارکی نزدیکی‌های دادگاه پیدا نمی‌شد. تماشاچی‌ها و خبرنگارها همه‌جا را پر کرده بودند. مایرز در اولین جای خالی که دید، یعنی پارکینگ

---

[1] Brandi Carlile.

رستوران لولو، پارک کرد. روی تابلویی نوشته شده بود: «مخصوص مشتریان». با عرض معذرت لولو خانم، امروز چاره‌ای نیست!

همان‌طور که بریا و مایرز در خیابان پریری به‌سمت دادگاه قدم می‌زدند، بریا دید که جمعیت انبوهی جمع شده‌اند؛ پیاده‌رو پر شده بود و مردم به خیابان سرازیر گشته بودند. همهمهٔ صداها بالا گرفته بود؛ بعضی‌ها هیجان‌زده بودند و بعضی‌ها عصبانی. فضا مملو از نوعی انرژی خطرناک بود. هنوز جلسهٔ آن روز دادگاه شروع

نشده بود و مرکز شهر یونیون اسپرینگز شبیه به باغ‌وحش شده بود.

بریا صدای شعارها را شنید. مردم فریاد می‌زدند: «بندازینش زندان!»

لحظه‌ای روی پیاده‌رو خشکش زد. همان موقع بود که کسی او را دید.

«خودشه! اونجاست!»

مایرز دستش را گرفت: «فرار کن!»

آن‌ها از اولین پیچ گذشتند و شروع به دویدن کردند، اما چند نفر از میان جمعیت به دنبالشان

افتادند. مایرز محکم دست بریا را گرفته بود و توانستند با گذشتن از کوچه‌های باریک و بالا رفتن از تپهٔ پشت دادگاه، از دست تعقیب‌کننده‌ها فرار کنند.

پیرزنی سیاه‌پوست با لباس خدمتکاری، نزدیک درِ ورودی پشتی ایستاده بود و سیگار می‌کشید. بریا به عقب نگاه کرد؛ تعقیب‌کننده‌ها فقط چند متر با آن‌ها فاصله داشتند.

مایرز فریاد زد: «آرورا! در رو باز کن!» خدمتکار دستگیره را کشید و با دست به آن‌ها اشاره کرد که داخل شوند. بریا به درون

خزید و حس کرد مایرز از پشت او را هل می‌دهد. در با صدای بلندی بسته شد. بریا صدای مشت کوبیدن و فریادهای بیرون را می‌شنید.

مایرز جلوتر رفت تا راهرو را چک کند، درحالی‌که بریا به دیوار تکیه داده بود و از شدت دویدن، نفس‌نفس می‌زد. مایرز برگشت و بازویش را گرفت: «بی‌خیال آسانسور بشیم، باشه؟»

بریا سر تکان داد. درهای بیرونی به‌زودی باز می‌شدند و آسانسور اصلاً جای خوبی برای گیر افتادن با مشتی آدمِ متنفر

نبود.

با هم به‌سمت پله‌های پشتی رفتند و خودشان را به طبقهٔ دوم رساندند. وقتی به نزدیکی سالن دادگاه رسیدند، آنجا هنوز تاریک بود. بریا از لای شیشهٔ باریک درهای دوبل به‌داخل سرک کشید. هیچ چراغی روشن نبود و پرنده هم پر نمی‌زد. وقتی بن دستگیرهٔ برنجی را کشید، بریا فهمید که در باز نخواهد شد. تعجبی نداشت؛ فقط یک بدبیاری دیگر بود.

مایرز نگاهی به راهرو انداخت: «مأمور اجرا هر لحظه ممکنه برسه. جایی می‌خوای

بشینی؟»

بریا سرش را به‌نشانهٔ مخالفت تکان داد. نزدیک سالن دادگاه احساس امنیت بیشتری می‌کرد، هرچند همان‌جایی بود که دشمنانش قصد داشتند او را محکوم کنند. شاید به‌خاطر حضور قاضی استون بود. به‌دلیلی، بریا واقعاً به او اعتماد داشت.

البته در حد اعتمادی که این روزها می‌شد به کسی داشت.

مایرز کنار او به دیوار مرمر تکیه داد و هر دو منتظر ماندند. بریا ساکت ایستاده بود و سعی می‌کرد حواسش را پرت کند، تا

اینکه دیگر نتوانست طاقت بیاورد.

گفت: «بن، من باید برم دست‌شویی. و نه، نمی‌تونی باهام بیای.»

از دیوار فاصله گرفت و در راهرو به‌سمت چپ پیچید. دست‌شویی زنانه تقریباً وسط راهرو بود، پشت دری ضخیم از چوب بلوط با نوشته‌های طلایی.

بریا در را باز کرد. سنسور خودکار چراغ‌ها را روشن کرد. دست‌شویی خالی بود. تمام فضا در اختیار خودش بود؛ مزیتی که این روزها کم نصیبش می‌شد.

بریا اولین کابین را باز کرد و در را بست. همین که نشست، صدای باز شدن درِ آسانسور در راهرو و سپس صدای پاهای شتاب‌زده و همهمهٔ آدم‌ها را شنید.

لعنتی! تماشاچی‌ها را راه داده بودند!

چند ثانیه بعد، درِ دست‌شویی با شدت باز شد و گروهی از زن‌ها به‌داخل سرازیر شدند. بریا صدای باز و بسته شدن درِ کابین‌های دیگر را می‌شنید. صدای باز شدن شیرهای آب، بوی عطر و تافت مو، و تکه‌هایی از گفت‌وگوها که در میان صدای بلند خشک‌کن‌های

برقی به گوش می‌رسید. بخشی از حرف‌هایشان دربارهٔ او بود.

وقتی کارش تمام شد، لباس‌هایش را مرتب کرد، درِ کابین را باز کرد و سریع سمت آخرین روشویی رفت. به چپ و راست نگاه نکرد تا با کسی چشم‌درچشم نشود. سرش را پایین انداخت و حتی به آینه هم نگاه نکرد. از گوشهٔ چشم می‌دید که چهار زن مشغول رژ لب زدن و مرتب کردن موهایشان هستند.

همان‌طور که بریا داشت دست‌هایش را صابون می‌زد، کسی محکم او را هل داد که باعث شد

به سینک بخورد. از روی شانه نگاهی به‌سمت راست انداخت. در همان لحظه، حس کرد کسی بازوی چپش را گرفت. دست زنی سفیدپوست را دید که یک ماژیک قرمز داشت. در یک چشم‌بهم‌زدن، آن زن چیزی روی مچ دست بریا کشید. بریا خودش را عقب کشید: «به من دست نزن!» اما آن زن غریبه رفته بود و در پشت سرش بسته شد.

بریا وقتش را برای خشک کردن دست‌هایش تلف نکرد. فقط آن‌ها را روی سینک تکاند و بدون اینکه پشت سرش را نگاه کند، از

دست‌شویی بیرون آمد. موقع خروج، نگاهی به خط‌خطی قرمز روی پوستش انداخت. شبیه حرف «ح» بود که انگار یک بچه آن را کشیده باشد. آستین بلوزش را پایین کشید تا روی آن را بپوشاند.

بن مایرز آن طرف راهرو منتظر بود و با قدم‌های تند به استقبالش آمد: «بریا، چی شده؟ اتفاقی افتاده؟» معلوم بود که از قیافه‌اش همه‌چیز را خوانده است.

بریا او را به گوشه‌ای کشید و مچ دستش را نشان داد: «یکی اون تو این کار رو با من کرد!» با سر

به‌سمت دست‌شویی اشاره کرد.

«روی دستم حرف ‹ح› رو کشیدن. انگار که داغم کرده باشن.»

مایرز دست او را بالا آورد و با چهره‌ای نگران به آن علامت خیره شد. سرش را بلند کرد و گفت: «این ‹ح› نیست بریا. این حرف ‹ک›ـه.»

فصل ۶۰

تا آن زمان، درهای سالن دادگاه باز شده بود و تماشاچی‌ها به‌داخل سرازیر می‌شدند. بریا بازوی مایرز را گرفت و مایرز او را از میان

درهـای بـزرگ و راهـروی میـانی به‌سمت میز دفاع هدایت کرد.

به‌محض اینکه نشستند، مایرز روی صـندلی‌اش جابـه‌جا شـد و نگاهی بـه جمعیـت انـداخت: «اون زن روانـی کـه رو دسـتت علامـت گذاشت، اینجاست؟»

بریـا اتـاق را وراندـاز کـرد: «نمـــی‌دونم.» نمی‌توانســـت تشـخیص بدهـد. لحظـهٔ خـروج آن زن، به‌ســـختی توانســـته بـــود چهـره‌اش را ببینـد. «بـزرگش نکـن بـــن. آســـتینم رو پـــایین نگـــه می‌دارم.»

مـــایرز گفـــت: «اتفاقـــاً دلـــم

می‌خواد سر این موضوع دعوا راه بندازم. هیچ‌کس حق نداره توی این دادگاه لعنتی به موکل من تعرض کنه.»

بریا با خودش فکر کرد: «اصلاً به حرفم گوش نمی‌ده. درکم نمی‌کنه.» بریا می‌خواست از این موضوع بگذرد. باید انرژی‌اش را برای نبردهای مهم‌تر ذخیره می‌کرد. الآن دیگر نای بحث کردن نداشت.

اما گفت‌وگویشان ناتمام ماند. درِ اتاق قاضی استون باز شد و مأمور اجرا فریاد زد: «برپا! دادگاه ناحیه‌ای شهرستان بولاک، آلاباما،

رسمیت می‌یابد. قاضی استون ریاست جلسه را بر عهده دارند.»

بریا صندلی‌اش را عقب کشید و کنار مایرز ایستاد، دست‌هایش را در جیب دامن پنهان کرد.

قاضی استون درحالی‌که سبد حصیری کوچکی به دست داشت، پشت کرسی نشست و سبد را کنار لپ‌تاپش گذاشت. قاضی گفت: «بفرمایید بنشینید.»

بریا نشست و دست‌هایش را روی پاهایش گذاشت.

قاضی استون رو به چهارده نفری که در جایگاه هیئت‌منصفه بودند کرد و گفت: «صبح بخیر!

امیدوارم حال همه‌تون خوب باشه و خوب استراحت کرده باشین. محل اقامتتون خوبه؟ آب گرم دارین؟ تخت‌ها راحته؟»

اعضای هیئت‌منصفه بدون هیچ اشتیاقی سر تکان دادند. آن‌ها را در جای چندان مجللی اسکان نداده بودند.

قاضی شروع به قرائت وظایف هیئت‌منصفه کرد. مایرز سرش را خم کرد و زیر لب به بریا گفت: «دست‌هات رو بیار بیرون، جایی که هیئت‌منصفه بتونن ببینن.»

بریا طوری دستش را عقب

کشید که انگار جا خورده است. سرش را نزدیک گوش او برد و نجوا کرد: «اگه متوجه اون جوهر قرمز بشن چی؟»

«باید دست‌هات رو ببینن. نباید این ذهنیت رو ایجاد کنی که چیزی برای پنهان کردن داری.»

بریا روی حرف او حرفی نزد. می‌دانست که بن در امور دادگاه خبره است. با حرکتی سریع، دست‌هایش را روی میز آورد و آن‌ها را مثل حالت دعا در هم گره کرد.

توضیحات قاضی استون برای هیئت‌منصفه تمام شد. بریا دید که

قاضی با همان سبد حصیری از پشت کرسی بلند شد، از پله‌ها پایین آمد و به‌سمت جایگاه هیئت‌منصفه رفت.

«من در جلسات دادگاهِ هیئت‌منصفه، یه رسم همیشگی دارم. از وقتی قاضی شدم، عادت دارم موقع گوش دادن به جریان دادگاه، یه آب‌نبات سفت بمکم. فکر می‌کنم این کار کمک می‌کنه تمرکزم رو حفظ کنم. تازه، آب‌نبات دوست دارم؛ از بچگی دوست داشتم. و اگه قرار باشه من آب‌نبات بخورم، هیئت‌منصفهٔ من هم باید بخورن.»

درحالی‌که قاضی توجه هیئت‌منصفه را جلب کرده بود، بریا سعی کرد پارچهٔ آستینش را مرتب کند.

قاضی یک آب‌نبات نعناییِ راه راهِ قرمز و سفید را بالا گرفت تا همه ببینند: «این‌ها تک‌تک بسته‌بندی شدن. قرار نیست میکروب‌هامون رو با هم تقسیم کنیم، فقط آب‌نبات‌ها رو تقسیم می‌کنیم! نگران نباشین، من کاری نمی‌کنم که اعضای هیئت‌منصفه‌ام مریض بشن. شما برای من خیلی مهم هستین؛ عمراً سلامتی‌تون رو به خطر بندازم.»

این حرف باعث خندهٔ کوتاهی شد. سبد حصیری دست‌به‌دست چرخید و اکثر اعضای هیئت‌منصفه یکی برداشتند. وقتی سبد به زنی درشت‌هیکل رسید، او گفت: «عالیجناب، دلم می‌خواست کل سبد رو بخورم، اما دکترم اجازه نمی‌ده.»

قاضی به پیشانی‌اش زد و گفت: «اصلاً حواسم نبود! فردا حتماً مدل بدون قندش رو می‌آرم.»

خندهٔ بیشتری بلند شد. بریا حس کرد که یخ هیئت‌منصفه دارد آب می‌شود. خودش هم کمی

آرام‌تر شد. دست‌هایش دیگر آن‌قدر منقبض نبودند و رگ‌هایش کمتر بیرون زده بود. بن نگاهی به بریا انداخت. وقتی چشمشان به هم افتاد، بریا لبخند محوی زد.

بن روی کاغذ یادداشت زرد رنگش نوشت: *«قاضی داره باهاشون گرم می‌گیره. هیئت‌منصفه‌ای که بخنده، به‌نفع دفاعه.»*

برای بریا منطقی بود. فرستادن آدم‌ها به زندان کار شوخی‌برداری نبود.

وقتی قاضی استون به جایگاهش برگشت، رو به میز

دادستانی کرد.

«آیا ایالت برای ارائهٔ بیانیهٔ افتتاحیه آماده‌ست؟»

رابرت ریوز، دادستان، بلند شد و دکمهٔ کتش را بست: «با اجازهٔ دادگاه.»

«بفرمایید.»

ریوز با طمأنینه به‌سمت جایگاه هیئت‌منصفه رفت: «خانم‌ها و آقایان هیئت‌منصفه، شواهد و مدارک این موضوع رو ثابت خواهد کرد.»

بریا حس کرد بن سقلمهٔ ملایمی به او زد تا یادآوری کند: *«خودت رو نباز.»*

دادستان دقیقاً همان حرکتی را انجام داد که بن هشدارش را داده بود. صدایش را بالا برد و گفت: «ایالت آلاباما شواهدی ارائه خواهد داد که نشان می‌دهد متهم، یعنی این زن...»

با انگشت اشاره به‌سمت او نشانه رفت. و برای اینکه جای شکی باقی نماند، تکرار کرد: «*این زن*، بریا گینز، که امروز در این دادگاه نشسته، مرتکب جرم درجه‌یک یعنی انجام عمل سقط‌جنین بر روی نووا جونز در شهرستان بولدکِ آلاباما شده است.»

بریا خودش را آماده کرده بود. می‌دانست احتمال دارد دادستان بیانیه‌اش را با انگشت اتهامِ مستقیم به‌سمت او شروع کند. چانه‌اش را کمی با غرور بالا گرفت و با آرامش به نگاه او پاسخ داد.

ریوز نگاهی به کارت یادداشتی که در دست داشت انداخت: «ایالت ثابت خواهد کرد که نووا جونز در صندلی عقب یک ماشین و در اثر رابطه با پسری نوجوان و ناشناس باردار شده است. او شهادت خواهد داد که در یک مهمانی با بچه‌های دیگر—که بزرگ‌تر از خودش بودند—در

یونیون اسپرینگز شرکت کرده بود. نووا شهادت خواهد داد که جزئیات زیادی از آن شب را به یاد نمی‌آورد. در آن مهمانی الکل و ماری‌جوانا مصرف شده بود؛ از آن پاستیل‌هایی که شبیه آب‌نبات هستند. او آن پسر را نمی‌شناخت و یادش نیست که کی بوده.»

دادستان گلویش را صاف کرد. به نظر ناراحت می‌رسید. «و احتمالاً به شما خواهد گفت که با آن رابطه موافق نبوده. خب، حداقل تا جایی که یادش می‌آید. اما خانم‌ها و آقایان، این حقیقت اصلاً اهمیتی ندارد؛ لااقل در

پرونده‌ای که ما به جریان انداخته‌ایم. در این پرونده، رضایت او برای رابطه یا عدم رضایتش، هیچ ارتباطی به اتهام مطروحه ندارد و هیچ تأثیری بر قانون سقط‌جنین در آلاباما نمی‌گذارد.»

مکثی کرد، به‌سمت راست رفت و به جمعیت تماشاچیان نگاه کرد، انگار داشت برای همهٔ آن‌ها سخنرانی می‌کرد.

«خانم‌ها و آقایان، در ایالت بزرگ آلاباما، قانون در مورد سقط‌جنین کاملاً روشن و ساده است. ما زن بارداری را که

سقط‌جنین انجام می‌دهد، مجازات نمی‌کنیم. قانون ما روی کسانی تمرکز دارد که این عمل را انجام می‌دهند؛ همان‌هایی که در واقع جان یک کودک بی‌گناه و متولدنشده را می‌گیرند.»

ریوز دوباره رو به هیئت‌منصفه چرخید: «طبق قوانین کیفری ما، تمام سقط‌جنین‌ها غیرقانونی هستند مگر اینکه برای جلوگیری از خطر جدی جانی برای مادر ضروری باشند. متهم در این پرونده، با بی‌توجهی کامل به قانون حمایت از حیات انسانی در آلاباما عمل

کرده است. و آن دختری که متهم این عمل جنایتکارانه و غیرقانونی را رویش انجام داده؟ خانم نووا جونز، در آن زمان فقط سیزده سال داشت، خانم‌ها و آقایان! سیزده سال! آن سقط‌جنین می‌توانست باعث مرگ او شود.»

بریا دید که بن مایرز روی کاغذش نوشت: *«۱۳ ساله! بارداری می‌تونست بکشدش.»*

زیر دو کلمهٔ دیگر هم خط کشید:

«تردید منطقی.»

فصل ۶۱

مری استون
ساختمان دادگاه شهرستان بولاک،
یونیون اسپرینگز، آلاباما

هنوز اولین صبحِ شهادت‌ها به‌پایان نرسیده بود که من نسبت‌به ناآرامی‌هایی که در فضای دادگاهم حس می‌کردم، نگران شدم.

تماشاچی‌ها زود واکنش نشان می‌دادند و ثبات نداشتند. من تابه‌حال ریاست دادگاهی را بر عهده نداشتم که این‌قدر انرژی عاطفی در آن موج بزند. چه به‌عنوان وکیل و چه به‌عنوان

قاضی، هرگز فضا را این‌قدر متشنج ندیده بودم. نگران بودم. نباید اجازه می‌دادم مهار دادگاه از دستم خارج شود.

وقتی بعد از بیانیه‌های افتتاحیه تنفس کوتاهی اعلام کردم، بنجامین مایرز به من خبر داد که زنی در دست‌شویی به بریا گینز حمله کرده و وقتی او داشته دست‌هایش را می‌شسته، با ماژیک قرمز روی مچ دستش خط کشیده است. خب، من اصلاً اهل کنار آمدن با این جور چیزها نبودم. با منشی‌ام صحبت کردم؛ لونا باید در زمان استراحت، متهم را تا

دست‌شویی همراهی می‌کرد. اول با دفتر کلانتر تماس گرفتم و موضوع را به اوونز گفتم، اما کلانتر گفت نیروی زن اضافه‌ای ندارد و تمام پرسنلش به‌خاطر فشارهای این دادگاه سر کار هستند.

دادستانی شروع به ارائهٔ شواهد پزشکی کرده بود. دادستان داشت از دکتر اورژانسی که نووا جونز را مداوا کرده بود، سؤال می‌پرسید: «دکتر تامپسون، شما در مورد وضعیت خانم جونز چه مشاهده کردید؟»

شاهد یقه‌اش را که برای

گردنش تنگ بود، می‌کشید. باورم نمی‌شد دادستان توانسته رون تامپسون[1] را راضی کند کت‌وشلوار و کراوات بپوشد. او نزدیک هفتاد سالش بود، روزشماری می‌کرد تا بازنشسته شود و بدون هیچ خجالتی، در لباس‌های سایز بزرگش فقط دنبال راحتی بود.

دکتر تامپسون ده‌ها سال در بیمارستان درب‌وداغانِ ما کار کرده بود. وقتی بریا گینز به شهر آمد، برای جامعهٔ ما مثل یک پیشرفت بود. مردم این گزینه را

---

[1] Ron Thompson.

داشتند که به‌جای یک پیرمرد سفیدپوست، سراغ یک زن جوان سیاه‌پوست بروند. تعداد قابل‌توجهی از بیمارانِ تامپسون او را ترک کرده و به کلینیک دکتر گینز رفته بودند؛ در نتیجه تامپسون هم ساعت‌های کاری‌اش را کم کرده بود و خدمات درمانی کمتری به جامعه می‌رسید. او دکتر بدی نبود، اما شور و شوقش برای این حرفه، دهه‌ها پیش فروکش کرده بود.

تامپسون گفت: «بیمار در وضعیت بحرانی بود و نشانه‌های ناراحتی شدید داشت. خونریزی

رحمی سنگین و لخته‌های خون داشت. پرستار اورژانس به من گفته بود که دختر درحال سقط‌جنینه، اما...»

بنجامین مایرز از جا بلند شد: «اعتراض دارم عالیجناب. این شهادت شنیده محسوب می‌شه.»

«وارد است.» اگر دادستان می‌خواست هیئت‌منصفه بداند که پرستار اورژانس چه فکر می‌کرده یا چه گفته، باید او را هم برای ادای سوگند به جایگاه می‌کشاند.

صدای نارضایتی از بین تماشاچی‌ها بلند شد. نگاهم را دور سالن گرداندم و اخم غلیظی به

آن‌ها کردم. صداها قطع شد.

ریوز گفت: «دکتر، بر اساس تحصیلات، آموزش و تجربه‌تون، آیا نظری در مورد علت وضعیت نووا جونز در آن تاریخ دارید؟»

«بله، دارم.»

«نظرتون چیه؟»

«او سقط‌جنین کرده بود. کورتاژ ساکشن—که به‌عنوان مکش خلأ هم شناخته می‌شه. احتمالاً در اواخر سه ماههٔ اول بارداری‌ش بوده. این روش خطرات پزشکی داره. خونریزی و لخته‌ها مربوط به همون بود. او دچار عفونت باکتریایی لگن هم

شده بود که البته در اون مرحله شدید نبود. من با آنتی‌بیوتیک خوراکی درمانش کردم.»

ریوز به‌سمت جایگاه هیئت‌منصفه رفته بود. به نرده‌های چوبیِ انتهای جایگاه تکیه داد و پرسید: «دکتر، به نظر شما، آیا عفونت لگنیِ نووا جونز ناشی از سقط‌جنینی بود که توسط متهم انجام شده بود؟»

مایرز دوباره بلند شد: «اعتراض دارم عالیجناب! این سؤال باعث گمانه‌زنی می‌شه و فرضیاتی رو مطرح می‌کند که هنوز ثابت نشدن.»

حق با مایرز بود. آن‌ها هنوز شاهدی نیاورده بودند که شهادت بدهد سقط‌جنین نووا توسط بریا گینز انجام شده است.

ریوز با دست حرکتی کرد که یعنی موضوع مهمی نیست: «قاضی، بعداً این‌ها رو به هم ربط می‌دم.»

می‌دانستم که ربط می‌دهد، اما دادستان در دادگاه من باید طبق قوانین بازی می‌کرد. «اعتراض وارده.»

این حکم محبوبی نبود. دوباره زمزمه‌های داغ در بخش تماشاچی‌ها شروع شد و مثل

بویی ناخوشایند بالا گرفت. با چکش به میز کوبیدم. سرم را برای جمعیت تکان دادم و نگاه غضبناکی به آن‌ها انداختم که جای هیچ شک و شبهه‌ای باقی نماند.

دادستان می‌دانست که یک عده در آنجا تشویقش می‌کنند. قبل از اینکه سؤال بعدی را بپرسد، نگاهی به آن‌ها انداخت: «دکتر، خطرات پزشکی و عوارض احتمالی سقط‌جنین چیه؟»

«اعتراض! بی‌ارتباطه، باعث پیش‌داوری می‌شه...»

نیازی نبود ادامه بدهد. خودِ سقط‌جنین تحت محاکمه نبود،

حداقل نه در دادگاه من. «وارده.»

«قاضیِ فاسد! بذار جواب بده!»

صدای یک زن بود که از جایی در انتهای اتاق می‌آمد. چرخیدم تا با تماشاچی‌ها روبه‌رو شوم: «کی بود حرف زد؟ کی داره در نظم دادگاه اخلال ایجاد می‌کنه؟»

اتاق در سکوت مطلق فرو رفت. از روی صندلی‌ام بلند شدم؛ بدون اینکه آگاهانه تصمیم بگیرم، داشتم از پله‌های کرسی پایین می‌آمدم و به‌سمت راهروی میانی می‌رفتم.

صدایم در سالن پیچید: «فکر

کردین وقتی اون بالا نشستم صداتون رو نمی‌شنوم؟ فکر کردین نمی‌بینم؟»

وسط راه ایستادم تا چهره‌های ردیف‌ها را به‌دقت بررسی کنم. دنبال آن حالت گناهکارانه یا خصمانه‌ای می‌گشتم که هویتش را لو بدهد.

پیدا کردن خطاکار از این راه، با چشم غیرمسلح، سخت‌تر از آن چیزی است که فکر می‌کنید. یاد آن ضرب‌المثل قدیمی افتادم: پیدا کردن سوزن در انبار کاه.

ناگهان کسی به کمکم آمد: «خودش بود! من شنیدم!»

انگشت اتهام به‌سمت زنی چهل و چند ساله نشانه رفت که تی‌شرت دانشگاه ال‌اس‌یو[1] به تن داشت. با خودم گفتم: «لعنتی، یه غریبه از باتون‌روژ[2].» تعجبی نداشت؛ یک غریبهٔ دیگر که به شهر من آمده بود تا شر به‌پا کند.

گفتم: «بیرون. شما رو از این دادگاه اخراج می‌کنم.»

کمی هم چاشنی دراماتیک به کارم دادم؛ دستم را بالا بردم و به‌سمت خروجی اشاره کردم، طوری که آستین‌های گشاد و پرحجم قبای قضاوتم، جثه‌ام را

---

[1] LSU.

[2] Baton Rouge.

دو برابر نشان می‌داد. برای حریف شدن با این جمعیت، باید هیبتی فراتر از یک آدم معمولی از خودم نشان می‌دادم.

راس کار داشت از راهرو می‌آمد تا پشتم باشد، اما آن زن مقاومت نکرد؛ شاید چون من خیلی ترسناک به نظر می‌رسیدم—که امیدوار بودم همین‌طور باشد. در سکوت تماشا کردم که کیفش را روی شانه انداخت و رفت.

وقتی در پشت سرش بسته شد، با قدم‌های تند به جلوی دادگاه برگشتم. رو به همه‌شان

کردم و گفتم: «نمی‌دونم از کجا اومدین، اما انگار بعضی‌ها من رو نمی‌شناسن. چون دارن بدرفتاری می‌کنن. بیاین از اول شروع کنیم، باشه؟ من قاضی مری استون هستم و اینجا دادگاه منه.»

کمی مکث کردم تا بگذارم شعلهٔ خشم را در چشمانم ببینند: «من وظیفه دارم ریاست این محاکمه رو بر عهده داشته باشم و این مسئولیت رو خیلی جدی می‌گیرم. اجازه نمی‌دم این جلسات به حاشیه کشیده بشه یا از کنترل خارج بشه. می‌دونم که جلسات دادگاه برای عموم آزاده،

اما حق نشستن اینجا و تماشا کردن رو می‌شه سلب کرد—اون هم توسط من. قسم می‌خورم اگه یه بار دیگه اینجا مشکلی پیش بیاد، کل دادگاه رو تخلیه می‌کنم. متوجه شدین؟»

هر چه جلوتر می‌رفتم صدایم بلندتر می‌شد. وقتی تمام شد، دقیقه‌ای همان‌جا ایستادم تا بفهمند شوخی ندارم. بعد به جایگاهم برگشتم.

«آقای ریوز، می‌تونید ادامه بدید.»

«دکتر تامپسون، به نظر شما، آیا شواهدی دیدید که نشون بده

نووا جونز دچار وضعیت اضطراری یا خطر جدی جانی شده باشه؟ چیزی که قبل از سقط‌جنین، جانش رو به خطر انداخته باشه؟»

«خیر، ندیدم. به‌جز عفونت، خونریزی و درد، سلامت عمومی‌ش خوب بود.»

«سؤال دیگری ندارم عالیجناب.»

رو به میز دفاع سری تکان دادم: «آقای مایرز، می‌تونید سؤالات متقابل خودتون رو بپرسید.»

او آماده بود، از شدت اشتیاق

نزدیک بود از روی صندلی‌اش بپرد: «دکتر تامپسون، گفتید چند ساله که طبابت می‌کنید؟»

«چهل و سه سال.»

«در تحصیلات، آموزش و تجربهٔ شما، خطرات و تهدیدهای بارداری در نوجوانان زیر پانزده سال چیه؟»

«اعتراض!» ریوز مثل همیشه از جایش پرید. «بی‌ارتباطه!»

گفتم: «رد می‌شه.» دکتر روی صندلی‌اش جابه‌جا شد. با کلامم تشویقش کردم: «شاهد می‌تونه پاسخ بده.»

معلوم بود ناراحت است، اما

سوگندش برای گفتن حقیقت را زیر پا نگذاشت: «نوجوانانِ کم‌سن، نسبت‌به نوجوانانِ بزرگ‌تر یا بزرگسالان، پیامدهای زایمانیِ بدتری دارن. این همیشه یه واقعیت بوده.»

«دقیقاً از چه پیامدهایی حرف می‌زنیم؟»

«خب، بذارین ببینم. یه دختر زیر پانزده سال، بیشتر در معرض ابتلا به اِکلامپسی[1] قرار داره. احتمال زایمان زودرس در اون‌ها بیشتره. نوزادانی با وزن کم به دنیا می‌آرن. و احتمال مرگ‌ومیر

---

[1] eclampsia.

مادر هم در اون‌ها بالاتره.»

«فقط برای اینکه کاملاً روشن بشه، چون همهٔ ما با اصطلاحات پزشکی آشنا نیستیم؛ یه دختر باردارِ سیزده ساله، خطر بیشتری داره که دچار عوارض شدید بشه یا در اثر به پایان رسوندن دورهٔ بارداری جونش را از دست بده. درسته؟»

دکتر دستش را روی سرِ طاسش کشید: «درسته.»

پشت میز دادستانی پچ‌پچ‌های شدیدی در جریان بود. دادستان داشت با همکارش سر چیزی بحث می‌کرد؛ قطعاً از

مسیری که سؤالات متقابل از شاهدشان پیش گرفته بود، ناراضی بود. خب، مادرم همیشه می‌گفت: حقیقت را بگو و بگذار شیطان شرمنده شود. به دکتر تامپسون افتخار می‌کردم که حاضر نشد به‌خاطر دادستان دروغ بگوید.

داشتم اجازه می‌دادم جواب دکتر در ذهن هیئت‌منصفه جا بیفتد که آن صدای خرد شدن را شنیدم.

باورم نمی‌شد، اما با چشم‌های خودم دیدم. در سمت چپِ جایگاه تماشاچی‌ها، مردم جیغ و فریاد

راه انداختند. از روی صندلی‌هایشان پریدند و خرده‌شیشه‌ها را از روی لباس و موهایشان می‌تکاندند.

منشأ آن شیشه‌های شکسته شوکه‌کننده بود. یک نفر از بیرون دادگاه، آجری را به‌سمت پنجرهٔ سالن پرتاب کرده بود.

فصل ۶۲

پشت کرسی نشسته بودم و تمام تلاشم را می‌کردم تا کلافگی‌ام را بروز ندهم. تیم نظافت داشت تمام تلاشش را می‌کرد.

خرده‌شیشه‌ها را جارو کرده بودند و نیمکت‌های چوبی را دستمال می‌کشیدند. دو مرد هم داشتند یک ورق تخته‌سه‌لا را جای آن پنجرهٔ بزرگ که حالا دیگر وجود نداشت، محکم می‌کردند.

تلاش نظافتچی‌ها قابل‌ستایش‌تر از واکنش نیروهای انتظامی بود. آخر من بلافاصله بعد از شکسته شدن پنجره با کلانتر اوونز تماس گرفته بودم. او یک معاون فرستاد تا پیگیری کند. معاون گزارش داد که با آدم‌های بیرون صحبت کرده و خیلی‌ها در مورد هویت آن آدمِ شرور

حدس‌هایی زده‌اند. اکثر مردم توافق داشتند که یک مرد جوان بوده؛ سفیدپوست، با نوعی کلاه لبه‌دار و یک ماسک تنفسی. طرفدارانِ «حق حیات» فکر می‌کردند او فعالِ «حق سقط‌جنین» بوده؛ اما گروهِ طرفدار «تنظیم خانواده» اصرار داشتند که دقیقاً برعکس است. اما معاون نتوانست هیچ مدرک محکمی پیدا کند. هیچ‌کس هم نتوانست هویت کسی که آجر را پرت کرده بود، شناسایی کند.

غیرقابل‌باور بود. تمام آن آدم‌های توی پیاده‌رو، گوشی

موبایل داشتند. آن دستگاه‌ها دوربین‌هایی داشتند که می‌توانست عکس و فیلم بگیرد. اما ما نتوانستیم حتی یک عکس از آن مجرم پیدا کنیم.

درِ سالن دادگاه باز شد و پسری سفیدپوست و نوجوان داخل شد: «دادگاه کِی شروع می‌شه؟»

روی صندلی قضاوت چرخیدم، آماده بودم سر این ورود بی‌موقع فریاد بکشم. وقتی دیدم پسرک ژاکت پشمیِ دبیرستانِ شهرستان بولاک را پوشیده، گیج شدم: «تو نباید الآن مدرسه

باشی؟»

«معلم روزنامه‌نگاریم من رو فرستاد اینجا.»

این حرف موجی از نگرانی در من ایجاد کرد: «واسه چی آخه؟ یه‌وقت نمی‌خوای که ماجرای این دادگاه رو توی روزنامهٔ مدرسه بنویسی؟»

این برای نووا جونز فاجعه‌بار می‌شد. نسخه‌های روزنامهٔ دبیرستان به مدرسهٔ راهنمایی هم می‌رفت.

«نه خانم.» نگاهی به دور سالن انداخت، انگار داشت اوضاع را چک می‌کرد. «دارم برای پروژهٔ

کلاسم گزارش تهیه می‌کنم. می‌تونم بیام تو و بشینم؟»

«نه، الآن نه.»

مأمور اجرایی دادگاه روی صندلیِ بیرون اتاق هیئت‌منصفه نشسته بود و از در محافظت می‌کرد. گفتم: «راس، هیئت‌منصفه ناهارشون رو تموم کردن؟»

«بله خانم قاضی. دارن اون تو با هم گپ می‌زنن. صداشون رو می‌شنوم.»

قصد نداشتم اجازه بدهم وقت تلف کنند؛ برای از سر گرفتن دادگاه عجله داشتم. آن سنگ‌اندازی که با شکستن پنجره

در کار دادگاه اخلال ایجاد کرده بود، احتمالاً حالا داشت به کارِ زشتش افتخار می‌کرد. «راس، تو و لونا هیئت‌منصفه رو ببرین دست‌شویی. من هم به وکیل‌ها خبر می‌دم که پونزده دقیقهٔ دیگه جلسه رو شروع می‌کنیم.»

به آن بچهٔ دبیرستانی هم گفتم: «پونزده دقیقهٔ دیگه. توی راهرو کنار بقیهٔ تماشاچی‌ها منتظر باش.»

چون لونا با هیئت‌منصفه درگیر بود، خودم تماس‌ها را گرفتم. یک ربع بعد، همه سر جایشان بودند. امیدوار بودم

تعداد تماشاچی‌ها کمتر شده باشد و این معطلی باعث شده باشد مردم بروند دنبال زندگی‌شان.

متأسفانه، اصلاً این‌طور نبود. سالن دادگاه تا آخرین صندلی پر شده بود. آن پسر سفیدپوست با گرمکنِ مدرسه هم جایی پیدا کرده بود؛ توانسته بود خودش را انتهای یکی از نیمکت‌ها جا کند.

همین که محاکمه از سر گرفته شد، دادستان، معاونِ کالانتر والاس گرِیسمر[1] را به جایگاه فراخواند. بعد از اینکه معاون سوگند یاد کرد، دادستان یک

---

[1] Wallace Greismer.

مدرک را از روی میزش برداشت. مطلبی روی کاغذ بود و چندین برگهٔ A4 به هم منگنه شده بودند.

دادستان گلویش را صاف کرد. این صدا مثل یک زنگ خطر بود؛ یک جور تیکِ عصبی داشت. کمی روی صندلی‌ام جلو آمدم و با خودم فکر کردم باز چه کلکی می‌خواهد سوار کند.

دادستان گفت: «جناب معاون، مدرک شمارهٔ ۹ ایالت رو بهتون می‌دم. لطفاً بگید چیه؟»

معاون مدرک را گرفت و سریع ورق زد: «این اظهاراتِ یک شاهده. از کوچِتا بَس گرفته

شده.»

بنجامین مایرز از جا پرید: «اوه! این کار کاملاً غیرقانونیه. عالیجناب، اجازه هست بیاییم جلو؟»

«بفرمایید.» وقتی بنجامین مایرز و رابرت ریوز نزدیک کرسی آمدند، تنـدنویسِ دادگاه هم خودش را نزدیک کرد تا کنفرانس را بشنود.

بنجامین مایرز صدایش را پایین آورد: «قاضی، حدس می‌زنم دادستان می‌خواد شهادتِ کتبیِ کوچتا بس رو به‌عنوان مدرک جا بزنه. خانم بسِ خدابیامرز، پرستارِ

مدرسهٔ راهنمایی یونیون اسپرینگز بود. کاری که آقای ریوز می‌خواد بکنه، نقض صریح قانونِ شهادتِ شنیده است. دادستانی فقط با نام بردن از این مدرک، ذهنیت بدی علیه موکل من ایجاد کرده.»

«آقای ریوز؟»

«قاضی، من معتقدم این شهادت باید در غیابِ کوچتا بس پذیرفته بشه. شاهد در دسترس نیست. متوجه هستین دیگه آقای مایرز؟ اون زن مرده. نمی‌تونه بیاد شهادت بده.»

وارد بحثشان شدم: «مدرک

رو بدین من ببینم.»

ریوز مدرک را از معاون گرفت و به من داد. نسبتاً طولانی بود. یک سؤال بدجوری توی چشم می‌زد: معاون از پرستار مدرسه پرسیده بود که «نقشهٔ سقط‌جنین» را شرح دهد.

صفحهٔ آخر را نگاه کردم: «این فقط یه اظهاراتِ معمولیِ شاهده. نه یه سوگندنامه‌ست و نه شهادت‌نامهٔ رسمیِ پیش از دادگاه.»

بنجامین مایرز گفت: «حرف من هم همینه عالیجناب. وکیل مدافع موقع گرفتن این حرف‌ها

حضور نداشته. هیچ فرصتی برای سؤالات متقابل نبوده. اینجا بحث اصلاحیهٔ ششم قانون اساسی مطرحه. موکل من حق داره با شاهدانی که علیه‌ش هستن روبه‌رو بشه و ازشون سؤال بپرسه. اما کوچتا بس الآن برای بازجویی در دسترس نیست و وکیل مدافع هم موقع ثبت این اظهارات حضور نداشته.»

گفتم: «حق با وکیل مدافعه. اعتراض وارده.» برگه‌های منگنه شده را سمت دادستان گرفتم. او آن‌ها را از دستم قاپید.

«مطمئنین نمی‌خواین

تجدیدنظر کنین قاضی؟ این تنها مدرکیه که شهادت نووا جونز رو تأیید می‌کنه. بدون این، کل پرونده روی شونه‌های یه بچه سنگینی می‌کنه. تحمل این بار خیلی سخته.» شانه‌هایش را بالا انداخت: «امیدوارم با وضعیتی که برای اون دختر ایجاد می‌کنین، راحت باشین.»

بفرما—باز هم شروع کرد. با حرف‌هایش خونم را به جوش آورد؛ سعی داشت من را یک آدمِ ظالم نشان بدهد.

به‌سختی توانستم صدایم را موقع جواب دادن پایین نگه دارم:

«آقای ریوز، ضعف‌های پرونده‌تون رو گردن من نندازین. و جرئت نکنین کوتاهی‌های خودتون رو گردن شاهد سیزده ساله‌تون—یا تیم دفاع—بندازین. قرار بود ماه‌ها پیش برای این پرونده جلسهٔ مقدماتی بذارین که در اون صورت شهادتِ شاهداتون حفظ می‌شد. اون موقع کوچتا بس در دسترس بود تا تحت سوگند شهادت بده و وکیل مدافع هم ازش سؤال بپرسه. اما شما وکیل قبلیِ متهم رو متقاعد کردین که از اون جلسه صرف‌نظر کنه. این کوتاهیِ خودتونه جناب

دادستان.»

با حرکت دست، آن‌ها را از جلوی کرسی رد کردم. رو به هیئت‌منصفه لبخند زدم و گفتم: «خانم‌ها و آقایان، معذرت می‌خوام که اینجا معطل شدین. آخرین سؤال دادستان از معاونِ کلانتر رو نشنیده بگیرین. اعتراضِ دفاع وارده.»

ریوز گفت: «سؤال دیگه‌ای ندارم.» صدایش مثل یک دختر نوجوانِ لج‌باز شده بود.

به معاون اجازه دادم برود. همین‌طور که او از دادگاه بیرون می‌رفت، دادستان پشتش را به من

کرد. به‌سمت میز دادستانی رفت و شروع به پچ‌پچ با همکارش کرد.

یک دقیقه‌ای گذاشتم به کارشان برسند. در نهایت مجبور شدم کنفرانس خصوصی‌شان را قطع کنم.

«آقای ریوز، خانم لیندکوئیست؟ ایالت برای ادامه دادن آماده‌ست؟»

ریوز کمرش را صاف کرد. به صندلی‌اش برگشت. ناگهان چهره‌اش با یک لبخندِ زننده روشن شد. با لحنی که تظاهر به ادب در آن موج می‌زد، گفت: «آماده‌ایم عالیجناب.»

چیزی در نگاهش بود که لرزه به تنم انداخت.

فصل ۶۳

گفتم: «می‌توانید شاهد بعدی را فرا بخوانید.»

دستیار دادستان کل، الینور لیندکوئیست، از جایش بلند شد. ظاهرش را عوض کرده بود؛ آن روز خبری از کت‌وشلوار اداری نبود. به‌جایش، پیراهن کمربندداری به‌رنگ آبیِ سلطنتیِ پوشیده بود که از یقه تا لبهٔ دامن، دو ردیف دکمهٔ برنجیِ براق در

جلویش داشت، و کاملاً سنگین و موقر بود. این لباس او را نسبت‌به آن کت‌وشلوارهای طوسی و سرمه‌ایِ خسته‌کننده، صمیمی‌تر نشان می‌داد. تازه، توی عکس‌ها هم خوب می‌افتاد.

قدیم‌ها که خودم وکیل بودم، من هم با این دغدغه‌های لباس دست‌وپنجه نرم می‌کردم. اما آن دوران گذشته بود. این قبای سیاه قضاوت، من را از همهٔ آن تصمیم‌گیری‌ها نجات داده بود. کلی از وقت باارزشم را ذخیره می‌کرد.

دستیار دادستان گفت:

«ایالت، نووا جونز را به جایگاه فرا می‌خواند.»

مأمور اجراییِ من در انتهای سالن دادگاه آماده بود. در را باز کرد و قدمی به راهرو گذاشت: «نووا جونز!»

چهره‌ام را مهار کردم تا حسم لو نرود. نگران آن دختر بودم. نگران تأثیری که این شهادت قرار بود روی روح و روانش بگذارد. به‌اندازهٔ کافی زندگی در آن شرایط سخت بود، حالا این بچه مجبور بود دوباره آن روزها را در مقابل یک اتاق پر از آدم زنده کند. آدم‌هایی که به تک‌تک کلماتش

آویزان می‌شدند و کارهایش را قضاوت می‌کردند. اما نمی‌خواستم این حس را به او منتقل کنم. اگر نووا جونز وارد دادگاه می‌شد و می‌دید صورت من از غصه و ترس مچاله شده—طوری که انگار منتظر یک حمام خون هستم—بچه وحشت می‌کرد.

من قاضیِ این دادگاه بودم. باید آرامش را القا می‌کردم. تا به او کمک کنم آرام بماند.

او از در گذشت و همان انتهای سالن خشکش زد. چون انگار همهٔ تماشاچی‌ها روی صندلی‌هایشان

چرخیده بودند تا او را ببینند.

از چهره‌اش می‌خواندم که دلش می‌خواهد رو برگرداند و فرار کند. برای همین بلند شدم و با دست به او اشاره کردم که جلو بیاید.

«صبح بخیر خانم جونز! از اینکه امروز به ساختمان دادگاه اومدین ممنونیم. حدس می‌زنم این اولین باره که به دادگاه می‌آین. شما قراره بیایین اینجا و روی این صندلی بشینین.»

به صندلی اشاره کردم و تکرار کردم: «بیاین اینجا، درست کنار من بشینین.»

لیندکوئیست، دستیار دادستان، با لبخندی مصنوعی و زننده به من خیره شده بود. به نظر خشمگین می‌رسید. انگار که من با گفتن جملاتی که او برای نمایشش تمرین کرده بود، نقشش را دزدیده باشم.

مأمور اجرایی‌ام داشت با نووا حرف می‌زد و او را تشویق می‌کرد که جلو بیاید و در جایگاه بنشیند.

برای لحظه‌ای فکر کردم شاید فرار کند. از توی چشم‌هایش می‌شد فهمید. قبلاً در دادگاه من چنین اتفاقی افتاده بود؛ در یک پروندهٔ زنای محارم. دختر کوچک

فقط یک قدم داخل گذاشت و بعد چرخید و فرار کرد. در نهایت مجبور شدیم از شهادتِ ویدئویی استفاده کنیم. که البته در شهرستان بولاک کار سختی است. ما از نظر تکنولوژی ضعیف هستیم. تازه بحث اصلاحیهٔ ششم و حق روبه‌رو شدن با شاهد هم هست.

داشتم به همین مسائل فکر می‌کردم و تماشا می‌کردم که نووا آرام‌آرام به‌سمت کرسی می‌آید. او مجبور بود جزئیاتِ ضربهٔ روحی‌اش را برای تمام این غریبه‌ها تعریف کند، آن هم درست

جلوی روی دکتر گینز. حتماً برای این دختر تجربهٔ سخت و بی‌رحمانه‌ای بود. بعد هم به نووا دستور می‌دادند که با انگشت دکتر را در دادگاه نشان بدهد و برای ثبت در پرونده، هویتش را تأیید کند.

بالاخره نووا به مقابل کرسی رسید. وقتی سرش را بلند کرد و به من نگاه کرد، گفتم: «خانم جونز، شما باید قول بدین که در دادگاه حقیقت رو بگین. همه باید این کار رو بکنن. منشی دادگاه سوگند رو قرائت می‌کنه.»

لیندکوئیست وسط حرفم

پرید: «قاضی؟ فکر کردم اول چند تا سؤال بپرسم. برای اینکه، می‌دونین، متوجه بشیم که او مفهوم سوگند رو درک می‌کنه. تا به دادگاه نشون بدیم که او اهمیتِ شهادتِ تحت سوگند رو می‌فهمه.»

نگاهی به مایرز پشت میز دفاع انداختم. او ساکت ماند. «خانم لیندکوئیست، دفاع اعتراضی به صلاحیت خانم جونز به‌عنوان شاهد نکرده. او که دیگه بچه نیست. این شاهد سیزده سالشه، درسته؟»

لیندکوئیست هنوز لبخند می‌زد و دندان‌هایش را به نمایش

می‌گذاشت: «بله عالیجناب، سیزده سال. فقط یه بررسی کوتاه. محضِ اطلاعِ هیئت‌منصفه.»

دوباره به مایرز نگاه کردم. او شانه‌هایش را بالا انداخت. یعنی اعتراضی نداشت. فکر کردم شاید بخواهد دادستان را متهم کند که قصد دارد به‌زور اعتبارِ شاهدش را بالا ببرد.

«خانم لیندکوئیست، می‌خوام در صورت‌جلسه کاملاً روشن باشه. دادگاه چنین نمایشی رو لازم ندونسته، اما دفاع هم اعتراضی به اون نداره. بسیار خب، می‌تونین ادامه بدین.»

توجهم را معطوف نووا کردم. سعی کردم موقع حرف زدن لحنم صمیمی باشد: «بفرمایید روی اون صندلی خالی بشینین خانم جونز. اینجا در جایگاه، پیش من. قبل از اینکه سوگند یاد کنین، قراره به چند تا سؤال جواب بدین.»

نووا موقع رفتن به جایگاه شهود سرش را پایین انداخت. وقتی نشست، دسته‌های صندلی را گرفت و محکم به آن‌ها چسبید.

معاون دادستان کل با صدایی رسا گفت: «صبح بخیر! نووا، می‌خوام چندتا سؤال دربارهٔ راستگویی ازت بپرسم. می‌تونی

سرت رو بیاری بالا، لطفاً؟»

نووا سرش را بلند کرد. لب‌هایش می‌لرزید. دلم می‌خواست دستم را دراز کنم و او را در آغوش بگیرم؛ درست همان‌طور که اگر یکی از برادرزاده‌هایم در چنین وضعیتی بود، مضطرب و ترسان و لرزان، بغلش می‌کردم.

وکیل گفت: «نووا، وقتی آدم‌ها توی دادگاه شهادت می‌دن، قول می‌دن که حقیقت رو بگن. می‌دونی یعنی چی؟»

دیدم که دست‌هایش را از دسته‌های صندلی جدا کرد و زیر

ران‌هایش سر داد تا دیده نشوند.

«اوهوم.»

«پس تفاوت بین حقیقت و دروغ رو می‌دونی؟»

«آره.»

صدایش چنان آرام بود که شاید اعضای هیئت‌منصفه نمی‌توانستند بشنوند. گفتم: «نووا، می‌تونی بلندتر صحبت کنی؟ می‌دونم سخته، اما این آدم‌هایی که توی جایگاه هیئت‌منصفه نشستن، می‌خوان حرف‌هات رو بشنون.»

سری تکان داد و تکرار کرد: «تفاوتشون رو می‌دونم.»

لیندکوئیست پرسید: «نووا، دروغ گفتن کار بدیه؟»

«بله، بده.»

معاون دادستان کل با حرکات دست ادای کسی را درآورد که یک دستش را روی انجیل گذاشته و دست دیگر را بالا برده است. «نووا، بعضی‌ها دستشون رو روی انجیل می‌ذارن و قسم می‌خورن که حقیقت رو بگن. با انجیل آشنایی داری؟»

«بله.»

«کلیسا می‌ری؟»

«بله خانم. کلیسای باپتیستِ ویکتوری.»

این روند بازجویی داشت از کنترل خارج می‌شد. گفتم: «خانم لیندکوئیست، انگار دارید اعتبار شاهدی رو بازسازی می‌کنید که هنوز حتی شهادت نداده. منظورتون از این کارها چیه؟»

لیندکوئیست از این وقفه رنجید. با چشمانی سرد به من نگریست. «فقط چندتا سؤال دیگه، جناب قاضی. نووا! آیا انجیل می‌گه دروغ گفتن کار بدیه؟»

«این شهادت دروغه.»

دخترک داشت معلوماتی از انجیل را نشان می‌داد که خیلی‌ها

ندارند؛ اما این سؤالات باعث نمی‌شد روی آن صندلی احساس راحتی کند. به یک سمت متمایل شد و ناچار شد دوباره دسته‌های صندلی را محکم بگیرد. می‌ترسیدم هر لحظه غش کند.

«خانم لیندکوئیست، من به این بحث خاتمه می‌دم.» رو به نووا گفتم: «حالت خوبه، نووا جان؟»

تندتند پلک زد و به‌سمت من برگشت. دخترک نفس‌نفس می‌زد. می‌توانستم حرکت پارچهٔ تی‌شرتش را هماهنگ با ضربان قلبش ببینم؛ انگار قلبش آن‌قدر

تند می‌زد که می‌خواست از سینه‌اش بیرون بپرد.

«نووا جان، با من حرف بزن. سرت گیج می‌ره؟»

فکش را منقبض کرد و چیزی نگفت، اما سرش را به‌نشانهٔ نفی تکان داد.

گفتم: «مطمئنی؟ می‌تونم وقت تنفس بدم. هر وقت حالت بهتر شد دوباره شروع می‌کنیم.»

نگاه مأیوسانه‌ای که به من انداخت، گویاتر از هر کلامی بود؛ او هیچ‌وقت حالش برای این کار «بهتر» نمی‌شد.

پس باید ادامه می‌دادیم. با

لحنی قاطع، انگار که یک پروندهٔ معمولی است، گفتم: «لطفاً از شاهد سوگند بگیرید. اون نشان داد که معناش رو درک می‌کنه.»

لونا به او نزدیک شد و گفت: «لطفاً دست راستت رو بیار بالا. آیا سوگند یاد می‌کنی یا تأیید می‌کنی که حقیقت رو بگی؟»

نووا گفت: «بله، سوگند می‌خورم.» و دستش را روی پاهایش رها کرد.

الینور لیندکوئیست دفترچه یادداشت حقوقی‌اش را از روی میز وکلا برداشت و درست جلوی نووا ایستاد، طوری که

هیئت‌منصفه بتواند هر دوی آن‌ها را ببیند. «نووا، لطفاً بگو چند سالته.»

«سیزده سال.»

«و کجا زندگی می‌کنی؟»

«آپارتمان‌های ماگنولیا[1]. خیابان ساوث[2]، پلاک ۴۱۶، یونیون اسپرینگز، آلاباما.»

«نووا، آیا سال گذشته متوجه شدی که باردار هستی؟»

«بله خانم.»

یک پرش مستقیم به قلب ماجرا. تعجب کردم که لیندکوئیست مقدمه‌چینی را کنار

---

[1] Magnolia.

[2] South.

گذاشت.

«چطور متوجه شدی؟»

دیدم که نووا پیش از جواب دادن، آب دهانش را قورت داد. ای‌کاش یک بطری آب از اتاقم آورده بودم؛ احتمالاً دهانش خشک شده بود.

«پرستار مدرسه، خانم کوچتا. مدام مجبور بودم برم دفترش، چون حالم خوب نبود. بعضی وقت‌ها دل‌آشوبه داشتم. اولش فکر کرد ویروسه، از این مریضی‌های معده. بعدش فهمید موضوع چیه.»

«اون چیکار کرد؟»

«بهم یه تست داد، از اون‌هایی که می‌بری دست‌شویی.»

نووا نگاهی به من انداخت. حدس زدم توضیح دادن اینکه باید روی نوار تست ادرار می‌کرده، برایش خوشایند نیست. با سر تکان دادن تشویقش کردم ادامه دهد.

لیندکوئیست پرسید: «نتیجهٔ تست چی شد؟»

«دوتا خط افتاد. دوتا خط علامت بارداریه.»

«قبل از اینکه تست بدی، خودت می‌دونستی بارداری؟»

نووا سرش را تکان داد. آن‌قدر

سکوت کرد که فکر کردم باید دوباره به او بگویم بلندتر حرف بزند. سرانجام گفت: «نمی‌خواستم بهش فکر کنم.»

«اما می‌دونستی احتمالش هست، درسته؟ چون چند ماه قبلش رفته بودی به یه مهمونی. جایی که اوضاع از کنترل خارج شده بود. مگه نه؟»

پاسخی نداد.

لیندکوئیست منتظر ماند. به جایگاه نزدیک‌تر شد. «مگه نرفته بودی به یه مهمونی و اونجا زیادروی نکردی؟ و تهش با یه پسر بزرگ‌تر تو یه ماشین ننشستی؟»

بنجـــامین مـــایرز گفـــت: «اعتـــراض دارم! ســـؤال القـــایی است.»

لحظه‌ای مکث کـردم، امـا حـق بـا او بـود؛ اعتراضـش وارد بـود. «وارد است.»

معـــاون دادســـتان داشـــت از دست شاهد خودش کلافه می‌شـد. «نـــووا، فقـــط از اول شـــروع کـــن. برامون از اون مهمـونی بگـو. لازم نیست خجالت بکشی. لطفاً.»

فصل ۶۴

نووا جونز
دادگاه شهرستان بولاک، یونیون اسپرینگز، آلاباما

هیچ مهمانی‌ای در کار نبود.

نووا تا حالا به هیچ مهمانی دبیرستانی‌ای نرفته بود.

اون وکیلِ با لباس آبی، خانم الینور، دوباره داشت به او دستور می‌داد. «نووا، حواست رو جمع کن به اون شبی که رابطهٔ جنسی داشتی؛ دسامبرِ سال گذشته. هر چی یادت می‌آد بگو...»

وکیل سفیدپوستِ دکتر بریا از روی صندلی‌اش بلند شد.

«جناب قاضی، اعتراض دارم؛ این بازجویی مستقیمه و وکیلِ دولت داره به شاهدِ خودش جهت می‌ده.»

خانم الینور با تندی رو به او گفت: «خیلی خب! طور دیگه‌ای می‌پرسم. نووا، بگو توی اون مهمونی دبیرستانی که ماه دسامبر رفتی، چه اتفاقی افتاد.»

نووا زیر لب گفت: «نمی‌تونم.» آن‌قدر ترسیده بود که صدایش درنمی‌آمد.

«می‌دونم بعضی جاهاش یادت نیست نووا، چون الکل خورده بودی. از همون‌جا شروع

کن، برای هیئت‌منصفه توضیح بده. بگو اون شب چطوری مست شدی.»

«نمی‌تونم!» این بار بلندتر گفت، اما صدایش دورگه شد. نووا وحشت‌زده بود، می‌ترسید همین حالا بزند زیر گریه و مثل یک بچه زار بزند.

وکیل زن با لحنی جدی گفت: «نووا، مجبوری بگی.»

نووا دلش می‌خواست غیب شود. آرزو می‌کرد زمین زیر پایش دهان باز کند و او را ببلعد. «نمی‌تونم. به خدا قسم خوردم. یادتونه ازم پرسیدید تفاوت

حقیقت و دروغ رو می‌دونم؟ هیچ مهمونی‌ای در کار نبود، این دروغه. وقتی قسم خوردم دروغ نمی‌گم. نمی‌خوام برم به...»

صدایش برید. جمله‌اش را تمام نکرد. نه به‌خاطر اینکه می‌ترسید جلوی قاضی ماری و هیئت‌منصفه کلمهٔ «جهنم» را به زبان بیاورد.

دلیلش این بود که او را دیده بود. آن مرد همان‌جا نشسته بود، درست وسط دادگاه بین آن‌همه آدم. چشمان آبی‌اش به او زل زده بود؛ انگار داشت به مبارزه می‌طلبیدش. *خب، بگو. ببین کی*

حرفت رو باور می‌کنه. من رو؟ یا تو رو؟

سرش را به‌طرف دیگری چرخاند تا نگاهشان در هم گره نخورد. اما حس کرد این کار اشتباه است. چون *او* کسی بود که باید شرمنده می‌بود. همه‌چیز تقصیر او بود.

دکتر بریا مجبور بود همان جلو بنشیند. چون انگار همهٔ اهل شهر می‌خواستند دکتر بریا برود زندان. این عادلانه نبود.

آن مرد کسی بود که باید حبس می‌شد. او باید می‌رفت زندان، نه دکتر.

فصل ۶۵

مری استون
دادگاه شهرستان بولاک، یونیون اسپرینگز، آلاباما

گاهی اوقات شاهد در جایگاه از هم می‌پاشد. نووا جونز در آستانهٔ فروپاشی بود. می‌توانستم آمدنش را حس کنم، مثل تماشای صحنهٔ تصادف قطار با حرکت آهسته.

وکیل گفت: «بیا از اون مهمونی شروع کنیم، نووا.»

«من هیچ مهمونی‌ای نرفتم!»

خانم لیندکوئیست گفت: «این‌ها حرف‌های خودت بود نووا. جیم شدن از خونه، مهمونی، اون

پسر. گفتی هوا تاریک بود و چیزی یادت نمی‌اومد. این‌ها حرف‌های تو بود.»

«حرف‌های من نبود! یکی بهم گفت داستان رو این‌طوری بگم. منم قبول کردم، چون همه ازم می‌خواستن این کار رو بکنم. نمی‌خواستم برام شر بشه.»

چشمان لیندکوئیست مثل دو خط باریک شد. «تو به کلانتر گفتی که رفتی به یه مهمونی و رابطهٔ جنسی داشتی؛ نگفتی؟»

رابرت ریوز مثل بچه‌مدرسه‌ای‌ها بلند شد و دستش را تکان داد: «دولت درخواست

وقت تنفس داره!»

بنجامین مایرز هم بلند شده بود و روی دستِ وکلای دیگر فریاد می‌زد: «اعتراض دارم جناب قاضی! داره شاهد خودش رو آزار می‌ده!»

نووا شروع کرد به هق‌هق کردن. از آن گریه‌های سختی که آدم سعی می‌کند جلویش را بگیرد و تمام بدنش به لرزه می‌افتد.

صدای پچ‌پچ تماشاچی‌ها بلند شد، هر کسی دربارهٔ فروپاشی نووا نظری می‌داد. چندین نفر این جسارت را به خرج دادند که گوشی خود را بیرون بیاورند و

جایگاه شهود را نشانه بگیرند.

اوضاع دادگاه دوباره داشت از کنترل خارج می‌شد. چکش را فقط یک بار، محکم کوبیدم. از جایم بلند شدم و مستقیم به درِ ورودی دادگاه اشاره کردم.

فقط یک کلمه گفتم: «بیرون!»

صداها کمی فروکش کرد، به‌جز صدای گریه در جایگاه شهود. طفلکِ بیچاره هنوز طوری هق‌هق می‌کرد که انگار قلبش شکسته است.

اما تماشاچی‌ها از دستور اطاعت نکرده بودند. باید صریح‌تر می‌گفتم.

«باید دادگاه تخلیه بشه.»

وقتی حرف زدم، صدا دقیقاً از دیافراگمم بلند شد. صدای من می‌تواند ابزار قدرتمندی باشد و گاهی بابت این موضوع شکرگزارم. این هم یکی از آن موقعیت‌ها بود.

«به‌دستور این دادگاه، تمامی تماشاچیا فوراً خارج بشن. این شامل تمام کسانیه که روی صندلی‌ها نشستن. بزنید بیرون!»

مرد سفیدپوستی بلند شد: «جناب قاضی، من از شبکهٔ محلی ان‌بی‌سی هستم...»

یا عیسی مسیح، شناختمش؛

همان احمقِ خودشیفته‌ای که بهار گذشته صبحانهٔ شنبه‌ام را توی مزرعه خراب کرده بود. «از دادگاه من برو بیرون، مگر اینکه بخوای حکم بازداشتت رو به‌خاطر بی‌احترامی به دادگاه صادر کنم. من شوخی ندارم.»

گمانم همین حرف همه‌شان را قانع کرد. لابد با خودشان فکر کردند اگر آن‌قدر دیوانه هستم که یک خبرنگار تلویزیونی را تهدید کنم، حتماً خشمم دامن بقیهٔ کنجکاوها را هم می‌گیرد. دادگاه تخلیه شد و راس کار، در را پشت سر آخرین نفر بست.

«خانم‌ها و آقایان هیئت‌منصفه، شما مرخص هستید. براتون وقت استراحت در نظر می‌گیرم. راس و لونا شما رو تا اتاق هیئت‌منصفه همراهی می‌کنن.»

لفتش ندادند. بعد از رفتن اعضای هیئت‌منصفه، فقط چند نفر از ما در دادگاه باقی ماندیم. من در جایگاهم ماندم. بریا گینز و وکلای دو طرف پشت میزهای خودشان نشستند. تندنویس دادگاه با نگاهی مردد که نشان می‌داد نمی‌داند باید بماند یا برود، پایش را به زمین می‌زد.

و نووا جونز. مچاله‌شده روی صندلی شهود، خمیده از شرم و شکست، درحالی‌که شانه‌هایش می‌لرزید.

درِ اتاق من دقیقاً پشت صندلی‌ام بود. بلند شدم و از دادگاه بیرون رفتم. در عرض چند ثانیه، با یک بطری آب سرد در دستم به جایگاه برگشتم. یک بطری بزرگ نیم‌لیتری.

«نووا، عزیزم. ببین چی آوردم.»

پلاستیک دورِ درپوش را کندم و بازش کردم؛ گاهی این درها بدقلق هستند. «به نظر تشنه

مـــی‌آی، نـــووا. بـــرات آب آوردم. می‌بینی؟»

سرش را بلند کرد و با پشت دست چشم‌هایش را پاک کرد. وقتی دزدکی به من نگاه کرد، دستم را دراز کردم و بطری را به او دادم. آن را گرفت.

«یه جعبه دستمال‌کاغذی هم همین‌جـــا دارم.» جعبـــه را بـــه او نزدیک‌تر کردم. وقتی یک برگ دستمال برداشت، گفتم: «جعبه رو بردار.»

برداشت. دماغش را گرفت و صورتش را پاک کرد. در بطری را باز کرد و جرعه‌ای طولانی نوشید.

اتاق در سکوت مطلق منتظر بود.

من هم باید خودم را کنترل می‌کردم. این موضوع برای من جنبهٔ شخصی داشت؛ دردناک بود، هرچند مصمم بودم آن را پنهان کنم و ظاهری آرام داشته باشم.

نووا برای بار دوم بطری را سر کشید. عمیق می‌نوشید، مثل کسی که تمام روز زیر آفتاب کار کرده است.

وقتی مکث کرد تا نفسی تازه کند، گفتم: «دادگاه جای ترسناکیه، مگه نه؟»

چشمان نووا به‌سمت من چرخید و یک بار سرش را تکان

داد.

صدایم را آرام نگه داشتم: «شهادت دادن خیلی سخته. مخصوصاً وقتی همه با هم شروع می‌کنن به حرف زدن. وکیل‌ها، قاضی و گاهی هم آدم‌هایی که اون بیرون نشستن و تماشا می‌کنن. آدم ممکنه واقعاً ندونه باید چیکار کنه.»

لیندکوئیست دوباره بلند شد: «جناب قاضی، من و دادستان لحظه‌ای مشورت کردیم و هر دو فکر می‌کنیم مناسبه که کمی وقت داشته باشیم تا با شاهدمون صحبت کنیم. به‌صورت

خصوصی.»

اصلاً حوصله‌اش را نداشتم.

«بنشینید خانم لیندکوئیست.»

«اما جناب قاضی...»

«دیگه تکرار نمی‌کنم.»

مطمئنم نگاه مرگباری به او انداختم، چون نشست و دیگر کلمه‌ای حرف نزد. وقتی دادستان خواست چیزی زیر گوشش پچ‌پچ کند، او را از خودش دور کرد.

آن دخترِ دفتر دادستانی کل انگار کمی عقل توی سرش بود. از دیدن این صحنه خوشحال شدم. دوباره رو به نووا کردم: «بازم آبِ می‌خوای نووا؟ یا چیزی برای

خوردن؟ گاهی آدم‌ها وقتی می‌آن دادگاه، یادشون می‌ره غذا بخورن.»

سبد حصیری روی میزِم بود. آن را بلند کردم و به او نشان دادم. «یه شکلات چطوره؟ نعنایی دوست داری؟ یا از این آب‌نبات‌های تند؟»

قبل از اینکه به عقب تکیه دهد، نگاهی به سبد انداخت و سرش را تکان داد. «نه، ممنونم خانم. من نباید شکلات بخورم. من چاق‌ترین دخترِ مدرسه‌ام. توی بیمارستان، گفتن واسه همینه که توی سیزده سالگی باردار شدم.»

با این حرف چشم‌هایم سوخت. مستقیم به او نگاه کردم.

گفتم: «من هم چاق‌ترین دختر مدرسه بودم؛ از اکثر پسرها هم درشت‌تر بودم. واسه همین توی کلاس پنجم، زودتر از همه پریود شدم. وقتی اون اتفاق افتاد، تا حد مرگ ترسیده بودم. می‌ترسیدم وسط روزِ مدرسه این‌طوری بشم. شب‌ها بیدار می‌موندم و غصه می‌خوردم.»

آن حالت تدافعی در چهرهٔ نووا از بین رفت. «من هم غصهٔ همین رو می‌خورم، دقیقاً همین.»

«واقعاً؟ فکر کنم ما از خیلی

جهات شبیه هم هستیم.»

به نظر می‌رسید درحالی‌که جرعه دیگری از آب می‌نوشید، دارد به این حرف فکر می‌کند.

یک آب‌نبات نعنایی از سبد برداشتم. همان‌طور که پوستش را باز می‌کردم، گفتم: «نووا جان، این یه پروندهٔ کیفریه. خیلی مهمه یادت باشه که توی پرونده‌های کیفری، دادستان‌ها یعنی آقای ریوز و خانم لیندکوئیست، سعی دارن دکتر گینز رو بفرستن زندان. اونا متهمش کردن که قانون رو شکسته. وقتی پای آزادیِ یه آدم در میونه، موضوع خیلی خیلی

مهم می‌شه. پس حیاتیه که هر شاهدی حقیقت رو بگه. تمام حقیقت رو، اون هم وقتی روی اون صندلی که تو الآن نشستی، نشسته.»

نووا بطری آب را چنان محکم فشار داد که صدای قرچ‌وقروچ پلاستیک بلند شد. «من سوگند خوردم. دارم سعی می‌کنم همین کار رو بکنم. تمام تلاشم رو می‌کنم. که حقیقت رو بگم.»

گفتم: «تمام حقیقت رو.»

آب دهانش را قورت داد؛ حرکت گلویش را دیدم. «تمام حقیقت رو. بله خانم، قاضی

ماری.»

«خیلی خب پس. آماده‌ای؟»

فقط برای لحظه‌ای چشمانش را بست. بازشان کرد و به من خیره شد.

گفت: «آماده‌م.»

«نووا، اون پسری که اون شب باهاش رابطه داشتی کی بود؟»

دیدم که دوباره دارد منقبض می‌شود. ریوز طوری نگاه می‌کرد که انگار می‌خواست اعتراض دیگری مطرح کند. با یک نگاه او را سر جایش نشاندم.

نووا چشم‌هایش را پایین انداخت. با دستمال‌کاغذی دماغش

را پاک کرد. با درماندگی و دردی که در تمام چهره‌اش موج می‌زد، به من خیره شد.

می‌توانستم بفهمم دارد خودش را برای گفتن چیزی آماده می‌کند؛ چیزی دردناک.

گفت: «یک پسر نبود. دوتا بودن.»

لیندکوئیست از جا پرید: «جناب قاضی!»

چکشم را کوبیدم: «بنشینید!»

سپس به‌سمت نووا خم شدم: «نترس. هیچ‌کس اینجا بهت آسیب نمی‌زنه. فقط بگو چه اتفاقی افتاد. هر چی یادت می‌آد.»

می‌توانستم وحشت را در وجودش ببینم. جرعهٔ دیگری از آب نوشید و بطری را روی پاهایش گذاشت. «دوتا پسر بودن. دوتا پسر سفیدپوست. اون پشت، لای علف‌های هرزِ پشتِ پمپ‌بنزین قدیمی. نمی‌شناختمشون. هیچ‌کدومشون رو. اما اونا من رو می‌شناختن. به اسم صدام کردن.»

صدایش می‌لرزید، اما کلماتش واضح بود.

«من رو انداختن زمین و نگهم داشتن، بعدش اون کار رو کردن، یکی بعد از اون یکی. وقتی تموم شد، گفتن باید دهنم رو ببندم و

چیزی به کسی نگم، چون ممکنه اتفاقی برای برادر یا خواهرهام بیفته؛ اسم همهٔ اونا رو هم بلد بودن. بهم گفتن که عضو کِلان هستن. اون پسره، همون که درشت‌تر بود، یه علامت ‹ک› روی بازوش بهم نشون داد، انگار که بهش افتخار می‌کرد. بعدش هم فرار کردن.»

به میز دادستان نگاه کردم و دستم را بالا آوردم. نمی‌خواستم کلمه‌ای از زبان کسی جز نووا جونز بشنوم. چانه‌اش به سینه‌اش چسبیده بود.

«نووا، چیز دیگه‌ای هم بهت

گفتن؟»

فین‌فین می‌کرد و هق‌هقش داشت بالا می‌گرفت. «آره. یکیشون گفت چشم‌های قشنگی داری.»

فصل ۶۶

«جناب قاضی! اجازه هست بیایم نزدیک؟»

ریوز و لیندکوئیست هر دو ایستاده بودند. با دست اشاره کردم که کنار میزم بیایند. بعد نگاهی به میز وکلا انداختم. «آقای مایرز، شما هم مایلید تشریف

بیایـد؟» او هـم از جـا پریـد و بـا عجله آمد.

به منشی دادگاه گفـتم نـووا را به اتاق من ببرد.

قاضـی‌ها یـاد می‌گیرنـد کـه دستگاه دروغ‌سنجِ انسـانی باشـند تا بتوانند شهادت‌ها و اعتبار شهود را بسنجند. من رادارِ خیلـی خـوبی بـرای تشـخیص تفـاوت حقیقـت و دروغ دارم. قاضـی‌ای کـه نتوانـد دروغگـو را تشـخیص دهـد، بایـد شغلش را عوض کند.

می‌دانسـتم حرفـی کـه نـووا الآن زد، مثل انفجار بمب بـود. ایـن را هم می‌دانستم که حقیقـت دارد.

با تمام وجودم حسش می‌کردم.

حدود پنج دقیقه طول کشید تا تمام اعتراض‌ها و استدلال‌های هر دو طرف را دربارهٔ شهادت او بشنوم. با دقت به حرف‌های هر سه وکیل گوش دادم. واقعاً گوش دادم. بعد فقط سه کلمه گفتم:

«ثبت شد. برگردید.»

رو به مأمور اجرا کردم: «خانم جونز رو برگردونید و هیئت‌منصفه رو صدا کنید.»

وقتی همه سر جایشان برگشتند، نگاهی به لیندکوئیست انداختم. «شاهد در اختیار شماست.»

تماشایش کردم که به‌سمت جایگاه شهود رفت، دفترچه‌اش را چنان محکم گرفته بود که انگار می‌خواست خردش کند. مستقیم به نووا خیره شد. از قبل می‌دانستم سؤالاتش از کجا شروع می‌شود.

«نووا. بیست و سوم مارس، نیمه‌شب، کجا رفتی؟»

«رفتم کلینیک. مطب دکتر بریا.»

«مطب دکتر گینز توی یونیون اسپرینگز؟ توی شهرستان بولاک، آلاباما؟»

«بله خانم.»

با این سؤال و جواب، صلاحیت محلی دادگاه را تثبیت کردند. نووا هنوز با صدای آرام حرف می‌زد، اما دوباره خودش را جمع‌وجور کرده بود.

«چطوری رفتی به مطب دکتر گینز؟»

«پرستار بِس با ماشینش من رو برد. کنارِ ساختمون منتظر بودم، همون ساختمون آپارتمانی‌مون. توی سایه، که کسی من رو نبینه.»

«چرا توی سایه منتظر موندی؟»

«مامانم خبر نداشت. از پنجره

جیم شده بودم. خیلی ساکت، که خواهرهام بیدار نشن.»

«وقتی رسیدی به مطب دکتر گینز، چی شد؟»

«از درِ پشتی رفتیم تو. یه چیزی مثل لباس خواب آبی پوشیدم.» لحظه‌ای مکث کرد و بعد اضافه کرد: «دکتر بریا باهام مهربون بود. گفت می‌خواد بهم کمک کنه.»

صدای لیندکوئیست تند شد: «کمک کنه که چیکار کنی نووا؟»

«باردار بودم. می‌ترسیدم. نمی‌خواستم بچه داشته باشم. خیلی می‌ترسیدم.»

چهرهٔ آن وکیل مثل سنگ بود، بدون ذره‌ای رحم. «بعدش چی شد؟»

«روی یه تخت توی اتاقش دراز کشیدم، همون‌ها که روکش کاغذی دارن. پاهام رو گذاشتم بالا.» صدای نووا لرزید، اما دوباره ادامه داد: «دکتر گفت زیاد طول نمی‌کشه.»

«و بعدش چی شد؟»

«چشم‌هام رو بستم. سعی کردم به چیزهای خوب فکر کنم. توی سرم تصویرسازی کنم. منظرهٔ گُل‌ها رو. ولی درد داشت، مثل گرفتگی عضلات.»

«بهش نگفتی بس کنه؟»

نووا با لحنی که بوی شکست می‌داد، گفت: «بهش نگفتم. نمی‌خواستم کاری که می‌کرد رو متوقف کنه. چون نمی‌تونستم حامله باشم. نمی‌تونستم بچه بیارم. همین الآن هم کارهای بچه‌های تو خونه خیلی زیاده و از پسشون بر نمی‌آم.»

یک زن سیاه‌پوست در هیئت‌منصفه که هم‌سن‌وسال من بود، با غصه سرش را تکان داد و اشک‌هایش را پاک کرد. اگر می‌توانستم، من هم با او همراه می‌شدم. دلم می‌خواست همدیگر

را بغل کنیم و زار بزنیم.

«اون شب دیگه چه اتفاقی افتاد؟»

«بعد از اینکه کارش تموم شد، یه مدت موندم. بهم گفت باید چیکار کنم، گفت باید دوباره بیام ببینمش. من زیاد توجه نکردم. نمی‌تونستم برگردم، بدون اینکه مامانم بفهمه. واسه همین فقط رفتم خونه. دوباره از پنجره خزیدم تو.»

«بعد از اون مریض شدی، نووا؟»

دیدم که قبل از جواب دادن، دزدکی نگاهی به میز وکال ۱

انداخت. «خون‌ریزی‌م بند نمی‌اومد. بعدش هم حالم بد شد. ولی به هیچ‌کس نگفتم.»

«چرا؟»

«می‌ترسیدم بقیه بفهمن چیکار کردم. تنها چیزی که توی دنیا می‌خواستم این بود که کسی نفهمه. واسه همین مثل همیشه به کارهام ادامه دادم. تا اون روزی که حالم بد شد و من رو بردن بیمارستان.»

الینور لیندکوئیست چند قدم از جایگاه شهود عقب رفت. «نووا، اون شخصی که مارس گذشته توی کلینیکش توی یونیون

اسپرینگز بچه‌ت رو سقط کرد، امروز توی این دادگاه هست؟»

نووا سرش را پایین انداخت و زیر لب گفت: «بله خانم.»

«برای هیئت‌منصفه نشونش بده.»

نووا همان‌طور که گفته شده بود عمل کرد، اما وقتی انگشتش را به‌سمت میز وکلا گرفت، دستش می‌لرزید. «اون دکتر بریاست. همون‌جا.»

لیندکوئیست با لحنی پیروزمندانه گفت: «جناب قاضی، لطفاً در صورت‌جلسه قید بشه که شاهد، متهم رو شناسایی کرد.»

گفتم: «قید خواهد شد.»

نووا به‌سمت من برگشت. با نگاهی ملتمسانه به جایگاه قاضی خیره شد و گفت: «قاضی ماری، دکتر بریا با من خوب بود. تقصیر اون نیست که من مریض شدم. اون بهم کمک کرد. هم اون و هم پرستار بِس.»

دادستان بلند شد و روی حرف‌های دخترک فریاد زد: «شاهد داره اطلاعاتی خارج از بازجویی مستقیم ارائه می‌ده. تقاضا دارم دادگاه به هیئت‌منصفه دستور بده این حرف‌ها رو نشنیده بگیرن.»

به او گفتم: «بنشینید.» وقتی ایستاده ماند، گفتم: «این شاهدِ همکار شماست. ایشون داره بازجویی مستقیم رو انجام می‌ده. شما روی صندلی‌تون بمونید.»

رو به لیندکوئیست کردم که با نگاهی خشمگین به نووا جونز زل زده بود. «خانم لیندکوئیست، می‌تونید ادامه بدید.»

«سؤال دیگه‌ای ندارم.»

به میز وکلای مدافع سر تکان دادم. «آقای مایرز، می‌تونید سؤالاتتون رو بپرسید.»

فصل ۶۷

بنجامین مایرز از روی صندلی‌اش بلند شد و به‌سمت جایگاه شهود رفت. چشم از او برنداشتم. بعضی وکلای مدافعِ کیفری، شاهدان جوان و آسیب‌پذیری مثل نووا جونز را شکارِ راحتی می‌بینند. از بازجویی متقابل به‌عنوان فرصتی برای ترساندن دختر، گیج کردنش و لجن‌مال کردن او استفاده می‌کنند.

اما در دادگاه من کسی اجازهٔ چنین کاری نداشت. من آن را تحمل نمی‌کردم. وکلای حوزهٔ قضایی من در آلاباما این را

می‌دانند. اما مایرز از ایالت دیگری آمده بود. شاید نمی‌دانست من چطور رفتار می‌کنم.

مایرز در چندقدمی جایگاه ایستاد. وقتی با نووا حرف زد، صدایش آرام و محترمانه بود.

«نووا، من بن مایرز هستم. وکیل دکتر بریا. قبلاً همدیگه رو دیدیم، چند ماه پیش. درسته؟»

نووا فین‌فین کرد. با گلوله‌ای از دستمال‌کاغذی که در دست داشت، دماغش را پاک کرد. «یادمه شما رو.»

«وقتی من با تو و مامانت توی خونه‌تون حرف زدم، بهم

گفتن که رفتی به یه مهمونی و رابطهٔ جنسی داشتی و اونجا باردار شدی. اما واقعیت این نبود، مگه نه؟»

«اعتراض دارم!» این صدای رابرت ریوز بود. دادستان نگران به نظر می‌رسید. «نامربوط و بی‌اهمیته.»

مایرز گفت: «جناب قاضی، من ممکنه اهل جورجیا باشم، اما پروانهٔ وکالت در آلاباما رو دارم. و می‌دونم که طبق قوانین ادلهٔ اثبات در آلاباما، اگر بازجویی متقابل مربوط به یه موضوع اساسی باشه، هیچ محدودیتی

نداره. شرایط بارداری خانم جونز در این پرونده یک موضوع اساسی و ماهویه.»

نمی‌خواستم آن کودک در ملأ عام تحقیر شود. اما وکیل بریا گینز حق داشت مسائلی را مطرح کند که از دفاعیاتش حمایت می‌کرد. «اجازه می‌دهم.»

همهمه‌ای بلند شد و در تهِ دادگاه جنب‌وجوشی به راه افتاد. برای سکوت چکش را کوبیدم.

بنجامین مایرز فاصلهٔ معقولی را با جایگاه حفظ کرد. شاهد را تحت فشار نگذاشت، فقط سؤالی مستقیم پرسید: «می‌دونی کی تو

رو باردار کرد؟»

نووا به فضای دادگاه نگاهی انداخت. چشمانش را محکم روی هم فشار داد. «نه، نمی‌دونم. دقیقاً نمی‌دونم.»

هوای دادگاه سنگین شد. تنشی چنان غلیظ فضا را پر کرد که انگار ممکن بود شوک الکتریکی وارد کند. می‌ترسیدم حرکت ناگهانی‌ای انجام دهم؛ می‌ترسیدم چیز خطرناکی را در این جوّ متشنج برهم بزنم.

منتظر سؤال بعدی بودیم. مطمئن نبودم بنجامین مایرز چه خواهد پرسید. اما نووا جونز با

کلامش، ورق را برگرداند.

فریاد زد: «کار *اون* بود! اون اونجا بود! اون به من تجاوز کرد!»

نووا دستش را بلند کرد و به نقطه‌ای در دادگاه اشاره کرد. درست همان‌طور که دادستانی مجبورش کرده بود با انگشت، دکتر گینز را به‌عنوان گناهکار نشان دهد.

در یکی از ردیف‌های عقب درگیری فیزیکی رخ داد. ایستادم و چکشم را محکم گرفتم. پسری که ژاکت دبیرستانی به تن داشت، سعی می‌کرد از دادگاه فرار کند. چند نفر از شهروندان بازوهایش را

گرفتند و با تمام توان سعی داشتند نگهش دارند.

فریاد زدم: «راس!» مأمور اجرایی به‌سمت در دوید و آن را قفل کرد.

چکشم را کوبیدم: «دادگاه در وضعیت تنفس است!»

چکش را روی میز انداختم و گوشی موبایلم را از جیب ردایم درآوردم. فقط کافی بود یک نام را در لیست مخاطبانم لمس کنم.

وقتی می‌گویم شمارهٔ کلانتر اوونز در لیست تماس‌های سریع من است، شوخی نمی‌کنم. من شمارهٔ موبایل شخصیِ آن مرد را

دارم.

فصل ۶۸

دوباره دادگاه را تخلیه کردم. هیئت‌منصفه را بیرون فرستادم. مأمور اجرا آن پسر را در ردیف عقب نگه داشت تا میک برسد. فقط دو دقیقه طول کشید تا او با یکی از معاون‌هایش ظاهر شود و پسر را بازداشت کند.

حالا نووا پشت میزی در کنار بتی کوپر[1]، مددکار اجتماعی باسابقه شهرستان بولاک، نشسته

[1] Betty Cooper.

بود. استارلا جونز، مادر نووا را می‌دیدم که بیرون دادگاه از پشت شیشه نگاه می‌کرد. آشفته به نظر می‌رسید.

او صحنه‌های پرهیجان را از دست داده بود. ریوز نام استارلا را به‌عنوان شاهد رد کرده بود، برای همین او نمی‌توانست حین دادرسی در دادگاه بنشیند. طبق مادهٔ ۶۱۵ قوانین آلاباما، من همیشه دستور می‌دهم شاهدان از تماشای محاکمه منع شوند. این روش تمیزی است تا مطمئن شویم شهادت‌ها تحت‌تأثیر حرف‌های شاهدان دیگر قرار نمی‌گیرد.

بعد او وارد شد.

اگر اهل دعا و رازونیاز بودم، همان لحظه دعا می‌کردم. دعا می‌کردم که عقل مادرِ نووا درست کار کند؛ که به‌جای اینکه خودش را قربانی جلوه دهد، نگران سلامت دخترش باشد. چون این اتفاق زیاد می‌افتد؛ در دوران شغلی‌ام زیاد دیده بودم.

استارلا جلو آمد و دخترش را در آغوش گرفت و دیدم که زیر گوش نووا چیزی پچ‌پچ کرد. نووا با توجه به بزرگیِ چیزی که فاش کرده بود، حالش خوب به نظر می‌رسید. او می‌توانست بر این

ماجرا غلبه کند، اما به حمایت زیادی نیاز داشت. امیدوار بودم این حمایت را دریافت کند.

بلند شدم و از جایگاه پایین آمدم، مشتاق بودم هرچه زودتر به اتاقم بروم. دلم می‌خواست روی آن صندلی ولو شوم و خودم را پیدا کنم.

افشاگری نووا مرا از پا درآورده بود. قلبم برای آن کودک و دردهایی که کشیده بود کباب شد. شهادت او خاطرات شوم و قدیمی جوانی‌ام را هم بیدار کرد؛ زمانی که فقط دو سه سال از سنِ الآن نووا بزرگ‌تر بودم. آن تجاوز،

مسیر زندگی‌ام را تغییر داده بود.

هنوز حتی فرصت نکرده بودم ردایم را آویزان کنم که صدای در زدن بلند شد.

جعبهٔ دستمال‌کاغذی گوشه میزم بود. «یه لحظه صبر کنید.» دو برگ دستمال بیرون کشیدم و چشم‌هایم را پاک کردم. نگاهی در آینه انداختم تا ببینم اوضاعم چطور است. نمی‌خواستم کسی فروپاشی‌ام را ببیند. فکر کردم لونا است، اما باز هم احتیاط کردم. مردم فکر می‌کنند من آدمِ صبوری هستم؛ دوست دارم این وجهه را حفظ کنم.

در را باز کردم. سه وکیل را دیدم که آن طرف ایستاده بودند. تندنویس دادگاه را هم با خودشان آورده بودند. *یا خدا!* انگار برای آدم‌های بد استراحتی در کار نیست.

دادستان اخم کرده بود: «باید حرف بزنیم جناب قاضی.»

«واقعاً؟ الآن؟» او و همکارش سر تکان دادند. لیندکوئیست قیافه‌ای داشت که تقریباً به تلخیِ همکارش بود.

بنجامین مایرز مؤدب‌تر بود: «جناب قاضی، اگه الآن موقع مناسبی نیست، می‌تونیم بعداً

مزاحم بشیم. معذرت می‌خوام که بدون اجازه این‌طوری اومدیم.»

لحنش پشیمان بود. همین باعث شد مشکوک شوم. آیا وکیل مدافع توانسته بود متوجه حال روحی شکننده من بشود؟

خب، نباید اجازه می‌دادم.

«بفرمایید تو. اما کوتاه باشه. ساعت داره می‌گذره و مردم گشنه‌شون شده.»

با دست به صندلی‌های جلوی میزم اشاره کردم: «بنشینید.» تندنویس و مایرز نشستند. وکلای دادستانی ایستاده ماندند. رابرت ریوز گفت: «جناب قاضی، شما

اون تو به‌ضرر دولت پیش‌داوری کردید.»

انتظار این یکی را نداشتم. آن مرد همیشه می‌دانست چطور روی اعصابم برود. «واقعاً؟»

«بله قربان.»

«بگو کجا این کار رو کردم.»

«وقتی اجازه دادید اون دختر جلوی هیئت‌منصفه بگه که بهش تجاوز شده.» صورت دادستان داشت سرخ می‌شد. از شرمندگی؟ یا عصبانیت؟ شاید هر دو.

لیندکوئیست بحث را ادامه داد: «قاضی استون، ادعای نووا جونز مبنی بر اینکه بهش تعرض

شده، هیچ وجاهت قانونی‌ای نداره. دختر سیزده سالشه، پس اصلاً نمی‌تونه برای رابطه جنسی رضایت بده.»

دادستان گفت: «توی آلاباما که این‌طوریه.» صورتش آلبالویی شده بود.

لیندکوئیست سریع جواب داد: «تا جایی که من می‌دونم، هیچ‌کجای آمریکا رضایتِ سیزده‌ساله قبول نیست. پس این حرف فقط باعث گیج شدن هیئت‌منصفه شد. هر عمل جنسی‌ای با اون تجاوز محسوب می‌شه، چه بگه نه، چه نگه. اما

این حرفِ اون باعث شد شواهدِ مربوط به اجبار و زور وارد پرونده بشه.»

با لحنی جدی گفتم: «من متوجهم. اون شاهد شماست. شما اون رو به جایگاه فراخوندید، تحت سوگند ازش بازجویی کردید و بعد اون رو تحریک کردید تا شهادت نادقیقی ارائه بده. الآن حرف حساب شما چیه؟ من چیکار کردم؟» صندلی‌ام را از میز فاصله دادم و با نگاهی قاطع به آن‌ها زل زدم. «من دقیقاً در جایگاه نشسته بودم وقتی دادستان بیانات افتتاحیهٔ خودش رو ایراد کرد.

ریوز گفت که به این دختر توسط یه نوجوان در صندلی عقب ماشین تجاوز شده. درست یادم هست؟»

«جناب قاضی...»

ریوز بود که طبق عادت می‌خواست حرفم را تصحیح کند. کلامش را قطع کردم.

«شما هیئت‌منصفه رو برای سناریوی تجاوز آماده کردید. گفتید اون در سیزده سالگی رابطهٔ جنسی داشته و در اون زمان ناتوان بوده. در آلاباما، چه پای زور در میون باشه، چه ناتوانی، این تجاوزِ درجه‌یک محسوب می‌شه.

توضیح بدید من چطور به پروندهٔ دولت لطمه زدم؟ من که فقط روی صندلی‌م نشسته بودم.»

لیندکوئیست زیر لب، طوری که نزدیک بود نشنوم، زمزمه کرد: «دقیقاً هم ننشسته بودید.»

«چی گفتید خانم لیندکوئیست؟»

فقط برای یک ثانیه قیافه‌اش گناهکار به نظر رسید، اما زود خودش را جمع‌وجور کرد: «فقط داشتم بیان می‌کردم که شما وقت زیادی رو خارج از صندلی‌تون می‌گذرونید. صندلی قاضی رو ترک می‌کنید، توی دادگاه راه

می‌رید. من قبلاً چنین چیزی ندیده بودم.»

«نه؟ خب، تو شهرستان بولاک این‌طوریه.» روی همکارش تمرکز کردم: «آقای ریوز، دنبال چی هستید؟ اگه درخواست ابطال دادرسی دارید، همین حالا ردش می‌کنم.»

صورتِ سرخش حالا در هم رفته بود. «ما از شما می‌خوایم به هیئت‌منصفه دستور بدید اون فورانِ خشم نووا جونز دربارهٔ اتهام تجاوز رو نادیده بگیرن. این شهادت باعث غافل‌گیری دولت شد. این ادعا هنوز بررسی نشده.

علاوه بر این، نامربوط، تحریک‌آمیز و آسیب‌زننده‌ست!»

«رد می‌شه. چیز دیگه‌ای هست؟ تموم شد؟»

دادستان و لیندکوئیست نگاه معناداری به هم انداختند؛ از آن نگاه‌هایی که آدم‌ها وقتی پشت سر کسی حرف مفت می‌زنند، به هم می‌اندازند.

ریوز گفت: «تیم دادستانی تقاضا داره که شما از این پرونده کناره‌گیری کنید. شما دارید قوانین آلاباما رو نادیده می‌گیرید. و کارهای شما کاملاً نشون می‌ده که داور بی‌طرفی برای ریاست بر این

دادگاه نیستید.»

مشتم را مثل چکش روی میز کوبیدم: «دوباره رد می‌شه! انگار روی دور هستم، نه؟ آقای ریوز، درخواست دیگه‌ای ندارید؟»

فکر کنم درست قبل از اینکه وکیل مدافع توی دستش سرفه کند، صدای خنده ریزی از طرف بنجامین مایرز شنیدم.

اما در چهرهٔ آن دو وکیل دیگر، هیچ نشانی از شوخی نبود. لیندکوئیست سعی کرد چیزی زیر گوش ریوز پچ‌پچ کند. ریوز با فک منقبض سرش را تکان داد، انگار داشت جلوی کلمات خشمگینش را

می‌گرفت.

ساعت را چک کردم: «بدین‌وسیله اعلام می‌کنم این جلسه در اتاق قاضی خاتمه یافته. ساعت ۱۲:۲۵ هست و من می‌خوم ناهارم رو بخورم.»

مارلنا، تندنویس دادگاه، آهی از سر آسودگی کشید که همه شنیدند. من مارلنا را از وقتی که هر دو در مدرسهٔ ابتدایی بودیم می‌شناختم؛ او همیشه نفر اول صف ناهار بود.

ما اهل جنوب هستیم؛ وقت غذا برایمان موضوع مهمی است.

تندنویس اول از همه خارج

شد و بنجامین مایرز در را برایش نگه داشت. ریوز و لیندکوئیست با عصبانیت از اتاق بیرون زدند. می‌توانستم دانه‌های عرق را پشت گردن ریوز ببینم که دورِ یقهٔ پیراهنش یک حلقهٔ خیس درست کرده بود.

فصل ۶۹

در پایان آن روزِ دادگاه، بالاخره فرماندار به وعده‌اش عمل کرد و گارد ملی را فراخواند. بیرون از اتاقم با چهار سرباز گارد آلاباما روبه‌رو شدم. دو مرد سیاه‌پوست،

یک زن سفیدپوست و یک مرد سفیدپوست.

مرد سفیدپوست به نظر می‌رسید مسئول آن‌هاست، اما من سؤالم را رو به همهٔ آن‌ها پرسیدم:

«شماها دمِ درِ اتاق من چیکار می‌کنید؟»

مرد سفیدپوست گفت: «نیروهای گارد فراخوانده شدن. ما مأمور هستیم شما رو با امنیت به دادگاه بیاریم و از اینجا خارج کنیم.»

خب، این نگران‌کننده بود. نه آن‌ها را آنجا می‌خواستم و نه به آن‌ها نیاز داشتم.

«خیلی ممنون! اما بهتون قول می‌دم که خودم می‌تونم تا پارکینگ برم و برگردم.»

مرد سفیدپوست دستش را بالا آورد؛ انگار داشت دستوری بی‌کلام می‌داد که دهانم را ببندم.

این دیگه چه صیغه‌ایه؟

نزدیک بود بگویم: *می‌دونی داری با کی حرف می‌زنی؟*

اما او به من فرصت نداد. انگشتش را روی گوشیِ توی گوشش گذاشت و گفت: «کد ۱۰–۴۴. وضعیت. کد ۱۰–۴۴.»

و سربازِ گاردی که پشت سرم بود، دستِ محکمی روی شانه‌ام

گذاشت. وقتی متوجه شدم، تکانی خوردم: آن‌ها رسماً داشتند مرا مهار می‌کردند.

دستم را تکان دادم تا دستش را بردارد و چرخیدم تا آن مرد جوانِ سیاه‌پوست را توبیخ کنم: «این چه وضعیه، از کجا به سرت زد که می‌تونی به من دست بزنی؟ من قاضی حوزه هستم و اینجا دادگاه منه.»

داشتم آماده می‌شدم که به همه آن‌ها توپ‌وتشر بزنم که سرباز سفیدپوست شانه‌ام را گرفت و مرا دوباره به‌سمت خودش چرخاند. گفت: «مسیر

بازه. جناب قاضی، به ما دستور داده شده شما رو با امنیت تا محدودهٔ خروجی شهر همراهی کنیم. وقتی مطمئن شدیم کسی دنبالتون نیست، می‌تونید به راهتون ادامه بدید.»

«من نیازی ندارم تا خروجی شهر همراهی بشم. این شهر رو مثل کف دستم بلدم.»

«ما از دفتر فرماندار دستور داریم. که شما رو از شهر خارج کنیم.»

استناد به اقتدار فرماندار، خونم را به جوش آورد. «قبلاً هم بهتون گفتم، من نیازی به اسکورت

تا محدودهٔ شهر ندارم. از قول قاضی استون به فرماندار بگید: این شهر هیچ‌وقت یکی از اون ‹شهرهای ممنوعه برای سیاه‌ها› نبوده. شما توی منطقه کمربند سیاه آلاباما هستید. نمی‌تونید ما رو از شهر بیرون کنید. ما همه‌جا هستیم.»

یکی از سربازهای سیاه‌پوست دستش را جلوی دهانش گرفت. انگار یک نفر پیدا شده بود که شوخی مرا درک کند.

آن مرد که مسئول بود، دستش را برداشت. کار خوبی کرد؛ وگرنه مجبور می‌شدم دستش را با

ضربه عقب بزنم.

این بار با لحنی محترمانه‌تر گفت: «من می‌دونم که شما وقتی توی دادگاه هستید، کنترلِ کامل دارید. اما بیرون از اونجا، شما توی قلمروی من هستید. و این شامل جاده‌های عمومی هم می‌شه. خوشتون بیاد یا نه جناب قاضی، من از فرماندار دستور دارم. ما باید مطمئن بشیم که شما به‌سلامت از شهر خارج می‌شید.»

خوشم نمی‌آمد.

به چهره‌اش خیره شدم، دنبال جواب می‌گشتم و سرنخ‌ها را کنار هم می‌چیدم. آن سرباز شاید آدمِ

نچسبی بود، اما نیامده بود که با من سرشاخ شود. کنجکاو شدم.

«چرا حالا؟ این‌همه امنیت اضافی، همراهی من تا ماشین، دنبال کردنم توی شهر... این محاکمه چند روز دیگه تموم می‌شه. چطور شده که تازه الآن سر و کله‌تون پیدا شده؟»

همراه با اسکورت‌هایم شروع کردم به راه رفتن در راهروهای دادگاه؛ مثل یک ستارهٔ راک که دورش را بادیگاردها گرفته‌اند.

«شایعات، قاضی استون.»

این حرف مرا به فکر فرو برد.

«شایعات؟ یعنی چی؟»

صدایش را پایین آورد؛ ظاهراً داشتیم دربارهٔ یک سری اطلاعات فوق‌محرمانه حرف می‌زدیم: «شایعات.»

«کجا شایعه پخش می‌کنن؟ توی شبکه‌های اجتماعی؟ مردم اونجا حرف‌های بی‌محابا زیاد می‌زنن، اما من بهشون اهمیت نمی‌دم. حداقل از وقتی که شمارهٔ موبایلم رو عوض کردم دیگه توجه نمی‌کنم. این حرف‌ها فقط حواسم رو از کارم پرت می‌کنه. باید نادیده‌شون بگیرم.»

«ما اخیراً سیستم‌های شنود الکترونیکی رو دور و بر شهر

مستقر کردیم. حرف‌وحدیث‌های زیادی توی تماس‌های موبایلی و اینترنت هست. دربارهٔ شما. شما با نحوهٔ مدیریت این دادگاه، کینهٔ زیادی رو برانگیختید.»

این حرف باعث شد جریانی از وحشت در بدنم دوید. ناخودآگاه دور و برم را نگاه کردم، دنبال خطر می‌گشتم.

ما با قدم‌های استوار پیش می‌رفتیم، اما من احساس می‌کردم باید سرعتم را بیشتر کنم. دلم می‌خواست بدوم، سربازها را کنار بزنم و به‌سمت ماشینم فرار کنم. دلم می‌خواست

به خانه برسم. نیاز مبرمی حس می‌کردم که توی ملک خودم باشم، توی امنیتِ خانه خودم. جایی که پناهگاه من بود. دلم برای آرامشِ آنجا تنگ شده بود.

اما نمی‌توانستم از دست همراهانم فرار کنم. من بین آن‌ها گیر افتاده بودم. هر چهار نفر لباس نظامی به تن داشتند و اسلحه‌های کمری‌شان در غلاف بود. با تفنگ‌های تهاجمی که از شانه‌هایشان آویزان بود و تا کمرشان می‌رسید. این شبیه تیم امنیتی یک ستارهٔ راک نبود. بیشتر شبیه حسی بود که یک مجرمِ

محکوم موقع خروج از دادگاه برای انتقال به زندان دارد.

سکوت کردیم و سربازها مرا تا ماشینم در جای پارک اختصاصی، پشت دادگاه، همراهی کردند. سعی کردم خبرنگارهایی را که دوربین‌هایشان را سمت من گرفته بودند نادیده بگیرم؛ و همچنین تماشاچی‌هایی را که با انگشت نشانمان می‌دادند و با صدای بلند حرف می‌زدند. یک نفر از میان جمعیت فریاد زد: «اون گناهکاره!»

برای لحظه‌ای مطمئن نبودم منظورشان کیست. در محاصرهٔ

سربازهای مسلح، با ناراحتی متوجه شدم که پیاده‌روی من دور دادگاه شبیه صحنهٔ انتقال یک متهم به بازداشتگاه شده است؛ و من در جایگاه متهم بودم.

همان‌طور که کنار ماشینم ایستاده بودم و ریموت را محکم گرفته بودم، آن مرد سفیدپوستِ نظامی دستورات را صادر کرد:

«شما دنبال من می‌آیید. ماشینِ دیگه ما هم پشت سر شما می‌آد. اگه ما ایستادیم، شما هم می‌ایستید. متوجه شدید؟»

یا عیسی. بحثی نکردم. چون فقط می‌خواستم هرچه زودتر از

آن شهر لعنتی بزنم بیرون.

«وقتی به محدودهٔ شهر رسیدیم و اوضاع سفید بود، ماشین پشتی براتون چراغ می‌زنه. اون وقت می‌تونید از ماشین من سبقت بگیرید و برید.»

حتی یک لبخند هم نزد. تعجبی هم نداشت. خزیدم توی ماشین و طبق گفته‌اش، پشت سر ماشین او راه افتادم. همراهی کردن راحت‌تر بود. علاوه بر این، با خودم فکر کردم: نمی‌خواهم بهانه‌ای دستش بدهم که اگر پایم را کج گذاشتم، به من شلیک کند. همیشه چنین احتمالی هست.

اطراف دادگاه هنوز غلغله بود. تماشاچی‌ها، کنشگرانی با بنرهای مختلف، خبرنگارهای تلویزیونی و گارد ملی. حداقل بیست تایی سربازِ گارد را می‌دیدم که تا دندان مسلح بودند.

حس می‌کردم دارم توی یک فیلم مستند زندگی می‌کنم. شاید هم واقعاً همین‌طور بود.

دیدم که چراغ‌های ماشینِ پشت‌سری فلاش زدند و ماشین جلویی کنار جاده ایستاد تا من رد شوم. همان‌طور که از شهر یونیون اسپرینگز خارج می‌شدم، نگاهی به آینهٔ وسط انداختم، نیمه‌ترسان

از اینکه مبادا هیولایی در تعقیبم باشد.

همه‌چیز روشن بود. ماشین‌های گشت بزرگراه را بسته بودند. تا من از دیدرس خارج نمی‌شدم، هیچ‌کس نمی‌توانست از آن راه‌بند بگذرد.

من در امان بودم.

فصل ۷۰

شایعات.

این کلمه در سرم می‌پیچید.

می‌دانستم که مردم دارند به من بدوبیراه می‌گویند. آدم‌هایی

در سراسر کشور که حتی اسمم را هم نمی‌دانستند، ناگهان صاحب‌نظر شده بودند؛ دربارهٔ اخلاق قضایی‌ام، عملکردم بر مسند قضاوت و دانشم از قانون. حتی دربارهٔ موهایم، وزنم و لهجه‌ام.

موقع ورود و خروج از دادگاه، سرم فریاد می‌کشیدند. لابد عده‌ای هم جلوی تلویزیون‌هایشان به من ناسزا می‌گفتند. در شبکه‌های اجتماعی به من حمله می‌کردند و مرا به سوءرفتار و انگیزه‌های شرورانه متهم می‌ساختند. این‌ها آزارم می‌داد. اگر بخواهم صادق

باشم، می‌ترساندم.

اما می‌دانستم که ناراحتی من در مقایسه با قربانیان واقعیِ این درامِ واقعی که پیش چشم همه جان گرفته بود، هیچ است. رنجی که بریا گینز و نووا جونز ناچار به تحملش شده بودند، مشکلات مرا ناچیز جلوه می‌داد. من که با خطر زندان روبه‌رو نبودم؛ دست‌کم نه آن روز. دهه‌ها از زمانی که در معرض تجاوز جنسی ناخواسته قرار گرفته بودم می‌گذشت. اما آن تجربه هرگز رهایم نمی‌کرد. تروما را نمی‌شود آن‌قدر عمیق دفن کرد که ناپدید شود.

از اولین روز انتخاب هیئت‌منصفه، داشتم به همهٔ این مسائل فکر می‌کردم و آن‌ها را در ذهنم سبک‌سنگین می‌کردم. در عین حال سعی داشتم نظم دادگاه را حفظ کنم و محاکمه را تحت کنترل داشته باشم. هشدار وخیم گارد ملی دیگر داشت صبرم را لبریز می‌کرد.

باید به خانه می‌رفتم.

این بهترین راه برای خفه کردن جنونی بود که محاکمهٔ گینز را احاطه کرده بود. می‌خواستم برای چند ساعت، دادگاه را به پس‌زمینهٔ ذهنم برانم و روی

مزرعه تمرکز کنم. به آن فکر کنم.

زندگی در مزرعه.

کارهایی در پیش بود. باید به دام‌ها رسیدگی می‌کردم. در طویله، آخورها را تمیز می‌کردم. داخل خانه هم کارها منتظرم بودند. آشپزخانه‌ام به هم ریخته بود و لباس‌های شستنی داشتم. از کاری سراغ کار دیگر می‌رفتم.

زندگی روستایی سخت است، از نظر جسمی چالش‌برانگیز و پرزحمت. گاهی خسته‌ام می‌کند و حتی به سرم می‌زند که عطایش را به لقایش ببخشم. اما پاداش‌های خودش را دارد. گاوهای شاروله،

مادیانم تورنادو، آن خروس دیوانه و حتی گاو نر، همه‌شان خوش‌رفتارتر از مردمی بودند که این روزها در دادگاه شهرستان بولاک و خیابان‌های یونیون‌اسپرینگز تجمع می‌کردند.

داشتم کم‌کم آرام می‌شدم که به ورودیِ جادهٔ مزرعه‌ام رسیدم.

وقتی پیچیدم داخل، ترمز کردم و چندتا نامه از صندوق پستی فلزی برداشتم. آن‌ها را پرت کردم روی داشبورد. روی یکی از پاکت‌ها آدرس دفتر آن وکیل زمین‌خوار، آرچ پیرس، حک شده بود. طنز تلخی به ذهنم رسید:

چرا دنیا با مشعل و چنگک به‌دنبال او نمی‌افتاد، اما یک دکتر فداکار و دختر نوجوانی را که سعی کرده بود به او کمک کند، تحت تعقیب قرار می‌داد؟ اصلاً با عقل جور در نمی‌آمد.

همان‌طور که ماشین در جادهٔ سنگلاخی بالا و پایین می‌رفت، خروس از پشت طویله دوان‌دوان بیرون آمد. از همیشه دیوانه‌تر شده بود؛ قدقد می‌کرد و سعی داشت خودش را به شیشهٔ جلو بکوبد. حتی به سایبان ماشین هم نرسیدم. وقتی کاکل‌زری پرید روی کاپوت، ماشین را نگه داشتم و

بوق زدم. او هم با جیغی جوابم را داد.

درست وسط حیاط کناری، موتور را خاموش کردم. حسابی از پا افتاده بودم. وسوسه شده بودم مستقیم بروم داخل خانه، روی مبل ولو شوم و چرتی بزنم. اما موجوداتی در این زمین بودند که به من وابستگی داشتند. تصمیم گرفتم اول سری به دام‌ها بزنم. ببینم تورنادو در چه حال است.

هواشناسی آن روز صبح پیش‌بینیِ ناپایداری کرده بود. گاوها از پسِ طوفان برمی‌آمدند، اما مادیانم نه. هر لحظه ممکن بود

کُره‌اش را به دنیا بیاورد.

کاکل‌زری از روی کاپوت پایین پرید و وقتی کشان‌کشان از کنار طویله گذشتم و به دشت چشم دوختم، دنبالم آمد. گاوهای شاروله آنجا بودند. حتی سریع شمردمشان: بیست تا. گاو نر هم در آغل بود، درست همان‌جا که باید باشد.

کاکل‌زری کنارم ماند، مدام به این‌طرف و آن‌طرف می‌دوید و به کفش‌هایم نوک می‌زد. داشت کلافه‌ام می‌کرد، برای همین بیرونِ طویله نگهش داشتم. کفش‌های رسمی دادگاه را درآوردم و یک

جفت چکمهٔ کار کهنه را که دمِ در داشتم، پا کردم.

رفتم داخل، به‌سمت آغل تورنادو. او با شیهه‌ای نرم به استقبالم آمد.

«سلام دخترا! حالت چطوره؟ اگه از این بزرگ‌تر بشی، مجبورم اسمت رو عوض کنم. این روزها بیشتر شبیه توفند شدی تا تورنادو.»

شکمش ورم کرده بود و آمادهٔ زایمان بود. داشتم به اسم‌هایی برای کُره‌اش فکر می‌کردم. همان‌طور که گردن و شانه‌اش را نوازش می‌کردم، گزینه‌ها را در

ذهنم می‌چرخاندم. شاید اگر نریان بود تندر، و اگر مادیان بود صاعقه.

با لحنی آرام و نوازشگر با او حرف زدم. به او گفتم آرام بماند و خودم رفتم پشتش و دمش را بلند کردم. نور داخل طویله برای دیدن کافی بود. دکتر نلسون به من گفته بود باید مراقب چه‌چیزهایی باشم. تورم غیرعادی در پستان‌ها نبود. کمی ترشح واژینال داشت اما چیز مهمی نبود. شکمش را چک کردم؛ شیری سرازیر نشده بود.

تلفنم را از جیب درآوردم؛ مردد بودم که به دامپزشک زنگ

بزنم یا نه. تصمیم گرفتم بگذارم برای بعد، وقتی که داخل خانه می‌رفتم. یک بطری شراب سفید در یخچال داشتم و قصد داشتم به‌محض رسیدن به آشپزخانه، یک مقدار دارویی برای خودم بریزم. تلفن را روی بلندگو می‌گذاشتم و هم‌زمان که ماشین ظرف‌شویی را پر می‌کردم و شراب خنکم را می‌نوشیدم، با دامپزشک حرف می‌زدم.

نقشهٔ خوبی به نظر می‌رسید.

داشتم حس بهتری پیدا می‌کردم، انگار از چنگ آن درام دادگاه و ناآرامی‌های خیابان‌های

شهر فرار کرده بودم. بوی طویله و صدای خِرخِر اسبم آرامش‌بخش بود. چون چکمهٔ پلاستیکی پایم بود، همان‌جا طویله را تمیز کردم. کاه تازه برای زیر تورنادو پهن کردم و برایش آب و علوفه گذاشتم. برای کارهای مزرعه لباس کار نپوشیدم؛ پیراهن و شلوار دادگاهم را می‌توانستم مستقیم بیندازم توی لباس‌شویی.

قبل از اینکه از طویله بیرون بروم، مشتی دانه برای کاکل‌زری برداشتم. زیر لب گفتم: «خروس دیوانه.» یادم هست همان لحظه با خودم فکر کردم شاید من دیوانه‌ام

که با یک خروسِ بی‌مصرف راه می‌آیم، آن هم وقتی که دیگر مرغی نگه نمی‌دارم.

وقتی از طویله خارج شدم و روی خاک سفت قدم گذاشتم، او را دیدم که روی تابِ ایوان نشسته و منتظر من است. به‌محض اینکه مرا دید، کاکل‌زری شروع کرد به بال‌بال زدن. از وقتی جوجه بود بال‌هایش را چیده بودم، اما باز هم هرطور شده پرواز می‌کرد؛ اگر میلش می‌کشید، مسافت‌های کوتاه را می‌پرید.

مشتی دانه را روی خاک سفت پاشیدم. خروس با دیدن دانه‌ها

جیغی زد و از ایوان پایین دوید تا شامش را بخورد.

آفتابِ دمِ غروب، درخشش خاصی به خانهٔ مزرعه می‌بخشید و آن را غرق در نوری طلایی می‌کرد.

وقتی در حیاط کناری ایستاده بودم و خروس را تماشا می‌کردم، زمان برایم کند شد. صحنهٔ عجیبی دیدم.

خورشید درحال غروب، خطی افقی را روشن کرده بود که آن‌قدر به زمین نزدیک بود که اول متوجهش نشده بودم. آن خط در تمام طول جلوی خانه کشیده شده

بود؛ درست همان‌جایی که پله‌ها به ایوان و درِ ورودی می‌رسیدند. وقتی در آن نور چشم‌هایم را ریز کردم، چیزی را دیدم که با رنگ قرمزِ شره کرده روی درِ خانه‌ام نوشته شده بود.

یک حرف بزرگ «ک».

کاکل‌زری به آن خط درخشان برخورد کرد، پیش از آنکه مغزم بتواند تحلیل کند چه اتفاقی دارد می‌افتد.

اول صدایش را شنیدم؛ صدای انفجار. نیروی موجِ انفجار مرا از زمین بلند کرد و به عقب، روی خاک سفتِ بین خانه و طویله

پرتاب کرد. با باسن زمین خوردم، اما سرم به زمین کوبیده شد و ضربه دید. گمانم برای مدتی بیهوش شدم.

وقتی به هوش آمدم، آتش زبانه کشیده بود. ناچار شدم کشان‌کشان از خانه دور شوم تا از حرارت و خاکسترهای پران فاصله بگیرم. مبهوت و گیج، تماشا کردم که شعله‌ها مثل جهنم می‌سوختند. گوشی‌ام همراهم بود. دستانم چنان وحشیانه می‌لرزید که سه بار طول کشید تا توانستم با ۹۱۱ تماس بگیرم.

البته فرقی هم نمی‌کرد اگر

همان بار اول موفق می‌شدم. آن سازهٔ چوبی قدیمی صد سال پیش ساخته شده بود. نشستم و تماشا کردم که خانه‌ام—خانه‌ای که اجدادم با دستان خودشان ساخته بودند—مثل هیمه می‌سوخت.

زمانی که ماشین آتش‌نشانی محلی با چراغ‌های گردان و آژیرکشان وارد ملک شد، تمام خانه در محاصرهٔ آتش بود؛ شعله‌ها سقف را بلعیده بودند و دود سیاه از هر سو بلند می‌شد.

دیگر چیزی برای نجات دادن باقی نمانده بود.

فصل ۷۱

بیمارستان شهرستان بولاک،
یونیون‌اسپرینگز، آلاباما

«همیشه چیزی برای شکرگزاری هست.»

خواهرم جردن کنار تخت بیمارستان ایستاده بود، دستم را نوازش می‌کرد و از آن حرف‌هایی می‌زد که باعث شده بود از همان کلاس دوم ابتدایی، لقب «جردنِ قدیس» را به او بدهند.

نلی آن طرف تخت، روی یکی از آن صندلی‌های پلاستیکیِ سفت نشسته بود که فقط در بیمارستان‌ها و مطب‌ها پیدا

می‌شود. «جردن، تو رسماً عقلت رو از دست دادی. یکی همین الآن سعی کرد مری رو هزار تیکه کنه. اونوقت تو می‌گی امروز روز شانس ماست؟»

جردن گفت: «اما حرف من همینه. مری هدف قرار گرفته بود، ولی الآن زنده‌ست. حتی خیلی هم آسیب ندیده.»

من که چنین نظری نداشتم.

بله، زنده بودم. و این صرفاً از سر خوش‌شانسی بود. قرار بود وقتی برای وارد شدن به خانه می‌روم، پایم به آن سیم تله بخورد. سیم تله هر چهار طرف

خانه را محاصره کرده بود، پس فرقی نمی‌کرد از ایوان جلو وارد شوم یا از درِ کناریِ پارکینگ.

اما برخلاف خوش‌بینیِ جردن، بدنم درد می‌کرد. از نظر جسمی، کمرم داشت از وسط دو نیم می‌شد؛ سرم طوری سنگین بود که انگار با چوب بیسبال به آن کوبیده‌اند؛ استخوان دنبالچه‌ام چنان کوفته بود که نمی‌توانستم صاف بنشینم. این‌ها تازه دردهای اصلی‌ام بود.

وضعیت روحی‌ام؟ اوه، خدای من. در آن مورد هیچ نعمتی برای شکرگزاری وجود نداشت.

جردن دستم را طوری فشار داد که دردم گرفت. وقتی انگشت‌هایش را جدا کردم، چهره‌ام در هم رفت.

«اوه! ببخشید مری.» آن‌قدر غمگین به نظر می‌رسید که با خودم فکر کردم کاش درد را تحمل کرده بودم. بعد یقهٔ لباس بیمارستانم را صاف کرد؛ یک طرفش پایین افتاده بود و بیشتر از آنچه او راحت باشد، بدنم معلوم می‌شد.

«طویله هم آسیب ندیده. خونه رو آتش‌نشانی نتونسته نجات بده. همه‌مون بابتش

متأسفیم. ولی طویله هنوز سرپاست. اسبت حالش خوبه، حیوون‌ها هم طوری‌شون نشده.»

نلی گفت: «حرف جردن درسته. تورنادو داخل طویله بود. اگه اون اسب می‌مرد، خیلی بهت سخت می‌گذشت.»

به زبان نیاوردم، اما همین حالا هم داشت بهم سخت می‌گذشت. بله، شکرگزار بودم که اسبم زنده مانده، اما در پس‌لرزه‌های آن انفجار و آتش‌سوزی، حس می‌کردم ناامیدی مثل باران بر سرم می‌بارد. زیر سنگینی‌اش خرد می‌شدم.

سیاه‌چاله‌ای داشت مرا به درون اعماقش می‌کشید و جاذبه‌اش مرا به برهوتی عاطفی پرتاب می‌کرد.

صدای سنگین چکمه‌هایی از راهروی کاشی‌کاری‌شدهٔ بیرون در به گوش رسید. میک اوونز بدون در زدن وارد اتاق شد.

«حالت چطوره مری؟»

با غیظ به او نگاه کردم؛ با خودم گفتم خوب شد که خواهرم بدنم را پوشانده بود. «بیمارستان جای عجیبیه. وقتی اینجا بستری می‌شی، حق حریم خصوصی‌ت رو از دست می‌دی.»

او متلک مرا نشنیده گرفت.

«نلی، حالش چطوره؟»

نلی نگاهی به من انداخت. چشمانش نگران بود. «سخته بشه گفت. فکر کنم باید بهش چیزی بدن. موج انفجار پرتش کرده اون‌ور حیاط. می‌دونم درد داره، اما زیر بار نمی‌ره. مدام به پرستار می‌گه دردش در حد صفر و یکه. خب، این یه دروغ شاخداره.»

میک جلو آمد و بالای تخت ایستاد و با اخم نگاهم کرد. «چقدر بده مری؟»

قصد نداشتم جزئیات دردم را برای او بشمارم. او که دکتر نبود.

وقتی جواب ندادم، جردن با

ذوق گفت: «مری خیلی قویه!»

با لحنی تند و مقطع گفتم: «مسکن نمی‌خورم. می‌خوام هوشیار باشم.» چون حرف زدن برایم زحمت داشت. «می‌خوام بدونم تو زمین من چی پیدا کردید.»

او گفت: «هنوز داریم صحنه رو بررسی می‌کنیم. هنوز به نتیجه‌ای نرسیدیم.»

«اما چی دیدید؟ دربارهٔ اون سربازهای گارد بهت گفتم؟ همون‌هایی که امروز بهم خبر دادن؟»

یادم نمی‌آمد که این اطلاعات

را به میک داده بودم یا نه. همهٔ اتفاقات چند ساعت گذشته در ذهنم تکه‌پاره بود. روشن‌ترین خاطراتم مربوط به حس‌ها بود: بوی دود، حرارت آتش روی صورتم، صدای آژیر، چراغ‌های قرمز و آبیِ گردان. صدای شیهه‌های وحشت‌زدهٔ اسبم در طویله.

چشم‌هایم را بستم و سعی کردم آن تصاویر را پس بزنم. کسی دستم را نوازش کرد. این بار جردن نبود؛ کلانتر بود.

«بهتره بذاری پرستار بهت یه آمپول یا قرص بده. یا اینکه

به‌خاطر ضربهٔ مغزی می‌خوای بیدار بمونی؟»

حتی آن را هم به یاد نمی‌آوردم. «اون پسره تو دادگاه چی؟ همونی که نووا نشون داد.»

«اسمش الجین فرِین[1] هست. هفده‌ساله، ترک‌تحصیل کرده از شهرستان راسل[2]. یه آدمِ شرور. سابقه هم داره.»

«اون یکی چی؟ همدستش؟»

میک گفت: «الجین هنوز لو نداده، ولی می‌ده. وقتی هر دوشون رو بگیریم، می‌بینیم کدومشون زودتر می‌بُره.»

---

[1] Elgin Frane.

[2] Russell.

«اگه شانزده سال یا بیشتر داشته باشن، اگه دادگاه اطفال تأیید کنه، می‌شه مثل بزرگسال محاکمه‌شون کرد. تجاوز به عنف یک جنایت درجهٔ الف محسوب می‌شه.»

«مری، بهت گفتم که. داریم تحقیق می‌کنیم. همه‌چیز تحت کنترله.»

این تضمین برای من کافی نبود. میک را خیلی خوب می‌شناختم. «لعنتی میک! نباید بذاری این آشغال‌ها قسر در برن!»

وقتی سرش فریاد زدم، صدایم گرفت. او برگشت و

به‌سمت در رفت. بدون اینکه پشت سرش را نگاه کند، گفت: «به دکتر تامپسون می‌گم بیاد یه نگاهی بهت بندازه.»

جردن با صدایی وحشت‌زده گفت: «دکتر تامپسون قرار بود زود برگرده. عکس‌های رادیولوژی رو فرستادن مونتگومری برای متخصص. دیگه نباید زیاد طول بکشه.»

نلی گفت: «ببین مری، مطمئنی نمی‌خوای با پرستار دربارهٔ درد حرف بزنی؟ می‌دونم آدم سرسختی هستی، اما لازم نیست چیزی رو ثابت کنی.»

جردن یک لیوان پلاستیکیِ آب یخ برداشت و یک نی بیمارستانی داخلش انداخت. «مری خیلی قویه! من همیشه تحسینش کردم. واقعاً همیشه.»

نلی سرش را تکان داد. همان‌طور که آن طرف تخت ایستاده بود، گفت: «هر اتفاقی هم که بیفته، مری ادامه می‌ده. هیچ‌وقت پشت سرش رو نگاه نمی‌کنه.»

جردن لیوان را به‌سمت من گرفت. «کمی آب می‌خوای مری؟»

لیوان را پس زدم.

جردن آن را روی میز کنار

تخت گذاشت. با صدایی مردد گفت: «بابت خروست متأسفم.»

خروس. حتی نمی‌توانم بگویم چرا این حرف کارم را ساخت. این کلمات همان‌هایی بودند که کمرم را شکستند. اشک‌هایم سرازیر شد و بند نمی‌آمد. سعی کردم با انگشت‌هایم پاکشان کنم، و بعد از ملحفهٔ تخت به‌جای دستمال استفاده کردم.

«مری؟» نلی با نگرانی روی تخت خم شد. «حالت خوبه؟»

هق‌هق‌هایم شدیدتر شد؛ گریه‌هایی بلند و نفس‌گیر که راه گلویم را می‌بست. برای نفس

کشیدن تقلا می‌کردم.

جردن گفت: «مری؟» صدایش می‌لرزید، انگار حالِ خرابِ من واگیردار بود.

نلی گفت: «در رو ببند.» جعبه دستمال‌کاغذی را برداشت و در دستم گذاشت. بعد موهایم را از روی صورتم کنار زد. درست همان‌طور که مادرمان انجام می‌داد.

وقتی توانستم نفسم را تازه کنم، گفتم: «خیلی خسته‌م.»

نلی گفت: «خب پس فقط چشم‌هات رو ببند.»

سرم را تکان دادم. منظورم

این نبود. صدایم را بلند کردم تا بفهمد چه می‌گویم.

«خسته‌م از بس که قوی بودم!»

هر دو خواهرم کنار تخت بیمارستان ایستاده بودند. آنجا بود که دوباره فرو ریختم، حسابی. مثل یک نوزاد زار زدم. چون دیگر توانِ قوی بودن نداشتم. باید این فشار را خالی می‌کردم وگرنه منفجر می‌شد و مثل خانه‌ام، مرا هم از هم می‌پاشید. آن غم، خطرناک به نظر می‌رسید.

در حضور نلی و جردن می‌توانستم خودم را رها کنم. کنار

خواهرهایم، در امان بودم.

فصل ۷۲

دادگاه شهرستان بولاک،
یونیون‌اسپرینگز، آلاباما

اوایل صبح روز بعد، در اتاقم پشت میز نشسته بودم و در صندلی‌ام فرو رفته بودم. یک پاکت مک‌دونالد که حاوی یک ساندویچ صبحانهٔ دست‌نخورده بود، روی میز کارم بود. نلی موقعی که داشت مرا به دادگاه می‌رساند، آن را از بخش سواره سفارش داده بود. یک لیوان

پلاستیکی بزرگ هم کنار پاکت بود که هنوز نیمی از آن پر از نوشابهٔ رژیمی بود. آن را برداشتم و به نی مک زدم.

داشتم فکر می‌کردم چطور باید رمقی پیدا کنم تا روز را به شب برسانم.

دکتر تامپسون دیشب مرخصم کرده بود، هرچند بعد از اینکه عکس‌های رادیولوژی احتمال ضربهٔ مغزی را رد کردند، باز هم با اکراه این کار را کرد. فکر نمی‌کردم خانهٔ نلی اصلاً خوابم ببرد. اما بالاخره خوابیدم. هرچند ای‌کاش بیدار می‌ماندم. چون در

خواب، رؤیا می‌دیدم؛ مغزم داشت تکه‌های وحشتناکی از صدا و تصویر می‌ساخت. همه‌اش را به یاد نمی‌آوردم. اما می‌دانم که خواب مادرم را دیدم. او در مزرعه بود و هنوز زنده بود. صدایش را شنیدم که فریاد می‌زد و من دوان‌دوان رفتم. اما پیدایش نکردم، با اینکه همه‌جا را دنبالش گشتم. ناگهان در حیاط کناری ایستاده بودم که مامان وحشت‌زده از طویله بیرون دوید. داشت اسمم را فریاد می‌زد و از من کمک می‌خواست. با تمام وجود می‌خواستم مامان را نجات

بدهم، می‌خواستم کمکش کنم. اما نمی‌توانستم تکان بخورم. انگار در جایم خشک شده بودم.

لابد در خواب ناله می‌کردم، چون نلی با تکان دادن بیدارم کرد. بغلم کرد و مرا در آغوش گرفت. التماسم کرد که گریه نکنم.

آن حرف شوکه‌ام کرد؛ آن جمله مِه ناشی از آن کابوس را در ذهنم شکافت. منظورش چه بود که گریه نکنم؟ دو بار در یک روز؟ غیرممکن بود. من تقریباً هیچ‌وقت گریه نمی‌کنم، بچه‌ننه نیستم.

اما صورتم داغ بود و بینی‌ام مثل شیر آب راه افتاده بود. وقتی

به بالش دست زدم، کاملاً خیس بود.

به‌دلیلی، سعی کردم انکارش کنم. باید انکار می‌کردم. مثل احمق‌ها به نلی گفتم: «گریه نمی‌کردم.» اما یک نگاه به خودم کافی بود تا بفهمم دارم دروغ می‌گویم.

نلی با شستش زیر چشمم را پاک کرد. گفت: «اشکالی نداره. فقط باید مثل دیشب تو بیمارستان، فشارت رو تخلیه کنی. برات خوبه. اونوقت می‌تونی یکم بخوابی.»

خب، اجازه ندادم این اتفاق

بیفتد. کار من با خواب تمام شده بود. به‌هیچ‌وجه ریسک نمی‌کردم که دوباره وارد یک سناریوی کابوس‌وار دیگر شوم: مادرم که برای کمک فریاد می‌زند و من ناتوان از کمک کردن هستم. آنجا جایی نبود که دیگر هرگز بخواهم برگردم.

در تخت دراز کشیدم و به سقف اتاق مهمان نلی زل زدم تا هوا کم‌کم روشن شد. با گوشی‌ام بازی نکردم. حال و حوصلهٔ بازی نداشتم. وقتی صبح شد و توانستم از آن تخت بلند شوم، انگار باری از دوشم برداشته شد.

در اتاقم پشت میز کار نشسته بودم و جرعهٔ دیگری از آن نوشابهٔ سرد مک‌دونالد می‌نوشیدم که صدای ضربهٔ ملایمی به در آمد.

گفتم: «لونا؟ بیا تو.»

اما لونا نبود. الینور لیندکوئیست بود که کت‌وشلوار مشکی پوشیده بود و چهره‌ای جدی داشت. یک پوشهٔ پرونده را به سینه‌اش چسبانده بود.

«قاضی استون، شنیدم چی شده. خیلی متأسفم.»

قبل از اینکه فرصت کنم جواب بدهم، راه گلویم بسته شد و بینی‌ام سوخت. مجبور شدم

پلک بزنم تا اشک‌هایم سرازیر نشود و هم‌زمان دسته‌های صندلی را محکم گرفتم.

لحظه‌ای طول کشید تا بتوانم به صدایم اعتماد کنم. «چکاری از دستم براتون برمی‌آد؟»

آرام وارد دفتر شد و در را بست. قدمی به‌سمت میزم برداشت و با چهره‌ای غمگین نگاهم کرد. «قاضی، من و رابرت امروز صبح داشتیم درباره‌ش حرف می‌زدیم. باری که روی دوش شماست. تحملش خیلی سخته. برای هر کسی سخته، اما مخصوصاً برای کسی در شرایط

شما.»

کلماتش مثل یک سیلی بود. روی صندلی صاف‌تر نشستم. «ببخشید؟ کسی در شرایط من؟»

آهی دلسوزانه کشید. «یک زنِ مجرد. که تنها در حومهٔ شهر زندگی می‌کنه. حالا هم که خونه‌تون نابود شده. من و رابرت درک می‌کنیم قاضی—واقعاً درک می‌کنیم. هیچ راهی نداره که بتونید به ریاست این پرونده ادامه بدید. فقط بکشید کنار. خودتون رو سلب صلاحیت کنید. هیچ‌کس در مورد شما بد فکر نمی‌کنه. تضمین می‌دم هیچ تبعات

سیاسی هم نداشته باشه.»

داشت سعی می‌کرد ذهنم را به بازی بگیرد. «ما وسط یک محاکمهٔ جنایی هستیم خانم لیندکوئیست.»

«دقیقاً. یک پروندهٔ بسیار مهم. قاضی باید صددرصد حضور ذهن داشته باشه. و ما درک می‌کنیم قاضی. غیرممکنه بتونید در حد استانداردهای خودتون عمل کنید. خونه‌تون دیشب سوخت! همه‌چیزتون رو از دست دادید!»

همان موقع نگاهی به لباس‌هایم انداخت. لباس‌های

معلمی نلی را پوشیده بودم. چون تمام کمد لباسم تبدیل به خاکستر شده بود.

نلی از من قدبلندتر بود. چاق‌تر هم بود. یک تونیک نارنجیِ طرح‌دار روی یک شلوار جین مشکی پوشیده بودم که قدش برایم بلند بود. پاچه‌های شلوار را تا زده بودم و آستین‌ها را تا آرنجم بالا کشیده بودم.

او نمی‌توانست مرا بابت لباس‌های عاریتی‌ام معذب کند. نه بعد از آن‌همه سختی که کشیده بودم. «خانم لیندکوئیست، خونهٔ من فقط نسوخته. منفجر شده.»

کلمه را کش داد و گفت: «بله، درسته.»

کمی دیگر از نوشابه نوشیدم، گلویم را صاف کردم و دوباره حرف زدم. «خب! ممنونم خانم لیندکوئیست، بابت همدردی و نگرانی‌تون. قدردانش هستم. اما اینجا پای مسائل زیادی در میونه که نمی‌تونم همین‌طوری استعفا بدم. نمی‌تونم ول کنم و برم. می‌خواید این پیشنهاد رو رسماً ثبت کنید؟ چون می‌دونید که ارتباط‌های خصوصی بین وکیل و قاضی بدون حضور طرف مقابل ممنوع است. می‌خواید وکیل

مدافع رو صدا کنم بیاد اینجا؟ تندنویس دادگاه رو خبر کنم؟»

گفت: «نه. نه، اصلاً.»

چشم‌هایش را محکم بست. سرش را پایین انداخت، طوری که من داشتم به فرقِ سرش نگاه می‌کردم. قبل از اینکه حرف بزند، نالهٔ بلندی کشید.

«اوه، خدای من. بدم می‌آد که مجبورم این کار رو بکنم.»

فصل ۷۳

تمام بدنم منقبض شد، منتظر بودم تا آن اتفاقِ گند بیفتد. حتی

نمی‌دانستم باید خودم را برای چه‌چیزی آماده کنم.

اما یک چیز را می‌دانستم: لابد امروز دنبال گرفتن زمینم نیستند. آن حرکت مالِ دیروز بود.

«دادستان کل منو فرستاده. تا اینو بهتون نشون بدم.» بالاخره سرش را بلند کرد. پوشه‌ای را که به خودش چسبانده بود باز کرد. سندی را بیرون کشید و از روی میز به دستم داد.

کپیِ یک پروندهٔ پزشکی قدیمی بود.

البته که در نگاه اول شناختمش. سعی کردم همان‌طور

که نگاهش می‌کردم، خونسردی‌ام را حفظ کنم. اما کاملاً شکست خوردم.

وقتی پرسیدم، صدایم دورگه شده بود: «شما چطور تونستید دستتون رو به این برسونید؟ دیک وینستون چه غلطی کرده که تونسته اطلاعات پزشکی منو به دست بیاره؟ می‌دونید که داشتن این سند توسط دادستان کل، نقض قانون فدراله. این تحت حفاظتِ قانونِ رازداریِ پزشکیه. پروندهٔ پزشکی آدم‌ها خصوصیه.»

با نگاهی درمانده شانه‌هایش را بالا انداخت—از آن نگاه‌های

«منو مقصر ندونید» که آدم‌ها وقتی عضو یک گروه خلافکار هستند، تحویل می‌دهند.

گفت: «می‌دونم.»

«خب پس چطور به دستش آوردید؟ کی اینو لو داده؟ کی بهتون اجازه داده به مسائل شخصی و سابقهٔ پزشکی من دسترسی پیدا کنید؟»

«اوه، قاضی. می‌دونید که نمی‌تونم اونو فاش کنم. ما باید از گزارشگران تخلف حمایت کنیم. ما معتقدیم این موضوع مهمه، وگرنه اون‌ها هیچ‌وقت جلو نمی‌اومدن. اما بحث این نیست.»

«بحث این نیست؟» صدایم مرگبار و ترسناک شده بود.

«اهمیت این سند کاملاً واضحه. این ثابت می‌کنه که شما مطلقاً نمی‌تونید ریاست این پرونده رو به عهده داشته باشید. شما نمی‌تونید برای هر دو طرفِ این ماجرا یک قاضی عادل و بی‌طرف باشید. چون خودتون هم سقط‌جنین داشتید. در بیست و چند سالگی‌تون. و اینو به‌طرفین دعوا نگفتید.»

چشم‌هایم روی سند افتاد. پروندهٔ کلینیک سقط‌جنینی بود که در بیرمنگام به آن رفته بودم.

حتی در آن سال‌ها که قانون *رو علیه وید*[1] پابرجا بود، پیدا کردن متخصصانی که حاضر به انجام این کار باشند آسان نبود؛ مخصوصاً در ایالت‌های جنوبی. آلاباما، می‌سی‌سی‌پی و لوئیزیانا کلاً چندتا کلینیک بیشتر نداشتند.

معاون دادستان کل با لحنی فوری و متقاعدکننده داشت با من حرف می‌زد. «رئیس من می‌گه می‌تونیم اینو مثل یک راز نگه داریم. واقعاً دیک سرِ این موضوع قول می‌ده. هیچ کنفرانس خبری، هیچ نشستِ خبری در کار نخواهد

---

[1] Roe v. Wade.

بود. هیچ دلیلی نداره که عموم مردم از این موضوع باخبر بشن. فقط از پرونده بکشید کنار. با توجه به حملهٔ دیروز، هیچ‌کس در مورد این تصمیم شک نمی‌کنه. همین امروز کناره‌گیری‌تون رو اعلام کنید.»

پرونده را برداشتم. نگاه آخری به آن انداختم و دوباره آن را روی میز به‌سمتش سُر دادم. «من و دادستان کل سوابق زیادی با هم داریم. زمانی که رئیسِ تو دادستانِ اون منطقه بود، من در پایتخت ایالت وکیلِ کیفری بودم. زمانی که دیک وینستون داشت

پله‌های سیاست رو بالا می‌رفت. دست‌های اون خیلی آلوده‌ست. این موضوع غافل‌گیرت می‌کنه؟»

آن نگاهِ همدردیِ دروغین از چهرهٔ زن ناپدید شد. «نمی‌فهمم منظورتون چیه.»

«اوه، بی‌خیال. شرط می‌بندم شنیدی. یا دیدی. وقتی وینستون در مونتگومری دادستان بود، کارمندهاش رو مورد آزار جنسی قرار می‌داد. منشی‌ها، کارآموزها، معاون‌های دادستان. زن‌های دفترِ ثبتِ دادگاه. اون مرد یک تهدیدِ واقعی بود.»

رنگ از چهره‌اش پرید و

صورتش مثل گچ سفید شد. من به حرف زدنم ادامه دادم.

«یکی از اون زن‌ها برای مشاورهٔ حقوقی پیش من اومد. یک نوار ضبط‌شده داشت. آلاباما ایالتیه که در اون برای ضبطِ یک مکالمه، رضایتِ یکی از طرفین کافیه. لابد از این قانون باخبری.»

با خشکی سرش را تکان داد.

ادامه دادم: «من در یک بار باهاش ملاقات کردم. قبل از اینکه باهاش روبه‌رو بشم، چند تایی نوشیدنی خوردیم. اونجا اعترافاتِ بدی کرد. اون مرد هیچ‌وقت نمی‌تونست ظرفیتِ

نوشیدنش رو حفظ کنه.»

روی صندلی به عقب تکیه دادم تا فشار را از روی دنبالچه‌ام بردارم؛ خدا را شکر کردم که خواهرم شلوار جین سایز بزرگ می‌پوشید. «من اون مکالمه رو ضبط کردم. هنوز هم دارمش، با اینکه موکلم منصرف شد و شکایت نکرد.»

لیندکوئیست نمی‌توانست در چشم‌هایم نگاه کند. متوجه شدم که هیچ نشانه‌ای از شوک یا تعجب در او نیست. از وینستون در برابر این اتهامات دفاع نکرد. پس او هنوز هم داشت همان بازی

را ادامه می‌داد، آن هم در جایگاهی که قدرتِ بیشتر و پرسنلِ بزرگ‌تری داشت.

چشم‌هایم را به او دوختم. همان موقع بود که فهمیدم. باید زودتر متوجه می‌شدم.

گفتم: «اوه خدای من. اون با تو هم همین کار رو کرده.»

انکار نکرد. هیچ نگفت.

«کره‌خرِ عوضی.» سرم را تکان دادم. به هزار و یک دلیل از آن مرد متنفر بودم. و زورم می‌آمد که باید دلم برای این زنِ سفیدپوست در اتاقم بسوزد که آمده بود اینجا تا از من

باج‌خواهی کند.

«نمی‌خوام مجبورت کنم که با من دردِدل کنی خانم لیندکوئیست. اگه ترجیح می‌دی، تو دلِ خودت نگهش دار. زن‌ها از اولِ خلقت همین کار رو کردن. اما در مورد این.»

دوباره دستم را به‌سمت پروندهٔ پزشکی بردم و کاغذ را روی میز صاف کردم. «اینم پیامِ من برای شماها. می‌خواید رسوام کنید؟ با این تیکه کاغذ؟ سقط‌جنینی که من سال‌ها پیش انجام دادم، هیچ چیز غیرقانونی‌ای نداشت. من طبق

قانون اساسی حق حریم خصوصی داشتم تا اون عمل رو انجام بدم. اما رئیسِ تو؟ اون گندی که من ازش دارم، باعث می‌شه پروانهٔ وکالتش رو باطل کنن.»

او کاغذ را از روی میز قاپید و در پوشه چپاند. بدون اینکه نگاهم کند، به‌سمت در رفت.

و بدون گفتن حتی یک کلمه، آنجا را ترک کرد.

فصل ۷۴

آن روز که بر مسند قضاوت

نشسته بودم، اوضاعم اصلاً خوب نبود.

نشستن روی دنبالچهٔ شکسته اصلاً شوخی نیست. دکتر تامپسون دیشب بهم گفته بود که معجزه‌ست که تنها شکستگی‌م استخوان دنبالچه بوده. گفته بود که خیلی خوش‌شانسم—باز هم همان همخوانیِ همیشگی، که بهم می‌گفتند شاکر باشم چون می‌توانست بدتر از این باشد.

گفت که برای دنبالچهٔ شکسته هیچ درمان پزشکی‌ای وجود ندارد. برایم نسخهٔ اکسی‌کودون[1]

---

[1] oxycodone.

نوشت که هنوز تهِ کیفم بود. گفت که روی کیسهٔ یخ بنشینم.

بله، حتماً.

در جای همیشگی‌ام پشت کرسی قضاوت نشسته بودم. سخت‌ترین سطحی نبود که رویش نشسته‌ام، اما آن روز به نظرم خیلی بی‌رحم می‌آمد. کیسهٔ یخی در کار نبود؛ آن توصیهٔ پزشک را نادیده گرفته بودم. قصد نداشتم وقتی از پشت میز به‌سمت اتاقم می‌روم، طوری به نظر برسم که انگار خودم را خیس کرده‌ام. کیسهٔ یخ حتماً پشت ردا را خیس می‌کرد.

وکلای مدافع داشتند پرونده‌شان را ارائه می‌دادند و کار را با یک کارشناس شروع کردند که از ایالتی دیگر برای شهادت آمده بود—یک دلیل دیگر برای اینکه من آنجا حاضر شوم و سختی را تحمل کنم. بنجامین مایرز، دکتر استاین‌فلد[1] را به‌عنوان اولین شاهد به جایگاه فراخوانده بود. دکتر، یک متخصص زنان و زایمان از ویرجینیا با رزومه‌ای چشم‌گیر بود. در طول بازجوییِ مستقیم، او شرح واضحی از خطرات بارداری

[1] Dr. Steinfeld.

برای دختران نوجوان ارائه داده بود.

بنجامین مایرز گفت: «دکتر استاین‌فلد، شما شهادت دادید که خطر اکلامپسی، عفونت‌های رحمی پس از زایمان و عفونت‌های سیستمیک در نوجوانان بسیار بیشتر از زنان بالای بیست سال است، درست است؟»

«بله. این موضوع در متون علمی کاملاً اثبات شده.»

«می‌تونید این عوارض رو برای هیئت‌منصفه به زبان ساده توضیح بدید؟»

دکتر خطرات را با زبانی ساده

توضیح داد. نگاهی به هیئت‌منصفه انداختم؛ حواسشان کاملاً جمع بود.

«دکتر استاین‌فلد، برای دختری که در سن دوازده یا سیزده سالگی باردار می‌شه، آیا خطرات دیگه‌ای هم وجود داره؟»

«قطعاً. بارداری و زایمان در چنین سنِ کمی به‌طور ویژه‌ای خطرناکه، هم برای مادرِ نوجوان و هم برای نوزاد. نوجوانِ باردارِ دوازده یا سیزده ساله به‌دلایل مختلف در معرض خطر مرگ یا بیماریِ بیشتری قرار داره. خون‌ریزی در دوران بارداری،

خون‌ریزیِ شدید زایمان، مسمومیتِ بارداری. وقتی یک کودک دوازده یا سیزده ساله زایمان می‌کنه، مراحل زایمان طولانی و دشوار می‌شه. دیگه چی رو فراموش کردم؟ اوه—کم‌خونیِ شدید، که خیلی محتمله. و احتمال ابتلا به اکلامپسی در نوجوانانِ کم‌سن، پنج برابر بیشتر از نوجوانانِ بزرگ‌تره.»

«به نظر شما، آیا شرایطی که توصیف کردید، خطرات جدی برای سلامتیِ اون مادرِ نوجوان محسوب می‌شن؟»

«بله، همین‌طوره. و خطرات

سلامت روان هم وجود داره. احتمالِ بیشترِ افسردگی پس از زایمان و افکار خودکشی.»

«خطرات برای نوزادی که از یک مادرِ دوازده یا سیزده ساله متولد می‌شه چیه؟»

شاهد درحالی‌که رویش را به‌سمت هیئت‌منصفه می‌کرد، با لحنی جدی گفت: «احتمالِ خیلی بالاترِ زایمان زودرس. نقص‌های مادرزادی. وزن کمِ هنگام تولد. و مرگ‌ومیرِ نوزادان.»

مایرز بعد از آن، بازجویی را خیلی سریع تمام کرد. دیدم که با لبخندی رضایت‌بخش نگاهی به

بریا گینز انداخت؛ کارشناسشان در جایگاه خیلی خوب عمل کرده بود.

گفتم: «دادستان می‌تونه بازجویی رو شروع کنه.»

دادستان بلند شد و از پشت میز وکلا کنار رفت. «خانم دکتر، شما همین الآن شهادت دادید نوزادی که از یک مادرِ نوجوان متولد می‌شه، خطر مرگِ بالاتری داره. درسته؟ خطر مرگ‌ومیرِ بالاتر؟»

دکتر با سر تأیید کرد و گفت: «بله. این یک حقیقتِ کاملاً اثبات‌شده‌ست.»

«اما بیاید یه چیزی رو روشن

کنیم. اگه یک دکتر، بچهٔ یک مادرِ نوجوان رو سقط کنه—این کار خطرِ مرگ رو به صددرصد می‌رسونه! اشتباه می‌گم؟ چون سقط‌جنین اون بچه رو می‌کشه. درسته؟»

دکتر مکث کرد و اخم کرد. «من با لحنِ پرسشِ شما مشکل دارم. شما به جنینِ متولدنشده می‌گید بچه. سقط‌جنین به بارداری پایان می‌ده، یک انسان رو نمی‌کشه.»

رابرت ریوز چرخشی به عقب کرد تا همهٔ تماشاچی‌ها ببیندش: هیئت‌منصفه، تماشاگران و

همکارانش. تا همه‌شان ببینند چه چهرهٔ ناباورانه‌ای به خود گرفته است.

«پس شما فکر نمی‌کنید یک زنِ باردار، اون تو یه بچه داره—درسته؟ وقتی همسر من نُه ماهه باردار بود—چون ده روز بعد از موعدش زایمان کرد—توی رحمش بچه نداشت؟ این چیزیه که شما می‌گید؟ چون همسر من که مطمئن بود بچه داره.»

مایرز فریاد زد: «اعتراض دارم، بازجویی توهین‌آمیزه.»

گفتم: «اعتراض وارد است.»

دکتر استاین‌فلد علی‌رغم

حکم من جواب داد: «اون یک جنین بود. تا زمانی که زنِ باردار زایمان نکنه، اون چیزی که حمل می‌کنه جنینه.»

ریوز پشت گردنش را مالش داد. داشت از عصبانیت داغ می‌شد—دقیقاً همان‌طور که سال‌ها در دادگاه از او دیده بودم. «خانم دکتر، وقتی داشتید سوابق تحصیلی و تجربیاتتون رو به ما می‌گفتید، یه چیزی رو جا انداختید، مگه نه؟ شما برای سازمانِ ‹تنظیم خانواده› در ماساچوست کار می‌کردید، درست نمی‌گم؟»

صدای نفسِ عمیقِ کسی از هیئت‌منصفه بلند شد. دادستان روی رگ حساس دست گذاشته بود و به‌نفع خودش امتیاز گرفته بود. در آلاباما آدم‌هایی هستند که فکر می‌کنند سازمان «تنظیم خانواده» خودِ شیطان است.

البته خیلی‌های دیگر هم هستند که از کارشان حمایت می‌کنند. مرد سفیدپوستی در ردیف تماشاچی‌ها که موهای مشکیِ نسبتاً بلندی داشت، تابلویی را باز کرد و بالای سرش گرفت. روی پس‌زمینهٔ صورتی و با چاپِ مشکیِ درشت نوشته شده

بود: *بریا گینز را نجات دهید.*

در یک چشم‌بهم‌زدن، کنترل دادگاه دوباره از دستم خارج شد. زنی که در ردیف جلویِ آن مرد نشسته بود، تابلو را قاپید و سعی کرد آن را تکه‌تکه کند.

فریاد زدم: «راس!» اما او خودش دست‌به‌کار شده بود. مأمورِ اجرا و یک معاون، آن دو نفر را از دادگاه بیرون انداختند، اما سطح سروصدا بالا رفته بود—همان همهمه‌ها، گمانم بشود این‌طور صدایش کرد. ایستادم و چکشم را کوبیدم. نظم دادگاه را خواستار شدم.

آن‌قدر ایستادم تا اتاق ساکت شد. بعد دوباره روی صندلی‌ام افتادم.

اوه، خدای من. دنبالچه را فراموش کرده بودم. باید آرام روی صندلی می‌نشستم. صاعقه‌ای از درد از باسنم رد شد و تا ستون فقراتم بالا رفت. مجبور شدم فکم را منقبض کنم تا فریاد نزنم.

همان‌طور که بازجوییِ متقابل ادامه داشت، آرزو کردم کاش آن نسخه را گرفته بودم. اگر یک شیشه از آن قرص‌ها را داشتم، همان‌جا بالای مسند قضاوت، جلوی چشم همه، یکی‌اش را

می‌انداختم بالا و بدون آب می‌بلعیدم.

البته یک شیشه ایبوپروفن برای موارد اضطراری داشتم. و این قطعاً یک مورد اضطراری بود. همان‌طور که کارشناس شهادت می‌داد، به‌آرامی کشویِ سمت راستم را باز کردم. شیشهٔ پلاستیکی کوچک آنجا بود.

خالی بود.

لعنت.

فصل ۷۵

وکلای مدافع مجموعه‌ای از

شهروندانِ محترمِ بیرمنگام و مونتگومری را برای شهادت فراخوانده بودند تا دربارهٔ شخصیتِ خوب و توانایی‌ِ حرفه‌ایِ بریا گینز شهادت بدهند. دو نفر از مردمِ محلی هم که به‌معنای واقعی کلمه زندگیشان را مدیون او بودند، در حمایت از او در جایگاه حاضر شدند.

آخرین شاهدِ دفاع، خودِ بریا گینز بود.

درحالی‌که او در جایگاه نشسته بود و از خودش دفاع می‌کرد، به‌دقت نگاهش می‌کردم. بعد از مدت کوتاهی، توانستم

کمی آرام شوم. داشت کارش را خوب انجام می‌داد.

همیشه این‌طور نیست.

بعضی‌ها موقع شهادت در دادگاه، بدترین دشمنِ خودشان می‌شوند. حتی وقتی باهوش و تحصیل‌کرده هستند. همهٔ آدم‌ها نمی‌توانند خودشان را خوب نشان دهند. بعضی‌ها عصبانی می‌شوند، حالت تدافعی می‌گیرند. بعضی‌های دیگر خشکشان می‌زند. آدم‌های مهربان و خوش‌برخوردی را دیده‌ام که وقتی به آن جایگاه می‌روند، جذابیتشان را از دست می‌دهند.

و اگر هیئت‌منصفه از تو خوشش نیاید و تو متهمِ یک پروندهٔ جنایی باشی؟ خب، این اتفاق می‌افتد. در پرونده‌های جنایی زیاد اتفاق می‌افتد.

وقتی این‌طور است—بهتر بود همان‌جا روی صندلی‌ات پشت میز وکلا می‌نشستی. می‌گذاشتی وکیلت به‌جای تو حرف بزند. وکالت اصلاً برای همین است.

اما دکتر گینز داشت از پسش برمی‌آمد. او و وکیلش در بازجوییِ مستقیم، خیلی خوب با هم تعامل داشتند.

«دکتر گینز، آیا کلینیکِ

بهداشتیِ یونیون‌اسپرینگز، تنها گزینهٔ شما برای استخدام بعد از پایانِ دورهٔ دستیاری بود؟»

«نه. من در یک کلینیک مراقبت‌های اولیه در بیرمنگام کار می‌کردم. و پیشنهادهای استخدامی از مراکز درمانی در آلاباما، جورجیا و لوئیزیانا هم داشتم.»

«چرا تصمیم گرفتید در یونیون‌اسپرینگز مطب باز کنید؟»

«چون می‌دونم کمبودِ شدیدِ کادرِ درمان در شهرهای کوچک و جوامع روستایی وجود داره؛ این مسئله در تمام آمریکا وجود داره.

من نمی‌تونم این مشکل رو حل کنم، اما می‌خواستم با ارائهٔ مراقبت‌های حرفه‌ای در جایی که بیشترین نیاز بهش هست، بخشی از راهِ درمان باشم.»

نکتهٔ خوبی بود و آن را هم خیلی خوب بیان کرد. نه خیلی پارسامآبانه بود و نه طلب‌کار قدردانی. فقط حقایق را می‌گفت.

«دکتر گینز، آیا شما واقعاً عملی انجام دادید که منجر به ختم بارداریِ نووا جونز در بهارِ گذشته شد؟»

«بله، انجام دادم.»

فقط همین سه کلمه. رک و

راست، بدون هیچ تردیدی. چشمم به هیئت‌منصفه بود. گوش می‌دادند و منتظر شنیدنِ بقیه‌اش بودند.

«و چرا در اون تاریخ به بارداریِ او پایان دادید؟»

«خودش ازم خواست. کوچتا باس—پرستار مدرسهٔ راهنمایی، که حالا فوت کرده—نووا جونز رو به دفتر من آورد. نووا از من کمک خواست. کمکی که نیاز داشت، پایان دادن به بارداریش بود.»

سکوتی بر دادگاه حاکم شد. نگاهی به تماشاگران انداختم تا مطمئن شوم کسی قصدِ جنجال

به‌پا کردن ندارد.

«دکتر گینز، آیا آگاه بودید که طبق قانون ایالتیِ آلاباما، پزشکان از انجام سقط‌جنین منع شده‌اند؟»

«بله، اما یک استثنا وجود داره. در متنِ خودِ قانون. اونجا اومده که سقط‌جنین مجازه اگه پزشک تشخیص بده که برای جلوگیری از یک خطرِ جدی برای سلامتیِ مادرِ باردار لازمه. من صادقانه و خالصانه معتقد بودم که اون بارداری یک خطرِ جدی برای سلامتیِ نووا جونز بود. با توجه به سنش، شرایطش و شرایطی که منجر به اون بارداری

شده بود. من هنوز هم معتقدم که اون کار، اقدامِ درستی بود.»

بن مایرز رو به هیئت‌منصفه کرد و گفت: «سؤال دیگه‌ای ندارم.»

الینور لیندکوئیست از جایش پرید و به‌سمت دکتر گینز رفت. اولش تعجب کردم که دیدم لیندکوئیست جلو آمد، نه ریوز. تصور می‌کردم خودِ دادستان بخواهد بازجوییِ متقابل از متهم را انجام دهد، مخصوصاً وقتی مخاطبش کلِ مردمِ کشور بودند.

اما از نظر تاکتیکی با عقل جور در می‌آمد. یکی از دلایلی که

ریوز، لیندکوئیست را واردِ تیم کرده بود، این بود که آن تصور را که یک دادستانِ مرد دارد به یک زن زور می‌گوید، از بین ببرد. وقتی یک زن از زنِ دیگری بازجوییِ متقابل می‌کند، ظاهرِ قضیه برای دادستانی بهتر می‌شود.

«وقتی بچهٔ نووا جونز رو سقط کردید، به‌خاطر یک وضعیتِ اورژانسیِ پزشکی نبود. درسته؟»

«من معتقد بودم خطرِ جدی برای سلامتی وجود داره...»

«جوابِ سؤال رو بدید دکتر. شما تفاوتِ بین وضعیتِ

اورژانسی و خطرِ سلامتی رو می‌دونید. آیا اون دچارِ یک وضعیتِ اورژانسیِ پزشکی بود؟»

دکتر لحظه‌ای مکث کرد و جواب داد: «من معتقد بودم سلامتیش...»

«سؤال اینه: بله یا نه؟ آیا وضعیتِ اورژانسی وجود داشت؟»

«به عقیدهٔ من...»

«بله یا نه، دکتر!»

بنجامین مایرز درحالی‌که با انگشت به الینور لیندکوئیست اشاره می‌کرد، فریاد زد: «اعتراض دارم! این سبکِ سؤال پرسیدن توهین‌آمیزه!»

خب، واقعاً هم بود. «خانم لیندکوئیست، به شاهد وقت بدید جواب بده.»

معاون دادستان کل چشم‌هایش را ریز کرد و دوباره رو به بریا گینز کرد.

«خب! دکتر گینز، شما آگاه بودید که مریضتون، نووا جونز، یک دختر سیزده‌ساله بود. و باردار بود.»

«بله، البته که آگاه بودم.»

«آیا از شرایطِ رابطهٔ جنسی که منجر به بارداری شده بود خبر داشتید؟»

«تجاوز؟ نه، اون به من چیزی

نگفت. من از جزئیاتش باخبر نبودم.»

«اما می‌دونستید که با توجه به سنش، قانون او رو به‌عنوان قربانیِ تجاوز می‌بینه—فارغ از اینکه جزئیات چی بوده.»

«بله، می‌دونستم.»

«دکتر گینز، شما به این هیئت‌منصفه گفتید که می‌خواستید به نووا جونز کمک کنید، درسته؟»

«بله! انگیزهٔ من همین بود، دلیلِ وارد شدنم به این ماجرا همین بود.»

«اگه می‌خواستید بهش کمک

کنید، چرا آزارِ جنسیِ اون رو به پلیس گزارش ندادید؟»

چهرهٔ بریا طوری شد که انگار مشتی به شکمش خورده است.

«من نمی‌دونستم...»

«چی رو نمی‌دونستید؟ جزئیات رو؟ شما می‌دونستید یک مردی با اون دختر ور رفته و باردارش کرده! اما به‌جای اینکه به پلیس زنگ بزنید، بچه رو کشتید و نووا جونز رو در همون وضعیتی که پیداش کرده بودید رها کردید؛ بی‌دفاع در برابر آزار و بدونِ محافظ! مگه نه؟»

دکتر گینز دهانش را باز کرد و

بعد بست؛ انگار دنبال کلمات می‌گشت.

اما لیندکوئیست پیروزمندانه او را در تنگنا قرار داده بود: «شما گزارشگرِ قانونی هستید! قانون این مسئولیت را بر دوش شما گذاشته که وقتی می‌دانید یا شک دارید کودکی مورد سوءاستفاده قرار گرفته، زنگ خطر را به صدا درآورید. اما شما صدایتان درنیامد! با علم به همه‌چیز، او را فرستادید تا فردا دوباره مورد تجاوز جنسی قرار بگیرد!»

دکتر گینز با نجواهایی مستأصل گفت: «مجبور بودم

انتخاب کنم!»

«چی گفتید؟ مجبور بودید انتخاب کنید؟ پس ترجیح دادید یک بچه را بکشید و نووا را دوباره بی‌دفاع بفرستید تا بهش تعرض بشه، درسته؟»

دکتر گینز این‌بار با صدای بلندتر جواب داد و نگاهی نافذ به لیندکوئیست انداخت: «من حق انتخاب داشتم. یا باید سقط‌جنین را انجام می‌دادم، یا به پلیس زنگ می‌زدم. نمی‌توانستم هر دو کار را با هم بکنم. اگر به پلیس زنگ می‌زدم، آن‌ها مجبورش می‌کردند بچه را تا پایان دورهٔ بارداری نگه

دارد.»

لیندکوئیست با تمام وجودش که از خشمی عدالت‌خواهانه می‌لرزید، از جایگاه شاهد تا مقابل هیئت‌منصفه قدم زد: «شما می‌خواهید این اعضای هیئت‌منصفه باور کنند که دلتان برای نووا کباب شده! می‌خواستید به نووا کمک کنید، نجاتش بدهید! اما از او محافظت نکردید. نه به مادرش چیزی گفتید، نه مددکار اجتماعی را باخبر کردید و نه به دادستانی اطلاع دادید که کسی در این شهر یک دختر سیزده‌ساله را باردار کرده است. شما هیچ

کاری نکردید که جلوی تجاوز دوباره به او را بگیرید.»

الینور لیندکوئیست رو به هیئت‌منصفه کرد. پوزخندی تلخ زد و با انزجار سر تکان داد.

دو نفر از اعضای هیئت‌منصفه نگاهی به هم انداختند. بعد یکی از آن‌ها دست‌به‌سینه نشست.

این حرکت حتماً معنایی داشت. اما چه معنایی؟

فصل ۷۶

مزرعه خانوادگی استون،
شهرستان بولاک، آلاباما

هوا گرگ‌ومیش بود که وارد جادهٔ منتهی به خانه شدم. وقتی نلی را دیدم که با هر دو دستش علامت می‌داد و از انبار غله بیرون می‌دوید، پا روی ترمز گذاشتم.

اصلاً منطقی نبود که خواهرم توی انبار غله معطل مانده باشد. او آن روز به مزرعه آمده بود تا منتظر تحویل محل اقامت جدیدم باشد. کانکس هم رسیده بود: یک خانه پیش‌ساختهٔ کم‌عرض با پله‌های موقت، بین انبار غله و

نوارهای زرد پلیس که دور بقایای سوختهٔ خانهٔ اجدادی‌ام کشیده شده بود، برپا شده بود.

فعلاً باید در یک تریلر زندگی می‌کردم؛ علی‌رغم تمام اعتراض‌های دوستان و خانواده که معتقد بودند باید در شهر و خانهٔ آن‌ها بمانم. اما همان‌طور که بارها برای کسانی که سعی داشتند با من بحث کنند توضیح داده بودم، من یک مزرعه داشتم که باید اداره‌اش می‌کردم.

مزرعه‌ای که داشت توانم را می‌برید. باید اعتراف می‌کردم که احساس فرسودگی می‌کردم؛

مسئولیت‌های مزرعهٔ خانوادگی از پا درم آورده بود. انگار تمام دنیا را روی شانه‌هایم حمل می‌کردم. نمی‌شود تا ابد این کار را کرد. تا کی می‌توانستم از پسِ کارهای سخت و روزمرهٔ زندگی در مزرعه بربیایم؟ همین حالا هم کمر و مفاصلم امانم را بریده بود.

وقتی نلی به ماشین رسید، شیشه را پایین دادم. حسابی هول کرده بود و نفس‌نفس می‌زد.

«تورنادوئه! داره زایمان می‌کنه.»

تا جایی که بدنِ کوفته‌ام اجازه می‌داد، سریع از ماشین

پیاده شدم: «مطمئنی؟»

همان قیافه‌ای را به خودش گرفت که به آدم هشدار می‌داد روی حرفش حرف نزند: «دیدم که یک سُم کوچولو زده بیرون. به نظرت معنیش چیه؟»

با شنیدن این حرف، به‌طرف انبار دویدم. داخل انبار، تورنادو را دیدم که توی آخورش بی‌قراری می‌کرد. بدنش غرق عرق بود.

نلی پشت سرم آمد: «وقتی حال و روزش رو دیدم، همه‌چیز رو آماده کردم. آخور رو تمیز کردم و با محلول سرکه ضدعفونی‌اش کردم. کاه تازه هم ریختم.»

از کمک نلی ممنون بودم. اولین بارم نبود که زایمان یک مادیان را می‌دیدم، اما برای نلی اولین بار بود. خودم هم تا سر حد مرگ نگران بودم.

«اون سُم... کی زد بیرون؟»

«نمی‌دونم. شاید ده دقیقه پیش.»

ده دقیقه خیلی زیاد بود. نگرانم کرد: «سُم جلو بود؟ باید سُم جلو باشه.»

«لعنتی مری، من چه می‌دونم! اصلاً انتظار نداشتم چیزی ببینم. مگه خودت نگفتی یه هفته دیگه وقت داره؟»

فکر می‌کردم همین‌طور باشد. شاید علائم را ندیده بودم، چون آن‌قدر درگیر دادگاه گینز بودم که حواسم به اینجا نبود.

گوشی‌ام را درآوردم و شمارهٔ دامپزشک را پیدا کردم. خوشبختانه بعد از چند بوق جواب داد. اما وقتی حرف زد، صدایش را به‌سختی می‌شنیدم. صدا را تا آخر زیاد کردم.

«تروی! مری استونم. تورنادو داره زایمان می‌کنه، باید خودت رو برسونی اینجا!»

آن طرف خط سروصدا می‌آمد. صدای خنده، حرف‌های

بلنـد و صـدای جیرینگ‌جیرینـگ.

فکر کنم گفت: «نمی‌تونم بیام!»

با فریاد تـوی گوشـی گفـتم تـا حتمـاً صـدایم را بشـنود: «چـی؟ گفتـی نمی‌تـونی؟ تـروی مـا بهـت احتیـاج داریـم. همـین الآن داره زایمان می‌کنه.»

صدایش واضح‌تر شد.

«چیـزی نیسـت مـری، نگـران نبـاش. مادیـان خـودش می‌دونـه باید چیکار کنه.»

بـه تورنـادو نگـاه کـردم. روی زمین آخـور افتـاده بـود و بـه پهلـو دراز کشیده بود. می‌دیدم که دارد زور می‌زند.

«مری، اگه لازم شد می‌تونی بهش کمک کنی. برو تو خونه و دست‌هات رو تا بازو تمیز بشور. بعد هم تا بالای بازوت رو لوبریکانت بمال. ژل لوبریکانت تو خونه داری؟»

تصویر بقایای دودگرفتهٔ خانهٔ خانوادگی‌ام باعث شد گلویم فشرده شود. سرفه‌ای کردم تا راه گلویم باز شود: «من دیگه خونه ندارم. ولی اینجا کنار انبار، آب و صابون هست.»

«خونه نداری؟ یعنی چی؟»

صدای جیرینگ‌جیرینگ بیشتری از سمت او آمد و بعد

صدای یک جیغ از سر خوشحالی.

«تروی، نکنه توی کازینویی؟»

«سی‌امین سالگرد ازدواجمونه مری. چارلین رو آوردم گالف‌پورت[1] تا جشن بگیریم.»

شانس از این بدتر نمی‌شد. دامپزشک در ایالت می‌سی‌سی‌پی بود، فرسنگ‌ها دورتر. احتمالاً هم مست بود؛ چون توی آن کازینوهای گالف‌پورت نوشیدنی مجانی می‌دادند.

صدای جیغ‌مانند زنی را از پشت گوشی شنیدم: «تروی! این تنها روزِ ساله که زنت باید اولویت

---

[1] Gulfport.

اولت باشه. به خدا قسم اگه گوشی رو قطع نکنی، درخواست طلاق می‌دم.»

تروی با وجود تهدیدهای زنش، هنوز گوشی را قطع نکرده بود.

گفت: «اگه کره خودش بیرون نیومد، تو کمکش کن. گفتی یه پاش اومده بیرون؟»

نلی پشت تورنادو چنباتمه زده بود و سؤال دکتر را شنید. با انگشت شستش علامت لایک نشان داد.

گفتم: «یه سُم.»

«دستت رو ببر داخل و ببین

می‌تونی اون یکی پا رو هم بگیری یا نه.»

در هر شرایط دیگری، خودم در میان کاه‌ها کنار تورنادو می‌رفتم و همهٔ کارها را انجام می‌دادم، اما جراحت ناشی از انفجار توان حرکت را از من گرفته بود. تمام روز را هم به‌زور روی صندلی نشسته بودم.

نلی دستورات تروی را اجرا کرد. با صدایی پیروزمندانه گفت: «گرفتمش!» با لبخند به من نگاه کرد، اما ناگهان چهره‌اش در هم رفت: «وای خدای من!»

دیدم که مادیان با یک انقباض

شدید تکان خورد. نلی فریادی کشید و من گوشی را در جیبم تپاندم.

«ای وای نلی! حالت خوبه؟»

اگر قرار بود در این زایمان دست کسی بشکند، آن دست باید مال من می‌بود.

نلی چشم‌هایش را محکم بسته بود و دهانش در یک فریاد بی‌صدا از درد باز مانده بود. بعد، کم‌کم چهره‌اش آرام شد و چشم‌هایش را باز کرد. انقباض تورنادو تمام شده بود.

نلی دستش را بیرون کشید. مایع خونی را از روی پوستش پاک

کرد و با احتیاط ساعدش را لمس کرد تا ببیند چه آسیبی دیده است.

«شکسته؟»

«نه. ولی بدجوری درد گرفته.» آهی از سر خستگی کشید: «مری، دیگه عمراً همچین کاری بکنم.»

نمی‌توانستم از او بخواهم دوباره تکرار کند. اما شاید کمک نلی کار خودش را کرده بود.

تماشا کردیم که تورنادو با انقباض دیگری زور زد و کره اسب شروع به ظاهر شدن کرد. اول سُم‌ها، هر دو پای جلو، رو به‌پایین. وقتی بینی‌اش پیدا شد، قلبم از

ترکیبی از شادی و هیجان شروع به تپیدن کرد.

مادیان مدام زور می‌زد و کره را در مجرای زایمان حرکت می‌داد. وقتی سر و شانه‌ها بیرون آمدند، تورنادو برای استراحت ایستاد.

منتظر بودیم تا طبیعت کار خودش را تمام کند و بقیهٔ بدن کره بیرون بیاید. اما تورنادو خیلی داشت لفتش می‌داد.

گفتم: «باید مطمئن شم راه تنفسش بسته نیست.»

نلی ناله‌ای کرد: «می‌خوای من فوت کنم؟»

«خودم انجام می‌دم. نلی، کمک کن زانو بزنم.»

درد داشت، اما با کمک خواهرم، روی زمین آخور زانو زدم. یکی از سوراخ‌های بینی کره را با دستم گرفتم، دهانم را روی آن یکی گذاشتم و فوت کردم.

کار خوشایندی نبود؛ سر کره چسبناک و خونی بود. اما جواب داد. وقتی نفسم وارد ریهٔ کره شد، خودش شروع به نفس کشیدن کرد.

فقط چند زورِ محکم دیگر لازم بود تا کره به دنیا بیاید.

وقتی تورنادو شروع به بو

کشیدنِ کره کرد، بغض گلویم را گرفت. شروع کرد به پوزه زدن و لیس زدنش.

نلی گفت: «نگاش کن. بچه‌اش رو می‌شناسه.» نلی دست چسبناکش را دور شانه‌ام انداخت و بغلم کرد.

بلند شدیم و به دیوارهٔ آخور تکیه دادیم و پیوند خوردن مادیان و کره‌اش را تماشا کردیم.

چند دقیقه بعد، کره اولین تلاشش را برای ایستادن کرد. تلوتلوخوران و بی‌تعادل، اول از پاهای عقب شروع کرد و بعد پاهای جلو را یکی‌یکی صاف کرد.

نلی گفت: «فکر کنم پسره.»

تأیید کردم: «به نظر منم همین‌طوره.»

کره انگار از شنیدن این خبر هول شده باشد، با صدایی بر زمین افتاد و کنار مادرش روی کاه‌ها ولو شد.

چند دقیقه نگذشته بود که دوباره روی چهار دست‌وپایش ایستاد و شروع کرد به قدم برداشتن. بعد از چند بار تلاش، پستان مادرش را پیدا کرد و شروع کرد به شیر خوردن.

نلی گفت: «قطعاً به خانوادهٔ خودمون رفته. صاف رفت سراغ

غذا.»

خندیدیم. خنده‌دار بود چون عین حقیقت بود. تنه‌ای به نلی زدم.

«داشتم فکر می‌کردم اسمش رو بذارم ‹تندر›. نظرت چیه؟»

با تمسخر گفت: «تو و این اسم‌های هواشناسی‌ت! تورنادو، تندر، کاکل‌زری.»

کاکل‌زری. این اولین بار در تمام طول روز بود که به خروسم فکر می‌کردم.

مدتی ساکت ماندم و به آن فکر کردم. به مرگ که از بیخ گوشم گذشته بود. به خطراتی که

این دادگاه ایجاد کرده بود. به نامشخص بودن نتیجه برای تمام کسانی که درگیرش بودند.

بعد نلی گفت: «دلم برای همین چیزهای مزرعه تنگ شده بود. همین لحظه‌ها. دیدنِ کارِ طبیعت، می‌فهمی چی می‌گم؟»

می‌فهمیدم. با دیدن تورنادو و کره‌اش، انگار شاهد یک معجزه بودم.

پس معجزه‌ها هنوز وجود داشتند. این خوب بود.

چون در دادگاه من، به یکی از آن‌ها نیاز داشتیم.

فصل ۷۷

دادگاه شهرستان بولاک، یونیون اسپرینگز، آلاباما

وکلای دولت و دفاع درحال ارائهٔ آخرین دفاعیات خود به هیئت‌منصفه بودند.

رابرت ریوز شروع کرد. دادستان همیشه در سخنان پایانی اول است، چون بارِ اثباتِ جرم بر عهدهٔ اوست. وظیفهٔ دادستانی این است که ثابت کند متهم مرتکب جرم شده است.

اما حرف آخر را هم دادستان می‌زند. من به هر دو طرف زمان برابری برای سخنان پایانی

می‌دهم؛ در این پرونده، هر کدام سی دقیقه. اما ایالت همیشه این گزینه را دارد که بخشی از زمانش را برای ارائهٔ «ردّیه» بعد از پایان صحبت‌های وکیل مدافع ذخیره کند. آن روز، ریوز زمانش را به‌صورت بیست و پنج دقیقه و پنج دقیقه تقسیم کرد. یعنی ابتدا بیست و پنج دقیقه صحبت می‌کرد، بعد تیم دفاع سی دقیقه وقت داشت و در نهایت، رابرت ریوز پنج دقیقهٔ آخر را وقت داشت تا به جمع‌بندی بنجامین مایرز پاتک بزند.

ریوز در بخش اول

صحبت‌هایش عملکرد نسبتاً خوبی داشت. پروندهٔ ایالت را خلاصه کرد و از شواهدی گفت که عناصر جرم را ثابت می‌کردند. تمام موارد لازم را علامت زد، یکی دو بار صدایش را بالا برد و مشتش را روی تریبون چوبی کوبید. یک اجرای کاملاً استاندارد.

بعد نوبت به بنجامین مایرز رسید. او از همان ابتدا ریوز را از میدان در کرد. تریبون را دور زد و مستقیماً جلوی جایگاه هیئت‌منصفه ایستاد. توجه تمام اعضا را به خود جلب کرد.

«دادستان در صحبت‌هایش،

اظهارات شهودِ پرونده رو بازگو کرد. بیست و پنج دقیقه هم وقت گذاشت. اما چند نکتهٔ فوق‌العاده مهم رو از قلم انداخت. از کنار بخش‌های حیاتی این پرونده بدون کوچک‌ترین اشاره‌ای عبور کرد.»

مایرز قدمی به راست برداشت و لبهٔ جایگاه هیئت‌منصفه را گرفت: «دادستان از شهادت دکتر تامپسون گفت؛ کسی که نووا جونز رو وقتی حالش بد شده بود و به بیمارستان منتقل شده بود، معاینه کرد. اما دادستان هیچ اشاره‌ای نکرد که دکتر ران

تامپسون—شاهدِ خودِ دولت—به شما گفت که اگه نووا جونز این بارداری رو به‌پایان می‌رسوند، با چه خطراتی روبه‌رو می‌شد. یادتون هست؟ دکتر تامپسون گفت نووا جونز در معرض خطر شدید مرگ یا بیماری بود. او به چندین خطر سلامتی اشاره کرد. این‌ها در صورت‌جلسهٔ شهادت او موجوده!»

او تا آن سرِ جایگاه هیئت‌منصفه قدم زد و رو به اعضا ادامه داد: «همین عوارضی که تامپسون نام برد، در دفاعیات ما توسط شاهد خبره‌مون، دکتر

استاین‌فلد، هم مطرح شد. پس شواهد خودِ دولت، حرفِ شاهد خبرهٔ دفاع رو تأیید می‌کنه! پروندهٔ دولت از دفاعی که ما مطرح کردیم حمایت می‌کنه! شما این رو همین‌جا در این دادگاه شنیدید، خانم‌ها و آقایان.»

مکثی کرد، چند لحظه به سقف خیره شد و بعد دوباره رو به هیئت‌منصفه کرد: «یه چیز دیگه هم هست. یه نکتهٔ عجیب دربارهٔ این پرونده که نمی‌تونم از فکرش بیام بیرون.»

لحنش صادقانه بود و واقعاً سردرگم به نظر می‌رسید.

«دادستان در صحبت‌هاش از کارِ بازرس‌ها گفت. از شهادت کلانتر و معاونانش، یعنی ضابطین قانون. خانم‌ها و آقایان، این به‌اصطلاح بازرس‌ها... همون‌هایی که مأمور اجرای قانون و خدمت و محافظت از شهروندان این جامعه هستن؟ تحقیقاتشون اون‌قدر غلط و انحرافی بوده که حتی نفهمیدن یه تجاوز گروهی رخ داده! در قلب این پرونده، کودکیه که توسط دو نوجوان، در ملأ عام و در روز روشن مورد تجاوز قرار گرفته!»

«اعتراض دارم!»

«این چه وضع اجرای قانونه؟

اون‌ها افتادن دنبال پزشکی که نگران سلامت مردم این جامعه هست! کلانتر و دادستانِ شما اون‌قدر سرگرم آزار و اذیت بریا گینز هستن که حتی متوجه تجاوز گروهی به کودکی که شاهدِ خودشونه، نشدن. نمی‌تونن یه جنایت وحشیانه رو که درست جلوی چشمشون اتفاق افتاده ببینن!»

«اعتراض دارم، عالی‌جناب!»

هر دو وکیلِ میزِ دادستانی بلند شده بودند و توجه مرا می‌طلبیدند.

الینور لیندکوئیست گفت:

«قاضی، این رفتارِ دفاع وقیحانه‌ست. از هیئت‌منصفه بخواید که به این حرف‌ها توجه نکنن و به وکیل مدافع دستور بدید که استدلال‌هاش رو به حقایق مرتبط و قانون محدود کنه.»

قبل از اینکه من حرفی بزنم، بنجامین مایرز چرخید تا با او روبه‌رو شود.

«حقایق مرتبط؟ ادعا می‌کنید شرایط تجاوز به نووا جونز نامرتبطه؟ شما همون کسایی هستید که از اول یه داستان ساختگی تحویل این هیئت‌منصفه

دادید. خانمِ دادستان کل، دارید روی چه‌کسی سرپوش می‌ذارید؟ چند بار با اون دختر حرف زدید؟ چند بار فرصت داشتید حقیقت رو از زبون خودش بشنوید؟»

او دوباره رو به هیئت‌منصفه کرد: «می‌بینید خانم‌ها و آقایان؟ دادستانی در این پرونده اصلاً دنبال حقیقت نیست.»

لیندکوئیست در آن لحظه فریاد زد: «قاضی استون!»

گفتم: «بیایید جایگاه.»

هر سه وکیل مقابل من ایستادند. ای دادِ بیداد، خونِ همه‌شان به جوش آمده بود؛ بعید

نبود هر لحظه مشتی حوالهٔ هم کنند و احتمالاً لیندکوئیست اولین کسی بود که دست‌به‌کار می‌شد.

با لحنی آرام سعی کردم اوضاع را تلطیف کنم: «دلیل اعتراض دولت؟»

«عدم ارتباط به موضوع، عالی‌جناب. تجاوز جنسی هیچ استثنایی در قانون سقط‌جنین آلاباما ایجاد نمی‌کنه.»

«اعتراض رد می‌شه. دولت در اظهارات اولیه و در بازجویی‌های مستقیم، شرایط بارداری نووا جونز رو وارونه جلوه داد. حالا این حقِ دفاعه که به اون اشاره

کنه.»

لیندکوئیست با چشم‌هایی که از خشم برق می‌زد گفت: «عالی‌جناب، این حرف‌ها تحریک‌آمیز هم هست. اتهامات دفاع از مرزِ یه استدلالِ درست فراتر رفته. درخواست دارم بنجامین مایرز توبیخ بشه و تذکر کتبی دریافت کنه.»

هنوز سعی داشتم خونسرد بمانم، گفتم: «توبیخی در کار نیست.» نمی‌خواستم سخنان پایانی هیچ‌کدام از طرفین وحشیانه و جنجالی شود. ممکن بود جامعه را ملتهب کند و باعث

خشونت‌های بیشتری شود. «فتیله رو پایین بکشید وکلای محترم، متمدنانه بحث کنید. حرف‌هاتون رو به شواهد و اعتبارِ شهود محدود کنید. قانون رو بر حقایق منطبق کنید. آقای مایرز، بی‌گدار به آب نزنید.»

همه به جایگاه‌های خود برگشتند. مایرز موضوع را عوض کرد و از شخصیت خوب بریا گینز و خدمات مثبتش به جامعه گفت. به شواهد کارشناسان اشاره کرد و دوباره بر خطرات جسمی بارداری برای یک دختر سیزده‌ساله و تهدیدی که برای نووا داشت، تأکید

کرد.

در دقیقهٔ بیست و نهم حرفش را قطع کردم: «آقای مایرز، یک دقیقهٔ دیگه وقت دارید.»

و او دوباره به همان آب‌های ممنوعه برگشت: «می‌دونید، متهم در یک پروندهٔ جنایی وظیفه‌ای برای اثبات هیچ‌چیز نداره. بار اثبات بر دوش دادستانی هست. اما در این پرونده، دفاع ثابت کرد که دکتر بریا گینز با پایان دادن به بارداری، در واقع به وظیفه‌ش در قبال نووا جونز عمل کرده. می‌دونید جنایت واقعی چیه؟ مجبور کردن اون دختر به حملِ

بچهٔ متجاوزش. هر کسی که در این ماجرا دست داشته باید پشت میله‌های زندان باشه، ولی دکتر گینز جزو اون‌ها نیست.»

«وقت تمام است.»

مایرز مکثی کرد. لحظه‌ای با تک‌تک اعضای هیئت‌منصفه ارتباط چشمی برقرار کرد و بعد سر جایش نشست.

گفتم: «آقای ریوز، پنج دقیقه وقت دارید.»

او فرصت پیدا کرده بود خودش را جمع‌وجور کند. دادستان به تریبون چوبی برگشت و با هر دو دست آن را گرفت.

«خانم‌ها و آقایان، بعضی پرونده‌ها پیچیده هستن. چون قوانین می‌تونن دشوار باشن یا حقایق مبهم.»

تریبون را رها کرد و دست‌هایش را روی سطح چوبی آن در هم گره کرد: «اما این پرونده از اون‌ها نیست. پروندهٔ *دولت آلاباما علیه بریا گینز* ساده‌ست. کاملاً روشن و بدیهی.»

بالاخره از تریبون فاصله گرفت و دست‌هایش را در جیبش گذاشت.

«هیچ شکی نیست—هیچ— که بریا گینز در مطب پزشکی‌ش

در شهرستان بولاک، آلاباما، جنینِ نووا جونز رو سقط کرده.»

شانه‌ای بالا انداخت: «اصلاً مهم نیست نووا چطور باردار شده. در ایالت ما این چیزها فرقی نمی‌کنه. این تصمیمیه که قانون‌گذارِ ایالت ما گرفته.»

صدایش وقتی این را می‌گفت کمی عصبی شد: «و هر چقدر هم که سعی کنن موضوع رو بپیچونن، همهٔ ما می‌دونیم که این سقط‌جنین به‌دلیل یک ‹فوریت پزشکی›—اون‌طور که در قانون آلاباما تعریف شده—انجام نشده.»

من از پشت سرش را می‌دیدم. گردنش از خشم قرمز شده بود: «بنابراین خانم‌ها و آقایان، تنها یه تصمیم وجود داره که شما می‌تونید به‌طور قانونی و برحق در این پرونده بگیرید. از شما می‌خوام حکم به گناهکاری بریا گینز بدید.»

صاف ایستاد و اضافه کرد: «و از شما می‌خوام با حکمی که صادر می‌کنید، پیامی به این جامعه بدید. پیامی به کل کشور که ناظر این دادگاه در یونیون اسپرینگزِ آلاباما هستن. سریعاً حکم صادر کنید و حداکثر مجازات حبس رو

توصیه کنید.»

او توضیح نداد که این مجازات دقیقاً چقدر است. نیازی هم نبود؛ همه می‌دانستند.

نود و نه سال زندان یا حبس ابد.

فصل ۷۸

هیئت‌منصفه درحال مشورت بودند. الآن دو روز کامل بود که مشغول بودند.

درست قبل از فرستادن آن‌ها به اتاق مشورت، دو عضوِ علی‌البدل را مرخص کردم تا

دوازده نفر نهایی در مورد پرونده تصمیم بگیرند. این دوازده نفر—هفت زن، پنج مرد؛ هشت سفیدپوست و چهار سیاه‌پوست—آن‌قدر طولانی در اتاق مشورت حبس شده بودند که نوعی سستی و رخوت بر فضای دادگاه حاکم شده بود. دادستان و همکارش به دفتر دادستانی رفتند. بریا گینز و بنجامین مایرز نزدیک میز دفاع ماندند، اما مایرز کتش را درآورده و گره کراواتش را شل کرده بود. بریا کتابی همراه داشت؛ نمی‌دیدم چه کتابی است، اما هر وقت در دادگاه بودم، متوجه

می‌شدم که زیاد ورق نمی‌زند. تعجبی هم نداشت؛ متهمی که منتظر حکم هیئت‌منصفه است، نمی‌تواند روی متن تمرکز کند.

من بیشترِ این انتظار طولانی را در اتاق کارم گذراندم. و چون مشورتِ طولانی هیئت‌منصفه این مزیت را به من بخشیده بود، طبق دستور دکتر روی یک کیسه یخ نشسته بودم.

لونا ضربه‌ای به در زد و سرش را داخل آورد: «قاضی، هیئت‌منصفه پیام فرستاده.»

تکرار کردم: «پیام؟»

ردایم را پوشیدم و زیپش را

بستم. منتظر بودم کسی اعلام کند: *عالی‌جناب، حکم صادر شد.*

شنیدن اینکه هیئت‌منصفه پیام دارد، موضوع کاملاً متفاوتی بود.

با احتیاط به جایگاه قضاوت رفتم. مایرز داشت کتش را می‌پوشید. ریوز و لیندکوئیست دوان‌دوان وارد شدند و با عجله از راهرو گذشتند.

به راس اشاره کردم. او به‌طرف جایگاه آمد و یک برگ کاغذ سفیدِ تاشده را به دستم داد.

آن را باز کردم و متن را خواندم. سرم را بلند کردم و

به‌طرفین دعوا گفتم: «می‌گن به بن‌بست خوردن.»

چشم‌های بریا گینز بسته شد؛ با یک دست صورتش را پوشاند.

دادستان گفت: «عالی‌جناب، ایالت درخواست رویت پیام رو دارد.»

«حتماً. اول بلند می‌خونمش: ‹ما نمی‌توانیم سرِ حکم به توافق برسیم.› امضای سخنگوی هیئت‌منصفه هم پاشه.»

یادداشت را به ریوز دادم. مایرز هم کنار او پشت میز قاضی آمد.

گفتم: «متن واضحه. هیچ

اشاره‌ای نکردن که به چه شکلی تقسیم شدن یا چند رأی برای هر طرف وجود داره.»

ریوز به میز دادستانی برگشت و با لیندکوئیست مشورت کرد.

مایرز دستش را دور شانهٔ دکتر گینز انداخته بود و با عجله چیزی زیر گوشش زمزمه می‌کرد. من با نگاهی بی‌صدا پیامی برایش فرستادم که به او بگوید قوی بماند. جنگ هنوز تمام نشده بود، هنوز نه.

ریوز رو به من کرد و گفت: «عالی‌جناب، ایالت درخواست ‹دستورِ دینامیت› رو داره.»

او از مـــن می‌خواســـت هیئت‌منصفه را بـه صـحن دادگـاه بیاورم و دستوری برایشان بخوانم کـه آن‌هـا را تشـویق بـه ادامـهٔ مشورت کند؛ دستوری که اهمیـتِ رسیدن به حکم را به آن‌ها گوشـزد می‌کرد.

مـا در شهرسـتان بولاک بـه آن مـی‌گفتیم «دسـتور دینامیـت». در بعضی جاها بـه آن «دستور آلـن[1]» می‌گوینـد؛ برگرفتـه از پرونـدهٔ قدیمی *آلن علیه ایالات متحده* که در آن دیـوان عـالی اسـتفاده از چنـین دسـتوراتی را هنگـام بـه

---

[1] Allen.

بن‌بست خوردن هیئت‌منصفه تأیید کرد.

به میز دفاع نگاه کردم: «آقای مایرز، موضع شما چیه؟»

او ایستاد و گفت: «دفاع مخالفتی با قرائت دستور آلن نداره.»

حتماً فکر می‌کرد یک یا چند نفر از اعضای هیئت‌منصفه را در سمت خود دارد.

پس جوابم را گرفتم. به راس گفتم هیئت‌منصفه را به دادگاه بیاورد. کارِ یک لحظه بود؛ آن‌ها در اتاق مشورتی بودند که به صحن دادگاه راه داشت.

آن‌ها در جایگاه خود قرار گرفتند و من دستور را برایشان خواندم: نسخهٔ آلابامایِ دستور دینامیت. چهره‌هایشان عبوس بود. همه‌شان خسته به نظر می‌رسیدند—خستهٔ خسته، حتی جوان‌ترها.

بعد از اینکه راس آن‌ها را به اتاق مشورت برگرداند، به اتاق کارم رفتم. دیگر بار دوم دستور دینامیت را نمی‌خواندم. بعضی‌ها به قاضی‌هایی که از این دستور استفاده می‌کنند انتقاد دارند؛ می‌گویند این دستور ذاتاً اجبارآور است و به اعضای هیئت‌منصفه

فشار می‌آورد تا تسلیم نظر اکثریت شوند.

یک ساعت بعد وقتی لونا به در کوبید، معلوم شد که دینامیت اثر کرده است.

«حکم صادر شد، قاضی!»

دوباره ردا را پوشیدم. کمی معطل کردم و بعد وارد شدم. گذاشتم اول طرفین، خبرنگاران و مردم آرام بگیرند. لونا به در ضربه زد. این علامتِ من بود.

بعد از اینکه روی صندلی‌ام مستقر شدم، به راس دستور دادم هیئت‌منصفه را بیاورد. این به من فرصتی داد تا نگاهی به سالن

بیندازم. خبرنگاران با تمام قوا حضور داشتند. بعضی از تماشاچیان کنجکاو رفته بودند، اما سرسخت‌ترین فعالانِ هر دو جبهه حاضر بودند؛ آمادهٔ انفجار اگر نتیجه مطابق میلشان نباشد.

همان‌طور که دوازده نفر وارد جایگاه می‌شدند، تمام تمرکزم را روی آن‌ها گذاشتم. از روی عادتِ دیرینه سعی کردم از چهره‌هایشان چیزی بخوانم. قدیمی‌ها ادعا می‌کردند که اگر نشانه‌ها را درست بخوانی، می‌توانی حکم را پیش‌بینی کنی. اما من مطمئن نبودم. به نظرم احتمالش پنجاه-

پنجاه بود.

امیدوار بودم پرونده را با تمام وجود درک کرده باشند و کار درست را انجام داده باشند. اما پیش‌بینی سخت بود.

در هر صورت، تا چند لحظهٔ دیگر می‌فهمیدیم.

سخنگوی هیئت‌منصفه زن بود. شاید فکر کنید این نشانهٔ خوبی است؛ یک فال نیک برای دفاع. تجربه به من یاد داده بود به این چیزها اعتماد نکنم. با اینکه زن‌ها به‌طور کلی تمایل به تبرئه دارند، اما در پرونده‌های جنایی، زنانِ هیئت‌منصفه اغلب نسبت‌به

هم‌جنس خودشان بی‌رحم هستند.

«اعضای هیئت‌منصفه، آیا به حکم رسیده‌اید؟»

سخنگو جواب داد: «رسیده‌ایم، عالی‌جناب.»

کاغذی در دست داشت: فرمِ حکم. به راس کار اشاره کردم. مأمور دادگاه کاغذ را از او گرفت و به من داد.

اول در سکوت آن را خواندم. چشم‌هایم را مالیدم و دوباره خواندم، با اینکه اشتباهی در کار نبود. سیاه روی سفید جلوی رویم بود. با امضای اعضای هیئت‌منصفه.

نفس عمیقی کشیدم. حکم را بلند خواندم.

«ما، امضاکنندگان زیر، متهم، بریا گینز را گناهکار می‌شناسیم.»

جوهرِ روی کاغذ شروع کرد به چرخیدن جلوی چشم‌هایم. پلک زدم و خواندم: «ما مجازات ده سال حبس را توصیه می‌کنیم.»

پس سرِ مجازات مصالحه کرده بودند. آن‌هایی که به‌نفع بریا مقاومت کرده بودند، رای‌شان را در ازای حداقل مجازات (ده سال زندان) به «گناهکار» تغییر داده بودند. مثل قضاوتِ حضرت سلیمان، نوزاد را از وسط دو نیم

کرده بودند.

همهمه‌ای در دادگاه به‌پا شد؛ صدای تشویق‌های ضعیف از یک سو و فریادهای اعتراض از هر طرف. به نظر نمی‌رسید این حکمِ مصالحه‌ای، هیچ‌کدام از طرفین را راضی کرده باشد. دادستان روی پاهایش ایستاده بود و فریاد می‌زد تا صدایش شنیده شود.

«عالی‌جناب! ایالت بدین‌وسیله درخواست می‌کند که وثیقهٔ متهم لغو شود و او تا زمان صدور رسمی حکم بازداشت شود!»

ده سال.

حتی با در نظر گرفتنِ آزادی مشروط زودهنگام، او باید سال‌ها در زندان می‌ماند. پروانهٔ پزشکی‌اش لغو می‌شد. مسیر زندگی‌اش برای همیشه تغییر می‌کرد. آزادی‌اش از او ربوده می‌شد.

چون می‌خواست نووا جونز را نجات دهد.

سطح صدا داشت بالا می‌رفت. هر دو وکیلِ میزِ دادستانی ایستاده بودند و می‌خواستند بریا گینز را همین الآن پشت میله‌ها بفرستم.

چکش را برداشتم. محکم روی

میز کوبیدم. نگاه تندی به ریوز و لیندکوئیست انداختم.

وقتی حرف زدم، همه صدایم را شنیدند.

«بنشینید.»

فصل ۷۹

وقتی برای اولین بار فرم حکم را باز کردم و تصمیم هیئت‌منصفه را خواندم، شوک بزرگی به بدنم وارد شد. انگار دستم را کرده باشم توی پریز برق؛ همان‌طور تکان‌دهنده.

تازه فهمیده بودم چقدر روی این هیئت‌منصفهٔ شهرستان بولاک

حساب کرده بودم که کار درست را انجام بدهند.

شاید کسی بگوید من به‌عنوان یک قاضی نباید این‌قدر ساده‌لوح می‌بودم. قاضی‌ها در صف اولِ تماشای فرایند هیئت‌منصفه هستند. ما می‌دانیم اعضای هیئت‌منصفه چقدر می‌توانند کج‌خیال باشند. فقط کافی است یک یا دو شخصیتِ قوی در آن جایگاه باشند تا همه‌چیز را زیر و رو کنند.

ظاهراً دادستان حرف مرا جدی نگرفته بود. هنوز ایستاده بود. دستم را بلند کردم، این بار

بلندتر گفتم:

«بنشینید.»

نشست.

اما دادگاه هنوز از واکنش‌ها می‌لرزید: پچ‌پچ، هق‌هق، و کمی خنده. اصلاً اجازه نمی‌دادم این وضع ادامه پیدا کند. تا اتاق کاملاً ساکت نشد، لب باز نکردم.

همان‌طور که به تماشاچیان نگاه می‌کردم، دست راستم را بالا آوردم، کف دست رو به بالا. انگشت اشاره چپم را روی لب‌هایم گذاشتم. سرم را به‌نشانهٔ نفی تکان دادم. امیدوار بودم نگاهم آن‌قدر تند باشد که به متخلفان بفهماند

نباید سر به سر من بگذارند.

چشمم به بریا گینز افتاد. اشکی نمی‌ریخت. فقط شبیه کسی بود که در هم شکسته است؛ کسی که همه‌چیز را از دست داده.

همان موقع بود که جرقه‌ای در ذهنم زده شد. می‌دانستم بعدش چه اتفاقی می‌افتد، می‌دانست باید چکار کنم. حسی شبیه آن ایموجی داشتم که مغزش منفجر می‌شود؛ اما از نوعِ خوبش.

وقتی دادگاه ساکت شد، رو به تمام حاضران گفتم:

«در پروندهٔ *دولت آلاباما علیه بریا گینز*، هیئت‌منصفه حکم به

گناهکاری متهم داده. اما طبق قوانین آلاباما، مادهٔ ۲۰.۳ آیین دادرسی کیفری...»

دادستان با سرِ کج و قیافه‌ای سردرگم پشت میز نشسته بود. اما همکارش تیزتر بود؛ او فهمید چه در پیش است. الینور لیندکوئیست از روی صندلی‌اش خیز برداشت.

«نه! عالی‌جناب، من اعتراض دارم!»

صدایم را بلند کردم. صدایی که مثل یک خوانندهٔ جاز اوج گرفت و صدای آن زن را در خود غرق کرد: «طبق مادهٔ ۲۰.۳ آیین دادرسی کیفری آلاباما، پس از

صدور حکم هیئت‌منصفه، دادگاه می‌تونه به تشخیص خود، حکم به تبرئه صادر کنه. من در این پرونده از اختیاراتِ قانونیِ مادهٔ ۲۰.۳ استفاده می‌کنم؛ حکمِ گناهکاری رو کنار می‌ذارم و حکم به تبرئه صادر می‌کنم.»

صدای همهمه از میان تماشاچیان بلند شد. چکش را کوبیدم تا هشدار بدهم.

«متهم و وکیلش برخیزند. لطفاً.»

بریا گینز و بنجامین مایرز صندلی‌هایشان را عقب کشیدند و ایستادند و نگاهی به هم انداختند.

گفتم: «تصمیم این دادگاه اینه که دکتر بریا گینز از اتهامات وارده تبرئه شده—یعنی بی‌گناه شناخته شده. من طبق قانون ایالتی آلاباما این اختیار رو دارم. در قانون اومده، و نقل‌قول می‌کنم: ‹پس از صدور حکم یا ثبتِ حکم محکومیت... دادگاه می‌تواند به تشخیص خود، حکم به تبرئه صادر کند.› همگی متوجه شدید؟»

به نظر می‌رسید تعداد زیادی از آدم‌های توی دادگاه متوجه نشده بودند. گفتم: «صرفاً برای اینکه همه بفهمن: مادهٔ ۲۰.۳ آیین دادرسی کیفری آلاباما یعنی وقتی

هیئت‌منصفه حکم به گناهکاری می‌ده، قاضی این قدرت رو داره که هر کاری رو که فکر می‌کنه در اون پرونده درسته انجام بده. قاضی حق داره حکم هیئت‌منصفه رو باطل کنه. این تصمیمیه که من در این پرونده گرفتم. حکم گناهکاری رو باطل می‌کنم و متهم رو بی‌گناه اعلام می‌کنم. این حکم نهاییه و قابل تجدیدنظر یا ابطال نیست.»

برای اینکه میخِ آخرم را بکوبم، بلند شدم و با چکشم به بریا گینز اشاره کردم. گفتم: «دکتر گینز، شما آزاد هستید.»

خبرنگاران از بین ردیف‌ها می‌خزیدند و از دادگاه بیرون می‌دویدند تا اولین کسانی باشند که خبر را پخش می‌کنند. مردم عادی در دادگاه ماندند و با صدای بلند شروع کردند به قضاوت دربارهٔ تصمیم من. عده‌ای فریاد اعتراض سر دادند و عده‌ای فریاد پیروزی. سطح صدا به همهمه‌ای کرکننده تبدیل شد.

اما من داشتم بریا را نگاه می‌کردم؛ شاهدِ دگرگونی‌اش بودم. حالتِ درهم‌شکسته‌اش اول به ناباوری تبدیل شد، وقتی که عمق حرف‌های مرا درک کرد.

وکیلش فریادی از شادی سر داد و او را در آغوش گرفت؛ سرِ بریا به عقب مایل شد و من آن لبخندِ شوق را دیدم. وقتی تأثیر کاملِ تصمیمم را حس کرد، بدنش از سرِ آرامش شل شد. وکیلش او را نگه داشته بود تا از پا نیفتد.

دیدن موجِ شادیِ آزادی که بر صورتِ بریا گینز نشست، تجربهٔ عمیقی بود. رضایت فوق‌العاده‌ای به من داد. باعث شد به خودم افتخار کنم. با خودم فکر کردم: *ارزشش را داشت.*

اما هزینه‌ای هم داشت که باید پرداخت می‌شد. توسط من.

حیاتِ قضاییِ من به‌پایان رسیده بود.

فصل ۸۰

مزرعه خانوادگی استون،
شهرستان بولاک، آلاباما

آن سال فصل پاییز گرم بود. «تابستان دوم» تا آخر اکتبر کش پیدا کرده بود. این هوای خشک پاییزی کمک بزرگی برای مبارزات انتخاباتی بود؛ هوای عالی برای خانه‌به‌خانه رفتن، نصب تابلوهای تبلیغاتی و برگزاری میتینگ‌های محلی برای شور و شوق بخشیدن

به هواداران.

اما من فعالیت تبلیغاتی نمی‌کردم. فایده‌ای نداشت، فقط وقت تلف کردن بود. پول هدر دادن هم بود، آن هم وقتی پولی برایم نمانده بود. بیمهٔ خانهٔ مزرعه حتی نیمی از خسارتِ چیزهایی را که در انفجار و آتش‌سوزی از دست داده بودم پوشش نمی‌داد.

بنابراین، عصر اولین شنبهٔ بعد از هالووین، در تریلرم جلوی تلویزیون نشسته بودم. آن صبحانه‌های سنتی شنبه را هم تعطیل کرده بودم. دیگر نمی‌توانستم میزبان آن صبحانه‌ها

باشم؛ بدون یک آشپزخانهٔ درست و حسابی و صندلی برای مهمان‌ها، امکانش نبود. نیازی هم نبود تمام روز را در انبار غله بگذرانم. اسب‌ها در دشت بودند و از آفتاب لذت می‌بردند. می‌توانستم تندر را ببینم که میان علف‌ها بالا و پایین می‌پرید، اما هیچ‌وقت زیاد از مادرش دور نمی‌شد.

نیازی هم نبود آخر هفته‌ام را صرف کارهای قضایی کنم. همه می‌دانستند که عمرِ کاریِ من به‌زودی به سر می‌رسد. من با باطل کردن حکم هیئت‌منصفه، بازی را در انتخابات پیش‌رو باخته

بودم. تف کردن توی صورتِ هیئت‌منصفه، یک خودکشی سیاسی بود.

از زمانِ تصمیمم در دادگاه بریا گینز، سیل پول به‌سمت ستادِ رقیبم سرازیر شده بود. کارمندانش تمام شهر را پر از تابلوهای تبلیغاتی کرده بودند؛ مثل علف هرز همه‌جا سبز شده بودند. تبلیغات تلویزیونی هم انگار هر ساعت پخش می‌شد؛ همه‌اش هم تبلیغات منفی علیه من.

مری استون به سنت آمریکاییِ محاکمه توسط

هیئت‌منصفه احترام نمی‌گذارد! او فکر می‌کند خودش به‌تنهایی باید دربارهٔ گناهکاری یا بی‌گناهی تصمیم بگیرد! او حکم هیئت‌منصفه را دور انداخت—و حقوق قانونی ما را هم همراه با زباله‌ها بیرون خواهد ریخت!

درحالی‌که گوینده داشت مرا بدنام می‌کرد، مجموعه‌ای از عکس‌های فوق‌العاده زشت و ناخوشایند از مرا نشان می‌داد. عکس‌های ناگهانی که در آن‌ها

عصبانی، آشفته و بی‌تعادل به نظر می‌رسیدم. آخرین تصویر از همه بدتر بود: جلوی دادگاه شهرستان بولاک ایستاده بودم و چهره‌ام در هم کشیده بود. درست قبل از جملهٔ آخرِ تبلیغ، یک تاج طلایی کارتونی روی سرم ظاهر شد که کج ایستاده بود.

اجازه ندهید مری استون
بر حوزهٔ سوم قضایی
آلاباما پادشاهی کند!

توی آن صندلی راحتیِ نو و سفت نشسته بودم و به آن تبلیغ زشت زل زده بودم که صدای ضربه‌ای به درِ تریلر شنیدم.

ضربه‌ای آن‌قدر ملایم که فکر کردم شاید خیالاتی شده‌ام.

صدای تلویزیون را قطع کردم. دوباره صدای تق‌تق آمد؛ یک ضربهٔ آرام و مردد. شبیه کوبیدنِ قاطعِ یک دوست یا یکی از اعضای خانواده نبود.

وسوسه شدم نادیده‌اش بگیرم. منتظر کسی نبودم—و قطعاً هم حوصلهٔ مهمان نداشتم. فکر کردم اگر روی صندلی‌ام بمانم، آن غریبه شاید ناامید شود و برود.

اما خیلی سریع نظرم عوض شد. من همین اواخر، درست روی همین تکه زمین مورد حمله قرار

گرفته بودم. ای بابا، اگر کسی بدون دعوت وارد ملکم شده بود، باید می‌فهمیدم کیست.

سمتِ در رفتم و قفل را چرخاندم. آن‌قدر ناگهانی در را باز کردم که طرف جا خورد.

نووا جونز روی پله‌های موقتِ تریلر ایستاده بود و یک گلدان سفالی را محکم در آغوش گرفته بود. وقتی در را با شتاب باز کردم، خودش را عقب کشید و نزدیک بود از پله‌ها بیفتد.

«نووا!» نگاهی به پشت سرش انداختم. نه ماشینی در حیاط بود و نه بزرگ‌سالی پایین پله‌ها منتظر

بود. «اینجا چیکار می‌کنی عزیزم؟ حتماً که تمام این راه رو پیاده نیومدی. من پنج مایل خارج از شهرم.»

«نه خانم، پیاده نیومدم. مددکار اجتماعی بعد از جلسهٔ امروز، من رو دمِ درِ ورودی پیاده کرد. قرار شده اون پایین جاده منتظرش باشم. تا چند دقیقه دیگه میاد دنبالم که برم خونه.»

درحالی‌که نگاهش می‌کردم گفتم: «فهمیدم.» البته دروغ می‌گفتم. اصلاً نمی‌فهمیدم و هیچ ایده‌ای نداشتم که این بچه اینجا چه می‌کند.

نووا به گلدانی که به سینه‌اش چسبانده بود نگاه کرد: «براتون یه چیزی آوردم، قاضی مری.»

توی گلدان، توده‌ای از بنفشه‌های پاییزی شکوفه داده بودند.

سعی کردم با او چشم در چشم شوم. نووا کمی خاکِ کنار گلدان را برداشت و بین انگشت شست و اشاره‌اش مالید: «این‌ها مال شماست قاضی مری. دیدم بنفشه‌های کنار حصارتون حالشون زیاد خوب نیست، نه رنگ دارن نه گل. برای همین چندتاشون رو درآوردم و توی خاک تازه دوباره

کاشتم.»

دوباره گفتم: «فهمیدم.»

«الـآن وقــت خوبیــه بــرای کاشتنشون. هوا داره خنک می‌شه. یــا اگــه بخوایــد می‌تونیــد همین‌طــوری تــوی گلــدون بذاریدشون روی پله‌ها. قدیما که می‌اومدیم صبحانهٔ شنبه، همیشه روی ایوون‌تــون گلــدون‌های گــل قشنگی داشتید.»

گلــدان را بــه‌طرفم گرفــت. گفــتم: «نــووا، ممنــونم. خیلــی مهربونی کردی.»

بــا تردیــد گفــت: «مــی‌دونم خیلی سرتون شلوغه، آخه قاضی

دادگاه هستید. اما اگه گل‌های قدیمی رو بکنید، کمک می‌کنه گل‌های جدید دربیان.»

«یادم می‌مونه نووا. توصیهٔ خوبیه.»

دیدم که چشم‌های نووا به تکه زمینِ خالی که قبلاً خانهٔ مزرعه آنجا بود افتاد: «دیگه خبری از صبحانهٔ شنبه نیست.»

گلویم فشرده شد: «درسته. خونه‌ام سوخت و آتیش تمام دیگ و قابلمه‌های قدیمی و خوبم رو برد. این آشپزخونهٔ کوچیکِ توی تریلر هم برای غذا دادن به اون همه آدم خیلی تنگه.»

دیگر حرفی نزدم؛ می‌دانستم دارم بهانه می‌آورم. اما خب، نمی‌دانستم چطور برای این دختربچه توضیح بدهم که دیگر توان و حوصلهٔ میزبانی از آن صبحانه‌های عمومی را ندارم.

خیلی خسته بودم. خسته و در هم شکسته.

وزنِ گلدان سفالی را روی لگنم جابه‌جا کردم و سعی کردم راهی برای شکستن سکوت پیدا کنم. اما بعد نووا دوباره حرف زد.

«روی شیشهٔ مطبِ دکتر بریا یه تابلو زدن.»

«آره! درسته. شنیدم زدن برای

اجاره. یکی بهم گفت داره میره شیکاگو[1].»

«شیکاگو؟» غمی عمیق در صدایش بود. «برمی‌گرده؟»

ماشینی وارد جاده شد. بتی کوپر پشت فرمان بود. مددکار اجتماعی بوقی زد و دست تکان داد.

نووا نرفت؛ هنوز نه. به‌پاهایش خیره شد: «خانم کوپر میگه اتفاقی که افتاد تقصیر من نبوده. اون پسرهایی که افتاده بودن دنبالم، کاری که کردن...»

دلم ریش شد: «تقصیر تو؟ نه

---

[1] Chicago.

نـــووا، اصـــلاً تقصـــیر تـــو نبـــود. هیچ‌کدومش.»

صدایم بلند و خشن شده بـود. نووا یک قدم عقـب رفـت و از یـک پله پـایین رفـت. «اون میگـه دیگـه لـلازم نیســـت نگـــرانِ دیدنشـــون باشم.»

قلـبم به‌شـدت می‌تپیـد. سـعی کردم آرام باشـم، گفـتم: «درسـته.» میک اوونز مرا در جریـان گذاشـته بـــود. پســـرها در هـــم شکســـته و اعتـــراف کـــرده بودنـــد. آن‌هـــا در بازداشتگاه نوجوانـان در بیرمنگـام بودنـــد. پرونـــدۀ نوجوانـــان هنـــوز جریان داشـت؛ قـرار بـود جلسـاتی

برگزار شود تا تصمیم بگیرند آیا مثل بزرگ‌سالان محاکمه شوند یا نه. چه در دادگاه نوجوانان باشد و چه در دادگاه کیفری، معتقد بودم که مجازات خواهند شد. و از این بابت خوشحال بودم. می‌خواستم به سزای عملشان برسند. در بازجویی‌های اخیر، یکی از پسرها به ارتباط با برتری‌پندداران سفیدپوستِ محلی اعتراف کرده بود. میک گفته بود اطلاعات را به پلیس فدرال داده است.

بتی از پنجرهٔ ماشین صدایش کرد: «نووا؟ باید برسونمت خونه. مامانت منتظره!»

حالا که نووا داشت می‌رفت، حس کردم خیلی حرف‌ها دارم که به او بزنم. شاید کمی نصیحتِ حکیمانه. یا دلگرمی و کلماتِ امیدوارکننده. همان‌طور که دنبال کلماتِ مناسب می‌گشتم، گلدان بنفشه را کنار در گذاشتم.

اما هیچ کلمهٔ تسلی‌بخش و شیوایی به ذهنم نرسید. نووا سرش را پایین انداخت و با من چشم در چشم نشد. دست‌هایش را در جیب کاپشنش فرو کرد و شانه‌هایش را بالا کشید. صدای فین‌فینی شنیدم و با خودم فکر کردم که نکند دارد گریه می‌کند.

با خودم فکر کردم که آیا من هم همراه او گریه خواهم کرد یا نه.

تا آمدم حرفی بزنم و سکوت سنگین فضا را بشکنم، نووا رو برگرداند و از پله‌ها پایین پرید و با قدم‌هایی تند به‌سمت ماشین بتی کوپر رفت. همان‌جا ایستادم و رفتنش را تماشا کردم.

اما ناگهان چرخید و به‌سمت تریلر دوید. پله‌ها را با عجله بالا آمد و مرا محکم در آغوش کشید. دست‌هایم را دورش حلقه کردم و درحالی‌که به چپ و راست تاب می‌خوردم، او را در آغوش نگه

داشتم. هیچ‌کدام حرفی نزدیم. در آن لحظه نیازی به کلمات نبود. تاریخچه‌ای مشترک ما را به هم پیوند داده بود؛ پیوندی برخاسته از تجربه‌ای دردناک که فراتر از قدرت درک بود.

نووا خودش را عقب کشید و من رهایش کردم. به‌سمت ماشین دوید و روی صندلی شاگرد نشست. وقتی ماشین روی جادهٔ شنی دور می‌زد، برایش دست تکان دادم، اما نووا حتی یک بار هم پشت سرش را نگاه نکرد.

فصل ۸۱

دادگاه شهرستان بولاک، یونیون اسپرینگز، آلاباما

وقتی فکر می‌کنی قرار است به‌زودی جایی را ترک کنی، حضور دوباره در آنجا حس‌وحال غریبی دارد؛ انگار همه‌چیز را با چشمانی تازه می‌بینی.

موقع قدم گذاشتن به دادگاه شهرستان، چنین حسی داشتم.

خانهٔ دوم من.

صبح دوشنبه بود، گرم و آفتابی. وقتی به درِ ورودی رسیدم، آرورا آنجا بود و در را برایم باز نگه داشت: «توی

انتخابات موفق باشین، قاضی مری.»

«ممنون، واقعاً بهش نیاز دارم.» به او نگفتم که خودم می‌دانم این نبرد از پیش محکوم به شکست است.

وارد راهرو شدم. صدای پاشنه‌هایم در فضای کف‌پوش چوبی سالن می‌پیچید. در طول مسیر، آدم‌ها یکی‌یکی از دفاترشان سرک می‌کشیدند تا نگاهی بیندازند.

مرده‌ای متحرک.

مطمئن بودم بعضی از آن‌ها به من رأی می‌دهند، اما این را هم

می‌دانستم که بیشترشان انتظار شکست خوردنم را دارند. لابد پیش خودشان فکر می‌کردند بعد از پایان دوره‌ام در ماه ژانویه و سوگند خوردن رقیبم، دیگر هرگز مرا نخواهند دید، مگر در فروشگاه وین-دیکسی[1].

از آسانسور انتهای ساختمان استفاده کردم؛ همان که درست کنار دفتر کارم باز می‌شد. داخل شدم و به میزم نگاه کردم. چه اوضاع درهم‌برهمی بود. وسوسه شدم شروع کنم به مرتب کردنش. همه‌چیز را داخل کارتن بریزم و

---

[1] Winn-Dixie.

دیپلم‌ها و گواهی‌نامه‌هایم را از روی دیوار بردارم تا بعد از شمارش آرا، در وقتم صرفه‌جویی کرده باشم.

ردا را از چوب‌رختی برداشتم و روی لباسی که امروز صبح از جردن قرض گرفته بودم، پوشیدم. هنوز فرصت نکرده بودم کمدم را نونوار کنم، برای همین به نوبت لباس‌های خواهرهایم را می‌پوشیدم.

به ساعت روی دیوار نگاه کردم و آن‌قدر طول اتاق را رفتم و آمدم تا عقربهٔ دقیقه روی عدد ۱۰ ایستاد. نفس عمیقی کشیدم و

دری را که از دفتر به صحن دادگاه باز می‌شد، گشودم.

وقت نمایش است.

راس کار، مأمور ابلاغ دادگاه، با صدای بلند اعلام کرد: «قیام کنید!» حس کردم امروز این جمله را با طنین و قدرت بیشتری ادا کرد. وقتی روی سکوی پشت میز قضاوت رفتم، منشی پرونده را قرائت کرد و در انتها گفت: «به ریاست قاضی عالی‌رتبه، مری استون.» با خودم فکر کردم که چقدر دلم برای شنیدن این کلمات تنگ خواهد شد.

نشستم و به جایگاه

تماشاچیان نگاه کردم که پر بود از آدم‌هایی که با صدای پایین با هم پچ‌پچ می‌کردند. تمام شهر به این پرونده چشم دوخته بودند، هرچند که این جلسه فقط برای تفهیم اتهام بود.

چکش را کوبیدم: «بفرمایید بنشینید.» جمعیت آرام گرفت. به‌سمت چپم نگاه کردم. دادستان ریوز با دست‌های قلاب‌شده در مقابلش ایستاده بود و با سر احترامی گذاشت. بعد نگاهم را به‌سمت راستم دوختم.

گفتم: «جلسه رسمی است. متهم لطفاً بلند شود.»

میسون فلپس با بی‌میلی و به‌آرامی بلند شد. امروز خبری از کلاه بیسبال و تی‌شرت منقش به پرچم کنفدراسیون نبود؛ فقط یک کت‌وشلوار بدقواره پوشیده بود و صورتش را هم تازه تراشیده بود.

میک اوونز پشت سر او کنار مأمور حفاظت دادگاه ایستاده بود. وکیلی تسخیری هم پشت میز کنارش بود؛ اسکاتی وِلکِر[1]. وکیل محلی و کشتی‌گیر سابق دوران دبیرستان. بچهٔ خوبی بود و سال‌ها بود که می‌شناختمش.

در دادگاه رسم بر این است که

---

[1] Scotty Whelker.

منشی اتهامات را قرائت کند، اما نه امروز. می‌خواستم خودم آن‌ها را بخوانم.

حتی به یادداشت هم نیاز نداشتم.

«هیئت‌منصفهٔ عالی شهرستان بولاک در ایالت آلاباما اتهام می‌زنه که در تاریخ بیست‌وسوم سپتامبر سال جاری یا حدود اون، میسون یوئل فلپس[1]، به‌طور غیرقانونی و با سوءنیت قبلی، عامدانه و آگاهانه جان کوچیتا آن بس رو گرفته که این عمل نقض مادهٔ ۱۳ـالف قانون آلاباما محسوب

---

[1] Mason Euell Phelps.

می‌شه.»

چند لحظه سکوت کردم تا سنگینی کلمات اثر کند.

«آقای فلیپس، چه دفاعی دارید؟»

با پوزخندی جواب داد: «کاملاً بی‌گناهم.»

بلافاصله اسکاتی ولکر از جا پرید: «ریاست محترم دادگاه!»

می‌دانستم چه می‌خواهد بگوید. کاملاً آمادگی‌اش را داشتم: «آقای وکیل؟»

«ریاست محترم، با توجه به رابطهٔ این دادگاه با پروندهٔ قبلی که مقتول در اون شاهد احتمالی

بوده، تیم دفاع قصد داره لایحهٔ سلب صلاحیت تقدیم کنه و تقاضا داره که شما از رسیدگی به این پرونده کناره‌گیری کنید.»

زمزمه‌ها در سالن بالا گرفت. با چکش روی میز کوبیدم.

«آقای ولکر، من یه قدم از شما جلوترم. کاملاً حق با شماست. من خانم بس رو می‌شناختم. وقتی خبر مرگش رو شنیدم، به صحنهٔ جرم رفتم. اون رو درحالی‌که از آن درخت آویزان بود، دیدم.»

بعد از این حرف، حتی صدای نفس کشیدن هم از کسی شنیده نمی‌شد.

«بنابراین به هیچ‌وجه نمی‌تونم در این پرونده بی‌طرف باشم. نیازی به ارائهٔ لایحه نیست. همین‌جا حکم رو صادر می‌کنم. من رسماً از این پرونده کناره‌گیری می‌کنم. منشی کارهای اداری رو انجام خواهد داد و پرونده به قاضی دیگری واگذار می‌شه.»

میسون فلپس را می‌دیدم که نیشخند می‌زند، انگار که در شرط‌بندی بزرگی برنده شده باشد.

مستقیم به او نگاه کردم: «اما قبل از ختم جلسه، یه سؤال دیگه از متهم دارم.»

فلپس پاهایش را جابه‌جا کرد

و نیشخندش کمی محو شد.

«آقای فلپس، آیا شما در ملک من چاشنی دینامیت و تلهٔ انفجاری کار گذاشتید تا خونه‌م رو درحالی‌که داخلش بودم منفجر کنید یا نه؟»

رنگ از رخسار فلپس پرید. سالن دادگاه غوغا شد.

اسکاتی ولکر فریاد زد: «ریاست محترم دادگاه!»

دستم را به‌نشانهٔ سکوت رو به وکیل تسخیری بلند کردم: «آقای ولکر، می‌پذیرم که پرسیدن این سؤال از جانب من کاملاً خارج از اصول بود. و قاضی‌ای که از خط

قرمزها عبور کند، باید سلب صلاحیت شود. اما من که قبلاً این کار را کرده‌م، متوجهید که؟»

دوباره چکش را کوبیدم و با دستهٔ آن به متهم اشاره کردم: «نیازی به جواب دادن نیست آقای فلپس. هر دومون حقیقت رو می‌دانیم.»

با این حرف، بلند شدم و از دادگاه بیرون رفتم. در دفتر کارم، ردا را از تن درآوردم و روی چوب‌رختی انداختم.

یک کارتن خالی از کمد بیرون کشیدم. نگاهی به دور اتاق انداختم و مانده بودم از کجا

شروع کنم. کدام تکه از دوران قضاوت حرفه‌ای‌ام را باید اول از همه دور می‌انداختم؟ اما خشکم زده بود. نمی‌توانستم؛ هنوز نه. با خودم گفتم: «بماند برای بعد.»

پنج دقیقه بعد، توی ماشینم بودم و به‌سمت خانه می‌راندم. شیشه‌ها را پایین کشیده بودم و هوای روستا به صورتم می‌خورد. در منطقهٔ کمربند سیاه آلاباما، قضات خوب کم نبودند. ایمان داشتم که میسون فلپس محاکمهٔ عادلانه‌ای خواهد داشت و به‌زودی به سزای اعمالش خواهد رسید.

اما در آن لحظه سعی کردم

همهٔ این‌ها را از ذهنم بیرون کنم. بقیهٔ روز را مرخصی گرفته بودم.

یک کره‌اسب جدید داشتم که باید به آن رسیدگی می‌کردم و گاوهایی که باید به آن‌ها غذا می‌دادم.

فصل ۸۲

مزرعهٔ خانوادگی استون،
شهرستان بولاک، آلاباما

اولین سه‌شنبه بعد از اولین دوشنبهٔ ماه نوامبر بود. روز انتخابات در آلاباما.

در هفته‌های گذشته،

پیش‌بینی می‌کردم که وقتی بالاخره نوامبر از راه برسد و پایان قطعی دوران قضاوتم را رقم بزند، غرق در ماتم شوم. فکر می‌کردم افسرده و دل‌مرده می‌شوم. حالا وقتش بود بفهمم تصوراتم درست بوده یا نه.

همان‌طور که برای پر کردن لیوان آب یخ به آشپزخانه می‌رفتم، نگاهی به ساعت روی اجاق انداختم. ساعت هشت شب بود؛ یک ساعتی می‌شد که حوزه‌های رأی‌گیری بسته شده بودند. اما وقتی به آن صندلی نو و سفت در پذیرایی تریلر برگشتم،

دقیقاً احساس دل‌مردگی نداشتم؛ بیشتر حس سرگشتگی بود. نمی‌دانستم آینده چه در چنته دارد و نقش من چه خواهد بود. اگر دیگر «قاضی مری استون» نبودم، پس اصلاً کی بودم؟

صدایی آشنا در سرم پیچید؛ شبیه صدای دوستم لوسیلا بود: «هویتت رو بر اساس شغلت تعریف نکن!»

بارها این را به من گفته بود، به‌خصوص در هفته‌های اخیر. اما من قانع نشده بودم. گفتنش برای لو راحت بود؛ او استاد رسمی دانشگاه بود.

می‌ترسیدم در آن شب انتخابات که در تریلر تنها نشسته‌ام، شروع کنم به حرف زدن با خودم. تریلر بیش از حد ساکت بود، سکوتی وهم‌آور.

تلفن را خاموش کرده بودم؛ حوصلهٔ تماس‌های همدلانه را نداشتم. تلویزیون هم خاموش بود. تلویزیون کابلی یا ماهواره نداشتم و فقط شبکه‌های محلی را می‌گرفتم. شبکه‌های محلی هم کل شب نتایج انتخابات را زیرنویس می‌کردند و تا اخبار ساعت ده، مدام آمار را نشان می‌دادند. آگاهانه تصمیم گرفته بودم خودم

را از رنج دیدن آمار و تماشای اینکه رقیبم با فاصلهٔ بیشتر و بیشتری پیروز می‌شود، دور نگه دارم.

به‌هیچ‌وجه. من واقع‌بین هستم و می‌دانستم می‌بازم، اما خودآزار که نیستم.

انتظار داشتم آن شب زمان به‌کندی بگذرد و حوصله‌ام سر برود. برای همین یک کارتن از پرونده‌های فیزیکی را از دادگاه به خانه آورده بودم. دسته‌ای از پوشه‌های زرد را بیرون کشیدم و روی یکی از میزهای تاشو گذاشتم؛ از همان میزهایی که این

روزها همه‌کارهٔ خانه‌ام بودند. این میزهای تاشو هم‌زمان میز ناهارخوری، میز عسلی، میز تحریر و پاتختی‌ام بودند.

داشتم پرونده‌ها را بررسی می‌کردم تا معلوم کنم کدام‌ها را می‌توانم قبل از پایان دوره‌ام در ماه ژانویه به سرانجام برسانم. خوب هم پیش می‌رفتم و حدود نیمی از کارتن را خالی کرده بودم که صدای موتور ماشینی را شنیدم و بعد صدای خرد شدن شن‌ها زیر لاستیک.

پوشه را بستم و میز را کنار زدم. وقتی صدای کوبیدن به در

بلنـد شـد، مـوجی از کلافگی در وجودم دوید. حتی در شکست هم دست از سرم برنمی‌داشتند.

«مـــری!» صـــدای کوبیـــدن دوبرابـر شـد. رفـتم دم در، قفـل را باز کردم و در را کشیدم.

هـر دو خـواهرم روی پلـهٔ بالا ایستاده بودند و دست‌شـان را دور کمر هـم انداختـه بودنـد، انگـار کـه می‌خواستند تکیه‌گاه هم باشند.

با خودم گفتم: «اوه خدای من، نه، نه.»

فصل ۸۳

در را کاملاً باز کردم، مطمئن بودم که مصیبت جدیدی گریبان خانواده را گرفته است. «چه خبره؟ باز چی شده؟ اتفاقی افتاده؟»

خندیدند. بلند خندیدند، مثل بچه‌هایی که به سیرک رفته باشند.

جردن گفت: «هیچی نشده! ولی باید راه بیفتی!»

«چی؟ کجا بیام؟»

«بریم جشن. بریم مرکز محله، توی پارک اوک گروو[1]، منتظر اعلام نتایج باشیم.»

---

[1] Oak Grove.

«اوه، ابداً.» با دستم طوری در هوا تکان دادم که انگار می‌خواهم حشره‌ای را از دور و برم بپرانم. «من هیچ‌جا نمیام.»

نلی گفت: «باید بیای!»

«امکان نداره. بهتون که گفتم، امشب خونه می‌مونم.»

نلی بازویم را گرفت: «مری، تو جلو هستی.»

فکر کردم شاید درست نشنیده‌ام. لحن حرف زدنش شبیه آدم‌های مست بود. راستش قیافه‌اش هم همین را می‌گفت. اما وقتی بویش کردم تا ببینم الکل مصرف کرده یا نه، چیزی نفهمیدم.

«این یه جور شوخیه؟ دارین اذیتم می‌کنین؟»

جردن مرا گرفت و در آغوش کشید: «داری برنده می‌شی مری! همهٔ اهالی شهر اونجان؛ باید خودت ببینی.»

نلی گفت: «سراغت رو می‌گیرن. دارن اسمت رو فریاد می‌زنن.»

نزدیک بود زبانم بند بیاید. «اسم من رو؟ چرت نگین.»

هر دو زدند زیر خنده، انگار که خنده‌دارترین حرف دنیا را زده باشم.

«بدو مری. لوسیلا همه‌ش

داشت بهت زنگ می‌زد، همه‌مون زنگ زدیم ولی گوشی رو برنمی‌داشتی. اون داره از مونتگومری میاد. هر لحظه ممکنه برسه به جشن. همه می‌خوان باهات حرف بزنن!»

گذاشتم مرا تا ماشین ببرند. ذهنم چنان آشفته بود که حتی فکر نکردم چه پوشیده‌ام. با همان لباس کارِ سرهمی‌ام در جشن حاضر شدم. البته به نظر می‌رسید برای کسی مهم نیست. وقتی وارد شدیم، همهٔ حرف‌ها قطع شد. لحظه‌ای سکوت برقرار شد.

و بعد، صدای هیاهو و تشویق

بلند شد.

باورم نمی‌شد. صدایی شبیه غرش بود که از دیوارهای سالن چندمنظوره بازتاب می‌کرد. جو ترنر[1]، رئیس محلی حزب، به‌سمتم دوید تا تبریک بگوید و دستم را بفشارد. همه‌چیز مثل خواب بود. نمی‌توانستم باور کنم حقیقت دارد.

گفتم: «آمار رو بهم نشون بده، خب؟ همون چیزی که دفتر وزارت ایالتی نشون می‌ده. و منشی فرمانداری.»

جو مرا برد سمت نمایشگری

---

[1] Joe Turner.

که نتایج لحظه‌ای انتخابات را نشان می‌داد. واقعاً آمار نشان می‌داد که من جلو هستم. با شمارش ۴۵ درصد آرا، من با ۶۱ درصد در برابر ۳۹ درصد، رقیبم را شکست داده بودم.

خیره به اعداد مانده بودم و سعی می‌کردم این نتیجهٔ غیرمنتظره را هضم کنم. گفتم: «ممکن نیست.»

جو سر از پا نمی‌شناخت: «مری، قطعیه. ما آمار رو از سایت‌های رسمی می‌گیریم. کاملاً دقیقه. از وقتی شمارش شروع شده، برتری تو ثابت مونده.»

چشمانم را ریز کردم و ستون میزان مشارکت رأی‌دهندگان را چک کردم: «اما به تعداد رأی‌ها نگاه کن. حتماً اشتباهی شده.»

نلی که به ما ملحق شده بود، گفت: «هیچ اشتباهی در کار نیست! آمار خیلی بالاست، مگه نه؟ نتایج نشون می‌ده که مردم محلی در تعدادی خیلی بیشتر از پیش‌بینی‌ها پای صندوق اومدن. تو باعثش شدی مری! تو باعث شدی امروز همه از روی مبل بلند بشن و برن رأی بدن.»

رئیس حزب در شهرستان گفت: «این یه رکورده. در این قرن،

هیچ‌وقت چنین مشارکتی نداشتیم.»

کسی فریاد زد: «آمار جدید رسید!» و رئیس حزب به‌سمت دیگری دوید. آدم‌های دادگاه میان جمعیت راه باز می‌کردند تا سلامی بکنند. قاضی علی‌البدل حوزه هم دوان‌دوان آمد تا تبریک بگوید؛ می‌گفت موجی که من راه انداخته‌ام، به رأی آوردن او هم کمک کرده است.

بوی ادویه فضای سالن را پر کرده بود؛ سفارش بزرگی از کباب‌پزیِ به میز غذا رسیده بود و داشتند ساندویچ گوشت خوک

سرو می‌کردند. کسی یک قوطی آبجوی تگری به دستم داد و من هم همان‌جا، جلوی چشم خدا و خلق‌الله، سر کشیدم.

مهمانی آن‌قدر شلوغ شد که خیس عرق شدم و ناچار شدم با دستمال کاغذی پیشانی‌ام را خشک کنم. لوسیلا از میان جمعیت خودش را رساند و گردنم را بغل کرد. خواهرهایم هم مثل سایه کنارم بودند و هر بار که آمار جدید روی پرده می‌آمد، فریاد شادی سر می‌دادند. برتری من میلی‌متری بالا می‌رفت. ساعت ده شب بود و داشتم به درصدهای

جدید—۶۳ در برابر ۳۷—نگاه می‌کردم که کسی به شانه‌ام زد.

برگشتم و بریا گینز را دیدم که کنار بنجامین مایرز ایستاده بود.

فریاد زدم: «دکتر گینز! و بن مایرز. چه سورپرایز بزرگی، از دیدنتون خیلی خوشحالم.»

صدای شادی و همهمهٔ جمعیت بالا بود. بریا گینز ناچار شد بلندتر حرف بزند تا صدایش را بشنوم.

«باید قبل از رفتنم می‌دیدمت. می‌خوام ازت تشکر کنم.»

با تواضع گفتم: «نیازی نیست

دکتر گینز. من فقط وظیفه‌م رو انجام دادم.»

او با قاطعیت سرش را تکان داد: «قاضی، من می‌دونم تو چه کار بزرگی برای من کردی. می‌دونم به‌خاطر من چه ریسکی کردی. از صمیم قلبم ازت ممنونم.»

بن مایرز با من دست داد: «تبریک می‌گم قاضی. این یه پیروزی بزرگ و ماندگاره. این بهترین اتفاقی بود که می‌تونست برای حوزهٔ قضایی سوم و شهرستان بولاک بیفته.»

دوباره نتایج را چک کردم، انگار می‌ترسیدم نکند برتری‌ام

غیب شده باشد. هنوز باورش برایم سخت بود. «این دفعه شانس آوردم، نه؟»

بریا لبخند معناداری زد: «شانس؟ قاضی، خودت می‌دونی که شانس نیست. ما همیشه مجبوریم دوبرابر بقیه تلاش کنیم تا به چیزی برسیم.»

رئیس حزب راهش را از میان جمعیت باز کرد و مرا صدا زد: «قاضی، باید سخنرانی پیروزی رو انجام بدی! خبرنگارای تلویزیون بیرمنگام اینجان. رقیبت همین الآن شکست رو پذیرفت!»

تلویزیون؟ سخنرانی؟ آن هم

با لباس کار؟ «یعنی همین الآن؟»

«بله!»

جو داشت مرا از کنار بریا گینز می‌برد. قبل از اینکه جمعیت او را در خود ببلعد، برایم دست تکان داد و فریاد زد: «شیکاگو اومدی بهم سر بزن!» و بعد، من روی یک سنِ موقتی بودم و نورهای سفید چشمم را می‌زد. صدای رئیس حزب در بلندگوها پیچید: «قاضی مری استون برای دومین بار در انتخابات حوزهٔ قضایی پیروز شد!»

مردم فریاد می‌کشیدند، تشویق می‌کردند و پاهایشان را به

زمین می‌کوبیدند. دوباره داشتم منقلب می‌شدم و در آستانهٔ گریه بودم. اما خودم را کنترل کردم. نفس عمیقی کشیدم. به مادرم فکر کردم. به اینکه مایهٔ افتخارش شدم. به مردمم، نسل‌هایی از آن‌ها که در خاک همین منطقه دفن شده بودند.

و دانستم چه بگویم.

«دوستان، ممنونم از حمایتتون. افتخار می‌کنم که شش سال دیگه در خدمتتون باشم. ریشه‌های من اینجاست، قلب من اینجاست. یک چیز هست که هرگز نباید بهش شک کنین و امشب

بهتون قول می‌دم: پشت اون میز قضاوت، تمام تلاشم رو می‌کنم تا عدالت در صحن دادگاه من در ایالت آلاباما اجرا بشه.»

مردم هورا کشیدند، بعضی‌ها با تمام توان فریاد می‌زدند.

در گوشه و کنار سالن، چند چهرهٔ عبوس را هم دیدم. مردی که با چهره‌ای برافروخته با دیگری پچ‌پچ می‌کرد.

صحنهٔ هشداردهنده‌ای بود، اما خوشحالم که دیدمش. یادآوری مهمی بود.

در این شغل، نمی‌توانم همه را راضی نگه دارم. تلاش برای این

کار خطرناک است.

قاضی‌ای که بخواهد همه را خوشحال کند، نمی‌تواند عدالت را برای مردم کمربند سیاه به ارمغان بیاورد.

این مردم قاضی‌ای می‌خواهند که اهل جنگیدن باشد.

من که در اینجا زاده و بزرگ شده‌ام، همان‌قدر بخشی از این جامعه هستم که این خاک مشهور زیر پایمان. چالش‌هایی را که با آن‌ها روبه‌رو هستیم می‌فهمم؛ بی‌عدالتی‌هایی را که چشیده‌ایم درک می‌کنم. وقتی بمیرم، مرا در همان زمینی دفن می‌کنند که جد

بـزرگم سـالیان سـال پـیش خریـده بود. برای همین است که هیچ‌وقت اینجا را ترک نمی‌کنم.

مردم به من نیاز دارند.

ما به همدیگر نیاز داریم.

دربارهٔ نویسندگان

وایولا دیویس بازیگر تحسین‌شدهٔ بین‌المللی، تهیه‌کننده، نویسندهٔ پرفروش نیویورک‌تایمز و برندهٔ جوایز متعدد است—او چهارمین فردی است که موفق شده چهار جایزهٔ معتبر اِمی، گرمی، اسکار و تونی را منحصراً در بخش‌های مربوط به اجرا به دست آورد. در سال ۲۰۲۵، گلدن گلوب جایزهٔ «سیسیل بی. دمیل» را به‌خاطر «خدمات برجسته به دنیای سرگرمی» به او اهدا کرد.

دیویس به‌خاطر بازی‌های درخشانش شناخته می‌شود، از جمله نقش او در سریال «چگونه از مجازات قتل فرار کنیم» که برایش جایزهٔ امی را به ارمغان آورد؛ فیلم‌های «تردید»، «خدمتکاران» و «حصارها» (که برای آن برندهٔ اسکار شد)؛ نقش برندهٔ جایزهٔ انجمن بازیگران در «ریشهٔ سیاه مارینی»؛ دو جایزهٔ تونی در تئاتر (برای «حصارها» و «شاه هدلی دوم»)؛ و جایزهٔ گرمی برای بهترین روایت کتاب صوتی به‌خاطر کتاب خاطرات پرفروشش با عنوان «پیدا کردن

من».

جیمز پترسون محبوب‌ترین داستان‌سرای عصر ما و خالق شخصیت‌ها و مجموعه‌های فراموش‌نشدنی‌ای همچون الکس کراس، باشگاه قتل زنان، جین اسمیت و ماکسیمم راید است. او در نوشتن رمان‌های پرفروش شماره‌یک با افرادی چون بیل کلینتون، دالی پارتون و مایکل کرایتون همکاری داشته و در آثار غیرداستانی پرفروشی مانند «چهار نفر آیداهو»، «با پوتین‌های رزم قدم بزن» و «بسیار ثروتمند» مشارکت کرده است.

پترسون داستان زندگی خودش را در زندگی‌نامهٔ پرفروشش با عنوان «جیمز پترسون به روایت جیمز پترسون» بازگو کرده است. او برندهٔ جایزهٔ ادگار، ده جایزهٔ امی، جایزهٔ ادبی بنیاد ملی کتاب و مدال ملی علوم انسانی است.

Judge Stone

Viola Davis and James Patterson

رمانی نفس‌گیر و پرتعلیق از وایولا دیویس و جیمز پترسون؛ داستانی دربارهٔ قدرت، عدالت و بهایی که ایستادگی در برابر حقیقت دارد.

«قاضی استون» روایت زنی است که در میانهٔ فشارهای سیاسی، تهدیدهای پنهان و زخم‌های گذشته، باید برای حفظ حیثیت، خانواده و جان خود بجنگد. یک قاضی سرسخت، یک توطئهٔ مرموز و رخدادهایی که مرز میان قانون و خطر را در هم می‌شکنند.

این کتاب با ریتم تند، شخصیت‌پردازی عمیق و فضایی آکنده از تنش، خواننده را تا آخرین صفحه درگیر نگه می‌دارد؛ یک تریلر حقوقی قدرتمند که دربارهٔ شجاعت در تاریک‌ترین لحظات سخن می‌گوید.